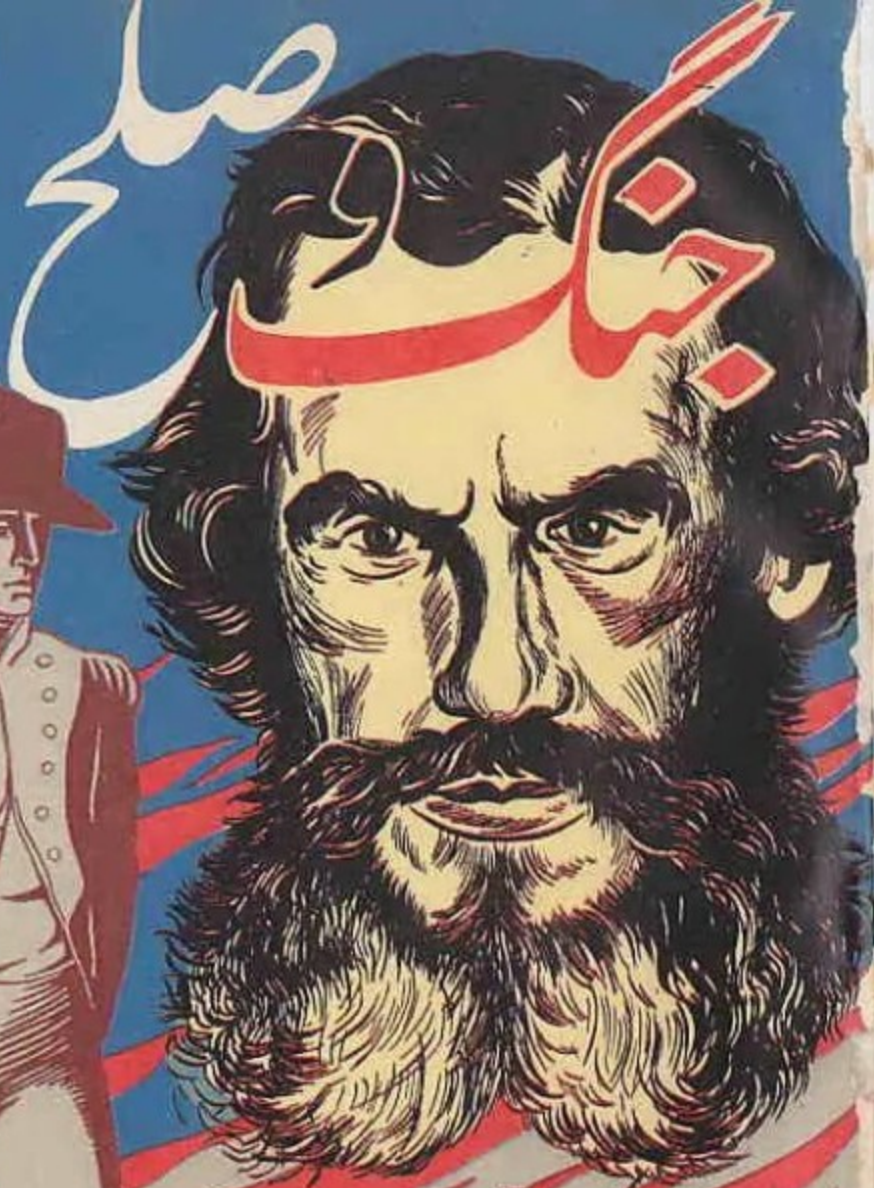


ل. م. ن. توستوی
ترجمہ: کاظم انصاری



1911

ل. ن. تولستوی

جنگ و صلح

جلد دوم

از متن روسی

ترجمہ: کاظم انصاری

چاپ دوم این کتاب در پنج هزار نسخه روی کاغذ روزنامه سرمایه مؤسسه چاپ و
انتشارات امیر کبیر سال ۱۳۳۹ خورشیدی بطبع رسید

قسمت اول

در اواخر سال ۱۸۱۱ اروپای غربی بتقویت تجهیزات و تمرکز قوای خود پرداخت و در سال ۱۸۱۲ این قوای جنگی یغیش آمد. میلیونها نفر (با در نظر گرفتن کسانی که مأمور حمل و نقل و کار پردازی آرتش بودند) از مغرب بسوی مشرق، بجانب سرحدات روسیه که از سال ۱۸۱۱ نیروهای جنگی روس نیز در آنجا متمرکز گشته بود رهسپار شدند. روز دوازدهم ژوئن قوای اروپای غربی از مرزهای روسیه گذشت و جنگ آغاز شد، یعنی حادثه‌ای بوقوع پیوست که با عقل و منطق بشری و باتمام طبیعت انسانی مغایرت داشت. میلیونها نفر از مردمان بتبهکاری بیشمار از نیرنگ و خیانت و دزدی و جعل و نشر اسکناسهای تقلبی تا غارتگری و ایجاد حریق و آدمکشی دست زدند، چنانکه تاریخ تمام محاکم جنائی جهان قرنهای هجدهم و نوزدهم و بیستم را در این اندازه شرارت و تبهکاری قادر نیست. لیکن مردمی که در آن عصر مرتکب این اعمال میشدند بهیچوجه آنرا جنایت نمیشمردند.

اما موجبات این حادثه غیرعادی چه بود؟ و علل وقوع آن چیست؟ مورخین با اطمینان کامل و اعتقاد ساده اوچانه‌ای میگویند که اهانت بدوک اولدنبورگ و تفسیح حق وی، نقض مقررات سرحدی قاره اروپا، قدرت طلبی ناپلئون، پافشاری و سختگیری آلکساندر، اشتباهات و لغزشهای دیپلماتها و نظایر آن علل وقوع این سانحه بوده است.

بنابراین اگر مترنخ و رومیانتف یا تالیران در فاصله میان بازعام و مجلس رقص درباری حقیقه بخود زحمت میدادند و مضامین نامه‌های سیاسی را با هنرمندی بیشتر تنظیم میکردند، یا چنانچه ناپلئون با آلکساندر مینوشت:

«Monsieur mon frère, je consens à rendre le duché au duc d'Oldenbourg» (۱)

در این صورت جنگی بوقوع نمیپیوست.

بدیهی است که معاصران علل بروز جنگ را چنین میپنداشتند. بدیهی است که ناپلئون بر این عقیده بود که علل اشغال نائره جنگ‌دسیسه‌های انگلستان است. (چنانکه بعدها در جزیره سنت هلن همین سخن را گفت) بدیهی است که بنظر اعضای مجلس انگلستان قدرت طلبی ناپلئون بود که موجبات بروز این جنگ را فراهم ساخت. و شاهزاده اولدنبورگ معتمد بود که در نتیجه ظلم و ستمی که با او شد این جنگ بوقوع پیوست. تجار نیز موانع سرحدی اروپا را که موجب بحران

۱ - برادر تاجدارم! من با استرداد اراضی دوک نشین به دوک اولدنبورگ موافقت دارم.

اقتصادی و افلاسی و ورشکستگی آن قاره میشد علت اشتعال نائره جنگ میدانستند. سربازان و ژنرالهای بیرجین تصور میکردند که لزوم استفاده از ایشان در صحنه کارزار علت اصلی بروز جنگ بود و خواهان اصول سلطنت آن زمان لزوم احیای (۱) *Les bons principes* را علت اشتعال نائره این جنگ میشناختند و دیپلماتهای آن عصر معتقد بودند که این فاجعه عظیم بدین سبب حادث شد که اتحاد روسیه و اطریش در سال ۱۸۰۹ با مهارت کافی از ناپلئون مخفی نگه داشته نشد و مضمون یادداشت شماره ۱۷۸ با هنرمندی کافی تنظیم نگردید. بدیهی است که معاصران ناپلئون اشتعال نائره جنگ را معلول این علل و یک سلسله عوامل بشمار دیگری میدانستند که شماره آنها باختلافات بشمار نظریات انسانی بستگی داشت. اما در نظرماء یعنی در نظر اخلاف آن مردمان، که عظمت حوادث رویداده را بنحو اتم و اکمل مورد مطالعه قرار میدهیم و بمفهوم و اهمیت ساده و وحشتناک آن پی میبریم این علل کافی بنظر نمی رسد و البته برای ما قابل قبول نیست که میلیونها انسان مسیحی باین جهت به یکدیگر شکنجه میدادند و یکدیگر را میکشتند که ناپلئون قدرت طلب و آلکساندر سختگیر و سیاست انگلیس محیلانه بود یا بدو که اولدنبورگ اهانت میشد. ما نمیتوانیم درک کنیم که این اوضاع با واقعیت کشتار و اعمال زور و ستم چه ارتباط دارد. چرا بسبب اهانتی که بدو که اولدنبورگ شد هزاران نفر از ساکنان آنسوی اروپا، مردم استانهای اسمولنسک و مسکو را غارت کردند و کشتند و خود نیز بدست ایشان کشته شدند.

در نظرماء اخلاف آن مردمان که مورخ نیستیم و بوسیله جریان و تحقیق تتبع گمراه و اغوا نمیشویم و بهمین جهت نمیتوانیم با عقل سالم و فکر روشن حوادث را مورد مطالعه قرار دهیم افروختن آتش این جنگ علل بشماری دارد و هر چه در تحقیق و مطالعه این علل بیشتر تعمق کنیم بهمان اندازه بر شماره علل بروز جنگ در نظرماء افزوده میشود و هر علت یا سلسله عللی که جداگانه بررسی شود بدانه درست است و بهمان اندازه از لحاظ حقارت خود در قبال عظمت آن سانحه و بی-ارزشی خود در ایجاد آن جنگ عظیم، البته بدون تأثیر تمام علل دیگر، نادرست جلوه میکند. تمایل یا عدم تمایل هر سر جوخه فرانسوی بشرکت در اردو کشی دوم نیز مانند امتناع ناپلئون از عقب کشیدن فشون خویش با آنسوی ویستول و برگرداندن سرزمین دوک نشین با ولدنبورگ علت مهمی بنظر میرسد. زیرا اگر آن سر جوخه نمیخواست در اردو کشی شرکت کند و سر جوخه و سرباز دوم و سوم و هزارم نیز باین کار ظاهر تمایل نمیکردند، در این صورت آرتش ناپلئون بتعداد همین نفرات ضعیفتر میشد و جنگ نمیتوانست بوجود آید.

اگر ناپلئون از درخواست عقب نشینی با آنسوی ویستول آزاده خاطر نمیشد و بقشون خود فرمان حمله نمیداد جنگی بوقوع نمی پیوست اما اگر تمام گروهانها از شرکت در اردو کشی دوم امتناع میورزیدند، در این صورت باز جنگی بوجود نمیآمد. بهمین ترتیب اگر دسائس انگلستان نبود و شاهزاده اولدنبورگ وجود نداشت و آلکساندر خشم و رنجشی بیدان میکرد و حکومت مستبد در روسیه برقرار نبود و انقلاب فرانسه انجام نمیگرفت و متعاقب آن دیکتاتوری و امپراطوری ناپلئون در آن کشور برقرار نمیشد باز آتش این جنگ شعله ور نمیکشت. آری! بدون وجود یکی از این علل هیچ حادثه ای نمیتوانست روی دهد. بنابراین تمام این علل یعنی میلیاردها علت باهم ترکیب شدند

و آنچه را که بوقوع پیوست موجب گشتند .

بنابر این هیچک از این علل بذاته علت قاطع بروز حادثه نبود و باینجهت این سانحه میبایست روی دهد که وقوع آن لازم و ضروری بود . میلیونها نفر میبایست برخلاف احساسات بشری و عقل و منطق خود از مغرب بجانب مشرق رهسپار شوند و هموعان خود را بخاک و خون بکشانند ، همچنانکه چند قرن پیش دسته‌هایی از مشرق بجانب مغرب تاختند و هموعان خویش را بخاک و خون کشیدند .

اعمال ناپلئون و آلکساندر که ظاهراً وقوع یا عدم وقوع این حادثه بستگی بگفته‌های ایشان داشت بهمان اندازه ارادی بنظر میرسد که عمل هر یک از سربازانی که در نتیجه قرعه کشی یا سربازگیری اجباری بجنگ میرفت ارادی و اختیاری بوده است . راه دیگری وجود نداشت ؛ زیرا برای آنکه اراده ناپلئون و آلکساندر (یعنی همان کسانی که ظاهراً وقوع جنگ باراده ایشان بسته بود) اجرا شود ترکیب و تجمع اوضاع و علل بیشماری که حتی بدون وجود یکی از آنها این حادثه نمیتوانست بوقوع پیوندد لازم و ضروری بود . میلیونها مردم که نیروی حقیقی در دست ایشان بود ، یعنی سربازانی که تیراندازی میکردند یا آذوقه و مهمات را حمل مینمودند ، میبایست برای اجرای اراده این دونفر که بتنهائی ضعیف بودند موافق و آماده باشند و بوسیلهٔ علل متنوع و بفرنج بیشماری موجبات موافقت و آمادگی ایشان فراهم گردد .

فاتالیسم (یعنی اعتقاد بجبر و تفویض) در تاریخ برای توضیح و تفسیر مظاهر غیر منطقی (یعنی آن مظاهری که علت منطقی آنرا ما درک نمیکنیم) اجتناب ناپذیر است و هر چه بیشتر در توضیح و تفسیر منطقی این مظاهر میکوشیم برای ما غیر منطقی تر و نا مفهوم تر میشوند .

هرفردی برای خود زندگانی میکند و از آزادی برای نیل بمقاصد شخصی خویش استفاده مینماید و بتمام معنی احساس میکند که در لحظهٔ آینده میتواند فلان عمل را انجام دهد یا انجام ندهد اما بمجرد آنکه عملی را انجام داد دیگر آن عمل که در لحظهٔ معینی از زمان انجام پذیرفته است برگشت ناپذیر میشود و در شمار واقعیات تاریخی در میآید و دیگر اهمیت عمل اختیاری و آزاد را ندارد بلکه بصورت حادثهٔ مقدر تاریخی ثبت خواهد شد .

زندگانی هرفردی دو جنبه دارد : زندگانی خصوصی که هر چه علائق مادی آن کمتر باشد آزادتر است و زندگانی طبیعی اجتماعی که در آنجا باید ناچار از قوانین موضوعه پیروی کند . وجدان انسان میگوید که آدمی بارادهٔ خود زندگانی میکند اما در حقیقت انسان آلتی ناآگاه و بی اراده است که تاریخ بشریت برای نیل بمقاصد خموش از او استفاده میکند . عملی که از او سرزد برگشت ناپذیر است و فعالیت وی که با گذشت زمان با فعالیت میلیونها مردم دیگر جمع میشود اهمیت تاریخی کسب میکند .

هر چه مقام آدمی در نردبان اجتماع بالاتر باشد و هر چه شمارهٔ مردمی که با او مربوطند بیشتر باشد ، بهمان اندازه قدرت و سلطهٔ او بر دیگران بیشتر است و بهمان اندازه مقدر بودن و اجتناب ناپذیر بودن هر یک از اعمال او آشکارتر است .

» دل تزار در دست خداست ! «

» تزار مقهور تاریخ است . «

تاریخ که زندگانی ناآگاهانه عمومی و اجتماعی تمام مردمان است، از هر لحظه زندگانی امپراطوران و تزارها بعنوان سلاحی جهت وصول بهدقهای خویش استفاده مینماید.

* * *

ناپلئون، هر چند در سال ۱۸۱۲ بیش از هر وقت دیگر تصور میکرد که ریختن یا زیربختن خون ملتش (چنانکه آلکساندر در آخرین نامه خود باو نوشت) باراده او بستگی دارد، ولی هرگز مانند آن موقع تابع و مقهور آن قوانین اجتناب ناپذیر نبود که او را، در حالیکه میپنداشت باراده و اختیار خویش عمل مینماید، وادار میساخت تا آنچه را که میباید انجام داده شود برای بنای کاخ عمومی بشریت و برای تاریخ انجام دهد.

مردم مغرب بسوی مشرق حرکت کردند تا هموعبان خود را بخواگ و خون کشند و برای ایجاد این حرکت و این جنگ بر طبق اصول تطابق علل هزاران علت کوچک بیاری و کمک یکدیگر شتافتند و با آن حادثه منطبق گشتند. سرزنشهایی که بواسطه شکستن مرزهای قاره اروپا بعمل میآمد، ترضیع حق دولت اولدنبورگ، تجمع قشون در خاک پروس که بعقیده ناپلئون تنها برای نیل بصلح مسلح بدان اقدام شد و عشق و عادت امپراطور فرانسه بچنگ که با تمایلات ملتش مطابقت داشت، فریبندگی عظمت تدارک جنگ و مخارج آن، لزوم تحصیل منافعی که بتواند جبران این مخارج را بنماید، تعظیم و بزرگداشت سکر آوری که در «درسدن» بامپراطور فرانسه نشان داده شد، مذاکرات دیپلماسی که بعقیده معاصران آرزوی صادقانه تأمین و استقرار صلح محرز آن بود ولی تنها حس خود پسندی طرفین را جریحه دار میساخت و بالاخره میلیون هامیلیون علل دیگری که با حادثه ای که بایستی بوقوع پیوندد مطابقت داشت، با کمک و یاری یکدیگر این جنگ را بوجود آوردند.

چون سببی رسیده شد بزمن می افتد. چرا میافتد: آیا بجهت آنکه نیروی جاذبه زمین آن را پائین میکشد، یا بسبب آنکه ساقه آن خشک و شکننده شده، یا اینکه خود سبب در آفتاب یلاسیده و خشک شده است یا بجهت آنکه وزنش فزونی یافته، یا باد آنرا حرکت داده و انداخته است، یا کودکی که زیر درخت سبب ایستاده میل بخوردن آن دارد؟

هیچیک از این علل قاطع نیست. تمام این عوامل مطابقت با آن شرایطی دارد که در تحت آن شرایط تمام حوادث حیاتی و آلی و طبیعی بوقوع میپیوندد. آن گیاه شناسی که معتقد است سقوط سبب بر اثر تجزیه و تلاشی سوسج سلولی سبب و فعل و انفعالاتی نظیر آنست در این بیان بیش از آن کودکی که میگوید: سبب بدینجهت از درخت افتاده است که من میل بخوردن آن داشتم و برای سقوط آن از درخت دعا کرده ام محق نیست.

ادعای مورخی که میگوید ناپلئون باینجهت بمسکو رفت که خواهان این عمل بود و باینجهت سقوط کرد که آلکساندر آرزوی سقوط و نابودی او را داشت مانند ادعای کسی که واژگون شدن کوه چند هزار خرواری را که زیرش خالی شده نتیجه آخرین ضربت کلنگ کارگری میداندهم درست وهم نادرست است. در حوادث تاریخی مردان باصطلاح بزرگ فقط برجسمانی هستند که برای نامیدن این حوادث بکار میروند و مانند برجسمها کمتر از هر چیز باخود آن حوادث ارتباط دارند.

هریک از اعمال ایشان که در نظر خودشان ارادی و اختیاری جلوه میکند بمفهوم تاریخی بهیچوجه ارادی و اختیاری نیست بلکه باتمام جریان تاریخ ارتباط دارد و از روزازل مقدر شده است.

روز بیست و نهم ماه مه ناپلئون درسدن را که سه هفته در آنجا اقامت کرده بود ترك گفت. دربار وی در آنجا از شاهزادگان و دوکها و پادشاهان و حتی يك امپراطور تشكيل ميشد. ناپلئون قبل از عزیمت شاهزادگان و پادشاهان و امپراطورها که سزاوار محبت و عنایت بودند مورد لطف و تقدیر قرار داد و پادشاهان و شاهزادگانی را که از ایشان ناراضی بود تو بیخ و سرزنش نمود. مرواریدها و برلیانهای خود یعنی آنچه را که از پادشاهان دیگر ربهوده بود بملکه اطریش بخشید و این ملکه یعنی ماری لوئیز را هنگام وداع با مهر و محبت در آغوش کشید. بگفته مورخین این ماری لوئیز که هر چند میدانست ناپلئون درباری همسر دیگری دارد باز خود را همسر او میپنداشت، ظاهراً تاب تحمل اندوه هجران ورنج مفارقت ناپلئون را نداشت. با وجود آنکه دیپلماتها هنوز به امکان استقرار صلح ایمان راسخ داشتند و برای نیل باین هدف مجاهدت می کردند و با وجود آنکه امپراطور ناپلئون بخط خود نامه ای به امپراطور آلکساندر نوشت و او را «Monsieur mon frère» خطاب کرد و صادقانه بوی اطمینان داد که مایل بچنگ نیست و همیشه او را دوست و محترم خواهد داشت، با اینحال بآتش خسود رفت و در هر منزل فرامینی جدید که یگانه هدف آنها تسریع حرکت قشون از مغرب بمشرق بود صادر کرد.

ناپلئون در میان غلام بچگان و آجودانها و ملتزمین رکاب خود با کالسکه شش اسبه از راه بوژن، تورن، دانزیک و کونیسبرگ پیش میرفت و در هر يك از این شهرها هزاران نفر با ترس و لرز و شور و اشتیاق ویرا استقبال میکردند.

قشون از مغرب بمشرق حرکت میکرد و کالسکه شش اسبه ای که در هر منزل اسبهای تازه نفس بآن بسته میشد او را ببدانست میبرد. ناپلئون در روز دهم ژوئن بقشون رسید و در جنگل ویلکرویسکی، در اقامتگاهی که در املاک یکی از کنتهای لهستانی برای او آماده شده بود، بیتوته کرد.

روز بعد ناپلئون از آرتش پیش افتاده به نیمان نزدیک شد و برای بازدید معبر رودخانه لباس رسمی لهستانی پوشید و بطرف ساحل رفت. ناپلئون همینکه در آنطرف رودخانه فراقها و استپهای بیکران را دید کبه مسکو، شهر

مقدس و پایتخت امپراطوری عظیم روسیه شبیه بامپراطوری سکاها که زمانسی اسکندر مقدونی بتصرف آن پرداخت، درمیان آن بود، برخلاف انتظار همه کس و علیرغم تمام قواعد و اصول استراتژیکی و دیپلماسی فرمان حمله را صادر کرد و روز بعد قشونش از رودخانه نیمان گذشت. ناپلئون بامداد روز دوازدهم ماه از چادری که آنروز در ساحل چپ و شیب داز نیمان برافراشته شده بود بیرون آمد و با دوربین بانبوه قشون خود نظر افکند و مشاهده کرد که قشون در سه ستون بسوی سه جل موقت که بر رودخانه نیمان بسته شده در حرکت است.

افراد قشون از حضور امپراطور مطلع بودند، با چشم اول او را جستجو میکردند و هنگامیکه بالای تپه در مقابل چادر هیکل او را با نیمتنه و کلاه چند قدم جلوتر از ملتزمین رکاب دیدند کلاههای خود را بهوا یرتاب کردند و فریاد کشیدند:

Vive L'Empereur (۱)

این قشون، پشت سرهم مانند سیلی بی پایان از جنگل عظیمی که در آن مخفی شده بود بیرون میآمد و سه ستون تقسیم میشد و از روی پلها بدانسوی رودخانه میرفت. صدای مردمی که از لحاظ سن و اخلاق و مقام اجتماعی بسیار تفاوت داشتند بگوش میرسید که با یکدیگر چنین میگفتند:

- On fera du chemin cette foi-ci. Qh! quand il s'en mêle lui-même ça chauffe... Nom de Dieu... Le voilà! ... Vive l'Empereur! Les voilà donc les steppes de l'Asie! Vilain pays tout de même. Au revoir, Beauchê; je te réserve le plus beau palais du Moscou. Au revoir! Bonne chance... L'as tu vu, l'Empereur? Vive l'Empereur!... preur! si on me fait gouverneur aux Indes, Gérard, je te fais ministre du Cachemire, c'est arrêté Vive l'Empereur, Vive! vive! vive! Les gredins de Cosaque, comme ils filent. Vive l'Empereur! Le voilà! Le vois tu? Je l'ai vu deux fois comme je te vois. Le petit caporal. je l'ai vu donner la croix à l'un des vieux... Vive l'Empereur! (۲)

در قیافه تمام این مردم آثار رضایت و خرسندی بواسطه شروع این اردو کشی که مدتها

۱ - زنده باد امپراطور!

- این مرتبه پیشروی سریع خواهد بود. آه! وقتی او کار خود را بدست میگیرد، جنب و جوش بیشتر است. خداوند! او آنجا ایستاده... زنده باد امپراطور! ... پس اینها استپهای آسیا است؟ ... راستی که منطقه نفرت انگیزی است! ... بوشه، خدا حافظ! من زیباترین کساها را در مسکو برای تو نگه میدارم. خدا حافظ! خوشبخت باشید... آیا تو امپراطور را دیدی؟ زنده باد امپراطور! ... طور! ... ژنرال! اگر مرا والی هندوستان کنند تو را بوزارت کشمیر منصوب خواهم کرد... قرار ما اینست... زنده باد امپراطور! زنده باد! زنده باد! زنده باد! این قزاقهای فرومایه چگونه فرار میکنند! زنده باد امپراطور! آنجا ایستاده! او را می بینی؟ دو بار از نزدیک، مثل اینکه ترا می بینم، او را دیده ام. سر جوخه کوچک... دیدم که چگونه صلیب را بگردن سرباز پیری آویزان میکرد... زنده باد امپراطور!

در انتظارش بودند خواننده میشد. درچهره همه کس آثار اشتیاق و اخلاص و فداکاری بآن کسی که با لباس خاکستری روی تپه ایستاده بود مشاهده میگشت.

روز سیزدهم ژوئن اسب عربی کوچک اصلیلی را برای ناپلئون آوردند و او سوار بر اسب شد و چارنعل بسوی یکی از پلهای رودخانه نیمان رفت. فریادهای شورانگیز و گوشخراش پیوسته در پیرامونش موج میزد و او ظاهراً فقط باین جهت تحمل آن هیاو را مینمود که نمیتوانست سربازان را از ابراز عشق و محبت خویش منع نماید. اما این فریادها که همهجا او را بدرقه میکرد. مزاحم وی بود و توجه و اندیشه‌اش را از مسائل استراتژیکی و جنگی که از زمان رسیدن قشون پیوسته بآن مشغول بود، منحرف میساخت. ناپلئون از روی سکی از پلها که روی قایق‌ها میلرزید تا نسوی رودخانه رفت و بسرعت سمت چپ پیچید و چارنعل بطرف «کرونو» پیش رفت. دسته‌ای از گارد سوار که دلهاشان از شادمانی و سعادت میطپید، پیشاپیش او میتاختند و راهش را از میان افراد قشون میگذراند. ولی همینکه برودخانه ویلیا رسید، اسبش را کنارنگ نیزه‌داران لهستانی که در ساحل ایستاده بودند نگهداشت.

لهستانیها درحالی که برای دیدن او صفوف خود را بهم میزدند و بیکیدیگر فشار میآوردند باشورواشتیاق فریاد کشیدند:

— زنده باد!

ناپلئون پس از مشاهده وضع رودخانه از اسب فرودآمد و روی تخته‌ای که در ساحل افتاده بود نشست. باشاره او دوربین را بدستش دادند، لوله دوربین را روی شانه غلام بجهای که بجانب او دوید و برق سعادت از چهره‌اش میدرخشید گذاشت و تماشای ساحل مقابل پرداخت. پس بمطالعه نقشه گسترده روی تخته‌ها غوطه‌ور شد. سپس بی آنکه سر را بردارد سخنی گفت و دونفر از آجودان های او بیدرنک بطرف نیزه‌داران لهستانی تاختند

چون یکی از آجودان‌ها بصوف نیزه‌داران لهستانی نزدیک شد این سؤال دهن به دهن می‌گشت.

— چه؟ او چه گفت؟

ناپلئون فرمان داده بود که گداری را بجویند و از میان آب به آنطرف رودخانه بروند. فرمانده هنگ نیزه‌داران لهستانی که پیر مردی خوش صورت بسود و از شدت هیجان چهره‌اش سرخ شده بود و با لکنت زبان سخن میگفت از آجودان پرسید که آیا بوی اجازه داده خواهد شد تا بسا افراد خود بدون تجسس گدار بآب بزنند و از آن بگذرد. سرهنگ چون کودکی که اجازه اسب‌سواری میخواست درحالیکه از رد تقاضای خود بیم داشت ائتماس میکرد که باو اجازه داده شود تا در مقابل چشم امپراطور با افراد خود شناکنان از رودخانه بگذرد. آجودان در جواب او گفت که بیشک امپراطور در برابر این سعی وجدیت فوق‌العاده اعتراضی نخواهد نمود.

بمجرد آنکه آجودان این سخن را گفت، افسر پیر سیلو با قیافه خرسندان و سعادت‌مندان و چشمهای درخشان شمشیرش را بالا برد و با صدای رسا فریاد کشید: (زنده باد!) و با افراد هنگ فرمان داد تا بدنهایش حرکت کند و خود مهمیزی باسب زد و بجانب رودخانه رفت. اسب سرکش که زیر پایش تقلا میکرد از نهیب کین توزانه او در آب جست و در جهتی که رودخانه عمیقتر و جریان آب تندتر بود حرکت کرد. سدها نفر از نیزه‌داران در پی او شتافتند. در وسط رودخانه آب

سردتر و خطرناکتر بود. نیزه‌داران بیکدیگر می‌چسبیدند و از اسبها فرمی‌فلطیدند. برخی از اسبها را آب برن و عده‌ای از مردان غرق شدند. دیگران خود را بزین یا یال اسبها چسبانیده می‌کوشیدند شناکنان بآنسوی رودخانه برسند. هر چند نیم‌ورست دورتر از آنجا گذاری وجود داشت معذک این مردم بخود می‌آلیدند که در این مکان، در برابر چشم مردمی که روی تختها نشست و حتی بقدا کاری ایشان توجهی ندارد، شنا می‌کنند و در آب غرق میشوند. هنگامیکه آجودان مراجعت کرد و با استفاده از لحظه مناسب بخود اجازه داد توجه امپراطور را با خلاص و قدا کاریهای لهستانیها بذات مبارکوی معطوف سازد، آن مرد کوچک‌اندام با نیمتنه خاکستری بر خاست و بر تپه را بحضور طلبید و با اودر ساحل رودخانه بگام‌زدن پرداخت و در حالیکه او امری را صادر میکرد، گاهگاه بجانب نیزه‌داران که در آب غرق میشدند ورشته افکارش را می‌گسیختند نگاهی حاکی از عدم رضایت می‌انداخت.

این واقعت که حضور او در تمام اکناف جهان، از آفریقا گرفته تا استپهای مسکو، مردم را بشور و اشتیاق و امیداشت و بقدا کاری جنون‌آمیزی بر میانگیخت برای شخص وی تازگی نداشت. آنگاه دستور داد اسبش را آوردند و با قامتگاه خویش مراجعت کرد.

هر چند قایقهای نجات فرستاده شد باز قریب چهل نفر از نیزه‌داران در رودخانه غرق شدند و اکثر ایشان را جریان آب دوباره بساحل چپ راند. سرهنک و چند نفر دیگر از رودخانه گذشته با زحمت بسیار بساحل مقابل رسیدند و چون با لباسهای مرطوب که آب از آن می‌چکید از رودخانه بیرون خزیدند، فریاد «زنده‌باد امپراطور!» برکشیدند و با شور و شغف بآنجا که ناپلئون ایستاده بود، ولی اینک دیگر در آنجا دیده نمیشد، نگرستند و خود را سعادت‌مند پنداشتند.

هنگام عصر ناپلئون سه فرمان زیر را صادر کرد: فرمان اول مبنی بر این بود که هر چه زودتر اسکناس‌های جعلی روسی را برای مخارج اردو کشی بقتون برسانند.

فرمان دوم امر تیرباران کردن یکنفر ساکونی بود که نامه‌ای متضمن اطلاعاتی درباره قشون فرانسه پیش وی یافت شده بود. سومین فرمان دستور پذیرفتن یک سرهنک لهستانی در گردان افتخار *Légion d'honneur* بود که ریاست آن را شخص ناپلئون داشت و این همان سرهنک لهستانی بود که بیهوده و بدون جهت خود را در رودخانه انداخت.

Quos deus Vult perdere - demantat (۱)

در این اوقات بیش از یکماه بود که امپراطور روسیه در ویلنا میزیست و از قشون رژه میگرفت و مانورها را بازدید میکرد ولی برای جنگی که همه انتظار آن را داشتند و امپراطور برای تدارک آن بیطرز بزرگ آماده بود هنوز وسائل لازم آماده نشده بود. نقشه عملیاتی که همه با آن موافق باشند وجود نداشت و پس از یکماه توقف امپراطور در ستاد کل هنوز بیش از پیش مردود و متزلزل بودند و نمیدانستند کدام يك از نقشه‌های پیشنهاد شده را باید اجرا کنند. هر يك از سه آرتش فرمانده حالی مستقلى داشت، اما فرمانده کل مشترکى برای آرتشها تعیین نشده بود و امپراطور از قبول این مقام خودداری میکرد.

هر چه اقامت امپراطور در ویلنا بیشتر طول میکشید، بهمان اندازه بنهیه و وسائل جنگی که همه کس در انتظار آن خسته شده بود، توجه کمتری معطوف میگشت. ظاهرأ سعی و مجاهدت اطرافیان امپراطور تنها در این راه صرف میشد که بانهیه و وسائل تفریح و خوشگذرانی اعلیحضرت خاطر او را از جنگی که در پیش بود منصرف سازند. مجالس رقص و جشنهای بسیار در خانه نروتمندان لهستانی و درباریان و در مقر امپراطور ترتیب داده میشد. در ماه ژوئن یکی از آجودانهای مخصوص لهستانی امپراطور باین فکر افتاد که از طرف تمام آجودانهای مخصوص امپراطور مجلس رقص و ضیافتی بافتخار اعلیحضرت ترتیب دهد. همه باخرسندی این نظریه را استقبال کردند.

امپراطور نیز موافقت خود را بحضور در آن مجلس رقص اعلام نمود. هر يك از آجودانهای مخصوص نیز پرداخت قسمتی از مخارج این جشن را تعهد کرد. و از بانوی زیبایی که ممکن بود بیش از همه بانوان مطبوع طبع امپراطور واقع شود دعوت شد تا همبانداز این مجلس رقص باشد. کنت بنیکسن که املاکی در استان ویلنا داشت خانه ییلاقی خود را برای انعقاد این جشن در اختیار ایشان گذاشت. روز سیزدهم ژوئن مجلس رقص و ضیافت و فایق سواری و آتشبازی در زا کرت، ملک کنت-بنیکسن، دائر گردید.

در همان روزی که ناپلئون فرمان عبور از رودخانه نیمان را صادر کرد و طلایه قشون او قزاقها را عقب رده از سرحدات روسیه گذشت، آلکساندر شب را در ییلاق بنیکسن - در مجلس رقصی که آجودانهای مخصوص وی ترتیب داده بودند. - میگذرانند. این مهمانی جشنی نشاط انگیز و درخشان بود. خبر گان میگفتند که بندرت اینهمه زیباروی

در يك مكان جمع میشوند. كنتس بزوخوا نیز در شمار بانوان روسی دیگری که همراه تزار از پترزبورگ به ویلنا آمده بودند در این مجلس رقص شرکت داشت و باوقار و زیبایی باصلاح روسی خود زیبا رویان قریبای لهستانی را تحت الشعاع قرار میداد. كنتس در این جشن توجه همگان را بخود معطوف ساخت و اعلیحضرت یکبار او را با دعوت برقص سرفراز نمود.

بوریس در ویتسکوی همسرش رادرسکو گذاشته و چنانکه خود میگفت «En garçon» در این مجلس رقص شرکت کرده بود و هر چند سمت آجودان مخصوص را نداشت معذلتک پرداخت مبلغ هنگفتی را برای مخارج این جشن تمهید کرده بود. بوریس در آن موقع مردی شرافتمند و بسیار محترم و مشخص بشمار میرفت و دیگر بدنبال حمایتگر نمیگشت و با متفدترین و برجستهترین همقطاران و همسالان خود کوس رقابت میزد. در ویلنا با الن که مدتی او را ندیده بود مصادف شد. چون الن طرف لطف و محبت شخصیت بسیار متفد و عالیقامی بود و بوریس هم بتازگی ازدواج کرده بود، هر دو بدون یاد آوری روابط سابق مانند دودوست مهربان قدیم با یکدیگر رفتار میکردند.

آن شب تا ساعت ۱۲ هنوز رقص دائر بود. الن که همبای شایسته و برارنده ای در رقص نداشت بوریس را برقص مازورکا دعوت کرد. ایشان جفت سوم این رقص بودند. بوریس با خونسردی بشانههای درخشنده و عریان الن که از زیر جامه تورسیاه زردوزی شده بیرون افتاده بود مینگریست و از آشنایان قدیم حکایت میکرد و در عین حال بی آنکه خود متوجه شود یا توجه دیگران را جلب کند، لحظه ای از تماشای تزار که در همان تالار بود غفلت نمیورزید. اعلیحضرت نمیرقصید و در آستانه در ایستاده بود و با عبارات محبت آمیزی که تنها او می توانست ادا کند، مهربان را یکی پس از دیگری متوقف می ساخت.

در آغاز مازورکا بوریس مشاهده کرد که بالاشف، آجودان مخصوص و یکی از نزدیکترین مقربان امپراطور، بجانب وی رفت و برخلاف آداب و رسوم درباری بامپراطور که در آن لحظه با یکی از بانوان لهستانی صحبت میکرد، بسیار نزدیک شد. اعلیحضرت پس از اظهار چند کلمه بیانوی لهستانی پیرسان به بالاشف نگریست و ظاهراً دریافت که بالاشف برای عرض مطلب مهمی باین رفتار خارج از نزاکت متوسل شده است. پس تعظیم خفیفی بیانو کرد و بجانب بالاشف برگشت. هنوز بالاشف لب سخن نگشوده بود که آثار شکفتی بر چهره امپراطور هویدا گشت. پس زیر بازوی بالاشف را گرفت و با او از میان تالار گذشت. تمام حضار با احترام وی از مقابلش بکناری میرفتند و بدون توجه او راهی بپهنای سه متر در برابرش میگشودند. آرا کچیف زیر چشم بامپراطور نگریست و باینی سرخش استنشاق کرد و بانتظار اینکه تزار او را بحضور خواهد طلبید از میان انبوه جمعیت خارج شد. بوریس دریافت که آرا کچیف به بالاشف حسد میورزد و بواسطه آنکه ظاهراً او خبر مهمی را بمرض اعلیحضرت رسانیده ناراضی است.

اما امپراطور و بالاشف بدون توجه به آرا کچیف از در تالار خارج شدند و بیباغ که با چراغهای بسیار روشن شده بود رفتند. آرا کچیف در حالیکه شمشیرش را بدست گرفته بود و کین توزانه با طراف مینگریست تا بابت قدم بدنبال امپراطور حرکت کرد.

هنگامیکه بوریس برقص مازورکا مشغول بود پیوسته در این اندیشه بود که بالاشف چه

خبری آورده و چگونه میتوان قبل از دیگران از آن اطلاع یافت .

بوریس در میان رقص ، آنجا که بر طبق قواعد رقص باید بانوی دیگری را انتخاب کرد ، آهسته بگوشی زن گفت که من میخواهم کنتم باتسو تسکایا را که گویا بیالکن رفته است بیاورم و با این سخن روی کف چوبی اطاق لغزیده از درتالار بیرون رفت و بباغ دوید و همینکه دید امپراطور و بلاشف به ایوان رسیده اند توقف کرد . امپراطور و بلاشف بجانب در میآمدند . بوریس با شتاب چنین نمود که گوئی نتوانسته است از سر راه ایشان دور شود و مؤدبانه خود را باستانه در فشرده و سر را خم کرد .

امپراطور چون کسیکه از اهانت دیگری بخشم آمده است با هیجان چنین میگفت :
 - بدون اعلان جنگ بروسیه حمله کرده اند ؟ اما من فقط وقتی صلح میکنم که حتی یک سرباز صلح دشمن هم در خاک کشور من باقی نمانده باشد .
 چنانکه بنظر بوریس جلوه کرد اعلیحضرت از اظهار این سخنان و از طرز بیان افکار خود رضایت داشت اما از اینجهت که بوریس این خبر را شنیده بود ناراضی مینمود .

امپراطور چهره درهم کشیده بسخن افزود :

- هیچکس نباید از این خبر آگاه شود !

بوریس دریافت که این کلمات خطاب باوست و چشمها را آهسته بسته و سر را خم کرد . امپراطور دوباره بداخل تالار رفت و در حدود نیمساعت دیگر در مجلس رقص توقف کرد . بوریس قبل از دیگران از خبر عبور قشون فرانسه از رودخانه نیمان آگاه شد و بدینترتیب فرصت یافت تا برخی از رجال مهم بنمایاند که او از اخبار بسیاری که دیگران از آن آگاه نیستند اطلاع دارد و در نتیجه همین عمل نیز مقام و منزلتش در نظر آن رجال بالاتر رفت .

خبر نامنتظر عبور فرانسویان از رودخانه نیمان، مخصوصاً بجهت آنکه پس از یکماه انتظار بیحاصل در مجلس رقص رسیده و منتشر شده بود، شکفت انگیز جلوه میکرد ! اعلیحضرت پس از وصول این خبر در دقایق اولیه رنجیده خاطر و تهییج شده عبارتی را گفت که مدتها پس از آن واقعه شهرت یافت و مطبوع طبع خود او واقع شد و احساسات او را بنحو اتم و اکمل منعکس ساخت . امپراطور پس از آنکه دو ساعت بعد از نیمه شب گذشته از مجلس رقص بخانه مراجعت کرد ، منشی خود شیشکوف را احضار کرد و دستور داد فرمانی بقشون و حکمی بمارشال شاهزاده سالتیکوف نوشته شود و اصرار ورزید که در آن فرمان این عبارت که « تا وقتی یک سرباز مسلح فرانسوی در سرزمین روسیه باقی باشد صلح نخواهم کرد » گنجانیده شود .

روز بعد نامه زیر بناپلئون نوشته شد :

« Monsieur mon frère. J'ai appris hier que malgré la loyauté avec laquelle j'ai maintenu mes engagements envers Votre Majesté, ses troupes ont franchis les frontières de la Russie, et je reçois à l'instant de Petersbourg une note par laquelle le comte Lauriston, pour cause de cette agression, annonce que Votre Maiesté c'ert considérée comme en état de guerre avec moi dès le moment où le prince Kousakin a fait la demand de ses

pas se ports. Les motifs sur lesquels le duc de Bassano fondait son refus de les lui délivrer, n'auraient jamais pu me faire supposer que cette démarche servirait jamais de prétexte à l'agression. En effet cet ambassadeur n'y a jamais été autorisé comme il l'a déclaré lui-même, et aussitôt que j'en fus informé, je lui ai fait connaître combien je le désapprouvais en lui donnant l'ordre de rester à son post. Si Votre Majesté n'est pas intentionnée de verser le sang de nos peuples pour un malentendu de ce genre et qu'elle consente à retirer ses troupes du territoire russe, je regarderai ce qui s'est passé comme non avenu, et un accommodement entre nous sera possible. Dans le cas contraire votre majesté, je me verrai forcé de repousser une attaque que rien n'a provoquée de ma part. Il dépend encore de Votre Majesté d'éviter à l'humanité les calamités d'une nouvelle guerre.

Je suis. etc.

(signé) Alexandre»

۱ - برادر تاجدارم! دیروز آگاه شدم که با وجود وفاداری من بر رعایت تعهدات خود در قبال اعلیحضرت امپراطور، قشون شما از مرزهای روسیه تجاوز کرده است و هم اکنون از پترزبورگ یادداشتی بمن رسیده که طی آن کنت لوریستون بهانه این تجاوز را چنین قلمداد کرده است که آن اعلیحضرت از زمانیکه شاهزاده کورا کین گذرنامه‌های خود را مطالبه کرده، خود را بامن در حال جنگ می‌پنداشته‌اند. دلائلی که دوک باسون برای امتناع از تحویل گذرنامه ما واقامه می‌کرد هرگز برای من موجب این حدس و تصور نبود که اقدام سفیر من روزی بتواند دست آویز تجاوز و حمله قرار گیرد. حقیقه هم سفیر من، چنانکه خود اعلام کرده است، هرگز اختیار نداشته به چنین عملی مبادرت کند و من بمجرد آنکه از این قضیه واقف شدم عدم رضایت خود را از رفتار شاهزاده کورا کین ابلاغ کردم و بوی دستور مؤکد دادم که مانند پیشتر در مقام خود باقی بماند و وظایف محوله را انجام دهد. چنانچه اعلیحضرت قصد آن ندارند که خون اتباع ما برای چنین سوء تفاهمی ریخته شود و با عقب کشیدن قشون خود از خاک روسیه موافق باشند، در این صورت من آنچه روی داده است توجیبی نخواهم کرد و حصول موافقت میان ما امکان پذیر خواهد بود ولی در غیر این صورت ناگزیر خواهم بود این حمله را که بهیچوجه من مسبب آن نیوده‌ام دفع کنم. اعلیحضرت امپراطور هنوز فرصت دارند که بشریت را از مصائب و بدبختیهای جنگ جدید نجات دهند.

«آلکاندر!»

امپراطور دوساعت بعد از نیمه شب روز سیزدهم ژوئن بالاشف را بحضور طلبید و نامه‌ای را ده بنایلتون نوشته بود برای اوخواند و بوی امر کرد این نامه را ببرد و شخصاً بامپراطور فرانسه تسلیم کند. هنگامی که بالاشف را مرخص میکرد باز دیگر این کلمات را که تا وقتی يك سر باز صلح دشمن در سرزمین روسیه باقی بماند صلح نخواهم کرد تکرار نمود و بفرستاده خود دستور داد که او باید بدون کم و کاست این مطلب را بنایلتون گوشزد نماید. تزار باینجت این بیان را در نامه نوشت که بفرستاد دریافت بود که نوشتن این مطلب در نامه ای که بعنوان آخرین کوشش در راه صلح و آشتی بکار میرود شایسته و بجا نیست. اما به بالاشف امر کرد که این عبارت را شفاهاً بنایلتون گوشزد کند.

بالاشف شب چهاردهم ژوئن بایک شیپورچی ودوقزاق برآه افتاد و نزدیک سحر بدهکده «ریکونتا» بعفوف مقدم فرانسویان درآینسوی رودخانه نیمان رسید. پاسداران سوار فرانسوی او را متوقف ساختند.

استوار هوسار فرانسوی با نیمتنه شاتونی رنک و کلاه پوستی پشمالو ببالاشف که بخطوط فرانسویان نزدیک میشد بانگ زد و بوی امر کرد توقف کند. ولی ببالاشف فوراً توقف نکرد و آهسته بحرکت خود ادامه داد.

استوار ابرو درهم کشید و قرقرکنان ناسزا گفت و اسب خود را پیش تاخت تاسینه بسینه اسب بالاشف رسید، پس شمیرش را از غلاف کشید و بساخشونت بژنرال روس بانگ زد و گفت: مگر کری که آنچه بتو میگویم نمیشنوی؟ بالاشف خود را معرفی کرد و استوار سن بازی را بدنبال افسر خود فرستاد.

استوار بدون توجه ببالاشف درباره امورهنگ با رفقاییش بگفتگو پرداخت. در نظر بالاشف که بمالیتربین قدرت و عظمت تقرب داشت، مخصوصاً بعد از گفتگوی سه ساعت پیش با امپراطور عمل خصمانه و بسیار بی ادبانه این استوار خشن درآینجا یعنی در سرزمین روسیه بسیار عجیب نمود، خاصه از این نظر که عموماً با بالاشف در تمام دوران خدمت محترمانه و مؤدب رفتار شده بود. خورشید تازه از پشت ابرها طلوع میکرد. هوا با طراوت و شبنم آلوده بود. در امتداد خاده گله ای از دهکده بیرون میآمد. در کشتزارها کاکلیها مانند حبابهای آب یکی پس از دیگری

نعمه زنان بهوا پرواز میکردند.

بالاشف بانتظار ورود افسر از دهکده باطراف خود مینگریست. قزاقها و شیپور زن روسی و هوسار فرانسوی گاهگاه خاموش بیکدیگر نگاه میکردند.

سرهنگ هوسار فرانسوی که ظاهر آ تازه از بستر برخاسته بود سوار بر اسب زیبای کبود اصلی با دو هوسار از دهکده بیرون آمد. این افسر و سربازانش چنانکه ظاهر بود از حال و وضع خود راضی و خرسند بودند و مر کوبشان نیز سردماغ و شاداب بنظر میرسید.

هنوز آغاز اردو کشتی بود و دسته های قشون وضع مرتب و منظمی شبیه بسایم سان و رژه دوران صلح داشتند ولی زینت و پیرایه جنگی از لباس و تجهیزات بر آن مزید شده بود و آثار خرسندی از حادثه جوئی که همیشه با شروع جنگ و اردو کشتی همراه است در قیافه ایشان خوانده میشد.

سرهنگ فرانسوی مؤدب بود، بزحمت از خمیازه کشیدن خودداری میکرد و ظاهر آ با بهمت مقام بالاشف توجه داشت. او را از مقابل سربازان خود بمیان خط زنجیر هدایت نمود و بوی خبر داد که تقاضای وی برای تشریف بحضور امپراطور بیشک فوراً عملی خواهد شد زیرا اقامتگاه امپراطور، تا آنجا که او میدانند، در این نزدیکی است.

ایشان از میان دهکده ریكونتا و از کنار اصطبل هوسارها و سربازان و پاسداران فرانسوی گذشتند و بانسوی دهکده رسیدند. افراد قشون فرانسه بسرهنگ خود حرمت میگذاشتند و با کنج کایو بلباس نظامی ژنرال روسی مینگریستند. سرهنگ میگفت: فرمانده لشکر که از بالاشف پذیرائی خواهد کرد و او را بمقصد خواهد رساند در فاصله دو کیلومتری این محل اقامت دارد.

خورشید دیگر بالا آمده بود، رنگ سبز گیاهان در برتو اشعه زریں آن جذاب و خیره کننده بود. ایشان تازه از کنار میخانه ای که روی تپه ای واقع بود گذشته بودند که از پشت تپه دسته ای از سواران در مقابلشان ظاهر شدند. پیشاپیش ایشان مردی بلند قامت با شنلی سرخ و کلاه پودار و گیوانی سیاه و تابدار که تاروی شانهاش مریخت سوار بر اسب سیاهی میآمد که یراق آن در برتو اشعه زریں آفتاب میدرخشید. او پاهای دراز خود را بشیوه سوارکاران فرانسوی بجلو دراز کرده بود. اینمرد چهارنعل باستقبال بالاشف میآمد، پر های کلاهش در نسیم ملایم صحبگاهی در اهتزاز بود و جواهرات و یراقهای زریں لباسش در آفتاب تابستانی برق میزد.

این سوار با قیافه شاهانه و مصنوعی و بازوبندها و پرها و گردن بندها و لباس طلادوزی شده فقط باندازه دوطول قامت اسب با بالاشف فاصله داشت که ژولنر، سرهنگ فرانسوی، آهسته بگوشش گفت: (۱) «Le roi de Naples» حقیقه این سوارمورات بود که اینک سلطان ناپل نامیده میشد و هر چند معلوم نبود که بچه سبب او سلطان ناپل است ولی وی را باین نام میخواندند و او خود بمقام پادشاهی خود اطمینان و اعتقاد داشت و بهمین جهت قیافه با شکوهرتر از پیش بخود میگرفت. حقیقه باندازه ای مطمئن بود که سلطان ناپل است که شب قبل از عزیمتش از ناپل، آنگاه که با همسرش در خیابانها گردش میکرد و چند نفر ایتالیائی فریاد کشیدند: (۲) Viva il re اندوهناک تبسمی کرده بهمسرش گفت:

۱- سلطان ناپل.

۲- زنده باد شاه.

(۱) «Les malheureux, ils ne savent pas que je les quitte demain !»

اما با آنکه ایمان راسخ داشت که سلطان ناپل است و برانده اتباع خود بسبب این مفارقت تأسف میخورد ، معذلتك پس از آنکه در ایام اخیر بوی امرشد دوباره وارد خدمت شود و مخصوصاً

پس از ملاقات ناپلئون دردانتریک، هنگامیکه باجناب عظیم الشان بوی گفت : **Je vous ai fait Roi pour régner à ma manière mais pas à la votre** (۲)

که بآن آشنائی داشت پرداخت و مانند مادیان سیر خورده اما نه پر خورده چون خود را در یراق و ستام رنگارنگ مشاهده کرد ، در برابر مال بند بازی کنان جفتك انداخت و خود را هر چه رنگارنگتر و گرانبهارتر زینت نمود و شادمان و خرسند در جاده های لهستان پیش تاخت ، هر چند خود نمیدانست که بکجا میرود و چرا بآنجا میرود .

باری مورات چون ژنرال روسی را دید باحرکتی حقیقه شاهانه و پرشکوه سر را با گیوان بلند و تابدار که روی شانه هایش مریخت عقب برد و برسان برهنك فرانسوی نگریست . سرهنك مؤدبانه مأموریت بالاشفرا ، در حالیکه نمیتوانست نام خانوادگی ویرا تلفظ کند بعرض اعلیحضرت رسانید .

سلطان با تصمیم شاهانه خود بر دشواری تلفظ کلمه روسی که سرهنك را رنج میداد فائق آمده گفت :

-Dc Bal-macheve ! (۳)

پس با لطف و مدارای شاهانه بسخن خود افزود :

-Charmé de faire votre connaissance, général , (۴)

بمجرد آنکه سلطان لب بسخن گشود ، تمام عظمت شاهی را از دست داد و بی آنکه خود متوجه شود لحن گفتار خاص خود را که محبت آمیز بود بکاربرد و دست را روی یال اسب بالاشف گذاشت و گوئی با اظهار تأسف از وضعی که نمیتواند درباره آن قضاوت نماید ، گفت :

-Eh bien, général, tout est à la guerre, à ce qu'il parait, (۵)

بالاشف جواب داد :

-Sire, l'Emperenr mon maître ne désire point la guerre, et comme Votre

Majesté le voit , (۶)

بالاشف کلمه «Votre Majesté» (۷) را در تمام مدت گفتگو خطاب بمردی که این عنوان هنوز برایش تازگی داشت مکرر بکار میبرد .

بر چهره مورات ، در آن هنگام که سخنان مسیو بالاشف گوش میداد ، برق رضایت احمقانه

۱- بدبختها نمیدانند که من فردا ایشان را ترک خواهم کرد .

۲- من شما را پادشاه کرده ام که بشیوه من سلطنت کنید نه بشیوه خود

۳- دوبالماشف

۴- ژنرال ! از آشنائی باشما خرسندم !

۵- خوب ، ژنرال ، ظاهراً کار بجنك کشیده میشود .

۶- اعلیحضرتا ! چنانکه می بینید ، ولینعمت من ، امپراطور روس خواهان جنك نیست .

۷- اعلیحضرت .

میدرخشید. اما پادشاهی وظایفی دارد: او خود را مجبور میدید که مانند يك پادشاه و متحد امپراطور فرانسه با فرستاده آلکساندر راجع بامور دولتی مذاکراه کند، پس از اسب پیاده شد. بازوی بالاشف را گرفت و چند گام از ملتزمین رکابش که مؤدبانه در انتظار وی ماندند دور شد و با اوبالا و پائین رفت و کوشید تا با ایهت و تکبر سخن بگوید. مورات این نکته را متذکر شد که امپراطور ناپلئون از درخواست تخلیه خاک پروس از قشون خود، مخصوصاً آنوقت که این درخواست آشکار شد و در نتیجه آن افتخار و شرف فرانسه جریحه دار گشت، بسیار رنجیده خاطر شد. بالاشف گفت که در این تقاضا هیچ مسأله رنجش آوری وجود ندارد، زیرا اما مورات سخنش را بریده احمقانه تبسمی کرد و گفت :

- پس شما امپراطور آلکساندر را مسئول شروع این جنگ نمیدانید .

بالاشف میخواست توضیح دهد که بچه سبب ناپلئون را مسئول شروع جنگ میدانند اما دوباره

مورات بمیان سخنش دوباره گفت :

- Eh, mon cher général, je désire de tout mon coeur que les Empereurs s'arrangent entre eux. et que la guerre commencée malgré moi se termine le Plus tôt possible . (۱)

مورات این سخنان را بالحن بیان خدمتکارانی میگفت که علیرغم جدال و کشمکش اربابان میل دارند بایکدیگر دوستان مهربانی باقی مانند . پس رشته گفتگو را بشاهزاده بزرگ کشید و از سلامت حال او جویا شد و خاطرات ایام خوش و مشرت بخش را که با وی در ناپل گذرانده بود یاد آور گشت . سپس ناگهان گوئی بیاد عظمت و قدرت و منزلت شاهانه خود افتاد و باشکوه و وقار قامت خود را راست کرد و حالت و وضع روز تاجگذاری را بخود گرفت و دست راستش را حرکت داده گفت :

Je ne vous retiens plus, général; Je souhaite le succès de votre mission (۲)

پس در حالی که شنل سرخ و پیرهای کلاهش از وزش باد در اهتزاز بود و جواهراتش در پدرتو خورشید میدرخشید بجانب سمتلن مین رکاب که مؤدبانه در انتظارش بودند رفت .

بالاشف که از گفته مورات کمان میکرد بزودی بحضور شخص ناپلئون معرفی خواهد شد بر ارم خود ادامه داد. اما پاسداران سپاه پیاده «داوو» در قریه همداورا نگهبان شدند و یکی از آجودانهای فرمانده سپاه او را بدهکده نزد مارشال داووهدایت کرد .

۱ - آه، ژنرال عزیز ! من از صمیم قلب آرزو مندم که امپراطوران این موضوع را بین خود حل و فصل کنند و این جنگی که برخلاف میل و اراده من شروع شده هر چه زودتر پایان یابد .
 ۲ - ژنرال ! بیش از این شما را معطل نمیکنم و توفیق شما را در انجام مأموریت خود آرزو مندم .

داوو بنزد امپراطور ناپلئون درحکم آراکچیف در نزد آلکساندر بود اگرچه داوو چون آراکچیف ترسو و بزدل نبود اما بهمان اندازه دقیق و بیرحم بود و مانند آراکچیف جز با بیرحمی و قساوت نمیتوانست مراتب اخلاصی و فداکاری خود را ابراز نماید .

همانگونه که وجود گرگها در دستگاه طبیعت ضروری است ، وجود اینگونه مردم نیز در دستگاه دولتی ضرورت دارد . این مردم همیشه در هر حکومتی یافت میشوند و هر قدر وجودشان در دستگاه دولت و ارتباط نزدیک ایشان با رئیس دولت ناچور و بی معنی جلوه کند پیوسته وجود دارند و در مقام خویش استوارند . آری ! تنها بر اساس نظریه ضرورت وجود اینگونه مردم در دستگاه دولتی میتوان کم و بیش اقناع شد که چگونه مردی بی رحم و بی فرهنگ و بی تربیت مانند آراکچیف که بدست خود سبیل سربازان را میکند و از شدت ضعف اعصاب قدرت مقابله با کمترین خطر را نداشت ، توانسته است در دبار آلکساندر که مظهر نجابت و اصالت واقعی و لطافت روح و صفای دل و اخلاق ملایم بود راه یابد و چنین قدرت و مقامی را کسب کند .

بالاشف مارشال داوو را در انبار کلیه دهقانی دید که روی بشکه ای نشسته نوشتن مشغول است . او صورت حسابها را بازرسی میکرد و آجودانی در کنارش ایستاده بود . البته عمارت بهتری در دهکده یافت میشد اما مارشال داوو یکی از آن دسته مردم بود که عامد اعدای ترین و پست ترین شرایط زندگانی را برای خود ترتیب میدهند تا بتوانند همیشه عبوس و افسرده جلوه کنند . به همین جهت این مردم نیز همیشه با شتاب و جدیت کار میکنند . قیافه او از این معنی حکایت میکرد : «وقتی شما میبینید که من در انباری خراب و آلوده روی بشکه میشینم و کار میکنم دیگر چگونه میتوانم در اینجا درباره زندگی درخشان و سعادتبخش بشری بیندیشم؟» خرسندی و آرزوی اصلی این مردم عبارت از آن است که هر جا جنبش آزادانه تر و نشاط بخش تر زندگانی را مشاهده کنند فعالیت افسرده و خسته کننده و لجوجانه خویش را ملامت کنان با آن مقایسه نمایند . هنگامی که بالاشف را در انبار کلیه هدایت کردند ، داوو از این لذت و خرسندی استفاده کرد . چون ژنرال روسی وارد کلبه شد او بیشتر در کار خود غوطه ور گردید و از پشت عینک بچهره بالاشف که از تأثیر صبح زیبا و گفتگوی بامورات بهیجان آمده بود نظری افکند و ای از جا برنخاست ، حتی حرکتی هم نکرد و چهره را بیشتر درهم کشید و کین توزانه نیشخندی زد .

اما همینکه داوو اثر نامطبوع این پذیرائی را در قیافهٔ بالاشف خواند سر برداشت و بالحنی سرد پرسید که چه میخواید .

بالاشف بتصور اینکه این پذیرائی سرد فقط از این جهت است که داو و نمیداند او آجودان مخصوص امپراطور آلکساندر و بعلاوه نماینده او در نزد ناپلئون است، شتابان مقام و مأموریت خود را بوی ابلاغ کرد ولی برخلاف انتظارش داوو پس از شنیدن سخنان او جدیتر و خشنتر جواب داد :

— پس پاکت کجاست ؟ بدهید بمن تا برای امپراطور بفرستم .
بالاشف گفت :

— من دستور دارم که پاکت را شخصاً تسلیم امپراطور کنم .
داوو گفت :

— او امر امپراطور شما در قشون شما قابل اجراء است اما اینجا باید آنچه بشما میگویند انجام دهید .

سپس گوئی برای آنکه لزوم تبعیت ژنرال روسی را از نیروی قهار ناپلئون بیشتر بفهماند آجودان خود را بدنبال افسر نگهبان فرستاد .

بالاشف نامه امپراطور را بیرون آورد و روی میز گذاشت (این میز لنگه دری بود که روی دوشگه تنکیده بود) داوو پاکت را برداشت و عنوانش را خواند .
بالاشف گفت :

— شما کاملاً مختار هستید که مرا محترم بدانید یا محترم نشمارید اما اجازه بدهید شما را متوجه کنم که من افتخار آجودانی اعلی حضرت امپراطور را دارم ...

داوو خاموش بوی نگرست و از اندک هیجان و پریشانی که در چهرهٔ بالاشف ظاهر شده بود خرسند و راضی گشت و در جواب بالاشف گفت :

— دربارهٔ شما احتیاطات لازم مراعات میشود .

پس نامه را در جیب خود گذاشت و از انبار بیرون رفت .

پس از يك دقيقه آجودان مارشال، آقای «دوکاستره» با نبار آمد و بالاشف را بخانه‌ای که برایش آماده شده بود هدایت کرد.

آن روز بالاشف با مارشال در انبار روی همان تخته که بالای بشکه‌ها گذاشته شده بود ناهار خورد .

با مداد روز بعد داوو بالاشف را نزد خود دعوت کرد و بالحنی مؤثر و مؤکد بوی گفت :
— خواهش میکنم در همینجا بمانید و چنانچه دستور حرکت رسید با بار و بنه حرکت کنید و جز با آقای دوکاستره با دیگری سخن نگوئید .

بالاشف پس از چهار روز تنهایی و ملالت و معرفت کامل بحقارت و عدم استقلال خود که مخصوصاً پس از آن اقتدار و عظمتی که داشت رنج آورتر بنظر میرسید و پس از بیمودن مسافتی در التزام بار و بنهٔ مارشال و قشون فرانسه که تمام آن ناحیه را اشغال کرده بود بالاخره به ویلنا هدایت شد. این شهردر این سه چهارروزه بتصرف فرانسویان درآمده بود و بالاشف از همان دروازه‌ای که

چهارروز پیش بیرون رفته بود وارد گردید .

فردای آن روز مسیو «دوتورن» پیشکار امپراطور نزد بالاشف آمد و تمایل امپراطور را بملاقات وی ابلاغ کرد .

چهارروز قبل در کنارخانه‌ای که بالاشف را بجانب آن هدایت کردند پاسداران هنگ پرمه اوبراژنسکی ایستاده بودند . اما اینک در آنجا دوسرباز هنگ پیاده فرانسوی با نیمتنه‌های آبی یقه باز و کلاههای پوستی پشم آلود کشیک میدادند و اسکورتی از هوسارها و اولانها و آجودانها و غلام بچه‌ها و ژنرالهای ملتزم رکاب بالیاسهای پرزرق و برق در پیراموق «روستان» غلام سیاه ناپلئون که اسب سواری او را نگهداشته بود ، در انتظار خروج ناپلئون دیده میشدند. ناپلئون از بالاشف در همان خانه‌ای پذیرائی کرد که آلکساندر وی را از آنجا باین مأموریت فرستاده بود .

با آنکه بالاشف بشکوه و جلال درباری خو گرفته بود، تجمل و عظمت دربار ناپلئون او را خیره و متحیر ساخت .

کنت تورن او را باطابق پذیرائی بزرگی که در آنجا بسیاری از ژنرالها و درباریان واعیان لهستانی منتظر بودند هدایت کرد. بالاشف بسیاری از این ثروتمندان و اعیان لهستانی را در دربار امپراطور روس دیده بود . « دوروک » بوی گفت که امپراطور ناپلئون ژنرال روسی را قبل از رفتن بگرددش بحضور خواهد پذیرفت .

پس از چند دقیقه انتظار حاجب دربار باطابق بزرگ انتظار آمد و مؤدبانه بیالاشف تعظیم کرده دعوتش نمود تا بدنبال او برود .

بالاشف باطابق پذیرائی کوچکی رفت که دری از آن بدفتر کار باز می شد. از همین اطاق امپراطور روس وی را باین مأموریت فرستاده بود . بالاشف یکی دو دقیقه منتظر ایستاد . صدای گامهای سریع از پشت در بگوش رسید و هردو لنگه درشتابان گشوده گشت و سکوت همه جا را فرا گرفت و از دفتر کار آهنگ قدمهای محکم و مسمم شنیده شد: این صدای قدم ناپلئون بود که تازه خود را برای گردش سواره آماده ساخته با نیم تنه آبی یقه باز و جلیقه سفیدی که تا زیر شکم مدورش می رسید و شلووار چسبانی از پوست گوزن سفید و چکمه سوزی بیرون می آمد. موهای کوتاهش ظاهر آ تازه شانه شده ولی حلقه ای از زلف او میان پیشانی پهنش آویخته بود، گردن سفید و فریبش در میان یقه لباسی رسمی جلوه خاصی داشت . از او بوی اودوکلن بر میخاست . در چهره فریه و جوان نمایش با چانه پیش آمده آنا را لطف و تفقد شاهانه خواننده میشد .

ناپلئون در حالیکه سر را اندکی بعقب برده بود با قدمهای ارزان ارطابق بیرون آمد. تمام اندام کوتاه و فریبش باشانده های پهن و سینه و شکمی که بی اراده پیش آمده بود آن همیت و وفاری که خاص مردم چهل ساله است بدو میبخشید، مخصوصاً چهل سالگانی که در تنم و آسایش زندگی میکنند . بعلاوه آشکار بود که وی در آن روز بسیار خرسند و راضی است .

در جواب تعظیم غرا و مؤدبانه بالاشف سر را حرکت داد و بجانب او آمد و بیدرنک چون کسیکه هر لحظه از وقت خود را گرمی میدارد و یقین دارد که قبل از شروع سخن بساختن و پرداختن عبارات خود محتاج نیست و مطمئن است که همواره می تواند آنچه ضرورت دارد بزبانتین وجه بیان

کند شروع سخن کرده گفت :
- سلام ، ژنرال! من نامه امپراطور الکساندر را که شما آورده اید دریافت کردم، از ملاقات شما بسیار خرسندم .

پس با چشم درشت خود بچهره بالاشف نظری انداخت و بیدرنک چشم از او برداشت و متوجه نقطه نامعلومی شد .

آشکار بود که بیچرخه شخصیت بالاشف مورد توجه او نیست . معلوم بود که او فقط بآنچه در اندیشه دارد متوجه و علاقمند است. آنچه در خارج او بود برایش اهمیت نداشت ، زیرا همینداشت که همه چیز در جهان تابع اراده اوست . او میگفت:

- من خواهان جنگ نبودم و نیستم . اما مرا بچنگ کشاندند . حال هم (کلمه حال را با تأکید ادا کرد) حاضرم بتوضیحات شما گوش بدهم .

آنگاه باوضوح و اختصار بتشریح علل عدم رضایت خود از دولت روسیه پرداخت . امپراطور فرانسه چنان صریح و آرام و دوستانه سخن میگفت که حقیقه بالاشف معتقد شد که او خواهان صلح و آشتی است و آماده شروع مذاکرات میباشد .

چون ناپلئون سخنان را تمام کرد و پیرسان بفرستاده روسی نگرینت، بالاشف خواست سخنانی را که قلاً آماده ساخته بود بیان کند و گفت :

(۱) ... Sire ! L'Empereur, mon maître

اما نگاه چشمهای امپراطور که بوی دوخته شده بود پریشان ساخت . پنداشتی ناپلئون که با لبخندی نامحسوس لباس نظام و شمشیر بالاشف را تماشا میکرد میگفت :

« خود را گم کرده اید ! بخود بیایید ! » حقیقه بالاشف نیز بخود آمد و شروع سخن کرد و گفت که امپراطور الکساندر مطالبه گذرنامه ها را از طرف کوراکین دلیل کافی برای جنگ نمیداند و کوراکین بدون موافقت تزار خودسرانه عمل کرده است و بین روسیه و انگلستان هیچ ارتباطی وجود ندارد .

ناپلئون بمیان سخنانش دوید و گفت :

- هنوز نه !

ولی گویی از بیم تسلیم با احساسات خویش چهره درهم کشید و سر را آهسته حرکت داد و بدینوسیله ببالاشف فهماند که میتواند سخن خود ادامه دهد .

بالاشف پس از بیان آنچه بوی دستور داده شده بود گفت :

- امپراطور الکساندر خواهان صلح است اما فقط باین شرط مذاکرات صلح را آغاز خواهد کرد که

در اینجا بالاشف اندکی مکث کرد : زیرا آن عبارت را که امپراطور الکساندر در نامه ننوشته ولی دستور مؤکد داده بود که در متن فرمان خطاب « بسالتیکوف » بنویسند و ببالاشف نیز امر کرده بود که شفاهاً بناپلئون بگوید بیاد آورد . بالاشف آن عبارت را بخاطر داشت : « تا وقتی که يك سرباز صلح دشمن در سرزمین روسیه باقی است بمذاکرات صلح شروع نخواهم کرد . » اما حسی

ناشناخته او را از اظهار آن باز میداشت و هر چند مایل باظهار آن بود و نمی توانست آن عبارت را بگوید. ناچار اندکی مکث کرد و سپس گفت: «باین شرط که قشون فرانسه بآن سوی نیمان عقب نشینی کند.»

نایپلئون پریشانی بالاشف را هنگام بیان جمله اخیر دریافت! چهره اش منقبض شد، عضلات ماهیچه پای چپ آرام آرام شروع بلرزیدن کرد، بی آنکه از جای خود حرکت کند بلندتر و شتاب زده تر سخن گفتن پرداخت. هنگامی که او حرف میزد بالاشف که چشمها را زیر انداخته بود چند بار بی اختیار ارتعاش عضلات ماهیچه پای چپ نایپلئون را که هر چه بلندتر سخن میگفت لرزش پایش در شلووار چسبان سریعتر میشد مشاهده کرد.

نایپلئون میگفت:

– من کمتر از امپراطور الکساندر طالب صلح نیستم. مگر من هجده ماه تمام آنچه از دستم بر میآید برای استقرار صلح انجام ندادم؟ هجده ماه است که من منتظر توضیحات هستم. اما برای شروع مذاکرات از من چه میخواهند؟

با این سخن چهره درهم کشیده بدست کوچک و سفید و قشنگ خود حرکت سریع و پرسنده ای

داد.

بالاشف گفت:

– اعلیحضرتا، عقب نشینی بآن سوی نیمان!

نایپلئون تکرار کرد:

– بآن سوی نیمان؟ پس حالا میخواهند که من قشون خود را بآن سوی نیمان عقب بکشم؟ و همچنان که مستقیم بچشم بالاشف مینگریست تکرار کرد:

– بآن سوی نیمان؟

بالاشف مؤدبانه سر را خم کرد.

چهار ماه پیش دولت روسیه از نایپلئون خواسته بود که پومران را تخلیه کند اما اینک فقط عقب نشینی بآن سوی نیمان را از وی مطالبه میکرد. نایپلئون بسرعت برگشت و بقدم زدن پرداخت و گفت:

– شما میگوئید که من برای شروع مذاکرات باید بآن سوی نیمان عقب نشینی کنم. اما دو ماه پیش بهین ترتیب عقب نشینی من بآن سوی اودروویستول خواسته میشد و با آنکه من باین درخواست توجهی نکردم اکنون شما با شروع مذاکرات موافق هستید.

پس خاموش از یک گوشه اطاق بگوشه دیگر رفت و باز مقابل بالاشف توقف کرد، چهره اش بوضع خشنی منجمد شده بود و عضلات ماهیچه پای چپ سریعتر از سابق میلرزید. نایپلئون از این ارتعاش ماهیچه های چپش اطلاع داشت و بعدها در این باب میگفت:

(۱) «La vibration de mon mollet gauche est un grand signe chez moi»

ناگهان نایپلئون برخلاف انتظار خود تقریباً با فریاد گفت:

– پیشنهاداتی نظیر تخلیه اودروویستول را میتوان بشاهده بادن کرد نه بمن! اگر بطرز-

بورگ و مسکورا هم بمن میدادید این شرایط را تمییز نرفتم. شما میگوئید که من این جنک را شروع کرده‌ام؟ اما چه کسی اول بقشون خود ملحق شد؟ امپراطور آلکساندر نه من! و حال که من میلیونها خرج کرده‌ام و شما با انگلیس متحد شده‌اید و وضع شما وخیم است شروع مذاکرات را بمن پیشنهاد می‌کنید؟ هدف اتحاد شما با انگلستان چیست؟ انگلستان بشما چه داده است؟

ناپلئون شتابان سخن میگفت، ظاهراً منظورش از اظهار این سخنان بیان منافع صلح و بحث در اطراف امکان یا عدم امکان انقضاء صلح نبود بلکه میخواست صحبت عملیات و نیرومندی و استحکام وضع خود و عدم استحقاق و خیط و اشتباه آلکساندر را با ثبات برساند.

گویا در آغاز سخن قصد داشت منافع و مزایای وضع خود را بیان نماید و نشان بدهد که با وجود این احوال با شروع مذاکرات موافق است اما هر چه بیشتر سخن میگفت کمتر قدرت داشت گفته‌های خود را کنترل کند.

در این موقع دیگر ظاهراً تمام هدفش این بود که از خود تمجید کند و آلکساندر را تحقیر نماید یعنی مخصوصاً همان عملی را انجام دهد که در آغاز ملاقات با این فرستاده روسی از آن اجتناب می‌ورزید:

— می‌گویند که شما با ترکها قرارداد صلح بسته‌اید!

بالاشف سررا بعلامت تصدیق حرکت داده میخواست بگوید:

— صلح منعقد شده است و ..

اماناپلئون بوی مجال سخن گفتن نداد. آشکار بود که میل دارد تنها خودش حرف بزند. پس دوباره با آن برگوئی و خشم و هیجان سرکش که خوی و عادت مردم لوس و فاسداست بسخن خود ادامه داد و گفت:

— آری! من میدانم! شما بدون دریافت ملداوی و ولاخیا با ترکها صلح کرده‌اید. اما

من می‌خواستم این دوا یالت را با امپراطور شما بدهم؛ همچنان که فلاند را دادم. آری من بر طبق وعده خود ملداوی و ولاخیا را با امپراطور شما وامیگذاشتم. اما حال دیگر او این دوا یالت زیبا را نخواهد دید. اومیتوانست آنها را با امپراطوری خود ملحق کند و سرحدات روسیه را از خلیج بوتنیک تا مصب دانوب توسعه دهد. کاترین کبیر هم نمیتوانست کاری بزرگتر از این انجام دهد.

ناپلئون هنگام گفتگو پیوسته شور و حرارتش فزونی میگرفت. در اطاق قدم میزد و تقریباً

آنچه را در تیزلیت بشخص تزار گفته بود برای بالاشف تکرار میکرد. چند بار گفت:

(۱) *Tout cela il l'aurait dû à mon a mitié. Ah, quel beau règne, quel beau règne!*

دوباره توقف کرد و انفیهدان طلا را از جیب درآورد و حریصانه از انفیه به بینی کشید و

گفت:

(۲) *— Quel beau règne aurait pu être celui de l'Empereur Alexandre!*

و با تأثر ببالاشف نگرست و چون بالاشف خواست جواب دهد دوباره شتابان حرف او را

برید و با تعجب شانها را بالا انداخت و گفت:

— او چه آرزو داشت و چه میخواست که دوستی من نمیتوانست برای او فراهم سازد؟ .. نه!

۱ — تمام اینها را مدیون دوستی من میبود. آه! چه کشور زیبائی! چه کشور زیبائی!

۲ — آه! امپراطور آلکساندر چه کشور زیبائی میتوانست داشته باشد.

اومصلحت در آن دید که خود را در میان دشمنان من محصور سازد، آن هم چه کسانی؟ مردمی امثال اشتاین، آرمفلد، بنیکسن، وینتس گروود را دور خود جمع کرد. اشتاین خائنی است که از وطن خود طرد شده آرمفلد هرزه و دسیسه کار است. وینتس گروود یکی از اتباع مردود فرانسه است. بنیکسن جنگ آورتر از دیگران است اما در هر حال لیاقت و استعداد ندارد، او در سال ۱۸۰۷ نتوانست هیچ کاری را از پیش ببرد و خاطرات آن سال باید برای امپراطور آلکساندر بسیار وحشتناک باشد.

ناپلئون دیگر قادر نبود بوسیله کلمات، تصورات دائم التزاید خود را درباره حقانیت و قدرت خویش (که این هر دو در نظرش یک مفهوم داشت) بیالاشف بنمایاند. او همچنان میگفت:

— لاف اهل اگر ایشان استعداد و لیاقت داشتند ممکن بود از وجودشان استفاده کرد. اما چنین نیست. ایشان نه بدرد جنگ میخورند نه برای صلح مفیدند! می گویند که بارکلای از همه ایشان لایقتر و فاعلتر است اما از نخستین مانورهای او معلوم شد که او هم نالایق است. پس اینجا چه میکنند، تمام این درباریان چه می کنند؟ بقول پیشنهاد میکنند، آرمفلد مشغول بحث و مناقشه است، بنیکسن در حال مطالعه است و بارکلای که مأمور انجام نقشه است نمیداند که چه تصمیم بگیرد. وقت هم سرعت می گذرد. تنها باگراتیون مرد جنگ آوری است. او احمق است اما تجربه و حس تشخیص و عزم و تصمیم دارد. راستی امپراطور جوان شما در میان این جمع زشت و نامطبوع چه نقشی را بازی میکند؟ آنها او را رسوا میکنند و مسئولیت آنچه انجام می پذیرد بدوش او می اندازند.

(۱) Un Souverain ne doit être à l'armée que quand il est général.

ظاهراً این تذکر و رجز خوانی مستقیماً متوجه شخص آلکساندر بود. ناپلئون میدانست که امپراطور آلکساندر تا چه حد آرزومند احراز مقام سردار جنگی است.

— هم اکنون یک هفته از شروع جنگ می گذرد و شما حتی نتوانسته اید از ویلنا دفاع کنید قشون شما بدو قسمت تجزیه شده و از ایالات لهستان عقب رانده شده است، قشون شما ناراضی است. بالاشف که بزحمت می توانست آنچه را بوی گفته می شد بخاطر سپارد و بدشواری این فوران آتشین کلمات حریف را دنبال میکرد و گفت:

— اعلیحضرتا! برعکس قشون ما در آتش شور و اشتیاق میسوزد...

— من همه چیز را میدانم. من از شماره گردان های شما و کمیت و کیفیت آنها مانند قشون خود مستحضر هستم. شماره افراد قشون شما بدویست هزار نفر میرسد اما قشون من دو برابر این همه است. شما قول شرف میدهم (ناپلئون فراموش کرده بود که قول شرف او بهیچوجه اهمیت و مفهومی ندارد) که من پانصد هزار مرد جنگی در این سوی و بیستول دارم. شما از ترس کهناباید انتظار کمک داشته باشید. آنها بهیچ درد نمیخورند و بی لیاقتی خود را بواسطه انقراض صلح با شما ثابت کردند اما سوئدی ها... مقدرشان اینست که سلاطین دیوانه برایشان حکمرانی کند. شاه ایشان دیوانه بود: این شاه را عوض کردند و دیگری را بنام برنادوت بجای او بتخت سلطنت نشاندند، اما او هم فوراً عقلش را از دست داد: زیرا تنها دیوانگان و سوئدی های توانند بسا روسیه متحد شوند.

ناپلئون کین تو زانه پوزخند زد و دوباره انفیهدان را بطرف بینی برد .

بالاشف برای هر جمله ناپلئون جوابی حاضر داشت و بیوسته مانند کسی که اشتیاق سخن گفتن را دارد می جنبید و با بیا میکرد ولی ناپلئون مجال سخن گفتن باو نمیداد . بالاشف در برابر ادعای ناپلئون بدیوانگی سوئدیها میخواست بگوید که سوئد در نتیجه اتحاد با روسیه بصورت جزیره مستحکم می درمی آید . اما ناپلئون برای خاموش ساختن صدای او خشمناک فریاد کشید . ناپلئون در آن حالت تحریک عصبی بود که هر کسی بدان مبتلا گردد باید حرف بزند تا ادعای خود را با حرف باثبات رساند . بالاشف ناراحت شده بود ، زیرا بعنوان سفیر امپراطور روسیه می ترسید مبادا از اهت و شایستگی مقامش کاسته شود و لازم میدانست که بناپلئون اعتراض کند . اما بعنوان یک انسان در مقابل این خشم سرکش و بی جهت ظاهراً بر ناپلئون مستولی گشته بود کز کرده و خاموش بود . او می دانست که آنچه اینک ناپلئون می گوید مفهوم و اهمیت ندارد و او خود وقتی بخود آید از اظهار آنچه گفته است شرمنده و خجل خواهد شد . بالاشف ایستاده سر بیزیر پباهای قره و لرزان ناپلئون مینگریست و میکوشید از نگاه او بپرهیزد .

ناپلئون می گفت :

— این متحدین شما بمن چه می توانند بکنند؟ من هم متحدینی دارم . لیستانی ها متحد من هستند . عده ایشان بهشتاد هزار نفر می رسد و چون شیر می جنگند . عده ایشان بدویست هزار نفر هم خواهد رسید .

ناپلئون ظاهراً بجهت آنکه با اظهار این سخن دروغ فاحشی گفت و بالاشف نیز همچنان با تسلیم بر نوشت خویش خاموش در برابرش ایستاده بود بیشتر به هیجان آمد و خشمناک شد . ناگهان بر گشت و کاملاً به بالاشف نزدیک شد و دستهای سفیدش را تند و محکم حرکت داد و بسا فریاد گفت :

— میدانید که اگر پروس را بر ضد من بشورانید آنرا از نقشه اروپا محو خواهیم کرد . در اینموقع تند تند یکی از دستهای سفیدش را روی دست دیگر میزد و با چهره رنگ باخته و دگرگون گشته و غضبناک میگفت :

— آری ، من شما را با نسوی دون ، با نسوی دنیپر عقب خواهیم راند . و آن سدی را که اروپا نادانسته و جنایتکارانه ویران ساخت دوباره در مقابل شما بنا خواهیم کرد . آری ، سر نوشت شما چنین خواهد بود . آری ! اینست آنچه در نتیجه دشمنی با من بدست خواهید آورد .

پس در حالی که شانه های قره خود را بالای انداخت چند مرتبه سراسر اطاق را پیمود و انفیه دان را در جیب جلیقه گذاشت و دوباره در آورد ، چندبار مقابل بینی گرفت و رو بروی بالاشف خاموش ایستاد و تمسخر کنان بچشم بالاشف خیره نگریست و با صدای آهسته گفت :

— اما در ضمن اعلیحضرت شما چه کشور زیبایی می توانست داشته باشد !

بالاشف که لزوم جوابگویی را احساس میکرد ، گفت که مردم روسیه وضع را بدین صورت وخیم و تیره مشاهده نمی کنند . ناپلئون خاموش بود ، همچنان تمسخر کنان بوی مینگریست و ظاهر آسختانش را نمی شنید . بالاشف گفت که در روسیه از جنگ انتظار نتایج نیکویی دارند . ناپلئون بسا لطف و مهربانی سر را حرکت داد . گوئی میگفت : «می دانم ، و طیفه شما ایجاب می کند که چنین بگوئید اما شما خود این مطلب را باور ندارید و از سخنان من متقاعد شده اید !» ناپلئون در پایان

سخن بالاشف دوباره آنفیه‌دان را بیرون آورد، بیثلی کشید و مثل آن که بخواید علامتی بدهد پایش را دومرتبه روی زمین کوفت. درگشوده شد و رئیس تشریفات در آستانه آن مؤدبانه تعظیم کرد و کلاه و دستکش را بامپراطور تقدیم نمود، دیگری دستمالش را بدوداد ناپلئون بی آنکه بایشان توجه کند درحالی که کلاه را میگرفت رو ببالاشف کرده گفت:

- از طرف من بامپراطور آلکساندر اطمینان بدهید که من مانند سابق باو ارادت خواهم داشت. من او را بخوبی می‌شناسم و بخصائل عالی او ارزش می‌گذارم.

Je ne vous retiens plus, général, vous recevrez ma lettre à l'Empereur (۱)

پس بسرعت بسوی دررفت و تمام کسانی که در اطاق انتظار بودند پیش از او از پلته‌ها پائین شتافتند.

بالاشف پس از اتمام آنچه ناپلئون باو گفت و پس از این خشم و برافروختگی های بسیار و پس از کلمات خشک :

Je ne vous retiens plus, général, vous recevrez ma lettre (1)

که در لحظه آخر گفت، اطمینان داشت که ناپلئون دیگر نه فقط مایل بدیدن او نیست بلکه از دیدن او - یعنی دیدار فرستاده ای که مورد اهانت واقع شده و از همه مهمتر شاهد و ناظر خشم و برافروختگی ناپلئون است - پرهیز میکند. اما بالاشف با کمال تعجب در همان روز دعوتنامه ای را برای صرف نهار در سفره امپراطور بوسیله «دوروک» دریافت کرد.

در این نهار «بسیه» و «کولنگور» و «برتیه» نیز حضور داشتند.

ناپلئون با قیافه بشاش و مپز آمیز از بالاشف استقبال کرد. نه تنها آثار خجلت و ندامت از خشم و برافروختگی با مندا در قیافه اش خوانده نمیشد بلکه برعکس میکوشید تا بالاشف را تشویق و خرسند نماید.

معلوم بود که ناپلئون مدت ها است باین عقیده ایمان راسخ دارد که ممکن نیست خطائی از وی سر بزنند و آنچه را انجام میدهد پسندیده و نیکوست و لی نه بجهت آنکه رفتارش با تصور آندیشه متعارف از نیکوی و زشتی مطابقت دارد بلکه تنها باین جهت که این اعمال از او سر میزنند.

امپراطور پس از گردش و اسب سواری در ویلنا که در آنجا جمعیت کثیری باشور و اشتیاق از او استقبال و بدرقه کردند بسیار شادمان بود. از تمام پنجره های خیابانها که از آن میگذشت و باقالیها و بیرقها مزین بود، حروف نام او را روی پارچه نوشته و آویخته بودند و بانوان لهستانی با حرکت دادن دستمال باو درود میگفتند.

سر میز غذا بالاشف را کنار خود نشاند، نه تنها باو مهربانی میکرد بلکه رفتارش با فرستاده امپراطور روس چنان بود که گوئی او را در زمره درباریان خود میدانند و در عداد کسانی میشمارد که بانقشه های او موافقت دارند و از موفقیت های او خوشنود و شادمانند. ناپلئون در میان گفته تگوهای دیگر رشته سخن را بهسکو کشید و از پایتخت روسیه مانند مسافری کنجکاو که در باره مقصد خویش

۱ - ژنرال ! بیش از این شمارا معطل نمیکنم * نامه ای را که با امپراطور نوشته ام دریافت خواهید کرد *

تحقیق میکندو شاید بدین منظور که چون بالاشف روسی است و از این کنجکاو بهادل خوش میشود از وی پرسشها نمود. در مثل میرسید *

۱ - جمعیت مسکو چقدر است؟ چند خانه در مسکو وجود دارد؟ آیا صحیح است که مسکو را
Moscou la sainte مینامند؟

و چون بالاشف بوی جواب داد که در مسکو بیش از دویست کلیسا وجود دارد و گفت

- اینقدر کلیسا برای چیست؟

بالاشف جواب داد :

- روسها سیار مقدسند *

ناپلئون گفت :

- ولی وجود کلیسا و صومعه بسیار همیشه نشانه عقب ماندگی يك ملت است .

سپس به « کولنکور » نگریست تا در قیافه او تصدیق و تأیید این ادعا را ببخواند .

بالاشف بار عایت ادب بخود اجازه داد که با عقیده امپراطور فرانسه موافقت ننماید و گفت

- هر کشور آداب و رسوم خاصی دارد .

ناپلئون گفت :

- اما در هیچ نقطه دیگر اروپا این اندازه کلیسا موجود نیست .

بالاشف گفت :

- از اعلی حضرت معذرت میطلبم، زیرا بجز روسیه اسپانیا نیز کلیساها و دیزهای بسیار دارد .

این جواب بالاشف که کنایه ای بشکست اخیر فرانسویان در اسپانیا بود بعد هادر در بار آلکساندر،

وقتی بالاشف آنرا حکایت کرد، مورد تحسین و تمجید واقع شد. اما سر میز ناهار ناپلئون بهیچوجه آنرا

قدر دانی نکردند و بدون جلب توجه از آن گذشتند .

از قیافه های بی اعتنا و متحیر آقایان سپهبدان معلوم بود که حیران و سرگشته اند و نمیدانند

که لطف این جواب که زیر و بم صدای بالاشف بوجود آن اشاره میکرد در کجاست . در قیافه سپهبدان

خوانده میشد که میگفتند: « یانکتکه لطیفی در این جواب وجود ندارد یا نفهمیده ایم که این نکته و

ولطیفه در کجای آنست . » این جواب باندازه ای بابی اعتنائی تلقی شد که ناپلئون نیز بهیچوجه

متوجه آن نشد و ساده لوحانه از بالاشف پرسید که راه مستقیم به مسکو از کدام شهرها میگذرد، بالاشف

که در تمام مدت ناهار مراقب و محتاط بود جواب داد : *Comme tout chemin*

mène à Rome, tout chemin mène à Moscou (۲) آری راههای بسیار وجود دارد که به مسکو

میرود ولی در میان این راهها باید جاده ای را که از پالتاوا میگذرد و شارل دوازدهم آنرا انتخاب کرد ،

برگزید *

بالاشف از خرسندی موفقیت خود در این جواب بی اختیار سرخ شد اما هنوز بالاشف این جمله را تمام

نکرده بود که کولنکور از بدی وضع جاده پترزبورگ تا مسکو و از خاطر ات خود در بطرز بزرگ شروع

بسخن کرد

۱ - مسکوی مقدس

۲ - همچنانکه تمام راهها بر میرسد، تمام راهها نیز به مسکو منتهی میشود .

ایشان پس از نهار برای نوشیدن قهوه بدفتر کارناپلئون که چهار روز پیش دفتر کار آلکساندر بود رفتند. ناپلئون در حالیکه قهوه خود را در فنجان «سور» آهسته بهمیزد نشست و صدای کنار خود را بیالاشف نشان داد.

پس از نهار معمولاً حالتی بانسان دست میدهد که از هر علت منطقی دیگر قوی تر است و او را بر آن می‌دارد که از خویش تر راضی باشد و همه کس را دوست خود بپندارد. ناپلئون هم پس از غذا این حالت را داشت. بنظرش میرسید که اطرافیان او را می‌پرستند و معتقد بود که بالاشف نیز پس از نهار دوست و ستاینده اوست، از اینجهت با لبخندی مطبوع و اندکی تمسخر آمیز رو بجانب او آورده گفت:

- چنانچه بمن گفته‌اند این همان اطاقی است که اقامتگاه امپراطور آلکساندر بوده است. بسیار عجیب است! ژنرال، چنین نیست؟

ناپلئون ظاهراً اعتقاد راست داشت که این تذکر باید برای مخاطب او مطبوع باشد زیرا برتری وی را در آلکساندر نشان میداد.

ولی بالاشف نمیتوانست باین سخن پاسخی بدهد و خاموش سر را خم کرد.

ناپلئون با همان لبخند مطمئن و تمسخر آمیز سخن ادامه داد و گفت:

- آری! چهار روز قبل در همین اطاق وینستن گرود و اشتاین شوری کرده بودند، اما آنچه من نمی‌توانم درک کنم اینست که چرا امپراطور آلکساندر تمام دشمنان شخصی مرا بخود نزدیک کرده است، من این مطلب را... نمی‌فهمم.

پس با شور و هیجان بیالاشف تکرار کرده پرسید:

- آیا متوجه نشده‌است که منم میتوانم همین عمل را انجام دهم.

ظاهراً این سؤال او را دوباره بهمان حالت خشم و غضب صبحگاهی که هنوز تازه بود انداخت.

ناپلئون برخاست، بادیست فنجانش را عقب زد و گفت:

- بگذار او بداند که من هم این عمل را انجام خواهم داد. من تمام خویشاوندان او را ازور تمبورک و بادن و وایمار بیرون خواهم راند. آری بیرون خواهند. بگذار برای ایشان در روسیه پناهگاهی آماده کند.

بالاشف سر را خم کرد و چنان نمود که میل دارد از اطاق بیرون برود و فقط باین جهت بسخنان وی گوش میدهد که نمیتواند با آنچه میگوید گوش ندهد. ناپلئون متوجه قیافه او نشد. او با بالاشف مانند فرستاده دشمن خود رفتار نمی‌کرد بلکه با وی مانند خدمتگذار و فادار خود کسانی که از تحقیر ارباب سابق خویش شادمان میشوند عمل مینمود.

- چرا امپراطور آلکساندر فرماندهی قشون را بعهده گرفت؟ برای چه؟ جنگ حرفه منست. کار او سلطنت است نه فرماندهی قشون. چرا چنین مسئولیتی را بعهده گرفت؟

ناپلئون باز انقباض را از جیب در آورد. چند بار سراسر اطاق را پیمود و باز ناگهان نزدیک بالاشف آمد و با لبخندی ملایم سریع و ساده و مطمئن، چنانکه گوئی کاری عادی یا شاید خوش آیند

بالاشفرا انجام میدهد ، دستش را بطرف صورت ژنرال روسی چهل ساله برد و گوش او را گرفته آهسته کشید .

در دربار فرانسه هر وقت امپراتور گوش کسی را میکشید ، بزرگترین افتخار و نشانه لطف و تفقد خاص وی محسوب میشد . ناپلئون گفت :

- Eh bien , vous ne dites rien , admirateur et courtisan de l'Empereur Alexandre (۱)

پنداشتی بسیار مضحك میدانند که کسی در حضور او درباری و ستاینده امپراتور دیگری جز او باشد .

همچنانکه باحرکت خفیف سر بتعظیم بالاشفرا جواب میداد پرسید :

- آیا اسبها برای ژنرال آماده است ؟ از اصطبل من باو اسب بدهید ، راه دوری را در پیش دارد .

نامه ای که ببالاشفرا تسلیم شد آخرین نامه ای بود که ناپلئون با آلکساندر نوشت . تمام جزئیات این گفتگو بمرض امپراتور روس رسید و جنگ آغاز شد .

شاهزاده آندره پس از آنکه در مسکوبا پی ملاقات کرد ، بطرز بزرگ رفت . منظوری از این مسافرت چنانکه بیستگان خود گفته بود ، انجام کارهای خصوصی بود اما در حقیقت میخواست در آنجا شاهزاده آناتول کوراگین را که ملاقاتش را ضروری میدانست ببیند . از اینجهت بمجرد ورود بطبریز بزرگ سراغ کوراگین را گرفت ولی او را در آنجا نیافت . پییر برادر زن خود اطلاع داده بود که شاهزاده آندره در تعقیب اوست و آناتول کوراگین بیدرنک ماموریتی از وزیر جنگ گرفت و بقشون ملداوی وارد شد . در همین موقع شاهزاده آندره در پترزبورگ به کوتوزوف ، فرمانده سابق خود ، که هنوز بوی محبت داشت برخورد و کوتوزوف باو پیشنهاد کرد که همراهوی بقشون ملداوی که ژنرال پییره فرماندهی کل آن منصوب شده بود بپیوندند . شاهزاده آندره حکم انتصاب خود را بستاد فرماندهی کل گرفته عازم ترکیه شد .

شاهزاده آندره شایسته نمیدید که نامه ای بکوراگین بنویسد و او را بدوئل دعوت کند . چنین مینداشت که دعوت دوئل از طرف او بدون بهانه جدید موجب رسوائی کنتس راستوا خواهد شد و باینجهت در پی فرصت میکشت تا شخصاً کوراگین را ملاقات نماید و امیدوار بود در این ملاقات بهانه تازه ای برای جنگ تن بتن پیدا کند . اما در آرتش ملداوی نتوانست با کوراگین که بمجرد ورود شاهزاده آندره بروسیه مراجعت کرده بود تصادف کند . در آن کشور جدید و در محیط جدید تحمل زندگانی برای شاهزاده آندره سهلتر و راحت تر شد ، از عهدشکنی نامزدش رنج میکشید و هرچه بیشتر میکوشید تا رنج و تکدر خود را از دیگران مخفی سازد بر شدت آن افزوده میشد . این عهدشکنی زندگانی مرفه و سعادت مند سابق و آزادی و استقلال را که پیشتر گرامی و ارجمند میداشت ، برای او تحمل ناپذیر ساخته بود . و دیگر بان افکاری که برای نخستین بار در میدان نبرد اوسترلیتس ، هنگامیکه بجانب آسمان مینگریست از خاطرش گذشت و با کمال میل و رغبت آنرا برای پییر شرح میداد و او را در باگوچاروف و سپس در سویس و روم از عزلت و تنهایی نجات داده بود ، دل بستگی نداشت بلکه حتی از یاد آوری آن افکار که اقبهای بیکران و روشن را در برابرش میکشود بیمنانگ بود اینک فقط نزدیکترین علائق زندگانی کنونی که با علائق گذشته ارتباطی نداشت توجه او را جلب میکرد و هر قدر از علائق گذشته بیشتر سرمیخورد و باحرص و آزمندی بیشتر بعلائق زندگانی کنونی میچسبید . پنداشتی آن طاق نیلگون بیکرانی که پیشتر بر فرازش سرش قرار داشت ناگهان بگنبد کوتاه

و محدودی مبدل گشته است که اورا زیر سنگینی خود میفشارد و همه اسرار زیر این گنبد برای او آشکار و روشن است و دیگر هیچ چیز ابدی و اسرار آمیز نیست .

از تمام حرف و مشاغلی که بوی عرضه میشد حرفه نظام برای او سهلتر و دلپسندگیش بآن بیشتر بود . درستاد کوتوزوف و وظیفه ژنرال نگهبان را با جدیت و پشتکار بسیار انجام میداد و با عشق و بکار و دقت خود کوتوزوف را متعجب میساخت . شاهزاده آندره چون کوراگین را در ترکیه نیافت مراجعت بروسیه را برای تمقیب وی لازم ندانست . با وجود تحقیر و سبک داشت کوراگین و با وجود تمام عللی که بوسیله آن بخود تلقین مینمود که نباید خود را بواسطه نزاع و کشمکش با کوراگین خوار و خفیف سازد، معذک میدانست که در صورت تصادف با وی - حتی اگر این برخورد پس از سالها روی دهد - همچنانکه گرسنه ای نمیتواند از حمله بغذا خود را بازدارد ، او نیز نخواهد توانست از دعوت او بدوئل خودداری کند . توجه باین مسأله که هنوز انتقام اهانت بخود را نکرفته و خشم و کینه اش فرونشسته بلکه چون بارگرانی دردش عقده شده است آن آرامش ظاهری را که شاهزاده آندره با اشتغال بامور دشوار و پرمزاحمت و کم و بیش جاه طلبانه و مغرورانه در ترکیه برای خود بوجود آورده بود زهر آگین میساخت .

در سال ۱۸۱۲ ، هنگامیکه خبر جنک با ناپلئون ببوخارست که کوتوزوف دو ماه در آنجا میزیست و روز و شب را با معشوقه و الاخینی خود بسر میبرد رسید، شاهزاده آندره از کوتوزوف انتقال خود را بقشون مغرب تقاضا کرد . کوتوزوف که رفته رفته فعالیت ساعیانة بالکونسکی را سرزنتش بکاهلی و بیکاری خود میپنداشت و بهمین جهت دیگر آزاو بیزار شده بود با کمال میل تقاضای او را پذیرفت و با مأموریتی ویرا نزد بارکلای دوتولی فرستاد .

شاهزاده آندره قبل از رفتن بقشون مغرب که در ماه مه در اردوگاه درسا اطراق کرده بود بتپه های لیسی که در سرراهش بود با شاهراه اسمولنسک فقط سه ورست فاصله داشت رفت . در ظرف سه سال اخیر زندگانی شاهزاده آندره چنان دستخوش تغییر و تحول شده بود و باندازه ای افکار و احساساتش دگرگون گشته بود و تنوعی در زندگانش مشاهده میشد (زیرا تمام غرب و شرق را پیموده بود) که هنگام ورود بتپه های لیسی و مشاهده زندگانی خانواده اش که کاملاً همان سنیر گذشته را طی میکرد برای او عجیب و غیرمنتظره جلوه کرد، وقتی از خیابان باغ و درسنگی خانه لیسی وارد شد تصور میکرد که بکاخ افسون شده ای که بخواب جادوئی رفته است وارد میشود . در این خانه همان روش یکنواخت سابق و همان نظافت و همان سکوت حکمفرما بود و همان میبلها ، همان دیوارها و همان چهره های محجوب که فقط پیرتر بنظر میرسیدند مشاهده میشد و همان صداها و همان بوها شاهزاده خانم ماریا هنوز همان دختر پیر شده نازیبا و محجوب بود که در بیم و هراس و رنجهای اخلاقی دائمی بهترین سالهای حیات خود را بیپوده و ناشاد میگذراند . بورین همان دختر از خودراضی و طنازی بود که از هر دقیقه زندگانی خود لذت میبرد و دلش از نشاط بخش ترین امیدوارها بآینده خود مالا مال بود . فقط با ورود شاهزاده آندره مطمئنتر و گستاخ تر شد . دسال مرئی که شاهزاده آندره برای تربیت پسرش از سویس همراه آورده بود نیمتنه روسی پوشیده بسا خدمتکاران دست و پا شکسته روسی حرف میزد اما هنوز همان معلم سرخانه محدود فکر و تربیت یافته و پرهیز کار و ملانطی بود . تغییر ظاهری شاهزاده پیر فقط وقتی معلوم میشد که فقدان یک

دندان از گوشه دهانش آشکار میگشت. از لحاظ اخلاق هنوز مانند سابق بود، فقط نسبت بواقفیتها، یعنی آنچه درجهان روی میدهد، کین توزی وتردید و بدگمانی بیشتری را نشان میداد. تنها نیکولوшка بزرگ شده، تغییر یافته، کلگون گشته، موهای سیاه تابداری پیدا کرده بود و هنگام شادمانی و خنده بی اختیار دهان زیبایش را درست بشکل مادرش، شاهزاده خاخم کوچک متوفی، میگشود و لب بالائی را بالا میبرد. تنها او بود که از قانون لایتغیر این کاخ طلسم شده و بخواب رفته اطاعت نمیکرد. اما هر چند از لحاظ ظاهری همه چیز بوضع سابق باقیمانده بود با اینحال مناسبات درونی تمام این اشخاص، از زمانی که شاهزاده آندره ایشان را ندیده بود، تغییر یافته بود. اعضای خانواده بدو اردوی بیگانه و متخاصم با یکدیگر تقسیم شده بودند و اینک تنها در حضور او باهم جمع شده و بخاطر اوروش زندگانی عادی خود را تغییر داده بودند. شاهزاده پیر، بورین و معمار جزو یک دسته و شاهزاده خانم ماریا، دسال، نیکولوшка و تمام دایه‌ها و پرستارها جزو دسته دیگر بودند.

هنگام توقف او در تپه‌های لیبسی تمام افراد خانواده سر یک سفره غذا میخوردند اما همه ناراحت بودند و شاهزاده آندره دریافت که او مهمان است و برای رعایت حالوی در قاعده مقرر استثنائی قائل شده‌اند و او با حضور خود مزاحم همه کس میباشد. شاهزاده آندره در همان نخستین روز ورود سر میز غذا بی اختیار این مسئله را دریافت و خاموش بود شاهزاده پیر متوجه وضع غیر طبیعی او شده عیوسانه سکوت اختیار کرد و پس از صرف غذا فوراً باطاق خود رفت. شاهزاده آندره نزدیک غروب باطاق پدرش رفت و برای تهییج او بنقل داستان اردو کشی کنت کامنسکی جوان پرداخت اما ناگهان شاهزاده پیر رشته گفتگو را بشاهزاده خانم ماریا کشید و از موهوم پرستی او بی اعتنائیش بماد موازل بورین که بقول او تنها دوست صادق و فادارش بود شکایت کرد.

شاهزاده پیر میگفت که اگر بیمار باشد فقط شاهزاده خانم ماریا مسبب بیماری اوست؛ زیرا عمداً او را عذاب میدهد و بخشم می‌آورد و بانوازشهای بیمورد و احمقانه خود شاهزاده نیکلای کوچک را لوس و فاسد میکند. شاهزاده پیر بسیار خوب میدانست که دخترش را شکنجه میدهد و بخوبی توجه داشت که زندگانی دخترش بسیار دشوار است. اما در ضمن میدانست که نمی‌تواند او را عذاب ندهد و دخترش را سزاوار این عذاب و شکنجه میدانست.

شاهزاده پیر می‌اندیشید: «پس چرا شاهزاده آندره که اینوضع را می‌بیند، در باره خواهرش هیچ سخنی نمی‌گوید؟ آیا مرا تبهکار یا دیوانه پیری می‌پندارد که بدون هیچ سبب و جهت از دختر خود دور شده‌ام و این دختر فرانسوی را بخود نزدیک ساخته‌ام؟ او توجه ندارد و باینجهت باید برای او توضیح داد! او باید بحرف‌های من گوش بدهد!»

پس علل وجهاتی را بیان داشت که در نتیجه وجود آنها نمی‌توانست اخلاق نامعقول دخترش را تحمل کند.

شاهزاده آندره بی آنکه بپدرینگرده (چون نخستین بار بود که در دوران زندگانی خویش از پدر ایراد میکرد) گفت:

- اگر از من می‌پرسید... من نمیخواستم حرف بزنم اما اگر از من می‌پرسید عقیده خود را در این باب باصراحت بشما می‌گویم: اگر سوء تفاهم و کدورتی در میان شما و ما شایع وجود داشته باشد در اینصورت من نمیتوانم بهیچوجه او را مقصر بدانم - من میدانم که او چه اندازه شما را دوست

دارد و محترم می‌شمارد .

شاهزاده آندره که در ایام اخیر همیشه آمادهٔ برافروختن بود با خشم و هیجان بسخن ادامه داد و گفت :

- اگر از من می‌پرسید فقط يك نکته را می‌توانم بشما بگویم ، اگر سوء تفاهمی وجود داشته باشد ، علت این سوء تفاهم آن زن حقیر و بیارزشی است که نمی‌بایست رفیق و همدم خواهرم باشد .

پیرمرد نخست خیره‌خیره بی‌سرش نگرینست و سپس درحالی‌که با خندهٔ اجباری فقدان‌دندان خود را که شاهزاده آندره مشاهدهٔ آنرا خوش نداشت ، آشکار می‌ساخت ، گفت :

- عزیزم ! چه رفیقی ؟ باهم مذاکره کرده‌اید ! ها ؟

شاهزاده آندره خشک و غضبناک جواب داد :

- پدرجان ، من نمی‌خواستم در اعمال شما قضاوت کنم . اما شما عقیدهٔ مرا پرسیدید و من گفتم و همیشه خواهم گفت که شاهزاده خانم ماریا گناهی ندارد بلکه کسانی . . . بلکه این دختر فرانسوی مقصر است . . .

پیرمرد آهسته و چنانکه در نظر شاهزاده آندره جلوه کرد با پریشانی گفت :

- آها ! حکم را صادر کرد ! . . حکم را صادر کرد !

اما سپس یکمرتبه از جا برخاست و فریاد کشید :

- برو ، برو ! دیگر پات را اینجا نگذار ! . .

شاهزاده آندره می‌خواست هماندم بیدرنک حرکت کند اما شاهزاده خانم ماریا از وی خواهش کرد که یکروز دیگر بماند . در آنروز شاهزاده آندره پدرش را ندید ، شاهزاده پیر نیز از اطاق خود بیرون نیامد و کسی را ، بجز ماداموازل بورین و تیخون باطاق خودراه نداد و چندبار تحقیق کرد که آیا پدرش رفته است یا نه ؟ روز بعد شاهزاده آندره قبل از عزیمت باطاق پدرش رفت . کودک سالم که چون مادرش زیبا بود و موی تابدار داشت ، روی زانوی او نشست . شاهزاده آندره قصهٔ پهلوان ریش‌آبی را برای او گفت اما هنوز قصهٔ بیابان نرسیده خاموش شد و بفکرفرو رفت او در بارهٔ این پسر بچهٔ زیبا که روی زانوی خود نگهداشته بود نمی‌اندیشید بلکه بضمیر خود اندیشه می‌کرد و در اعماق افکار درونی خود فرو رفت و با وحشت دریافت که از خشم‌گین شدن پدر پشیمان نیست و هر چند برای نخستین بار با کدورت خانهٔ پدر راترک می‌کنند لکنگی و تأثر ندارد ولی از همه مهمتر این بود که محبت سابقی را نیز که بفرزندش احساس میکرد و اینکه امیدوار بود آنرا بانوازش کودک و نشانیدن طفل بروی زانوی خویش در دل بیدار کند نمی‌یافت .

پسرش میگفت :

- خوب ، بقیهٔ قصه را بگو !

شاهزاده آندره جوابی نداد و کودک را از روی زانوی خود پائین گذاشت و از اطاق بیرون رفت .

چون شاهزاده آندره از اشتغالات روزانهٔ خود فراغت می‌یافت . مخصوصاً بمجرد آنکه بمحیط زندگانی سابق که دوران خوشبختی او بشمار میرفت باز میگشت ، اندوه زندگانی باهسان

شدت سابق بروی چیره می گشت و ناچار می کوشید تا از دست این خاطرات بگریزد و کاری برای خود بیابد .

خواهرش باو گفت :

- آندره ! تو تصمیم داری بروی ؟

شاهزاده آندره جواب داد :

- آری ! خدا را شکر که می توانم بروم . بسیار متأسفم که تو نمیتوانی از اینجا بروی . شاهزاده خانم ماریا گفت :

- تو چرا این حرف را میزنی ؟ چرا در اینموقع که باین جنگ وحشتناک میروی و او اینقدر پیر شده است این حرف را میزنی ؟ مادموازل بورین می گفت که اوسراغ ترا گرفته است و همینکه مادموازل بورین راجع بتوسخن گفت لبهای پدر لرزید و اشک در چشمش حلقه زد .

شاهزاده آندره از خواهر روگرداند و بقدم زدن پرداخت و گفت :

- آخ خداوند، خداوند! وقتی آدم متوجه میشود که چه چیز و چه کس... چه موجودات حقیری موجب بدبختی مردمان می شوند

شاهزاده ماریا از سخنان او که باکین توی بیان میشد بوحشت افتاد و دریافت که منظور برادرش از کسانی که آنها را موجودات حقیر می نامد فقط مادموازل بورین نیست که موجب بدبختی او (یعنی شاهزاده خانم ماریا) شده است بلکه مردی که سعادت خود را هم تباه ساخته است در نظر دارد .

شاهزاده خانم ماریا آرنج او را گرفت و با چشمهای درخشنده و اشک آلود بوی نگرست و گفت :

- آندره ! فقط يك خواهش از تو دارم ، از تو استعفا می کنم . . . من منظور ترا می فهمم (سر بزیر افکند) تصور نکن که مردم مسیب غم و اندوه تو هستند . بشر آلت دست خداست (با آن نگاه مطمئن و عادی که بمحل آشنای تصویری می نگرند از بالاسر شاهزاده آندره بنقطه دوری نگاه میکرد) غم و اندوه را او میفرستد . مردم موجب آن نیستند . بشر آلت دست اوست و گناهی ندارد . اگر تصور می کنی کسی در مقابل تو مقصر و گناهکار است ، این اندیشه را فراموش کن و او را ببخش ! ما حق نداریم کسی را مجازات کنیم . اگر چنین کنی آنوقت لذت عفو و اغماض را درك خواهی کرد .

شاهزاده آندره گفت :

- ماری ! اگر من زن بودم ، این عمل را انجام میدادم ، عفو و اغماض فضیلت زنان است اما مرد نمی باید و نمی تواند فراموش کند و ببخشد .

هر چند شاهزاده آندره تا آن لحظه درباره کوراگین نمیاندیشید ولی ناگهان کینه تلافی نشده درد لثرس برداشت و باخود گفت : «اگر شاهزاده خانم ماریا اینک مرا بعفو و بخشایش ترغیب میکند، عمل او جز این مفهومی ندارد که من بایستی مدتها پیش انتقام خود را گرفته باشم .» پس بی آنکه جواب شاهزاده خانم ماریا را بدهد آن دقیقه مسرت بخش را که با کوراگین مصادف خواهد شد در خاطر مجسم ساخت . شاهزاده خانم ماریا از برادرش استعفا کرد که یکروز دیگر بماند . او میگفت که مطمئن است

اگر شاهزاده آندره قبل از آشتی با پدرخانه را ترك کند ، پیر مرد بدبخت خواهد شد، اما شاهزاده آندره جواب داد که بیشك بزودی از قشون مراجعت خواهد کرد و قبل از مراجعت قطعاً نامه‌ای هم بپدرش خواهد نوشت . اما اینك هر چه بیشتر توقف کند اختلاف ایشان بیشتر خواهد شد .

آخرین کلماتی که شاهزاده آندره هنگام وداع از خواهرش شنید ، چنین بود :

-Adieu , André , Rappelez- vous que les malheures Viennent de Dieu et que les hommes ne sont jamais coupables. (۱)

شاهزاده آندره چون از خیابان باغ خانۀ لیبی باکالسه میگذشت باخود میگفت : « پس باید چنین باشد! باید این موجود رقت‌انگیز و بیگناه در چنگال پیر مرد دیوانه‌ای باقی ماند پیر مرد احساس میکند که گناهکار است اما نمیتواند رفتار خود را تغییر دهد . پیر من رفته رفته بزرگ میشود و از زندگانی خویش شادمان است و زندگی او را مانند همه ما ، فریب خورده یا فریب دهنده ، بار می‌آورد . من بآرتش میروم . برای چه ؟ خود نمیدانم ! میل دارم باشخصی که او را حقیر میدانم مصادف شوم و باو فرصتی بدهم تا در دوئل مرا بکشد و بر من بخندد! »

آری اصولاً پیشتر نیز همین شرایط زندگانی وجود داشت ، اما این شرایط سابقاً با یکدیگر يك ارتباط منطقی داشتند و حال آنکه اینك ارتباط آنها از هم گسیخته بود . شاهزاده آندره نیز تنها پدیده‌های بیمعنی را دنبال هم در برابر رخه مشاهده میکرد بایکدیگر هیچ ارتباط منطقی نداشت .

۱ - آندره ! خدا نگهدار ! بخاطر داشته باش که بدبختیها از جانب خداست و مردم هرگز

گناهی ندارند .

شاهزاده آندره در اواخر ماه ژوئن بنسداد کل قشون وارد شد ، آرتش اول که نزار همراه آن بود در اردوگاه مستحکم حوالی دريسا موضع داشت . آرتش دوم مشغول عقب نشینی بود و میکوشید بآرتش اول که شایع بود قوای عظیم فرانسویان میان آندو جدائی افکنده است ، ببینند . همه از جریان عمومی فعالیت جنگی در آرتش روس ناراضی بودند . اما هیچکس در اندیشه خطر نفوذ دشمن در ایالات روسیه نبود و هیچکس حتی حدس نمیزد که ممکن است جنگ تا آنسوی سرحدات غربی لهستان توسعه یابد .

شاهزاده آندره بارکلای دوتولی را که بنسدادی اعزام شده بود در ساحل دريسا یافت . چون حتی يك قریه یا نقطه مسکونی بزرگ در حوالی اردوگاه نبود ناچار عده کثیری از ژنرالها و دربانان که در آرتش بودند همه در بهترین خانه های دهکده ای که در شعاع ده میل در طرفین رودخانه گسترده بود مسکن داشتند . خانه بارکلای دوتولی از مقر نزار چهار ورست فاصله داشت . او با سردی و بی اعتنائی از شاهزاده آندره استقبال کرد و با لهجه آلمانی خود گفت که ورود او را بتزار گزارش میدهد و محل خدمت او را پس از مذاکره تعیین میکند و موقه از او تقاضا مینماید که دستاوردی بماند . شاهزاده آندره امید داشت آنا تول کوراگین را در آرتش پیدا کند اما او در آنجا نبود و بی طرز بزرگ رفته بود شاهزاده آندره از این خبر خرسند شد . توجه باین جنگ عظیم که اینک خود رادمر گز آن مییافت او را مشغول میساخت و خرسند بود که برای مدتی از اندیشه کوراگین و خیال هیجان آور وی آزاد و فارغ خواهد شد . در ظرف چهار روز اول که هیچ مأموریتی بسوی محول نشد تمام اردوگاه مستحکم راسواره پیمود و یکمک معلومات خود و تبادل عقیده با مردم وارد و مجرب توانست استنباط و نظر معینی از جنگ بدست آورد . اما این مسأله که آیا این اردوگاه مناسب است یا نه برای شاهزاده لاینجل ماند . تجارب نظامیش ویرا معتقد ساخته بود که در جنگ دقیقترین نقشه های طرح شده (چنانکه در نبرد اوسترلیس مشاهده شد) هیچ فایده ارزش ندارد و همه چیز بسته بآنست که چگونه بعملیات ناگهانی و پیش بینی نشده دشمن جواب داده شود . بعلاوه همه چیز بسته بآنست که مجموعه عملیات جنگی بوسیله چه کس و چگونه رهبری گردد . چون میخواست مسأله رهبری قشون را برای خود روشن سازد کوشید تا با استفاده از مقام و آشنایان خود خصلت فرماندهان آرتش و دسته ها و کسانی که در اداره قشون شرکت داشتند با دقت و تعمق مطالعه کند و پس

از دقت و مطالعه کافی باین نتیجه رسید:

هنگامیکه امپراطور هنوز در ویلنا بود فثون سه قسمت تقسیم میشد: آرتش اول تحت فرماندهی بارکلای دوتولی، آرتش دوم تحت فرماندهی باگراتیون و آرتش سوم تحت فرماندهی تورماسوف بود. تزار در آرتش اول بود اما عنوان فرمانده کل را نداشت. در فرامین گفته میشد که تزار همراه آرتش حرکت خواهد کرد ولی گفته نمیشد که فرماندهی ارتش را بعده خواهد گرفت، بعلاوه امپراطور بشخصه ستاد فرماندهی کل نداشت بلکه فقط دارای ستاد اصلی مقر امپراطوری بود. ریاست ستاد اصلی امپراطوری را ژنرال شاهزاده والکونسکی بعهده داشت و ژنرالها و آجودانها و دیپلماتها و عده کثیری اربخارجیان اعضای این ستاد بودند اما این ستاد، ستاد نظامی نبود: بعلاوه آراکچیف، وزیر جنگ سابق، و کنت بنیکسن، ارشد ژنرالها، و شاهزاده کونستانتین پاولویچ، ولعید، و کنت رومیانتسف، صدراعظم، واشتاین، وزیر سابق پروس، و آرمفلد، ژنرال سوئدی، و پفول، طراح اصلی نقشه اردو کشی، و ژنرال آجودان پاولوچی، پناهنده جزائر ساردین، و والتسوکن و عده بسیار دیگری بدون داشتن شغل و وظیفه معین در اطراف تزار بودند. هر چند این اشخاص در فثون و وظیفه نظامی نداشتند لیکن از لحاظ مقام خود صاحب نفوذ بودند و اغلب اوقات فرمانده سپاه و حتی فرمانده کل قوا نمیدانست که بنیکسن یا ولعید یا آراکچیف یا شاهزاده والکونسکی بچه عنوان از او مطلبی را تحقیق میکنند یا انجام عملی را بوی اندرز میدهند، بعلاوه نمیدانست که آیا برخی از این اوامر اندرز نما از طرف خود این اشخاص صادر میشد یا از طرف امپراطور بوسیله ایشان ابلاغ میشود، همچنین نمیدانست که آیا اجرای این دستور ها ضرورت دارد یا ندارد. اما این مسائل فقط جنبه ظاهری اوضاع را نشان میداد، مفهوم اصلی حضور تزار و تمام این اشخاص از نظر درباریان (و هر جا تزاری وجود داشته باشد همه کس درباری میشود) برای همه کس آشکار بود. کرجه تزار عنوان فرمانده کل را رسماً قبول نکرده بود ولی در حقیقت نظارت عالی بر تمام فثون را در دست خود داشت و اطرافیانش معاونین او بودند. آراکچیف مجری با وفای اوامر و حافظ نظم و انضباط و نگهبان جان تزار بود. بنیکسن ملاک استان ویلنا و مأمور پذیرائی تزار و علاوه بر این ژنرال برجسته ای بود که میتواند در صورت لزوم جانشین بارکلای دوتولی شده یا طرف مشورت قرار گیرد. شاهزاده بزرگ باینجهت در ستاد فرماندهی امپراطوری بود که میل داشت در آنجا باشد. اشتاین، وزیر سابق پروس، باینجهت در آنجا بود که برای مشورت از وجودش استفاده میشد و امپراطور بصفات شخصی او بسیار ارزش میگذاشت، آرمفلد دشمن کین-توز ناپلئون و ژنرال خردی بود که همیشه در آلکساندر نفوذ داشت. پاولوچی باینجهت در آنجا بود که میتواند شجاعانه و مصمانه سخن بگوید. ژنرال آجودانها نیز باینجهت بودند که هر جا امپراطور باشد ایشانهم آنجا هستند و آخرین و مهمترین شخص یعنی پفول باینجهت در آنجا بود که نقشه جنگ با ناپلئون را طرح کرده و آلکساندر را بصحت و شایستگی نقشه خود متقاعد ساخته بود و اصول کلیه امور جنگ را رهبری میکرد. والتسوکن پیرو و طرفدار پفول بود و افکار پفول را قابل فهمتر از آن صورت که خود او میگفت بیان میکرد. پفول صاحب نظری تند خو و متکبر بود که تجربه نداشت و همه را تحقیر میکرد.

بجز نامبرده شدگان روسی و بیگانه، مخصوصاً آن بیگانگانی که باشجاعت خاص در محیط

میگانه فعالیت میکنند و هر روز افکار جدید و شوکت انگیزی را عرضه میدارند، بسیاری از مردان که درجه دوم محسوب میشدند نیز در آنجا وجود داشتند که فقط باینجهت در قشون دیده میشدند که رؤسای ایغان در آنجا بودند .

شاهزاده آندره از میان تمام افسکار و آراء این جهان عظیم و مضطرب و این دنیای درخشنده و مفرور دسته‌های زیر را که از یکدیگر بوسیله اختلاف عقاید کاسلامت‌ماین بودند، کشف کرد .
 نخستین دسته از یغول و پیروان او تشکیل میشد . این دسته صاحب نظران امور جنگی بودند و عقیده داشتند که علم جنگ وجود دارد و این علم دارای قوانین ثابتی است که قوانین حرکت مورب و حمله به جناحین و غیره از آن جمله میباشد . یغول و پیروانش طرفدار عقب نشینی قشون به مرکز کشور بر طبق قوانین دقیق جنگی موضوعه خویش بودند و کوچکترین انحراف از این نظریه را دلیل بر بریت و جهل یاسوه نیت می‌شمردند . شاهزادگان آلمانی ، والتسوکن ، وینستن گرود و عده‌ای دیگر که اکثر آنها از نجبای آلمان بودند نیز طرفدار این دسته بشمار میرفتند .

دسته دوم نقطه مقابل دسته اول بود . بر طبق معمول در مقابل يك عقیده افراطی عقیده افراطی مخالف آن نیز وجود داشت . افراد این دسته همان کسانی بودند که می‌گفتند باید بدون نقشه طرح شده جنگی از ویلنا بلهستان حمله کرد . نمایندگان این دسته علاوه بر آنکه از عملیات بی‌پروا و شجاعانه طرفداری می‌کردند نمایندگی ناسیونالیستهای روسیه را نیز بعهده داشتند و در نتیجه در مباحثات یکدنده تر و لجوج تر می‌شدند . افراد این دسته همه روس بودند و با گراتیون و یرمولوف که تازه در راه ترقی‌گامینهاد با عده‌ای دیگر در شمار ایشان محسوب میشدند . در این موقع لطفه مشهور یرمولوف که گویا میخواست از تزار تقاضا کند تا او را بدرجه يك آلمانی ارتقاء دهد، دهان بدهان می‌گشت . افراد این دسته نباید آوری افتخارات زمان سواروف میگفتند که نباید اندیشید و نباید سنجاقها را در نقشه فرور برد بلکه باید جنگید و دشمن را کوبید و او را بداخل روسیه راه‌نداد و خلاصه نباید هرگز بعملی دست زد که قشون خود را بیازد .

دسته سوم که امپراطور پیش از همه بآن اعتماد داشت از درباریانی تشکیل میشد که میکوشیدند میان دو نظریه فوق سازش و توافقی بوجود آورند . اظهار و گفتار افراد این دسته که اغلب غیر نظامی بودند و آرا کجوف بآن تعلق داشت درست مانند افکار و گفتار عادی کسانی بود که از خود عقیده‌ای ندارند اما مایلند خورا صاحب نظر و صاحب عقیده جلوه دهند . ایشان میگفتند که جنگ، مخصوصاً جنگ بانابه‌ای مانند بنایارت (دوباره او را بنایارت مینامیدند) بدون تزیید بدقتها و مطالعات فوق العاده عمیق و آشنائی کامل بقشون جنگ نیازمند است و در این زمینه یغول نایغه است .

اما در ضمن نباید انکار کرد که تفوریسینها اغلب اوقات یکجانبه سخن می‌گویند و باینجهت نباید یکسره بایشان اعتماد کرد، باید آنچه را هم که مخالفان یغول می‌گویند و آنچه را که مردم عملی و مجرب در امور جنگ اظهار میکنند گوش داد و از تمام این نظریه‌ها حد وسط را انتخاب کرد . افراد این دسته اصرار می‌ورزیدند که ضمن دفاع از اردوگاه درسا طبق نقشه یغول در حرکت قشونهای دیگر تغییر داده شود و هر چند با این روش اشتلاقی وصول به بیچیک از این دوهدف مقدور نبود معذالك افراد این دسته آنرا بهتر از هر طریق دیگر می‌پنداشتند .

برجسته‌ترین نماینده نظریه چهارم شاهزاده بزرگ یعنی ولیعهد بود که نمیتوانست پس‌آس و

دلشکستگی خود را از نبرد اوسترلیتس فراموش سازد. آنروز با کلاه خود وزره مانند روزهای رژه در مقابل گارد سواره میرفت و در نظر داشت که با حمله سریعی فرانسویان را درهم شکند. ولی ناگهان بخطر ننجیر مقدم افتاد و بزحمت از آن هرج و مرج عمومی گریخت و جان سلامت برد. عقاید افراد این دسته هر چند دارای مزایائی بود ولی کاملاً صحیح و درست بنظر نمی رسید. این دسته از ناپلئون میترسیدند و او را قوی و خویشترن را ضعیف میدان داشتند و این مطلب را آشکارا بیان میکردند. ایشان میگفتند: «از تمام این اعمال جز ننگ و خفت و اندوه و نابودی چیزی دیگر عاید نخواهد شد! همانطور که ویلناو ویتبسک را تخلیه کردیم دریساراهم تخلیه خواهیم کرد. یگانه کار عاقلانه‌ای که ما میتوانیم انجام دهیم انعقاد قرار داد صلح است و بس! ما را از پطرزبوك بیرون نکرده اند باید هر چه زود تر صلح کنیم!»

این نظریه که در محافل عالیتر قشون بسیار شایع بود، حتی در پطرزبوك نیز طرفدارانی پیدا کرد. رومیانستف صدراعظم بعلل سیاسی دیگر طرفدار این عقیده بود.

دسته پنجم از بیروان بار کلائی دوتولی تشکیل میشد که بدون دفاع از خصائل بشری وی، فقط چون عنوان وزیر جنگ و فرمانده کل راداشت، از او حمایت میکردند. ایشان همیشه میگفتند: «او هر چه باشد، در هر حال مردی شرافتمند و فعال است و ما بهتر از او کسی را نداریم. اختیارات لازم را با او بدیدید. زیرا جنگ بدون وحدت فرماندهی نمیتواند با موفقیت پیش برود، و او همانگونه که لیاقت خود را در فنلاند نشان داد در اینجا نیز آنچه را در قدرت دارد انجام خواهد داد. اگر آرتش ما منظم و نیرومند است و بدون هیچ تلفاتی تا دریا عقب نشینی کرده است، تنها مرهون لیاقت و کاردانی بار کلائی است و اگر اکنون بنیکسن را بجای بار کلائی بگمارند همه چیز نابود خواهد شد زیرا بنیکسن بی لیاقتی خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داد.»

دسته ششم طرفدار بنیکسن بودند و بر عکس می گفتند که در هر صورت کسی فعالتر و محبوبتر از بنیکسن نیست و هر چه با این طرف و آن طرف بزنند ناچار باید با او مراجعه کنند. افراد این دسته ثابت میکردند که تمام عقب نشینی‌های ما تا دریا شرم آورترین شکستها محسوب میشود و معلول یک سلسله اشتباهات بی دریی است. ایشان می گفتند: «هر چه بیشتر مرتکب اشتباه شوند بهتر است، زیرا لااقل زودتر خواهند دریافت که ادامه این وضع امکان پذیر نیست. ما بکسی چون بار کلائی احتیاج نداریم بلکه بمردی نظیر بنیکسن نیاز مندیم که لیاقت خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داده است و حتی ناپلئون هم منصفانه و بحق اوستوده است. یگانه کسی که میتوان با کمال میل و رغبت تمام اختیارات را بوی سپرد بنیکسن است و بس!»

دسته هفتم کسانی بودند که همیشه در اطراف سلاطین، مخصوصاً سلاطین جوان وجود دارند و شماره ایشان در دربار امپراطور آلکساندر فوق العاده زیاد بود. این دسته ژنرال‌ها و آجودان‌هایی بودند که عشق آتشینی بزار داشتند و او را نه بعنوان امپراطور بلکه بعنوان نمونه انسان صادق و بی غرض می پرستیدند، همچنانکه راستوف در سال ۱۸۰۵ او را ستایش میکرد، و نه تنها او را مظهر تمام فضائل و پرهیزکاری‌ها بلکه مجموعه تمام خصائل نیک انسانی میدانستند. این اشخاص با آنکه از انصراف تزار در قبول فرماندهی کل قوا بوجد و سرور می آمدند ولی با اینحال از این گذشت و تواضع بیش از حد خرد می گرفتند و فقط آرزوی یک چیز را داشتند و معتقد بودند

که تزار موزد پرستشان باید بی‌اعتمادی بیش از حد بخویشتن را رهاسازد و آشکارا اعلام کند که در رأس قشون قرار گرفته است و برای خودستاد فرماندهی کل تشکیل دهد و در مواقع ضرورت با صاحب نظران و مردان کار مشورت کند و خود قشون خویش را که با فرماندهی او بسیار آسوده خاطر و قویدل خواهد شد، رهبری نماید.

هشتمین و بزرگترین دسته که از لحاظ افزونی افراد خود نسبت بدسته‌های دیگر نسبت عدد ۹۹ را بیک داشت از کسانی تشکیل می‌شد که نه صلح و نه جنگ، نه حرکات تهاجمی و نه عملیات تدافعی اردوگاه دریا، نه دفاع از هیچ نقطه دیگر، نه بارکلاهی دوتولی، نه یغول، نه بنیکسن - خلاصه هیچیک را نمی‌خواستند بلکه تنها آرزو داشتند که هر چه ممکن شود بیشتر سود ببرند و بهتر وسائل تفریح و شادمانی خود را فراهم آورند. در آب گل آلودستاد کل امپراطوری که از نیرنگها و دسیسه‌های ضد و نقیض و درهم برهم پر بود احراز موفقیت بطرق مختلفی که در مواقع دیگر تصور آن نمیرفت امکان داشت. چنانکه یکنفر درباری که یگانه هدفش حفظ مقام و منافع خود بود فقط برای فرار از مسئولیت و خوش‌آیند امپراطور امروز با یغول و فردا با رقیب او موافقت می‌کرد و پس فردا می‌گفت که در باب موضوع مورد بحث هیچ عقیده‌ای ندارد. دیگری که در آرزوی کسب سود خویش بود برای جلب توجه تزار با صدای رسا آنچه را که شب پیش امپراطور بآن اشاره کرده بود اظهار میداشت و در شورای جنگ مناقشه می‌کرد و فریاد میکشید و بسینه خود می‌کوفت و مخالفین را بدوئل دعوت می‌کرد و با این عمل نشان میداد که از بذل جان خود در راه منافع عمومی دریغ ندارد. سومی در تنفس میان دو جلسه شورای جنگ و در غیاب دشمنانش پاداش مخصوصی را برای خدمات خود تقاضا می‌کرد، زیرا میدانست که در این موقع تقاضای او رد نخواهد شد. چهارمی می‌کوشید تا هر وقت تصادفاً نگاه تزار باو بیفتد او را مشغول و مستغرق در کار مشاهده کند. پنجمی برای وصول بهدفعی که مدتها آرزوی آنها داشت، یعنی مثلاً صرف غذا در سر میز امپراطور، بیرحمانه حقانیت یا بطلان عقیده جدیدی را ثابت می‌کرد و بدین منظور دلائل کم و بیش معتبر و صحیحی را عرضه میداشت.

تمام افراد این دسته قلابهای خود را برای صید پول و مدال و درجه دراز می‌گردند و در این شکار تنها مراقب جهت‌وژش نسیم لطف و عنایت تزار بودند و بمجرد آنکه متوجه می‌شدند باد نامی لطف و مرحمت تزار در جهت معینی قرار گرفت، بیدرنک چون دسته‌ای از زنبوران بدان سوی می‌دهیدند و وزوز می‌کردند، چنانکه برای امپراطور چرخاندن بادنا بجهت دیگر دشوار میشد. در آنوضع نا مطمئن و نامعین، در آن خطر جدی که همگان را تهدید می‌کرد و موجب اضطراب و آشفتگی خیال میشد، در میان آن گرداب نیرنگها و دسیسه‌ها و خودخواهیها و تصادمات نظریات و احساسات گوناگون و اختلاف ملیت، افراد دسته هشتم که از همه گروهها بزرگتر بودند تنها بملائقی و منافع صنفی خود توجه داشتند و بر پیریشانی و آشفتگی عمومی بسیار می‌افزودند و در برابر طرح هر سؤال جدید بیدرنک این دسته زنبوران و طفیلیها در حالیکه هنوز و روزشان در اطراف موضوع سابق قطع نشده بود بپرواز می‌آمدند و با وزوز و خود صدای کسانیرا که صادقانه در این باب سخن میگفتند خفه و خاموش می‌ساختند.

در آن هنگام که شاهزاده آندره وارد قشون شد از میان تمام این دسته‌ها یک دسته نهم نیز بوجود

آمد که رفته رفته صدای خود را بلند میکرد. افراد این دسته را پیرمردان معقول و مجرب در سیاست و دانائانشکیل میدادند که در هیچیک از نظریات متناقض سهم نبودند و آنچه درستاد فرماندهی کل انجام میگرفت از روی بینظیری مورد مطالعه قرار میدادند و برای خروج از این وضع نامعلوم و تزلزل و آشفتگی وضع چاره‌ای میاندمیدند.

افراد این دسته معتقد بودند که اینوضع نامطلوب بیشتر مولود حضور امپراطور با دربار نظامی وی در قشون است و در نتیجه حضور امپراطور آن مناسبات متزلزل و نامعلوم و قراردادی و تردید آمیز که متناسب با دربار و شایسته آنست بمحیط قشون وارد شده که برای قشون زیان بخش میباشد. ایشان معتقد بودند و آشکارا میگفتند که وظیفه تزار سلطنت است نه فرماهی قشون و یگانه خروج از اینوضع را عزیمت تزار و دربار او از میان قشون میدانستند و عقیده داشتند که تنها حضور تزار قشون پنجاه هزار نفری را که برای تأمین امنیت شخصی او ضرورت دارد فلج ساخته است. بدترین فرمانده مستقل از بهترین فرمانده‌ای که در نتیجه حضور و قدرت امپراطور استقلال ندارد بهتر است.

در همان موقع که شاهزاده آندره بدون کار معینی در اردوگاه درسا میزیست شیشکوف، وزیر خارجه، که یکی از نمایندگان دسته اخیر بود نامه‌ای بامپراطور نوشت که بالاشف و آرا کجیف نیز آنرا امضاء کردند. شیشکوف در این نامه با کسب اجازه از اعلیحضرت درباره جریان کلی جنگ بحث کرده و ببهانه لزوم توقف امپراطور در پایتخت جهت تقویت روحیه جنگی ملت مؤدبانه بتزاور پیشنهاد نموده بود که قشون را ترك گوید.

این استدلال فقط بعنوان بهانه‌ای برای واداشتن تزار بترك قشون بوی معروض گردید و مورد قبول او واقع شد ولی در حقیقت تقویت روحیه جنگی ملت و دعوت مردم بدفاع از وطن تاحدی که با حضور تزار در مسکو ارتباط داشت علت اصلی پیروزی روسیه در آینده بود.

نامه مزبور هنوز بامپراطور تقدیم نشده بود که بار کلاهی سر میز ناهار ببالکونسکی اطلاع داد که اعلیحضرت مایلند برای تحقیق در اطراف وضع تزکیه شاهزاده آندره را ملاقات نمایند و شاهزاده آندره باید ساعت شش بعد از ظهر بمحل اقامت بنیکسن برود.

در همان روز خبر پیشروی جدید ناپلئون که ممکن بود برای آرتش خطرناک باشد، خبری که بعدها نادرست درآمد، بمقر امپراطور رسید. صبح همانروز سرهنگ میشو برای بازدید استحکامات دریا همراه تزار رفت و بوی ثابت کرد که این اردوگاه مستحکم که برطبق نقشهٔ یغول ساخته شده و تاکنون شاهکار تاکتیک و وسیلهٔ مطمئنی برای انهدام ناپلئون بشمار میرفته است درحقیقت نه فقط نقشه‌ای بسیار بی‌معنی است بلکه موجبات نابودی قشون روس را فراهم خواهد ساخت.

شاهزاده آندره باقامتگاه ژنرال بنیکسن رفت، بنیکسن درخانهٔ کوچک اربابی یکی از دهات ساحل روخانه مسکن داشت ولی نه بنیکسن در آنجا بود و نه امپراطور. اما چرنیشف، آجودان مخصوص امپراطور، بالکونسکی را پذیرفت و بوی گفت که امپراطور با ژنرال بنیکسن و مارکی یاولوچی برای دومین بار در آنروز جهت بازدید استحکامات اردوگاه دریا که آرام آرام بسودمندی آن تردید میشد، رفته است.

چرنیشف یک رمان فرانسوی را بدست گرفته کنار پنجرهٔ اطاق اول نشسته بود. ظاهر آ این اطاق پیش ازین طالاری بشمار میرفت. در این اطاق ارغنونی قرار داشت که روی آن چند فالپچه گسترده شده بود و در یک گوشهٔ اطاق تختخواب سفری آجودان بنیکسن دیده میشد. این آجودان نیز در آنجا بود و از خستگی کاریاشاید تقریب و عیاشی روی تختخواب جمع شده نشسته بود و چرت میزد. این تالار بجز در ورودی دو در دیگر داشت که یکی از آنها روبروی در ورودی قرار گرفته باطاق پذیرائی سابق بازمیشد و دیگری از طرف راست باطاق دفتر میرفت.

از طرف دراول جملاتی بزبان آلمانی و گاهی بفرانسه شنیده میشد. در آنجا، در اطاق پذیرائی سابق باهر امپراطور جمعی نه بمنظور تشکیل شورای جنگی - زیرا امپراطور ابهام رادوست داشت - بلکه بدین سبب که امپراطور میل داشت عقایدشان را دربارهٔ اشکالات موجود بدانند گرد هم نشسته بودند. این جلسه شورای جنگی نبود بلکه شورای از منتخبین بود که برای توضیح بعضی مسائل مورد نظر شخصی تزار تشکیل شده بود. در این شورای نیمه رسمی اشخاص زیر دعوت شده بودند:

ژنرال آرمفلد سوئدی که ناپلئون او را تبعهٔ مردود و فراری فرانسه مینامید، تول که اصولاً نظامی نبود، کنت اشتاین و پفول که، چنانکه شاهزاده آندره شیده بوده، نیروی محرک تمام امور بشمار میرفت پفول بسزودی پس از شاهزاده آندره وارد شد و هنگام رفتن باطاق پذیرائی یک دقیقه در تالار ایستاده و با چرنیشف گفتگو کرد و شاهزاده آندره توانست او را با دقت تماشا کند.

پفول لباس رسمی ژنرالی روسی دربر داشت که برتنش چون لباس عاریه مینمود.

شاهزاده آندره با آنکه هرگز او را ندیده بود از همان نگاه اول ویرا شناخت. در اوصاف و رفتار و ایرو تروماک و شمیت و بسیاری از ژنرالهای صاحب نظر آلمانی دیگر که شاهزاده آندره ایشان را در سالهای ۱۸۰۵ دیده بود مشاهده میشد. اما با اینهمه نمونهٔ حقیقی تر این طبقه را نشان میداد بطوریکه شاهزاده آندره هرگز چنین آلمانی صاحب نظری را که در وجود خود آنچه دیگران همه داشتند جمع کرده باشد ندیده بود.

پفول بسیار لاغر اما بلند قامت و درشت استخوان و خشن و تندرست بود، تپه گاه پهن و کتفهای استخوانی برجسته اش از زیر نیمتنهٔ نظامی کاملاً مرئی بود. چشمهای کودی در چهرهٔ چین خورده اش میدرخشید. ظاهراً موهای شقیقه اش از جلو باشتاب بوسیلهٔ بروسی بالا زده و صاف شده بود ولی دسته های موی عقب سرش راست ایستاده بود. پفول در حالیکه مضطرب و خشمناک باطراف مینگریست و اردا طاق شد، پنداشتی از همه چیز بیمناک است، کلاه خود را با حرکت ناشیانه ای در دست نگهداشته رو بجانب چرنیشف کرد و بزبان آلمانی پرسید که امپراطور کجاست. بنظر میرسید که هر چه زود تر مایل است از اطاقها بگذرد، و تعظیمها و سلامها را تمام کند و در مقابل نقشه که خود را در آنجا آسوده خاطر میپندارد بنشیند و مشغول کار شود. در جواب سخنان چرنیشف شتابان سر را حرکت داد چون شنید که امپراطور برای بازدید استحکاماتی که او خود بر طبق نقشهٔ خویش بوجود آورده رفته است لبخندی تمسخر آمیز زد و با صدای بم و خشنی، چنانکه آلمانیهای خود بین و خود پرست سخن میگویند، آهسته گفت:

Dummkopf یا Zu Grunde die ganze Geschichte 's wird was Gescheites d, raus werden (۱)

شاهزاده آندره بقیهٔ سخنان او را نشنید و میخواست از کنارش بگذرد اما چرنیشف او را به پفول معرفی کرد و تذکر داد که از جنگ ترکیده که با موفقیت پایان یافته بازگشته است. پفول شاهزاده آندره نگاه نکرد بلکه نگاهش را از کنار او بنقطهٔ نامعلومی دوخت و خندان گفت:

(۲) - Damuss ein schöner taktischer Krieg gewesen sein .

و از روی تحقیر خنده ای زد و باطافی که از آنجا صدای چند نفر شنیده میشد رفت.

پفول همیشه تندخو و کنایه گو بود، اما ظاهراً آنروز بجهت آنکه عده ای جرأت کرده بودند بدون حضور وی از استحکامات مواضع او بازدید کنند و از آن انتقاد نمایند مخصوصاً تحریک شده و بخشم آمده بود. شاهزاده آندره در نتیجهٔ خاطراتی که از او استرلیتس داشت از همین ملاقات

۱- احمق ... مرده شوی همهٔ اینکارها را ببرد. بیشک نتیجه این کارها احمقانه خواهد بود.

۲- آن جنگ باید جنگ تاکتیکی زیبایی بوده باشد.

تصویر روشنی از اخلاق و صفات پفول را در خاطر مخم ساخت . پفول یکی از آن مردم بیچاره و خودخواهی بود که خودبینی ایشان همیشه تزلزل‌ناپذیر ورنج‌آور است . چنین مردمی تنها در میان آلمانها یافت میشوند و مخصوصاً باینجهت در میان آلمانها یافت میشوند که خودبینی آلمانها بر پایه نظریه انتزاعی علم یعنی آگاهی و تسلط فرضی بر حقیقت کامل متکی است . فرانسوی باینجهت از خود راضی است که تصور میکند هم مردان و هم زنان را بتمام معنی مسحور و فریفته جسم و جان خویش مینماید . خودبینی انگلیسی متکی بر پایه این اندیشه است که خود را تبعه کشوری میدانند که در نظر اودارای بهترین نظم و مقررات جهان است . بهمین جهت تصور میکند که اوبعنوان یکنفر انگلیسی همیشه میدانند که چه کاری را باید انجام دهد و مطمئن است که آنچه را انجام میدهد بیشک بجا و شایسته است . ایتالیائی باینجهت از خود راضی است که آتش مزاج است و بسهولت خود و دیگران را فراموش می‌سازد . روسی مخصوصاً باینجهت خودبین و از خود راضی است که او هیچ نمیداند و نمیخواهد بداند ، زیرا باور نمیکند که معرفت کامل بحقیقت اشیاء امکان‌پذیر باشد . اما خودبینی آلمانی از همه بدتر و لجوجانه‌تر و نامطبوع‌تر است ، زیرا اوتصور میکند که حقیقت را درک کرده است در صورتیکه آنچه او حقیقت مطلق مینداند چیزی جز ساخته شده دماغ شخصی اونیست .

پفول یکی از این مردان بود . اواز علم مخصوص بخود یعنی نظریه حمله مورب پیروی میکرد که آنرا از تاریخ جنگهای فردرک کبیر اقتباس کرده بود ، حوادث و وقایع تاریخ جنگهای جدید در نظرش بیمعنی مینمود و آنها را بربریت و تصادمات جنون آمیز میدانست و معتقد بود که در این تصادمات باندازمای هر دو طرف مرتکب اشتباه میشوند که ممکن نیست نام جنگ را روی آنها گذاشت زیرا این تصادمات و زد و خورد ها با تئوری مطابقت ندارد و نمیتواند بعنوان موضوع علمی مورد استفاده قرار گیرد .

چون یکی از اطراحان نقشه عملیات جنگی سال ۱۰۸۶ بود که در «ینا» و «اوتر اشتاد» پایان پذیرفت . اما در شکست و ناکامی این جنگ بهیچوجه کوچکترین دلیل و شاهدهی برای نادرستی نظریه خود مشاهده نکرد بلکه بعقیده او برعکس یگانه علت تمام ناکامیها انحراف از تئوری وی بود . چنانکه با اشتیاق خاطر بشمسخر میگفت :

(۱) - Ich sagte ja, dass die ganze Geschichte zum Teufel gehen werde

پفول یکی از آن صاحب نظران بود که باندازمای شیفته و عاشق نظریه خویشند که هدف منظور تئوری، یعنی بکار بستن آنرا در عمل فراموش میکنند . پفول از نظر عشق به تئوری از هر نوع عملی نفرت داشت و نمیتوانست کوچکترین اطلاعی را از عمل داشته باشد . حتی از ناکامیها شادمان میشد زیرا عدم موفقیت در جنگ که بکار نبردن تئوری اودر عمل موجب آن بود صحت نظریات او را اثبات میکرد .

پفول درباره جنگ حاضر مانند کسی که عاقبت وخیم آنرا از پیش میدانند و بهیچوجه از این عدم موفقیت ناراضی نیست چند کلمه با شاهزاده آندره و چرنیشف گفتگو کرد . پنداشتی دسته موهای شانه نشده پشت سرش و موهای شقیقه با عجله شانه شده اش نیز با فصاحت خاص هدین مطلب را بیان می کرد .

سپس پفول با طاق دیگر رفت و بیدرنک از آنجا آهنگ بم و ناراضی اوبگوش رسید .

۱ - آخر من گفتم که عاقبت این جنگ وخیم خواهد بود .

هنوز شاهزاده آندره چشم از بقل بر نداشته بود که کنت بنیکسن شتابان باطاق وارد شد و سررا بجانب شاهزاده آندره حرکت داده بی آنکه توقف کند او امری با وجودانش داد و باطاق کار خود رفت. در این موقع همه هر لحظه منتظر ورود امپراطور بودند و بنیکسن زودتر آمده بود تا وسیله پذیرائی تزار را آماده نماید. چرنیشف و شاهزاده آندره بهشتی رفتند. در این میان امپراطور با قیافه خسته از اسب پیاده میشد. مارکی پاولوچی با امپراطور سخنی میگفت. تزار سررا طرف چپ خم کرده با قیافه ناراضی بخنان پاولوچی که با حرارت مخصوصی سخن میگفت گوش میداد. امپراطور براه افتاد، کوئی میل داشت باین گفتگوی پایان بدهد اما ایتالیائی که سرخ شده و بهیجان آمده و آداب و رسوم را فراموش کرده بود بدنبال او حرکت میکرد و بسخن خود ادامه میداد. هنگامیکه امپراطور از پله‌ها بالا میآمد متوجه شاهزاده آندره شد بچهره ناشناس او مینگریست پاولوچی بانومیدی مانند کسی که قدرت خودداری ندارد میگفت :

- Quand à celui qui a conseillé ce camp, le camp de Drissa, je ne vois pas l'autre alternative que la maison jaune ou le gibet. (۱)

امپراطور که بخنان ایتالیائی گوش نمیداد و ظاهر آنرا نمی شنید، شاهزاده آندره را شناخته با مهربانی گفت :

- از دیدن تو بسیار خوشحالم. برو در اطاق شوری و منتظر من باش !

امپراطور بدقت رفت. شاهزاده پیتر میخائیلویچ و الکونسکی و بارون اشتاین نیز در پی او رفتند و پشت سرایشان در اطاق بسته شد. شاهزاده آندره با استفاده از اجازه امپراطور با پاولوچی که از ترکیه باوی آشنا بود باطاق پذیرائی، محل تشکیل جلسه شوری، رفت. شاهزاده پیتر میخائیلویچ و الکونسکی تقریباً سمت ریاست ستاد امپراطور را بعهده داشت. الکونسکی از دفتر بیرون آمد و نقشه‌هایی را با خود باطاق پذیرائی آورده روی میز گسترده و برای آقایان اعضای شوری شرح داد که در اطراف چه مسائلی باید مشورت و تبادل نظر شود قضیه این بود که شب قبل خبر حرکت فرانسویان بسوی اردوگاه دریساکه بعدها در دروغ آمد رسیده بود.

۱ - بعقیده من جای آنکسی که اردوگاه دریساکه را پیشنهاد کرده یا در تیمارستان است و یافراز

چوبه دار .

قبل از همه ژنرال آرمفلد شروع سخن کرد و ناگهان برای رفع اشکالاتی که در پیش بود پیشنهاد کاملاً جدیدی را مطرح ساخت و بجز نشان دادن این آرزو که او نیز عقیده‌ای داشته باشد، برای پیشنهاد خود دلیلی بیان ننمود. او پیشنهاد کرد که تمام قشون در موضوع جدیدی دور از جاده پترزبورگ بمکوج جمع شود و در آنجا در انتظار خصم بماند. ظاهر آرمفلد این نقشه را مدت هاپیش تنظیم کرده بود و اینک آنرا بمنظور جواب بمسأله مورد بحث هر چند این نقشه پاسخ آنرا نمیداد - پیشنهاد نمی‌کرد بلکه منظور وی این بود که از این فرصت برای توضیح و تشریح نقشه خود استفاده نماید. این یکی از میلیونها پیشنهادی بود که چون تصور استنباط صحیحی از جریان و پیشرفت آینده جنگ وجود نداشت مانند پیشنهادهای دیگر بیک اندازه منطقی و معقول بنظر میرسید. عده‌ای از حاضرین از عقیده آرمفلد دفاع کردند و دیگران بمخالفت با او برخاستند. سرهنگ تول جوان با حرارت تر از دیگران با عقیده ژنرال اطریشی مخالفت می‌کرد و در میان بحث از جیب بغل خود دفتری بیرون کشید و اجازه قرائت آنرا خواست. تول در این یادداشت مفصل نقشه دیگری که نقطه مقابل نقشه آرمفلد و بفول بود، یعنی نقشه اردو کشی را پیشنهاد میکرد. ولی با ولوچی در ضمن اعتراض بنقشه تول نقشه پیشروی و حمله را پیشنهاد مینمود و بعقیده او تنها اقدام بحمله میتواند قشون روس را از وضع نامعلوم و از این دام - او اردوگاه در سارادامی مینامید که قشون روسیه در آن افتاده بود) نجات دهد. هنگام این مباحثات بفول و والتسوگن که مترجم و سخنگوی او در دربار بود، خاموش بودند. بفول فقط با تحقیر از بینی خرم میکشید و رویش را اندکی بر میگرداند و بدینوسیله نشان میداد که هرگز خود را بدرجه اعتراض باین مهملائی که اینک میشوند تنزل نخواهد داد. اما چون شاهزاده والکسونسکی، صدر شوری، او را دعوت باظهار عقیده نمود فقط گفت:

- دیگر چرا از من سؤال می‌کنید؟ ژنرال آرمفلد موضوع بسیار عالی را پیشنهاد کرده که فقط یک نفس دارد یعنی پشت جبهه آن باز است. پیشنهاد حمله این آقای ایتالیائی هم خوب است. عقب نشینی هم بد نیست. دیگر از من چه سؤال می‌کنید؟ آخر شما که همه چیز را بهتر از من می‌دانید!!

اما چون والکسونسکی چهره درهم کشید و گفت که بنام امپراطور عقیده او را می‌پرسد، فوراً بفول برخاست و ناگهان با شور و هیجان شروع سخن کرد و همچنانکه انگشت‌های استخوانی خود را روی میز میکوفت گفت:

- همه کارها - خراب و درهم برهم شده - همه می‌خواستند بهتر از من بدانند اما اینک بمن مراجعه کرده و می‌پرسند که چگونه باید کارها را اصلاح کرد. هیچ چیز احتیاج باصلاح ندارد. فقط باید نقشه‌ای را که من طرح کرده‌ام کاملاً و دقیقاً اجرا کرد. اشکالات در کجاست؟ این حرف‌ها مهمل و بچه گانه است.

پس بطرف نقشه رفت و همچنانکه انگشت‌های خشکیده‌اش را در نقشه فرو می‌کرد شتابان سخن میگفت و ثابت میکرد که هیچ پیش‌آمدی نمیتواند وضع مباحث اردوگاه در یسا را برهم زند، همه چیز پیش‌بینی شده است و چنانچه دشمن حقیقه بخواند بجناحین ما حمله کند و ما را در محاصره گیرد بیشک نابود خواهد شد.

پاولوچی که آلمانی نمیدانست بزبان فرانسه سئوالاتی کرد. والتسوگن بکمک رئیس خود که

نمی‌توانست خوب فرانسه حرف بزند شرافت و بترجمه سخنان او پرداخت . اما بزحمت می‌توانست تمام سخنان پفول را ترجمه کند . زیر پفول با سرعت سخن میگفت و ثابت میکرد که همه چیز ، همه چیز یعنی نه فقط آنچه روی داده است بلکه آنچه ممکن است حادث شود نیز در نقشه او پیش بینی شده و چنانچه اینک اشکالاتی پیش آمده باشد تنها معلول این خطا کاری است که نقشه او را دقیقاً و موبمو اجرا نکرده‌اند . پفول بی‌دری با تمسخر می‌خندید و نظریه خود را اثبات میکرد و همچنانکه ریاضی - دان حاضر نیست قضیه‌ای را که از یک راه ثابت شده است بطرق مختلف دیگری با اثبات رساند ، سرانجام با تحقیر دنباله استدلال را رها ساخت . سپس والتسوگن بجای اورشته سخن را بدست گرفت و بزبان فرانسه بشریح افکار و عقاید او پرداخت و گاه گاه پفول میگفت: (۱) Nicht Wahr , Excellenz ? پفول چون کسیکه در گرم‌ما گرم جنگ و جدال خشمناک و درنده‌خو میشود و بهبوداران خود نیز حمله میکنند بوالتسوگن بانک زد :

- Nun j, was soll denn noch expliziert werden?

پاولوچی و می‌شودریک لحظه بزبان فرانسه به والتسوگن حمله کردند . آرمفلد بزبان آلمانی با پفول مشغول مباحثه شد . تول بزبان روسی برای شاهزاده و الکتونسکی توضیح میداد و شاهزاده آندره خاموش باین کشمکشها گوش میداد و آن صحنه را تماشا میکرد .

پفول خشمناک و مصمم که اعتماد جنون آمیزی بخود داشت بیش از همه حس همدردی شاهزاده آندره را بر میانگیخت ، زیرا از میان تمام کسانی که در این شوری حضور داشتند ظاهراً تنها او آرزو و هدف شخصی نداشت و بیهیچکس خصومت نمی‌ورزید و تنها خواهان یک چیز یعنی اجرای نقشه‌ای بود که طبق نظریه‌ای که حاصل و نتیجه سالها کار و کوشش وی بشمار میرفت طرح و تنظیم شده بود . پفول مضحک بود ، طعن و تمسخر وی تأثیر نامطموعی داشت اما بادلبستگی و ثبات فوق‌العاده بمقیده خود حس احترام را بی‌اختیار در دل بر میانگیخت ، بعلاوه سخنان همه گویندگان ، باسننای پفول ، جنبه مشترکی داشت که در شورای جنگی سال ۱۸۰۵ محسوس نبود . این جنبه مشترک ترس و بیم بی‌اساس در مقابل نبوغ ناپلئون بود که هر چند همگان در اختفای آن میکوشیدند لیکن بی‌اختیار در هر یک از جملات ایشان جلوه گرمیشت تمام اقدامات را برای ناپلئون ممکن می‌پنداشتند و از هر سو حمله او را منتظر بودند ، نام وحشتناک او سبب میشد که پیشنهادهای یکدیگر را رد کنند . ظاهراً تنها پفول ناپلئون را مانند تمام مخالفان نظریه خویش بر بر و وحشی میدانست . اما پفول علاوه بر حس احترام رفت و تأثیر شاهزاده آندره را نیز تحریک میکرد . از لحن گفتگویی درباریان با وی ، از گفتگویی پاولوچی با امپراطور و مهمتر از همه از برخی اظهارات یاس آمیز شخص پفول آشکار میشد که همه معتقدند و حتی او خود نیز میدانند که سقوطش نزدیک است . قیافه او باموهای صاف شانه شده اطراف شقیقه‌ها و دسته موهای سیخ ایستاده قفایش با وجود خود بینی و تمسخر آمیخته با تند خوئی آلمانی ما بوی رفت انگیز بود . اگر چه ظاهراً نومیدی خویش را زیر قیافه خشم و تحقیر پنهان می‌ساخت ولی از اینجهت که یگانه فرصت آزمایش و اثبات صحت نظریه وی بجهانیان در این میدان وسیع تجربه از دستش بدر میرفت مایوس و دلشکسته بود .

۱ - حضرت اشرف! چنین نیست!

۲ - آری، چنین است! اما دیگر چه چیزی باید توضیح داده شود.

باری شوری مدتی بطول انجامید و هرچه بیشتر دوام مییافت مباحثه آتشین تر میشد و کار بفریاد و حملات شخصی میکشید و امکان اخذ نتیجه عمومی کمتر میشد. شاهزاده آندره بآن گفتگوها و مباحثات که بچند زبان مختلف انجام میگرفت و بآن پیشنهادها و نقیصهها و اعتراضات و داد و فریاد ها گوش میداد و از سخنان ایشان متعجب میشد. و معتقد میگشت که صحت آن اندیشهها که مدتها پیش هنگام فعالیت نظامی خویش در خاطر داشته و میبنداشته است که علم جنک وجود ندارد و اصولاً نمیتواند وجود داشته باشد و بهمین سبب نیز هرگز باصطلاح نابغه فنون جنک نمیتواند وجود داشته باشد، اینک بخوبی آشکار میشود. شاهزاده آندره با خود میانندیشید: «در امری که شرایط و اوضاع آن نامعلوم است و نمیتواند معین و مشخص باشد و بعلاوه نیروی حقیقی متخصصین هم از شرایط و اوضاع نامعلوم است چه نظریه و چه علمی وجود دارد؟ هیچکس نمیتواند بداند که فردا قشون ما و قشون دشمن در چه وضعی خواهد بود و باز هیچکس نمیتواند بداند که نیروی واقعی این دسته یا آن دسته چه اندازه است. اگر تصادفاً در صفوف مقدم بجای مردی بزدل و ترسو که فریاد کنان و گریزان میگردد: «صفوف ما درهم شکست!» مردی پر دل و شجاع باشد که هورا بکشد و پیش بشتابد بیشک در چنین حال قشون پنج هزار نفری ارزش پنجاه هزار نفر را خواهد داشت، چنانکه در شونگر این مشاهده شد ولی گاهی قشون پنجاه هزار نفری از مقابل هشتاد هزار نفر، چنانکه در نبرد اوسترلیتس واقع شد، میگریزد. در چنین امری که مانند تمام امور عملی هیچ چیز نمیتواند معلوم و معین باشد و همه چیز تابع شرایط بشمار است که اهمیت آنها در هر دقیقه تعیین میشود و هیچکس نمیداند که آن دقیقه معین چه وقت فرا خواهد رسید چه علمی میتواند وجود داشته باشد. آرمفلد میگوید که قشون ما ارتباطش قطع شده است اما پاولوچی مدعی است که ما قشون فرانسه را در میان دو آتش قرار داده ایم. میوشو میگوید که اردوگاه درسا ارزش ندارد، زیرا رودخانه در پشت استحکامات واقع است اما پفول ادعا میکند که قدرت این استحکامات مخصوصاً از همین جهت است. تول یک نقشه را پیشنهاد میکند و آرمفلد نقشه دیگری را. و هیچ یک از این نقشهها بهتر یا بدتر از دیگری نیست و مزایا و محاسن هر پیشنهاد تنها در آن لحظه میتواند آشکار شود که حادثه بوقوع می پیوندد. برای چه همیشه از نبوغ نظامی گفتگو میکنند؟ مگر کسی که می تواند بموقع دستور تقسیم خوار بار و حرکت ستونی را بطرف راست و ستون دیگر را بطرف چپ صادر کند نابغه است؟ آری! تنها باینجهت که سرداران جنگی دارای جلال و جبروت و قدرت و شوکتند، مشتاق فرمایش چارپلوس از قدرشان بیم دارند و تملق میگویند و باین سرداران که در نظرشان نابغه جلوه میکنند صفاتی فوق العاده نسبت میدهند در صورتیکه بکلی ایشان فاقد آن صفاتند. برعکس بهترین سرداران و ژنرالهای که من تاکنون شناختم ام مردمی احمق یا پریشان حواس بوده اند. بهترین ژنرالهای ما با گراتیون است که حتی ناپلئون هم بلیافت و شایستگی او اعتراف کرده است. اما شخص بناپارت! من هنوز قیافه از خود راضی و خود پسند و کوتاه فکر او را در میدان اوسترلیتس بیاد دارم. نه تنها برای سردار خوب نبوغ یا صفات خاص دیگری ضرورت ندارد بلکه برعکس سردار جنگی باید فاقد عالیترین و بهترین خصائل انسانی یعنی عشق، لطف شاعرانه، شفقت، تردید فیلسوفان و کنجکاوانه باشد. او باید کوتاه فکر باشد و اطمینان کامل داشته باشد که آنچه انجام میدهد بسیار مهم است و گر نه هرگز حوصله انجام آنرا نخواهد داشت، تنها در اینصورت است که سرداری شجاع و جنگی خواهد بود. خدا نکند که سردار جنگی انسان باشد و از عشق و عاطفه

متأثر شود و یاد در این باره بیاندیشد که حق و باطل چیست و صواب و خطا کدام است؟ بدیهی است که از زمان باستان برای جلب توجه و رضای خاطر سرداران جنگی افسانه و نظریه دروغ را جعل کرده‌اند، زیرا سرداران جنگی همیشه قدرت را در دست داشته‌اند. اما موفقیت یا ناکامی در جنگ بسته به فعالیت نظامی ایشان نیست بلکه بستگی بآن دارد که یکتن در صفوف از ترس و بزدلی فریاد میزند: «همه چیز از دست رفت!» یا از شجاعت دلاوری هورا می‌کشد. فقط سرباز ساده‌ای که در صفوف قشون خدمت میکند میتواند اطمینان قطعی داشته باشد که وجود او حقیقه سودمند و مفید است.»

شاهزاده آندره هنگام استماع مباحثات شورای جنگی چنین میاندیشید و فقط وقتی بخود آمد که پاولوچی او را خواند و دیگران از اطاق بیرون رفته بودند.

روز بعد امپراطور در ژرژ از شاهزاده آندره پرسید:

- در کجا میل داری خدمت کنی؟

شاهزاده آندره بجای آنکه مقام آجودانی امپراطور را تقاضا نماید اجازه خواست که در جبهه جنگ خدمت کند و با این تقاضا در جهان درباریان آینده خود را تباه ساخت.

راستوف قبل از شروع جنگ نامه‌ای از پدر و مادرش دریافت کرد که در آن باختصار از بیماری ناتاشا و امتناع وی از نامزدی باشاهزاده آندره سخن رفته بود. باز از وی خواهش کرده بودند که خود را بازنشسته نماید و بخانه بازگردد. نیکلای پس از دریافت این نامه تقاضای بازنشستگی یا مرخصی نکرد اما برای پدر و مادرش نوشت که پس از بیماری ناتاشا قطع نامزدی وی بسیار متأثر است و برای برآوردن آرزوی ایشان آنچه را که ممکن است انجام خواهد داد اما برای سوتیانامه جداگانه‌ای بدین مضمون نوشت :

« عزیزدل و مهربود من ! هیچ چیز بجز افتخار و شرف نمیتوانست مرا از بازگشت بدهکده باز دارد. زیر اگر اینک، در آستانه آغاز جنگ سمادت خود را بر وظیفه خویش و عشق بوطن ترجیح دهم نه تنها در مقابل تمام همقطاران بلکه در پیشگاه وجدان خود همیشه سرافکنده و شرمسار خواهم بود. اما این آخرین مقاومت ماست. باور کن که پس از جنگ اگر زنده بمانم و همچنان طرف لطف و محبت تو باشم، بیدرنک همه چیز را رها خواهم ساخت و بسوی تو خواهم شتافت تا دیگر تا زنده‌ام ترا بسینه سوزان خویش بفشارم. »

حقیقه نیز فقط شروع جنگ راستوف را از برگشت بخانه و ازدواج با سوتیا بازداشت. پائیز آترادنویه و منظره شکار در آنجا و زمستان با جشن عید میلاد و عشق سوتیا دورنمای شادمانیها و خوشیها و آسایشهای اشراف را که راستوف پیشتر با آن آشنا بود و اینک او را همچنان میفریفت در را بروی میکشود. با خود میانیدشید : « همسر بسیار خوب، فرزندان زیبا، مگان شکاری اصیل، ده دوازده تازی باد پا، امور کشاورزی، معاشرت با همسایگان، خدمات افتخاری ! » اما اینک جنگ آغاز شده بود و میباید در هنگ بماند. و چون این توقف ضرورت داشت نیکلای راستوف بنا بعمادت خویش از آن زندگانی هم که در هنگ میگذراند راضی بود و میدانست چگونه این زندگانی را برای خود مطبوع سازد.

رفقای نیکلای پس از بازگشت وی از مرخصی او را با شادمانی استقبال کردند. از طرف هنگ او را برای تهیه اسب فرستادند و او از مالو روسی اسبهای ممتازی آورد که موجب خرسندی وی و تمجید و تحسین رؤسایش شد. در غیبتش او را بدرجه سروانی ارتقاء دادند و هنگامیکه هنگ وضع آماده جنگ را گرفت فرماندهی اسواران سابق دوباره بوی محول گشت.

اردو کشی آغاز شد و هنگ بسوی لهستان حرکت کرد، مستمریها دوبرابر افزایش یافت، افسران و افراد جدید و اسبهای تازه بهنگ آمدند. از همه مهمتر آن خرسندی و اشتیاق بحادثه جوئی که همیشه باشروع جنگ همراه است در همه جا حکمفرما گشت. راستوف که از وضع مساعد و پسنیدیده خود در هنگ آگاه بود، هر چند میدانست که دیر یازود باید از آن دست بکشد، سرایا تسلیم خرسندیها و علائق خدمت نظام شد.

قشون از ویلنا بملل گوناگون بفرنج سیاسی و نظامی و تاکتیکی عقب می نشست. هر قدم عقب نشینی آن با بازی و نمایش پیچیده ای از علائق و تمایزات و استدلال و اغراض در ستاد کل همراه بود. اما برای هوسارهای هنگ پاولو گراد این عقب نشینی در بهترین ایام تابستان، خاصه با آذوقه کافی، ساده ترین و پرنشاط ترین کارها بود. زیرا افسردگی و اضطراب و دسیسه چینی فقط در ستاد کل امکان پذیر بود اما در میان توده های قشون حتی از یکدیگر نمی رسیدند که مقصد این راه پیمائی کجاست و علت انجام آن چیست؟ تنها بدینجهت از عقب نشینی ناخشنود بودند که باید از خانه ای که آن خو گرفته اند بیرون روند و زنان زیبای لهستانی را ترک گویند و چنانکه کسی بفکر وخامت اوضاع می افتاد بیدرنک، چنانکه شایسته سر بازشجاعی است، میکوشید خود را شادمان سازد و درباره جریان عمومی جنگ به پیچوجوچه ننیدشد بلکه اولین کار و وظیفه خود را بجای آورد. واحدهای قشون نخست در حوالی ویلنا بامسرت اطراق کردند، با ملاکان و اشراف لهستانی آشنا شدند، در انتظار بازدید امپراطور و فرماندهان عالیرتبه دیگر بودند و دررزه شرکت کردند. سپس دستور رسید که بسوی «سونتسیانی» عقب بشینند و آذوقه ای که حمل آن میسر نیست منهدم سازند. نام سونتسیانی فقط باینجهت درحفاظه هوسارها نقش بسته بود که تمام افراد قشون آنرا «اردو گام منی» مینامیدند و در سونتسیانی از قشون شکایت بیارشد زیرا با استفاده از دستور جمع آوری آذوقه، اسبها و کالسکه ها و ازابه ها و قالپهای پانهای لهستانی را نیز همراه میبردند. راستوف باینجهت سونتسیانی را بخاطر داشت که در نخستین روز ورود باین نقطه ناگزیر شد گروهان خود را عوض کند و نمیتوانست جلوی افراد اسواران مست خود را که بدون اطلاع او پنج بشکه آبجوی کهنه را از محلی ربوده بودند بگیرد. این قشون را سونتسیانی تا دریا و سپس از دریا عقب نشسته بود و دیگر بمرزهای روسیه نزدیک میشد.

روز سیزدهم ژوئیه افراد هنگ پاولو گراد برای نخستین بار در تبرد جدیدی شرکت کردند.

دوازدهم ژوئیه، در آستانه پیکار، شب هنگام طسوفان شدیدی همراه با نگرگ و باران برخاست. باید دانست که طوفانهای تابستان سال ۱۸۱۲ عموماً قابل ملاحظه بود.

در اسواران هنگ پاولو گراد میان مزارع گندم سیاه سنبله بسته که زیر پای احتشام و اسبان بکلی لگدمال شده بود اردو زده بودند. باران سیل آسا میبارید. راستوف با افسر جوانی بنام ایلن که در کنف حمایتش بود، زیر کلبه ای که موقتی ساخته بودند نشسته بود. یکی از افسران هنگ ایشان با سبیل درازش که تا روی گونه هایش می رسید و در مراجعت از ستاد بسیار باران خورده بود بکلبه راستوف وارد شد و گفت:

«کنت! من از ستاد می آیم آیا داستان عمل قهرمانی را بفسکی را شنیدید؟

و با این سخن جزئیات پیکار سالتانا را که در ستاد شنیده بود حکایت کرد.

راستوف گردنش را که آب از آن میچکید جمع کرده بود و چپق میکشید و بدون توجه گوش میداد و گاهی نیز بآن افسرجوان بنام ایلین که در کنارش کز کرده بود مینگریست. این افسر پسر - بچه‌ای شانزده ساله بود که تازه بخدمت پذیرفته شده بود و اینک بار راستوف همان رابطه را داشت که هفت سال پیش میان راستوف و دنیسوف بوجود آمد. ایلین میکوشید تا در همه کارها از راستوف تقلید کند و مانند زنی عاشق راستوف بود.

افسر سبیل دراز که زدرژینسکی نام داشت با آب و تاب تمام حکایت میکرد که چگونه سد سالتانا بصورت ترموییل روسها در آمد و چگونه ژنرال رایفسکی روی این سد عمل قبرمانا فای انجام داد که با اعمال پهلوانان باستان کوس برابری میزنند. زدرژینسکی میگفت که رایفسکی دویسرش را در زیر آتش شدید دشمن بروی سد آورد و در کنار ایشان بحمله پرداخت. راستوف بداستان او گوش میداد ولی نه تنها بمنظور تأیید وجد و سرور زدرژینسکی نمیگفت بلکه برعکس قیافه کسی را در بغود گرفته بود که از آنچه برایش حکایت میکنند، هر چند قصد اعتراض بآنها ندارد، شرمسار است. راستوف پس از بیکار اوسترلیتس در سال ۱۸۰۷ شجره شخصی دریافته بود که همیشه هنگام نقل و قایع جنگی دروغ پردازی میشود. همچنانکه او خود در این مورد دروغ پردازیها کرده بود بملاوه در نتیجه تجارب خود میدانست که در جنگ هیچک از واقعیات بآن صورت که ما می توانیم تصور کنیم و نقل نمائیم بوقوع نمی پیوندد و بهین جهت داستان زدرژینسکی را خوش نداشت و از شخص خود زدرژینسکی که علاوه بر سبیلهای دراز عاده هنگام نقل داستان خود بطرف شنونده خم میشد و در این کلیه تنگ مزاحم وی شده بود خوشش نمی آمد. راستوف خاموش بوی مینگریست و با خود میگفت: «پیشک روی سدی که دشمن بآن حمله کرد، چنان هرج و مرج و ازدحامی حکمفرما بوده است که اگر رایفسکی فرزندان خود را بآنجا آورده باشد جز ده دوازده نفر اطرافیان در دیگران تأثیری نداشته است زیرا دیگران نمیتوانستند مشاهده کنند که رایفسکی با چه کسانی در روی سد حرکت میکند. و اگر ایشان هم متوجه این مطلب شده باشند نمیتوانسته اند از مشاهده این منظره بهیجان بیایند، زیرا در آن هنگام که پای جان خودشان در میان است چه توجهی با احساسات و عواطف مهر آمیز پدران دیگری میتوان داشت؟ و گذشته از این برخلاف آنچه درباره ترموییل نقل میکنند سرنوشت میهن ما بصرف یا عدم تصرف سد سالتانا بستگی ندارد. اصولاً فایده این قربانیها و فداکاریها چیست؟ از طرفی چرا باید رایفسکی فرزندان خود را در جنگ وارد کند؟ من نه تنها برادرم پتیا بلکه حتی ایلین، این کودک مهربان بیگانه، را نیز وارد بیکار نمیکنم بلکه حتی الامکان میکوشم ایشانرا در محل امنی نگهدارم.»

راستوف هنگامیکه بحرفهای زدرژینسکی گوش میداد چنین میاندیشید اما از بیان افکار خویش خودداری میکرد. در این مورد نیز بقدر کفایت تجربه اندوخته بود. او میدانست که این داستان سبب شهرت و افتخار قشون روس خواهد شد و باینجهت باید چنین بنمایاند که در حقیقت و درستی آن تردیدی وجود ندارد و راستوف نیز چنین کرد.

ایلین که متوجه شد داستان زدرژینسکی خوش آیند راستوف نیست گفت: - اما بیش از این نمیتوان تحمل کرد. جوراب و پیراهن من تمام تر شده و آب از سر پای من میچکد. من مبروم پناهگاهی بیابم. گویا باران سبکتر شده است.

وبا این سخن از کلیه خارج شد، زدرژینسکی نیز برخاسته رفت.
 پس از پنج دقیقه ایلین در حالی که پایش در گل شلب شلب میکرد بکلبه نزدیک شد و
 گفت:

- هورا! راستوف، زودتر برویم! پیدا کردیم! دوستان قدیمی اینجا يك میخانه است.
 افراد ما آنجا جمع شده‌اند. برویم لااقل خودمان را خشك کنیم. ماریا هنریخونا هم
 آنجاست.

ماریا هنریخونا زنی جوان و زیبا از اهالی آلمان بود که طیب هنك با وی ازدواج کرد.
 شاید این طیب بسبب آنکه وسائل زندگانی نداشت یا بجهت آنکه نمیخواست در نخستین دوران
 ازدواج از همسر جوانش جداشود او را همیشه بدنبال خود باهنك هوسار میبرد و حسادت وی اغلب
 دست آویزی برای مزاح افسران هوسار بود.

راستوف شغل را بدوش انداخت و بلاوروشکابانك زد که اشیاء را بدنبال او بیاورد و با ایلین
 براه افتاد. گاهی پای آنها در گل میلفزید و زمانی در گودالهای آب فرو میرفت. باران دیگر سهك
 شده بود. ایشان در تاریکی شب که گاهگاه بابرقی از دور دست روشن میشد بجانب میخانه مرفتند
 و بیکدیگر بانك میزدند.

- راستوف کجائی؟

- اینجا... این برق دیگر چه بود؟

ارابهٔ سرپوشیدهٔ طبیب لهستانی مقابل میخانه ایستاده بود. پنج افسر هم درمیخانه بودند. ماریا هنریخونا، زن آلمانی چاق و سفیدرو، باژاکت و شب کلاه در گوشهٔ اطاق روی نیمکت پهنی نشسته و شوهرش در کنار او خفته بود. راستوف و ایلین در زیر بانگ نشاط انگیز خوش آمد و قهقههٔ افسران میخانه وارد شدند.

- عجب! شما چقدر خوشحال هستید!

- شما برای چه خمیازه میکشید؟

- چه قیافه‌های قشنگی دارید! مثل موش آب کشیده هستید! سالن پذیرائی ما را تر -
لکند!

- بلباس ماریا هنریخونا شگ نکنید!

راستوف و ایلین شتابان بجهتجوی کنج خلوتی شتافتند تا دور از نظر ماریا هنریخونا. وبدون تحریک حس شرمساری او بتوانند جامه‌های مرطوب خود را عوض کنند. ایشان میخواستند برای تغییر لباس خود پست تیفه‌ای برونند. اما در فضای کوچک پست آن تیفه سه افسر روی جمعهٔ خالی مقابل شمع نشسته تمام فضای آنرا گرفته بودند و ورق بازی میکردند و بیبیه قیمت حاضر نبودند جای خود را بایشان واگذارند. ماریا هنریخونا چند لحظه دامن خود را عاریه داد و راستوف و ایلین آنرا چون پرده‌ای آویخته در پشت آن با کمک لاوروشکا که بسته‌ای را با خود آورده بود لباسهای مرطوب خود را با لباسهای خشک عوض کردند.

در بخاری آجری آتش روشن کردند و تخته‌ای را روی دو زمین اسب گذاشته با نمد زین آن را پوشاندند، سماور کوچک و جامه‌دان خواروبار و نیم‌بطری روم را روی آن قرار دادند و همه گرد ماریا هنریخونا جمع شده از وی خواهش کردند که نقش میزبان و ساقی را بعهده بگیرد. یک نفر دستمال تمیزی را باو داد تا دست‌های قشنگش را پاک کند دیگری نیمتنه‌اش را زیر پاهای ظریف او انداخت تا از رطوبت محفوظ بماند. سومی شنلش را مقابل پنجره آویخت تا از جریان هوا جلوگیری شود، چهارمی مگسها را از صورت شوهرش میزد تا بیدار نشود.

ماریا هنریخونا معجوب و خرمند تبسم کرده میگفت:

- کاری باو نداشته باشید! پس از یکشب بیخوابی خوابش رفته است.

افسری جواب داد :

— نه، نه ! ماریا هنریخونا ! باید همیشه خدمتگذار دکتر بود . شاید هنگام بریدن دست و پایی بمن ترجم کند و با خشونت اینکار را انجام ندهد .

در آنجا فقط سه استکان موجود بود . آب هم بقدری گل آلود بود که پرنگی و کم رنگی جای معلوم نمیشد . سمورشان کوچک بود و فقط شش استکان آب میگرفت . اما گرفتن استکان بنویغ خود بنا بر شدت از دست نظریف و فریه ماریا هنریخونا با ناخنهای کوتاه و چرکین مطبوعتر بود . بنظر میرسید که تمام افسران در آنشب عاشق ماریا هنریخونا هستند . حتی آن افسرانی که پشت تیغه ورق بازی میکردند بزودی بازی را رها ساختند و کنار سمور آمدند و مانند دیگران خود را خاطر خواه ماریا هنریخونا جلوه دادند . ماریا هنریخونا که خود را در میان این جوانان زیبا و مؤدب ، محصور میدید ، هر قدر در اختفای اجسام خود میکوشید و از هر حرکت خواب آلود و شوهرش در کنار خود ظاهراً شرمگین میشد ، با اینحال برق سعادت در چهره اش میدرخشید .

در آنجا بیش از یک قاشق چای خوری موجود نبود . قند از همه چیز بیشتر داشتند ، اما نمیتوانستند جای را بهم بزنند . باینجهت تصمیم گرفته شد که ماریا هنریخونا بنویت جای هر یک از ایشان را با آن قاشق هم بزند . راستوف استکان خود را گرفت ، اندکی روم در آن ریخت و از ماریا هنریخونا خواهش کرد آنرا بهم بزند .

ماریا هنریخونا تبسم کنان گفت :

— اما قند ندارد .

او بیوسته لبخند میزد ، پنداشتی هر چه میگوید و هر چه دیگران میگویند بسیار مضحک است

و یا مفهوم خاصی دارد .

راستوف گفت :

— من بقند احتیاج ندارم ، فقط میخواهم بادست زیبای خود آنرا بهم بزنید .
ماریا هنریخونا موافقت کرد و بجستجوی قاشق چایخوری پرداخت اما قاشق را دیگری برداشته بود .

راستوف گفت :

— ماریا هنریخونا ! با انگشت خود بهم بزنید . مطبوعتر خواهد بود .

ماریا هنریخونا از خرسندی سرخ شده گفت :

— داغ است !

ایلین سطل آبی را برداشت و مقداری روم در آن ریخت و نزد ماریا هنریخونا آمد و خواهش کرد آنرا با انگشت بهم بزند .

ایلین میگفت :

— این فنجان منست . فقط انگشت خود را در آن فرو کنید ، تا آخر خواهیم خورد .

چون سمور خالی شد ، راستوف ورقها را برداشت و پیشنهاد کرد باماریا هنریخونا «چهار شاه» بازی کنند برای تعیین همبازی ماریا هنریخونا قرعه کشیدند . مقررات بنا بپیشنهاد راستوف این بود که هر کس پادشاه میشد حق داشت دست ماریا هنریخونا را ببوسد و هر کس میباخت

مجبور بود سماور را برای دکتر آتش کند .

ایلین پرسید :

- خوب ! اگر ماریا هنریخونا شاه شد تکلیف چیست ؟

- او در همین حال هم ملکه است . او امرا و قانون است .

ایشان تازه بازی شروع کرده بودند که ناگهان از پشت ماریا هنریخونا دکتر با موهای آشفته سر از خواب برداشت . او مدتی بود که بیدار شده و با آنچه گفته میشد گوش میداد و ظاهراً در گفتار و کردار ایشان هیچ سخن یا عمل نشاط‌انگیز و مضحکی نمی یافت . قیافه اش افسرده و اندوهگین بود . بسافران سلام نکرد ، خود را خاراند ، چون راهش را بسته بودند اجازه خواست بیرون برود . چون او خارج شد شلیک خنده تمام افسران فریبنده تر جلوه کرد . دکتربس از مراجعت بهم‌سرش که لبخند سعادت از چهره اش ناپدید شده بود و ترسناک و خاموش در انتظار رأی محکومیت خویش بوی مینگریست که باران بند آمده است و باید شب را در اراجه خفت و گرنه تمام اشیاء ما را خواهند ربود .

راستوف گفت :

- من يك نكهبان کنار اراجه شما می‌گمارم ... دو نكهبان ! دكتر، آسوده خاطر باشید !

ایلین گفت :

- من خودم پاسداری می‌کنم .

دکتر عبوس در انتظار ختم بازی کنار هم‌سرش نشسته گفت :

- نه، آقایان ! شما خواب خود را کرده‌اید . اما من دوشب استی که نخوابیده‌ام .

مشاهده چهره عبوس دکتر که از گوشه چشم بهم‌سرش مینگریست بیشتر موجب تفریح و نشاط افسران شد، چنانکه بسیاری از ایشان نمیتوانستند از خنده خودداری کنند و از همین جهت بهانه‌های مضحکی برای خنده خود جستجو میکردند . چون دکتر و هم‌سرش رفتند و در اراجه خفتند، افسران در میخانه دراز کشیدند و خود را با شنلهای مرطوب پوشاندند . اما تا مدتی بخواب نرفتند ، گاهی در باره قیافه تلخ دکتر و چهره شادمان هم‌سرش گفتگو میکردند و زمانی بهشتی میدویدند و خبر میدادند که در اراجه چه انجام میشود . راستوف چند مرتبه شنل روی سر کشیده میخواست بخوابد باز تذکر یکی از افسران توجه او را جلب میکرد و باز گفتگو آغاز میشد و قهقهه بی‌هیج و پرنشاط کودکانه برمیخاست .

ساعت سه بعد از نیمه شب هنوز کسی نخواهید بود که سرو کله گروهبان پیدا شد و فرمان حرکت بسوی نقطه مسکونی «اوسترونا» را ابلاغ کرد.

افسران با همان گفتگوها و خنده‌ها شتابان خود را برای حرکت آماده ساختند. بازسماور را با آب گل آلود آتش کردند. اما راستوف منتظر خوردن چسای نشد و باسواران رفت. رفته رفته هوا روشن میشد، باران بند آمده بود، ابرها از هم شکافته میشد. هوا سرد و مرطوب بود. با لباسهای خشک نشده سردی و رطوبت هوا را بیشتر احساس میکردند. راستوف و ایلین هنگام خروج از میخانه در هوای تاریک و روشن بامدادان بزپوش چرمی ارا به دکتر که از باران هنوز برق میزد نظر انداختند. پاهای دکتر از زیر آن بیرون آمد. بوده و در میان ارا به شب کلاه همسرش روی بالش دیده میشد و صدای تنفس خفتگان بگوش میرسید.

راستوف به ایلین گفت:

— راستی که زن بسیار دلربائی است!

ایلین با لحن جدی پرسید: «شانزده ساله‌ای جواب داد:

— چه زن جذابی!

پس از نیمساعت همه در جاده صف بسته بودند. صدای فرمان شنیده شد: «سوار شوید!» سربازان بی‌ینه صلیب کشیدند و بر اسبان سوار شدند. راستوف اسبش را پیش تاخته فرمان داد:

— پیش!

هوسارها چهار بجهار بدنبال پیاده نظام و توپخانه در جاده بزرگی که اطراف آن درخت سپیدار روئیده بود حرکت کردند صدای سم اسبان در جاده گل آلود و جرنک جرنک شمشیرها و کتنگوی آهسته ایشان شنیده میشد.

امرهای آبی مایل بارغوانی در طرف شرق بواسطه وزش باد سرعت پراکنده میشد. روشنائی پیوسته رو بفرزونی معرفت. و پیچکهای که همیشه در اطراف جاده فرعی میروید آشکارا بنظر میرسید، هنوز قطرات باران شب گذشته بر روی آنها میدرخشید. شاخه‌های آویخته سپیدارها هنوز مرطوب بود و از وزش باد میلزید و قطرات براق آب بطور مورب از آنها میچکید. رفته رفته چهره سربازان آشکارتر تشخیص داده میشد. راستوف و ایلین پهلوی هم از کنار جاده میان دو ردیف

سپیدار حرکت میکردند.

راستوف در اردو کشتی‌ها که افراد آزادی بیشتری داشتند بجای اسب‌سواران بر اسب‌فزایی خود سوار میشد، چون اسب‌شاهی و اسب‌دوست بود، اخیراً اسب‌گردان‌هایش و درشت‌اندامی را که دم‌ویال سفیدی داشت از «دون» بدست آورده بود کسی نمیتوانست در سواری از او پیش بیفتد. راستوف از سواری با این اسب لذت میبرد و دربارهٔ خودش و دربارهٔ باعداد و دربارهٔ همسر کتر می‌اندیشید ولی حتی یکبار به فکر خطری که در پیش بود نیفتاد.

راستوف در ایام سابق هنگامیکه بسوی عرصهٔ کارزار معرفت می‌تسجد اما اینک بوی چوچه ترس و بیم نداشت. بیباکی او از این جهت نبود که با آتش گلوله خو گرفته بود - زیرا هرگز نمیتوان بمخاطرات خو گرفت - بلکه باینجهت نمیتسجد که طریق تسلط بر خویشتن و کنترل احساسات خود را در برابر مخاطرات آموخته بود. در نتیجهٔ تلقین بنفس هنگام رفتن بصحنهٔ پیکار دربارهٔ همهٔ چیز می‌اندیشید ولی دربارهٔ مخاطرات که از همهٔ مسائل مهمتر و جالبتر بود اندیشه نمی‌کرد. در آغاز خدمت هر قدر میکوشید و هر چه خود را بواسطهٔ ترس و بزدلی شماتت میکرد. بانجام این عمل توفیق نمییافت اما با گذشت زمان خود بخود تغییر کرد و چنین شد. اینک در کنار ایلین از میان درختان سپیدار پیش میزد. گاهی بی آنکه سرا بر گرداند چپق را که تا آخر کشیده بود بهوساری که در عقیش حرکت میکرد میداد. در اینحال چنان قیافه‌اش آرام و آسوده بود که پنداشتی نگرددش و تفریح می‌رود. از مشاهدهٔ چهرهٔ مضطرب ایلین که بی‌روسته باهیجان واضطراب سخن میگفت متأثر میشد. بتجربه میدانست که این پرچمدار در چه وضع رنج آوری در انتظار ترس و مرگ بسر میبرد و بخوبی آگاه بود که بجز گذشت زمان هیچ چیز یساور او نیست.

تازه خورشید از زیر ابرهای سیاه در حاشیهٔ نیلگون آسمان ظاهر شده بود که باد فرو نشست، پنداشتی با دجرات نمی‌کرد صفای این صبح زیبای تابستانی را پس از طوفان از میان ببرد. از برگهای درختان سپیدار قطرات آب می‌چکید اما اینک دیگر مستقیم و راست بزمین می‌افتاد. سپس همه چیز بخواه‌وشی گرائید. فرس خورشید که کاملاً بیرون آمده بود در افق ظاهر شد و دوباره در حاشیهٔ باریک و دراز ابر سیاهی که بر فراز آن معلق بود ناپدید گشت. پس از چند دقیقه باز خورشید با درخشندگی بیشتر در کرانهٔ فوقانی ابرها هویدا شده و همه جارا روشن و درخشان ساخت. به‌مراه درخشش این نور تابناک، یا گونئی در جواب آن، صدای شلیک توپها از پیش‌رو برخاست.

هنوز راستوف فرصت نکرده بود فاصلهٔ این شلیک‌ها را تخمین بزند که آجودان کنت اوسترمان

تالسوی شتابان رسید و فرمان داد تا چهارنعل از جادهٔ ویتسک پیشروی کنند.

پیاپی نظام و توپخانه در حرکت شتاب می‌کرد ولی اسواران از آنها پیش افتاد و از تپه‌ای - رازیر شد و از میان دهکدهٔ تهی و بی‌سکنه‌ای گذشت و باز از تپه‌ای بالا رفت. اسبان عرق کرده و مردان از هیجان سرخ شده بودند.

فرمان فرماندهٔ لشکر از پیش‌رو شنیده شد.

- ایست! بازوچپ، پیش!

هوسارها از کنارسفوف واحدهای دیگر عبور کرده به جناح چپ خط زنجیر رفتند و پشت سر اولانها

در خط مقدم بودند ایستادند. درست راست پیاده نظام قشون روسیه مانند ستونهای متراکم بمنزله دُخیره ایستاده بود. بالاتر از ایشان روی تپه‌ها دره‌هایی که از اشتهٔ مورب خورشید صبحگاهی بسیار روشن بود آتشبارهای روسی دیده میشد. در جلو، پشت‌دورهٔ کوچکی ستونهای دشمن و آتشبارهای او نمایان بود. در این دره طسلیهٔ قشون روس پیکار میکرد و صدای شلیک تیرهای نشاط انگیزشان بگوش میرسید.

این صداها در روح راستوف که مدتی آتر نشنیده بود مانند نشاط انگیزترین نعمات موسیقی تأثیر کرد. گاهی صدای چند شلیک: تراپ - تا - تا - تاپ با هم وزمانی هم صدای تک تیرهای سریع و پیاپی شنیده میشد. باز همه جاراسکوت فرامیگرفت ولی لحظه‌ای نمیگذشت که دوباره صدائی شبیه بانفجار چند ترفه برمیخواست.

هوسارها در حدود یک ساعت در آن محل ایستادند شلیک توپها نیز شروع شد. کنت اوسترمان با ملتزمین رکاب خود، در حالیکه از پشت سر سواران میگذاشت، اندکی توقف کرد و با فرماندهٔ هنگ سخن گفت و بطرف آتشبارهای بالای تپه رفت.

همینکه اوسترمان در رشد اوصوف اولانها صدای فرمان بگوش رسید:

— بستون! آمادهٔ حمله!

ستون پیاده نظام جلوی اولانها دو قسمت شد تا بسوار نظام راه عبور بدهد. اولانها بجزکت آمدند، بیرقهای آویخته بر نیزه‌هایشان باهتزاز در آمد و چهار تنل بپای تپه بجانب سوار نظام فرانسوی که از طرف چپ ظاهر شد تاختند.

همینکه اولانها از تپه سر از بر شدند به سوارها دستور داده شد برای پوشش توپخانه بیالای تپه حرکت کنند. در آن هنگام که هوسارها در محل اولانها موضع میگرفتند از خط زنجیر فرانسویان گلوله‌ها زوزه کشان و صفیر زنان در هوا پرواز میکرد ولی بسبب بعد مسافت به هدف نمیرسید.

راستوف از این صدا که مدتها نظرش را نشنیده بود بیشتر از آنکه تیر اندازهای سابق بهیچان آمده و شادمان شد. پیکر خود را راست کرد. بعرضهٔ کارزار که در پای تپه گسترده بود نظر انداخت و در عالم خیال در حملهٔ اولانها شرکت جست. اولانها در فاصلهٔ نزدیکی بدراکونهای فرانسوی حمله کردند، در میان دود باروت هر ج و مرجی بوجود آمد و پس از پنج دقیقه اولانها عقب نشستند اما نه بآن محلی که پیشتر ایستاده بودند بلکه بنقطه‌ای که درست چپ آن قرار داشت برگشتند. در میان صفوف اولانها که بر اسبان کربند سوار بودند و در پی ایشان، گروه کثیری از دراکونهای آبی پوش فرانسوی سوار بر اسبهای کبود دیده می‌دیدند.

راستوف که مانند شکارچیان چشم تیزبینی داشت یکی از نخستین کسانی بود که این دراهگونیهای آبی پوش فرانسوی را در تعقیب اولانهای روسی دید. انبوه پراکنده اولانها و دراهگونیهای فرانسوی که ایشان را دنبال کرده بودند پیوسته نزدیکتر میشدند. دیگر آشکارا دیده میشد که چگونه این مردان که دریای تپه کوچک بنظر میرسیدند با یکدیگر پیکار میکردند، یکدیگر میرسیدند و دستها یا شمشیرها را حرکت میدادند

راستوف که مانند شکارچی که شکاری را تماشا میکند با آنچه در مقابلش پای تپه بوقوع میبوست مینگریست، با غریزه طبیعی خود دریافت که اگر هم اکنون باهوسارها بفرانسیویان حمله کند ایشان را تاب مقاومت نخواهد بود. بعلاوه اگر بخواید حمله کند باید هم اکنون و در همین لحظه بحمله پردازد و گرنه دیگر دیر خواهد شد. پس با طرف خویش نگریست. سروانی که در کنارش ایستاده بود نیز چشم از سواران نظام پای تپه برنمیداشت.

راستوف گفت:

- آندره سواستیایچ! آنها را درهم بشکنیم ...

سروان گفت:

- عجب شاهکاری! اما حقیقه ...

راستوف بسنخان او تا آخر گوش نداد و اسبش را بحرکت آورد و بجلوی اسواران تاخت ولی هنوز فرمان نداده بود که تمام اسواران مانند وی با هیجان فوق العاده بدنهای او روان شدند. راستوف خود نمیدانست که چگونه و بچه جهت این عمل را انجام داد. گوئی اینکار را بسدون فکر و مطالعه، مانند اعمالی که در شکار گرنه بجا میآورد، انجام میدهد. او میدید که دراهگونها نزدیک شده اند و در صفوف پراکنده به پیش می تازند. میدانست که ایشان مقاومت نخواهند کرد. دریافته بود که فقط یک دقیقه فرصت باقیست و اگر این فرصت را از دست بدهد دیگر باز گشت آن میسر نخواهد بود. گلوله هائیکه در براموش زوزه میکشید و صفر میزد او را به جان میآورد، اسب هم با جان سرکشی مایل بحرکت بود که نمیتوانست او را نگهدارد. ناچار اسبش را بحرکت آورد، فرمان داد و در همان لحظه صدای سم اسبان اسواران خود را شنید که چون تیرها شده از کمان یورتمه از تپه سرازیر شدند و بجانب دراهگونها شتافتند. هنوز بیای تپه نرسیده بودند که بی اختیار بحرکت یورتمه بجار عمل

مبدل گشه و هر قدر باولانها و بدرا گونهای فرانسوی که ایشان را تعقیب میکردند نزدیک میشد سرعشان رو بفرزونی میرفت . در اگونها نزدیک بودند. آنهایی که در جلو حرکت میکردند بعضی مشاهده هوسارها خواستند سراسمهای خود را بر گردانند و آن دسته که در عقب بودند اسبها را نگاهداشتند . راستوف همچنان که هنگام شکار راه گرگرا میبیرید ، اسب قزاقی خود را با آخرین سرعت پیش راند و برای بریدن راه عقب نشینی در اگونهای فرانسوی از کنار صفوف پراکنده ایشان تاخت . یکی از اولانها اسبش را نگاهداشت ، اولان دیگری که اسب نداشت خود را روی زمین افکند تا زیر سم اسبان نرود ، اسبی بدون سوار خود را بصفوف هوسارها زد . تقریباً تمام در اگونهای فرانسوی از برابر هوسارها میگریختند . راستوف یکی از ایشان را که بر اسب کبودی سوار بود انتخاب کرد و بتعقیب او پرداخت . در راه بپوتهای رسید ، اسب اصیلش از فراز آن پرید و نیکلای که بزحمت خود را روی زمین نگاهداشته بود مشاهده کرد که پس از چند لحظه بدشمنی که هدف اوست خواهد رسید . این فرانسوی که از لباسش معلوم بود افسر است روی اسب کبود خود خم شده پیش میتاخت و بسا شمشیر اسبش را میراند . پس از یک لحظه سینه اسب راستوف بکفل اسب فرانسوی خورد و نزدیک بود او را از روی زمین سرنگون سازد . راستوف در همان لحظه بی آنکه سبب اینکار را بداند شمشیرش را بالا برد و ضربتی بفرانسوی زد .

ناگهان تمام هیجان و حرارت راستوف خاموش شد . افسر فرانسوی بیشتر از تصادم اسبان بیکدیگر و ترمی و بیم خود تا از ضربت شمشیر راستوف که فقط اندکی بازوی او را مجروح کرد از اسب سرنگون شد . یکمرتبه راستوف اسب خود را نگاهداشت ، با چشم بر اسپای دشمن خود نگریست تا ببیند چه کسی را مغلوب ساخته است . افسر در اگون فرانسوی که بایک پا روی زمین میجست و بای دیگری در رکاب گیر کرده بود بیمنگ با چشما تنگ کرده هر ثانیه ضربت جدیدی را انتظار داشت و با چهره درهم کشیده و قیافه وحشتزده از پائین بس راستوف مینگریست . در آن صورت رنگ باخته و گل آلوده و سپید و جوانش که جام زخمدانی داشت و در آن چشمهای درخشنده آبی آثار خصومت دیده میشد . این قیافه برای میدان نبرد متناسب نبود بلکه شایسته تر آن بود که آرام آسوده در اطراف کنار بخاری بنشیند ، افسر فرانسوی قبل از آنکه راستوف تصمیم بگیرد که با وی چه باید کرد فریاد کشید : « تسلیم میشوم ! » و با شتاب میخواست پای خود را از رکاب بیرون بیاورد اما نمیتوانست ، بی آنکه چشم بیمنگ خود را بیپائین اندازد پیوسته بر اسب مینگریست در این میان هوسارها نزدیک شدند ، پای او را از رکاب آزاد کردند و او را روی زمین نشانندند . هوسارها در هر گوشه با در اگونها بکشمکش مشغول بودند . یکی از آنها مجروح شده بود ولی با آنکه خون از چهره اش میریخت اسبش را از دست نمیداد ، دیگری هوسار را در آغوش گرفته روی کفل اسب او نشسته بود ، سومی بکمک هوساری سوار اسب میشد . پیاده نظام فرانسه بجانب ایشان میدوید و تیر اندازی میکرد . هوسارها شتابان با اسرای خود برگشتند . راستوف نیز با دیگران برگشت ولی در دلش اندوهی پدید آمده بود : اسیر ساختن این فرانسوی و ضربت زدن بوی حالتی مبهم و نامفهوم را که بیچوجه نمیتوانست آنرا توضیح دهد در خیالش بوجود آورده بود .

کنت اوسترمان تالستوی باستقبال هوسارها آمده ، راستوف را احضار کرد و از وی سپاسگذاری نمود و گفت که عمل شجاعانه او را با اهل حضرت گزارش خواهد داد و پاداش این رشادت و قهرمانی

برای او صلیب ژورژ را تقاضا خواهد کرد. راستوف چون از طرف کنت اوسترمان احضار شد، نخست پنداشت که چون حملهٔ او بدون دستور بوده بیشک فرمانده کل را احضار کرده است تا وی را بسبب ارتکاب این عمل خودسرانه مجازات کند. و با آنکه تحسین و تمجید اوسترمان طبیعتاً میبایستی او را خرسند سازد هنوز بواسطهٔ آن اضطراب درونی رنجیده خاطر مینمود. هنگامیکه از نزد ژنرال مراجعت میکرد از خود پرسید: «آنچه مرا رنج میدهد چیست؟ ایلین؟ نه، او سلامت است. آیا کار زشتی را انجام داده‌ام؟! نه، اینهم نیست!» ولی آنچه او را رنج میداد پشیمانی و ندامت هم نبود: «آری، آری! این افسر فرانسوی با چاه زنخدان ... خوب بیاد دارم که وقتی دستم را بالا بردم، لحظه‌ای دستم در همان حال باقیماند...»

پس نگاهی باسیران افکند و بتماشای آن افسر فرانسوی که چاه زنخدان داشت شتافت. این افسر با لباس عجیب و بیگانهٔ خودروی یکی از اسبان بزرگ هوسارها نشسته بود و مضطربانه گردخوش مینگریست. زخم دستش بسیار ناچیز بود. با بایخند مصنوعی بر راستوف مینگریست و دستش را بعلامت سلام تکان میداد ولی راستوف هنوز ناراحت و خجل بود.

دوستان و همقطاران راستوف تمام آنروز و روز بعد میدیدند که راستوف نه افسرده است و نه خشمناک، اما خاموش و متفکر است. از روی بی میلی مشروب میخورد و میکوشد تنها باشد و پیوسته در حال تفکر است.

راستوف پیوسته دربارهٔ این عمل قهرمانانهٔ خود که با تعجب بسیار طبیب ژورژ را در پاداش آن بدست آورد و حتی او را بشجاعت مشهور ساخت میاندیشید. اما نکته‌ای در اینجا وجود داشت که نمیتوانست درک کند. باخود میگفت: «پس ایشانهم مانند ما و شاید بیشتر از ما میترسند؛ پس آن عملی که قهرمانی مینامند فقط اینست؟ آیا اینکار را من برای وطن کردم؟ اصولاً این جوان با این چاه زنخدان و این چشمهای آبی چه گناهی دارد؟ راستی چقدر ترسیده! تصور میکرد که او را خواهم کشت. برای چه باید او را بکشم؟ دستم با شعشیر مبلرزید. اما بمن صلیب ژورژ دادند. نه، من هیچ چیز، هیچ چیز نمیفهمم...»

هنگامیکه نیلای بحل این مسأله مشغول بود و بهیچوجه درک نمیکرد که آنچه تا این حد موجب پریشانی و ناراحتی او شده چیست، چرخ خوشبختی خدمت بنفع او میچرخید. پس از پیکار اوسترونا درجه گرفت و فرماندهی یکی از گردانهای هوسار را بوی سپردند و هر وقت استفاده از افسر شجاعی ضرورت پیدا میکرد ویرا نامزد میساختند.

کنند که هنوز بهبود نیافته بود پس از وصول خبر بیماری ناتاشا در حال ضعف و بیماری بابتیا و تمام خدمتکاران بمسکو آمد و سپس تمام افراد خانواده راستوف از خانه ماریا دمیتریونا بخانه خود نقل مکان کردند و باقامت دائم در مسکو مصمم شدند .

بیماری ناتاشا چنان سخت ورنج آور بود که اندیشه خورشبختی او و خویشاوندانش و سبب بیماری و رفتار ناشایسته وجدائی وی از نامزدش تحت الشعاع قرار گرفت . ناتاشا باندازه ای بیمار بود که هیچکس نمیتوانست توجهی بکنه وی درحادثه روی داده داشته باشد . او غذا نمی خورد . نمیخواستید ، هر روز لاغرتر میشد ، سرفه میکرد و از اشارات طبیبان معلوم میشد که در میان سرگ و زندگی بسر میرود . پزشکان یکان یکان یا دسته دسته بیادوت ناتاشا میآمدند و با هم مدتی مشورت میکردند ، بزبان فرانسه و آلمانی ولاتین سخن میگفتند ، بیکدیگر خرده میگرفتند ، انواع داروها را برای درمان تمام بیماریهایی که میشناختند تجویز میکردند . اما این اندیشه ساده بطاطرشان نمرسید که اصولا ممکن است بیماری ناتاشا را تشخیص ندهند ، همانگونه که هیچیک از بیماریهایی که انسان زنده بدان مبتلاست آشکار و معلوم نیست . زیرا هر انسان زنده دارای خصوصیتی است که ممکن است هر یک از آنها بیماریهایی خاص و بفرنجی داشته باشد که عالم طب بآن آشنا نیست . این بیماریها مرض ریه و کلیه و پوست و قلب و اعصاب و نظایر آن که در کتب طب شرح آن رفته است نمیشد بلکه بیماری یکی از ترکیبات بیشمار رنجهای یکی از این اعضاست . این فکر ساده بدماع اطباء بطور نمیکرد ، همچنان که اندیشه عدم توانائی در جادوگری بغمز جادوگر خطور نمیکند زیرا حرفه این پزشکان در زندگانی معالجه بیماران بود و درازاء این معالجه پول میگرفتند ، زیرا بهترین سالهای زندگی خود را در این کار هدر کرده بودند اما از همه مهمتر - باینجهت این اندیشه در دماغ طبیبان وارد نمیشد که بیشک وجود خود را مفید میدیدند و حقیقه هم برای تمام افراد خانواده راستوف مفید بودند . فایده ایشان از این جهت نبود که بیمار را بنوشیدن و خوردن داروهائی که اغلب زبان داشت و ادوم می ساختند (البته زبان این داروها چندان محسوس نبود زیرا بمقدار بسیار ناچیزی تجویز میشد) بلکه بهمان سببی که همیشه طبیبان و جادوگران و (۱) Homoeopath های مشهور در جهان وجود خواهند داشت و وجودشان مفید بود یعنی جهت آنکه می توانستند حوائج روحی بیمار و کسانی که او را دوست دارند

افقاع کنند و جودشان مفید و ضروری و اجتناب ناپذیر بود. ایشان آن نیازمندی عمومی را در امید بهبودی و معالجه و نیازمندی بهمدردی و مراقبت دیگران که در موقع رنج و بیماری احساس میشود افقاع مینمایند. ایشان آن نیازمندی دائم انسان را که در کودک بساده ترین صورت یعنی مالش دادن محلی که آسیب دیده محسوس میشود ارضاء میکنند. کودک بزمین میافتد و بیدرنک باغوش مادر میدود تا او را ببوسد و بعضو آسیب دیده اش دست بکشد و پس از آنکه مادر او را نوازش داد و محل درد را لمس کرد و یا بوسید کودک راحت میشود. کودک باور ندارد که اشخاص نیرومندتر و عاقلتر از وی نتوانند بوی کمک کنند و شفای دردش را نداشته باشند و از اینجهت امید بهبودی و قیافه غمخوار مادر، در آنگاه که محل آماش کرده کودک را مالش میدهد، موجب تسلی و آرامش اوست. فایده طیبیان برای ناتاشا این بود که ایشان محل درد او را می بوسیدند و دست میکشیدند و بوی اطمینان میدادند که اگر درشکه چی بدارو خانه میدان آریات برود و چند بسته کرد و چند دانه قرص را در جعبه های زیبا بیهای یک روبل و هفتاد کویپیک بخرد و این کرد ها را هر دو ساعت یکبار ، بدون کم و کاست، در آب جوش حل کرده بوی بخوراند دردش فوراً رفع میشود. اگر این کرد ها و قرصها که در سوساعت معین بمریض داده میشد و شربت های گرم و کتلت مرغ و دستور های دیگر پزشکان که رعایت آنها موجب سرگرمی و تسلی و انصراف خاطر اطرافیان بیمار میشد وجود نداشت در اینصورت حقیقه سونیا و کنت و کنتس چه میکردند و چه حالی داشتند؟ اگر کنت نمیدانست که برای مداوای بیماری ناتاشا هزار روبل خرج کرده است و باز هم از صرف هزار روبل دیگر در راه معالجه او مضایقه ندارد، اگر اونمیدانست که چنانچه ناتاشا مداوا نشود از صرف هزاران روبل دیگر برای مسافرتش بخارجه و تشکیل شورای طبی در آنجا دریغ نخواهد داشت، اگر نمیدانست که مه تیویه و فدلر بیماری ناتاشا را تشخیص ندادند و فریزه فهمید که بیماری ناتاشا چیست اما بهتر از همه مودروف مرض وی را تشخیص داد چگونه می توانست بیماری دختر محبوب خود را تحمل کند؟ اگر کنتس نمیتوانست گاهگاه با ناتاشای بیمار بسبب عدم رعایت دقیق دستورهای طیبیب کشمکش کند چه میکرد؟

کنتس گاهی از خشم غصه خور را فراموش میکرد و میگفت :

— اگر بحرف طیبیب کوش ندهی و بموقع دواي خود را نخوری هرگز معالجه نخواهی شد!

وقتی خطر بیماری (۱) Pneumonie در پیش باشد دیگر مزاح جایز نیست!

تلفظ این کلمه که نه تنها برای او بلکه برای دیگران نیز نامفهوم بود موجب تسلی و آرامش

کنتس میشد. اگر سونیا نمیدانست که در آغاز بیماری ناتاشا سه شب متوالی چشم بهم نگذاشت تا بتواند تمام دستور های طیبیبیان را درباره بیمار دقیقاً اجرا نماید و اینک نیز برای دادن قرصهای

نسبه بیزیان از جعبه های طلائی رنگ بیمار شبها بخواب نمیرود، چه میتواندست بکند؟ حتی ناتاشا

که هر چند میگفت هیچ دارویی درد او را درمان نمیکند و همه اینکار ها بیهوده و احمقانه است، نیز

از مشاهده این فداکاری افراد خانواده خود شادمان میشد و ناگسزیر بود در ساعات مقرر داروی

تجویز شده را بخورد. حتی خرسند بود که با سهل انگاری در اجرای دستور های تجویز شده میتواند

نشان بدهد که بشفای خود امیدوار نیست و بزندگانی خود ارزشی نمیکندارد.

طیب هر روز بیهادت بیمار می‌آمد، نهض او را میگرفت، زبانش را نگاه میکرد و بدون توجه بجهت درهم شکسته ناتاشا با وی مزاح مینمود. اما چون باطاق دیگر میرفت کنش شتابان بر پی او میدوید. در اینحال پزشک با قیافه جدی میگفت که هر چند هنوز خطر وجود دارد ولی من باین آخرین دارو امیدوارم و باید صبر کرد و منتظر نتیجه آن شد. طیب میگفت که بیماری ناتاشا بیشتر روحی است اما ...

ولی کنش یکسکه طلا در دست طیب میگذاشت و این عمل را چنان انجام میداد که گوئی سعی میکند آنرا از خود واز پزشک پنهان کند و هر دفعه با آرامش خیال نزد بیمار بر میگشت. علائم بیماری ناتاشا این بود که خواب و خوراکش کم بود، سرفه میکرد و پیوسته افسرده و دلتنک بود. پزشکان میگفتند که هرگز نباید بیمار را دور از طیب و دارو نگاهداشت و باینجهت او را در هوای گرم و خفقان آور شهر نگهداشته بودند و در نتیجه تابستان ۱۸۱۲ راستوفها بیبلاق ترفتنند.

اگرچه ناتاشا ناگزیر بود مقدار زیادی قرص و کرد و قطره از جعبهها و شیشههای گوناگون که مادام شویس بعنوان دوستدار چنین اشیاء مجموعه کاملی از آنها گرد آورده بود بخورد و از زندگانی هادی و طبیعی در روستا محروم باشد با اینحال نیروی جوانی او بر درد و بیماری فائق آمد و اندوه و غم ناتاشا رفته رفته زیر فشاری از تأثرات زندگانی روزانه پنهان گشت و دیگر بصورت درد گران و شکنجه آوری او از رنج نمیداد و تدریجاً در زیر غبار فراموشی مدفون میشد چنانکه مرانجام ناتاشا دوباره نیرو و سلامت خود را بدست آورد.

ناتاشا آرامتر از پیش بنظر میرسید اما شادمانتر نبود. نه فقط از تفریح و تفرج و حضور در مجلس رقص یا سورت‌سواروی و کنسرت و تئاتر پرهیز میکرد بلکه همیشه از خلال بانگ خنده‌اش صدای گریه نیز بگوش میرسید. او دیگر نمی‌توانست آواز بخواند و چون شروع به خندیدن میکرد یا میخواست آوازی را زیر لب زمزمه کند بغض گلوش را میگرفت و اشکهای تأثر و ندامت، اشکهای خاطرات آن ایام برگشت ناپذیر خوشبختی حقیقی، اشکهای غضب از تباه ساختن دوران جوانی خود که کلیه امکانات سعادت برایش فراهم بود در چشمش حلقه میزد. خنده و آواز را بیحرمی بانده و غصه خویش می‌پنداشت. دیگر در مکر طنزازی نبود. اومی گفت که تمام مردان درست مانند ناستاسیا ایوانونای دلفک در نظر من جلوه‌می‌کنند و راستی که حقیقت میگفت. نکمپانی در مقابل دریچه دل و روحش ایستاده بود و از ورود هر نوع شادی و مسرت جلو گیری میکرد. بنظر میرسید که علائق زندگی سابق و شیزگی و بی‌قیدی را که از امید و سعادت سرشار بود از دست داده است. خاطرات ماههای پائیزی، شکار، عمو جان و جشن عید میلاد که در آن‌ها در آن نوبه بانیکلای بسر برده بود بیش از تمام خاطرات دیگر او را زنجیر میداد و حاضر بود برای بازگشت یکی از آن روزها هر چه دارد فدا کند! اما آن ایام دیگر برگشتنی نبود. حدس گمان مبهم وی درباره اینکه دیگر آن آزادی و استعدادهای درک و قبول تمام لذات و شادمانیها هرگز بر نمیکردد بی‌یقین پیوسته بود. با اینحال میبایست زندگانی کرد. ناتاشا دیگر مانند پیشتر خود را از همه بهتر نمیدانست بلکه خود را از تمام مخلوق جهان بدتر، بمراتب بدتر مینداشت و همین اندیشه بود که موجب آرامش و تسلی وی میشد. اما هنوز این آگاهی او را کفایت نمیکرد، زیرا با اینحال باز از خود می‌رسید: «بعد چه خواهد شد؟» اما دیگر هیچ چیز نبود. در زندگانی هیچ شادمانی وجود نداشت.

و زندگانی سپری میشد. ناتاشا ظاهراً کوشش میکرد که مزاحم و مانع هیچکس نباشد اما خود هیچ آرزویی نداشت. از تمام افراد خانواده خود پرهیز میکرد و تنها مصاحبت با برادرش پتیا اندکی سبب تسلی وی میشد. معاشرت با پتیا را بیش از آمیزش با دیگران دوست داشت، بندرت از خانه بیرون میرفت و گاهی وقتی با پتیا تنها بود میخندید. از میان تمام کسانی که بخانه ایشان می‌آمدند فقط از ورود و دیدن پی‌یر خرسند می‌نمود. هیچکس نمیتوانست مهر بانتر و محتاطتر و در عین حال جدی‌تر از کتت بز و خوف با وی رفتار کند، ناتاشا نادانسته این رفتار محبت آمیز را احساس میکرد و با نجهت

مصاحبت با پی‌یراورا خرسند و مسرور میساخت. ولی از مهر و محبت او سپاسگزار نبود. ناتاشا تصور نمی‌کرد که رفتار نیکوی پی‌یر نتیجه اراده و تمایل اوست. محبت پی‌یر نسبت بهمه کس چنان طبیعی جلوه می‌کرد که بهیچوجه سزاوار تحسین و ستایش نبود. گاهی ناتاشا پریشانی و اضطراب پی‌یر را در حضور خود متوجه می‌شد، مخصوصاً دره‌واقعی که پی‌یر ضمن گفتگو با احتیاط تمام از یاد آوری نکاتی که ممکن بود ناتاشا را بیاد خاطرات رنج آور گذشته بیندازد، پرهیز می‌کرد. ناتاشا متوجه این حال می‌شد و آنرا از مهر بانی و محبت پی‌یر به‌عموم مردم میدانست و تصور می‌کرد که او با همه کس مهربان و در برابر همه کس محبوب است. پی‌یر پس از آن روزی که در حال هیجان شدید ناتاشا بی‌اختیار بوی گفته بود که اگر آزاد بودم در طلب عشق تو بزانو می‌افتادم و از تو خواستگاری می‌کردم هرگز دیگر درباره احساسات خویش بناتاشا سخنی نگفت و برای ناتاشا آشکار بود که آن کلمات که در آن موقع آن اندازه سبب تسلی او گشت مانند جملات بی‌اراده و بی‌معنائیست که برای آرام ساختن کودکان گریان گفته می‌شود. نه بجهت آنکه پی‌یر متأهل بود بلکه از اینجهت که ناتاشا آن حجاب اخلاقی را که میان خود و کوراگین نمیدید با وضوح کامل میان خود و پی‌یر مشاهده می‌کرد، هرگز در خاطرش نمی‌گذشت که مناسباتش با پی‌یر بمشوق و علاقه بوی منجر گردد چه رسد بآنکه پی‌یر را عاشق و فریفته‌اوسازد، حتی پیدایش آن نوع دوستی لطیف و شاعرانه‌را که معمولاً میان مرد و زن بوجود می‌آید و او از چند نمونه آن اطلاع داشت میان خود و پیریر تحقق پذیر نمی‌پنداشت.

در اواخر ایام روزۀ پطر مقدس آگرافینا ایوانوئا بلووا، همسایه ملک آنرادنویه راستوفها برای زیارت شمایل مقدس کلیساهای مسکوبیان شهر آمد و بناتاشا پیشنهاد کرد که خورا برای انجام مراسم مذهبی آماده سازد. ناتاشا با کمال مسرت از پیشنهاد او استقبال کرد و با آنکه پز شکان دستور داده بودند که صبح زود از اطاق خارج نشود معذالک در آماده ساختن خود برای درک اسرار ربانی اصرار می‌ورزید. ناتاشا، چنانکه معمول افراد خانواده راستوف بود، تنها بانجام فرائض مذهبی سه‌گانه در خانه اکتفا نمی‌کرد بلکه مانند آگرافینا ایوانوئا از اول تا آخر هفته روزی سه بار بکلیسا میرفت و مراسم دعای صبح و ظهر و عصر را در آنجا بجا می‌آورد.

کنتس از کوشش ناتاشا در انجام فرائض مذهبی خرسند می‌شد و امیدوار بود که پس از معالجات طبی بی‌فایده دعا بیش از دارو بوی کمک کند و هر چند از خروج ناتاشا از خانه بیم داشت و این مطلب را از پز شکان پنهان می‌کرد ولی با آرزوی ناتاشا موافقت نمود و او را بدست بلووا سپرد. آگرافینا ایوانوئا ساعت سه بعد از نیمه شب برای بیدار کردن ناتاشا بیخانه ایشان می‌آمد اما اغلب اوقات او را در این ساعت بیدار می‌یافت. ناتاشا بیم داشت که مبادا در موقع دعای صبحگاه خواب بماند. شتابان شتشو می‌کرد و با فروتنی کهنه‌ترین و بدترین لباس و پالتو خود را می‌پوشید، در هوای باطراوت بامدادی لرزان لرزان از خیابانهای خلوت که نور شفاف سپیده دم آنرا روشن میساخت می‌گذشت. ناتاشا براه نمائی آگرافینا ایوانوئا برای انجام شعائر دینی نه بکلیسا محله خود بلکه بکلیسای دیگری میرفت که کشیش آن، بقول بلووا پی‌یریز کار و مقدس: بسیار جدی و پاکدامن بود. این کلیساهمیشه خلوت بود. ناتاشا و بلووا در محل معینی برابر شمایل مادر خدا که در دیوار عقب جایگاه سر و خوانان کننده شده بود می‌ایستادند. هنگامیکه ناتاشا در این ساعت بيموقع بامدادان بچهره سیاه مادر خدا که هم بوسیله شمعمائیکه در برابر آن می‌سوخت و هم بوسیله روشنائی صبحگاهی که از پنجره میتابد روشن می‌شد

مینگریست و بکلمات دعا که میکوشید با حضور قلب و فکر روشن و روح مصفا بمعنای آن پی بردگوش میداده، حس خضوع و تسلیم و رضا در مقابل این سر بزرگ و غیر قابل درک الهی که تاکنون از آن خیر نداشت، بروی چیره میشد و آنگاه که مفهوم کلمات مقدس را درک میکرد تمام زیر و بم احساسات شخصی او با کلمات دعا درهم میآمیخت و چون مفهوم آنرا درک نمیکرد این اندیشه برایش شیرینتر بود که آرزوی درک همه چیز جز کبر و غرور چیزی نیست و او هرگز نمیتواند همه چیز را دریابد و بفهمد و تنها باید بخداوندی که ناتاشا احساس میکرد در این دقایق روح او را هدایت میکند ایمان داشته باشد و خود را بوی تسلیم نماید. پس بر سینه صلیب میکشید و بر کوع معرفت و چون مفهوم دعا را درک نمیکرد با ترس و وحشت از حقارت و گناهکاری خود فقط از خداوند میخواست که تمام گناهان او را ببخشد و بحالت ترحم کند. او بدعای توبه و استغفار بیش از هر دعای دیگری توجه داشت. ناتاشا در آن صبح زود که در خیابان فقط بناهایی که بس کار میرفتند و خدمتکارانی که خیابان را جارو میکردند دیده میشدند مردم هنوز در خانه ها خفته بودند، از کلیسا بخانه مراجعت میکرد. آرزو داشت که معایب خود را اصلاح کند و زندگانی جدید و پاک و سعادت مندی نصیبش شود.

در ظرف هفته ای که این روش را پیشه ساخته بود این آرزو هر روز فرونی میگرفت.

سعادت درک اسرار الهی، یا چنانکه آگرافینا یوانونا میگفت: «وصول بمبدأ» چنان در نظرش بزرگ جلوه میکرد که میپنداشت تا آنروز یکشنبه فرخنده و مسعود زنده نخواهد ماند.

آنروز مسعود فرارسید و چون ناتاشا در این یکشنبه فراموش نشدن با پیراهن سفید موسلین از کلیسا برگشت، برای نخستین مرتبه پس از ماهها خود را آرام یافت و از اندیشه زندگانی دشواری که در برابرش قرار داشت آزاد و فارغ دید.

طبیعی که آنروز بمیادش آمد پس از معاینه ناتاشا نسخه همان گردهائی را که دو هفته پیش برای او تجویز کرده بود تجدید نمود و در حالیکه ظاهراً وجداناً از موفقیت خود راضی بود گفت:

- قطعاً این گردها را صبح و شب باو بدهید. فقط سعی کنید که سر ساعت معینی باو بخورانید.

پس همچنانکه سکه طلا را ماهرانه در دست پنهان میکرد مزاح کنان گفت:

- کنتس! آسوده باشید! بزودی برقص و آواز خواهد آمد. داروی آخر او بسیار، بسیار مفید بوده است و حالتش بسیار بهتر شده است!

کنتس برای اینکه چشم بد را از دخترش دور نگهدارد شتابان بناختنهایش آب دهان انداخت و باطابق پذیرائی مراجعت کرد.

در آغاز ماه ژوئیه هر روز شایعات وحشت انگیزتری از جریان جنک در مسکو منتشر میشد. میگفتند که تراز ازمیان قشون بمسکو خواهد آمد و بیانیهای خطاب بملت صادر خواهد کرد. چون تا یازدهم ژوئیه بیانییه صادر نشد، درباره این بیانییه و وضع روسیه شایعات مبالغه آمیزی انتشار یافت. مردم میگفتند که تزار باینجهت قشون را ترك ميكند که آرتش درمخاطره است و اسمولنسك تسليم شده و ناپلئون يك ميليون قشون دارد و تنها با معجزه ميتوان روسيه را نجات داد.

روز شنبه یازدهم ژوئیه متن بیانییه بمسکو رسیده ولی هنوز چاپ نشده بود. آنروز بی‌یر در خانه راستوفها وعده کرد فردای آنروز، یعنی روز یکشنبه، برای صرف ناهار بخانه ایشان برود و بیانییه را که از کنت راستویچین خواهد گرفت با خود بآنجا ببرد.

آن یکشنبه راستوفها بر طبق معمول خویش برای انجام مراسم‌های ظنر بکلیسای خانوادگی رازوموفها رفتند. آنروز یکی از روزهای گرم تابستان بود. در ساعت ده راستوفها در مقابل کلیسا از کالسه پیاده شدند. آن روز در تمام مظاهر حیات و زندگی مسکو یعنی از هوای گرم و برکهای غبار گرفته درختهای بولوار و تق تق چرخهای ارابه‌ها روی سنگفرش خیابانها و برق خیره کننده خورشید تا فریادهای دستفروشان و جامه‌های درخشان تابستانی مردم و آهنگهای موسیقی و شلواری‌های سفیدگردانی که برای شرکت در رژه از آنجا میگذشت خستگی و بیحالی فصل تابستان و رضایت و در عین حال عدم رضایت از وضع حاضر بغوی محسوس بود. در کلیسای رازوموفسکی تمام اشراف مسکو و تمام آشنایان راستوفها حضور داشتند. در آنسال بسیاری از خانواده‌های ثروتمند که عاده بدهکده‌ها میرفتند، چون منتظران در شهر ماندند. ناتاشا که کنار مادرش، پشت سر خدمتکاری با لباس نو کسریابی که جمعیت را میشکافت، حرکت میکرد صدای مرد جوانی را شنید که آهسته میگفت:

- این راستواست، همان دختر جوانست؟

- چقدر لافر شده، اما هنوز زیباست!

ناتاشا شنید و یا شاید تصور کرد که اسم کوراگین و بالکونسکی هم برده شد. ولی از طرف دیگر همیشه چنین تصور میکرد که مردم پیوسته هنگام نگرستن بوی فقط درباره حادثه‌ای که برای او روی داده است میاندیشند. ناتاشا با جامعه ارضوانی ابریشمی که حاشیه تور سیاه داشت هدواره

مذنب و بیبناک در میان جمعیت راه میرفت و چنانکه معمول زنان است، هر قدر مضطربتر و شرمسارتر و اندوهناکتر بود چهره خود را آرامتر و با عظمت تر نشان میداد. او میدانست در این عقیده نیز اشتباه نمیکرد که زیباست اما اینک آگاهی باین مآله مانند گذشته او را شادمان نمیساخت، بلکه برعکس این آگاهی در ایام اخیر، خاصه در این روز گرم خیره کننده تابستان در شهر، او را بیش از هر چیز شکنجه میداد. ناتاشا چون بیاد آورد که روز یکشنبه پیش هم آنجا بوده است با خود گفت: «یک یکشنبه و یک هفته دیگر هم گذشت اما زندگانی بهمان صورتی است که نمیتوان نام زندگانی بر آن گذشت و هنوز همان شرایط و اوضاعی وجود دارد که سابقاً زندگانی ما آن شرایط بسیار سهل و آسان بود، من هنوز جوان و زیبا هستم و میدانم که اینک خوب شده‌ام و پیش ازین بد بودم. میدانم که اکنون خوب شده‌ام ولی بهترین ایام زندگی من بی آنکه برای کسی منفعتی داشته باشد بیبوده تلف میشود. ناتاشا در کنار مادر ایستاد و با اشاره سر بآشنایانی که نزدیکشان ایستاده بودند درود گفت. ناتاشا عبادت همیشگی خود بسرو لباس بانوان توجه کرد، رفتار و طرز نشایسته و ناآزموده صلیب کشیدن بانوئی را بر سینه خود که نزدیک وی ایستاده بود نپسندید و متوجه شد که همچنان که دیگران از وی انتقاد میکنند او نیز از دیگران خرده میگردد. ناکهان صدای کشیش را که بخواندن دعا شروع کرد شنید و از گناهکاری خود بو حشت افتاد و این نیم و وحشت از اینجهت بود که بخوبی دریافت که باز پاکی و صفای قلبش بنایاکی و تیرگی و میدل گشته است.

پیر مردی خوش ترکیب و پاکیزه روی باوقار و متانت بسیار در حالیکه آهنگ صدایش تأثیری ملکوتی و تسلی بخش بر ارواح و قلوب دعا کنندگان داشت مراسم دعا را انجام میداد. در محراب بسته شد، پرده آهسته فرو افتاد، صدای آرام و اسرار آمیزی از آنجا کلماتی را ادا کرد. در چشم ناتاشا اشکهایی که سبب آنرا نمیدانست حلقه زد و حسای شاد ببخش و در دنگ او را بهیجان آورد.

ناتاشا در دل گفت: «پروردگارا! مرا هدایت کن و بمن بیاموز که چه باید بکنم، چگونه زندگانی را بگذرانم، چگونه پیوسته بر گناهان خویش مسلط شوم و خود را اصلاح نمایم!...» شمس مقابل پرده محراب آمد، شست خود را باز کرده، موهای بلندش را از زیر پیراهن درازش بیرون آورد، صلیب را روی سینه چسباند و با صدائی رسا و پرشکوه بخواندن دعا مشغول شد:

«از خداوند صلح و آرامش طلب میکنم!»

ناتاشا بخود گفت: «آری، از خداوند طلب میکنیم که همه با هم در صلح و آرامش و با عشق

برادرانه، بدون اختلاف طبقاتی و بدون خصومت زندگانی کنیم!»

«برای صلح آسمانی و برای نجات ارواح خود دعا میکنیم.»

ناتاشا دعا میکرد: «برای صلح فرشتگان و ارواح مقدسان که بر فراز سرما زندگانی

میکند!»

ناتاشا هنگام دعا کردن افراد قشون برادرش و دنیسوف را بیاد آورد. چون مسافران بری و بحرری را دعا میکردند شاهزاده آندره را بخاطر آورد و برای او دعا کرد و از خدا خواست که گناهانی که در حق شاهزاده آندره روا داشته است ببخشد. چون درباره کسانی که ما را دوست دارند دعا میکرد اوبرای افراد خانواده خویش و برای پدر و مادرش و سونیا دعا کرد و برای نخستین مرتبه

بیاد تمام گناهان خود در برابر ایشان افتاد و بقدرت عشق و محبت خود بایشان پی برد . چون راجع بکسانیکه از ما متفرند دعا میکردند برای خود دشمنان و نفرت کنندگانی را اختراع میکرد تا برای ایشان دعا کند . او طلبکاران و معامله کنندگان بایدرش را درزمره دشمنان محسوب میداشت و هر بار که بفکر دشمنان رمنفوران میافتاد آنتاوتول را که تا آن درجه بوی بد کرده بود بیاد میآورد و هر چند آنتاوتول از وی نفرت نداشت با اینحال همچنانکه برای دشمنان خویش دعا میکرد باخرسندی غفور و بخشایش ویرا از خداوند می‌طالبید . ناتاشا فقط در مواقع دعا قادر بود باوضوح و آرامش هم درباره شاهزاده آندره و هم راجع به آنتاوتول بیندیشد ، زیرا احساسات ناتاشا باین دو نفر در قبال ترس از پروردگار و پرستش اومحو میشد . هنگامیکه خانواده تزار و شورای اداری کلیساها را دعا میکردند ناتاشا مخصوصاً بیشتر تعظیم میکرد و روی سینه صلیب میکشید و بخود میگفت : « اگر من این مسائل را نمی‌فهمم چرا باید در آن تردید کنم ؟ در هر حال باید شورای اداری کلیساها را دوست داشته باشم و برای آن دعا کنم . »

هنگامیکه دعا و مناجات خاتمه پذیرفت شمای در انتهای نوار آویخته از پشت گردنش را صلیب واروی سینه اش گذاشت و گفت :

« جسم و جان خود را بمسیح ، خداوند خود می‌سپاریم ! »

ناتاشا در دل تکرار میکرد . « خود را بخداوند می‌سپاریم ، پروردگارا ! خود را برآده تو تسلیم میکنم ، هیچ چیز نمیخواهم ، هیچ آرزویی ندارم ! » ناتاشا با اشتیاق آتشین و نساشکیبائی بسیار این سخنان را میگفت ، روی سینه صلیب نمیکشید ، دستهای لاغرش را آویخته بود ، پنداشتی انتظار میکشید که در لحظه بعد نیروئی او را از زحمت وجود خود ، از تأثرات و آرزوها و سرزشتهای وجدان و امیدواربها و معایش رهائی بخشد .

کننتش چند مرتبه هنگام اجرای مراسم دعا بچهره ملتمس و چشمهای درخشنده دخترش نگریست و از خداوند درخواست کرد تا او را دریابد و بوی لطف و عنایت کند .

برخلاف انتظار درمیان مراسم دعا که ناتاشا از ترتیب آن بخوبی اطلاع داشت شمای نیمکت کوچکی را ، یعنی همان نیمکتی را که در روز عید فصح برابر آن بزانو افتاده دعا میخواند ، بیرون آورد و مقابل در محراب گذاشت . کشیش باشکلاهی مغملی از خوانی خود بیرون آمد ، موهایش را مرتب کرد و بزحمت زانوزد . تمام حضار همین را انجام دادند ولی با شگفتی بیکدیگر مینگریستند . کشیش میخواست مراسم دعای نجات روسیه را از جمله دشمن که دستور اجرای آن از شورای اداری کلیساها بتازگی رسیده بود ، انجام دهد .

کشیش با صدائی صاف و ملایم و زناشدار که فقط روحانیون اسلاو چنان دعا میخوانند و تأثیری مقاومت ناپذیر در قلوب مردم روس دارد شروع بخواندن کرد .

« پروردگارا ! تو انا ! خدای نجات دهنده ما ! نظر لطف و کرم خود را از نمایندگان خاضع و حقیر خود وامگیر و بمرات و بند نوازی خود دهای ما را مستجاب کن ، ما را ببخش و بما ترحم کن ! دشمنی بکن توی ما بر خاسته که قصد دارد سرزمین ترا ویران سازد و تمام کشور را از وجود بندگانت تهی کند . این مردم قانون شکن برای محو قلمرو ملکوتی تو ، برای انهدام اورشلیم مقدس و برای نابودی روسیه محبوب تو متحد گشته اند ، میخوانند معابد ترا آلوده نمایند ، محرابها را درهم کوبیده

بمقدسات مایبهرمتی و توهین کنند. تاکی، پروردگارا! تاکی گناهکاران بیدینان باید آنچه میتوانند انجام دهند؟ خداوندا! تاچه وقت کسانیکه از قوانین توست برهیچی میکنند و باید قدرت داشته باشند و حکومت کنند؟

«پروردگار فادرمطلق! بتضرع کسانیکه بدرگاه تودروی آورده اند گوش فراده! با قدرت خود شهریار بزرگ و مهربان ما، امپراطور آلکساندر پاولویچ، را تقویت فرما! بحقیقت و اخلاص او التفات کن، پاداش اعمال نیک او را بده و باو کمک کن تا بتواند از ماحابیت کند! پروردگارا! او را در نقشه ها و اقداماتش مساعدت فرما! بادست مقتدر خود بردوام و بقای ملک و سلطنت او بیفزای! و همچنانکه موسی را بر فرعون، گیدون را بر میدیان و داود را بر جالوت پیروز کردی او را بر دشمنانش پیروز کردان! قشون او را حفظ کن، سایه خود را از سر کسانی و امگر که بنام تو شمشیر میزنند و کمانهارا راست میکنند! پروردگارا! کمربند قدرت خود را در بیکار بگم آنان بنهد! ای سرخدای مقدس! سپرو نیزه بردار و برای کمک مایبایخیز و کسانی را که بدخواه ما هستند سرافکنده و رسوا ساز و بگذران از مقابل جنگ آوران باوفای تو چون غیابی در برابر باد پراکنده شوند، فرشتگان نیرومندت را مأمور کن تا آنانرا تارومار و منهدم سازند. بگذار دمی که از وجود آن آگاهی ندارند آنانرا بدرون خود کشد و در چاهی که خود در خفا کنده اند در افتند. بگذار پیش پای بندگان توست سرافکنده و سرنگون شوند و بدست قشون ما مغلوب گردند. پروردگارا! نجات هده کثیری یاعده قلیل برای تورنجی ندارد. تو پروردگارا توانائی و هیچ کس با قدرت تو برابری نتواند کرد.

«ای پدر آسمانی لطف و کرم خود را جاودان مضمول حال ما کن، روی خود را از ما بر نگردان از خطاهای مادر گذر! با لطف و سروت پایان ناپذیر خود نافرمانی و گناهان ما را ببخش! قلوب ما را موصفا کن و روانی نیرومند و حقیقت جو بما عطا فرما! برایمان مایبفرزای و امید ما را تقویت کن، آتش عشق ما را بیکدیگر تیزتر کن. خداوندا! در میان ما اتفاق و هماهنگی را در دفاع عادلانه از میراثی که تو بپدران ما عطا فرموده ای برقرار کن! مگذار که رایت بیداد و ظلم بر فراز سر نوشت مردمان مقدس بر افراشته شود!»

«پروردگارا! ما بتو ایمان و اعتماد داریم. ما را از لطف و عنایت خود نسومید مگردان و برای نجات ما آیتی از آیات خویش ظاهر ساز که دشمنان ما و دشمنان کلیسای مقدس تو آنرا ببینند و سرافکنده و تباه شوند و تمام کشورهای روی زمین دریابند که تنها تو مولائی و مابندگان تو ایم. پروردگارا! ما را از لذت و غم و بختبخت خود بهره مند ساز و ما را نجات ده! قلوب بندگانت را با نور شادمانی و سعادت منور ساز. دشمنان ما را سرنگون کن و بزودی زیر پای بندگان با ایمان خود لگد کوب فرما. خداوندا! تو حافظ و کمک و یاور کسانی هستی که بتو امیدوارند. ما نام ترا می برستیم و پدر و پسر و روح القدس را امروز و همیشه و تا ابد پرستش می کنیم آمین!»

در آن حال و خلوص که ناتاشاداشت این دعا در وی تأثیر کرد و چون از پیروزی موسی بر فرعون و گیدون بر میدیان و داود بر جالوت و ویرانی اورشلیم سخن می شنید باهیجان و حضور قلب کامل بدرگاه خداوند تضرع میکرد اما بخوبی نمیدانست که در این دعا از خدا چه میخواهد باجان و دل در طلب حقیقت و روشنائی دل بنور ایمان و امید و اشتعال آتش عشق در آن چون دیگران شرکت

میکرد اما نمیتوانست برای انهدام دشمن و لگدمال شدن اوزیرهای جنگجویان دعا کند ، زیرا چند دقیقه پیش از آن آرزو داشت که بر شماره دشمنانش افزوده شود تا ایشان را دوست داشته باشد و برایشان دعا کند. اما در عین حال نمیتوانست در صحت دعائی که در حال بز انوافتادن خوانده شده بود تردید نماید. دلش از حرمت و ترس در برابر مجازات کیفری که برای مردم گناهکار و مخصوصاً برای خود او آماده بود، فروریخت و از خداوند درخواست کرد که هم گناه خود خود او و هم گناه دیگران را ببخشد و با او همه کس در زندگانی سعادت و آرامش عطا فرماید . ناتاشا چنین احساس میکرد که خداوند دعای او را می شنود .

از آن روز که بی‌یر هنگام مراجعت از خانه‌راستوفها، در حالیکه هنوز نگاه سپاسگزارانه ناتاشا را بیاد داشت، بستارهٔ دنباله داری که در آسمان ایستاده بود مینگریست و احاس میگرد که دورنمای جدیدی در مقابلش گشوده شده، دیگر مسألهٔ حقارت و بهبودگی آنچه بزمین تعلق داشت و پیوسته او را شکنجه میداد در برابرش خودنمایی نمیکرد. سؤال وحشتناک «برای چه؟ و چرا؟» که پیشتر ناگهان در گرماگرم کارهای روزانه در مقابلش مطرح میشد، اینک در يك طرفه‌العین از خاطرش محو شده بود و شکفت آنکه نه جواب سئوالهای سابق و نه طرح پرسشهای جدید بلکه اندیشهٔ ناتاشا جای آنرا فرا گرفته بود. اینک دیگر مانند سابق از شنیدن گفتگوهای مبتذل و بیقدر و یا شرکت در آن و خواندن شرح رذالت و بلاهت یا کسب اطلاع از ذنانت و حماقت مردم بو حشتمی افتاد. دیگر از خود نمی‌پرسید: حال که همه چیز اینقدر زود گذر است و در تاریکی ابهام قرار دارد چرا مردم این اندازه در جنب و جوشند و بخود زحمت میدهند؟ بلکه در اندیشهٔ ناتاشا بود او را باقیافه‌ای که در آخرین مرتبه دیده بود در خیال خود تصویر میکرد و تردید و تزلزلش بکلی ناپدید می‌گشت اما نه بسبب آنکه ناتاشا سئوالهای وی پاسخ گفته بود بلکه باینجهت که تجسم و اندیشهٔ ناتاشا او را بیدرنک بمعیط روشن دیگر، یعنی بمعیط فعالیت روحی که در آن حق و باطل نمیتوانست وجود داشته باشد و بمعیط عشق و زیبایی که ارزش داشت آدمی برای آن زندگانی کند، هدایت میکرد. و چون پستی و ناپاکی مردمان را میدید بخود میگفت:

«خوب، بگذار فلانی دولت و تزار را غارت کند و دولت و تزار بجای گوشمالی و مجازات وی بر مقام و افتخاراتش بیفزایند. این مسأله با من ارتباطی ندارد. اما او دیشب بمن لبخندی زد و خواهش کرد که هرچه زود تر بخانهٔ ایشان بروم. من او را دوست دارم و هیچکس نباید از این عشق من آگاه شود.»

بی‌یر هنوز با اجتماعات اشراف میرفت و همچنان در اکل و شرب افراط میکرد و بان زندگانی بیهدف و پربیشان و بکاهلی و بی‌کری ادامه میداد، زیرا جز آن ساعات که در خانهٔ راستوفها سیری میساخت ناچار بود بقیهٔ اوقات خود را بطریقی بگذراند و عادات وی و آشنایانی که در مسکو بودند ویرا بی‌اختیار بدان روش و امید داشتند. اما در ایام اخیر که از مسعنهٔ جنک پیوسته شایعات اضطراب‌انگیز - تری می‌پرسید و بیماری ناتاشا رفت‌رفته رو به‌بهبود میرفت و دیگر حس رفت و تأتم و نگرانی سابق در

وی برانگیخته نمیشد، ناراحتی واضطرابی که سبب ومفهوم آنرا درک نمیکرد، بیشتر بروی چیره میشد. او دریافته بود که این روش نمیتواند مدت مدیدی ادامه یابد وفاجعه ای در شرف نزدیک شدن است که اضطراباً تمام جریان زندگانی او را تغییر خواهد داد واو از اینجیت با بیصبری درهمه چیز علائم آن فاجعه را جستجو میکرد. یکی از برادران انجمن فراماسون پیشگویی زیر را که از مکاشفه سنت ژون استخراج کرده بوده بود برای پییر فاش ساخت.

در شهر هیجدهم از فصل سیزدهم مکاشفه سنت ژون گفته شده است: «اینجا حکمت است. هر کس وارد اعداد حیوان را میشمارد: زیرا این اعداد شماره مزدی است وشماره اوشش و شصت وشش است.»
 و در شعر پنجم همان فصل نوشته شده است: «ردهانی بوی داده اند که سخنان بزرگ و کفر آمیز میگویند وفدرتی باوداده شده که چهل ودوماه ادامه دارد.»

حروف الفبای فرانسه مانند حروف ابجد هر يك مشخص عددی است بدینسان که ده حرف اول نماینده آحاد وبقیه آن بشرح زیر ده ده ترقی میکند

a	b	c	d	e	f	g	h	i	k
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
l	m	n	o	p	q	r	s	t	u
۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۱۱۰
	v	w	x	y	z				
	۱۲۰	۱۳۰	۱۴۰	۱۵۰	۱۶۰				

اگر کلمه (۱) L'empereur Napoléon را بصورت اعداد تبدیل کنیم حاصل جمع این اعداد برابر با شصت وشصت وشش است وباینجهت ناپلئون آن حیوانی است که در مکاشفه از وی سخن رفته است. بعلاوه اگر طبق این جدول حروف کلمه (۲) quarante deux یعنی مدت زمانی را که قدرت این حیوان که سخنان بزرگ و کفر آمیز میگوید، دوام خواهد داشت بعد تبدیل کنیم حاصل جمعش که نماینده ومشخص دو کلمه (۳) quarante deux است باز ۶۶۶ خواهد شد واز این حساب نتیجه میشود که قدرت ناپلئون در سال ۱۸۱۲ یعنی در ۴۲ سالگی او پایان می پذیرد. این پیشگویی پییر را فوق العاده متعجب ساخت چنانکه اغلب از خود میپرسید که آنچه بقدرت این حیوان، یعنی ناپلئون پایان میدهد چیست؟ وبرا احساس همین شیوه تبدیل حروف باعداد میکوشید تا بسئوالی که ویرا بخود مشغول میساخت جواب دهد. بدینمنظور حروف «La nation Russe» و «L'empereur Alexandre» (۴) را با اعداد تبدیل نمود ولی حاصل جمع آنها برانتب بیشتر یا کمتر از عدد ۶۶۶ شدیکبار که مشغول این محاسبه بود نام خود «Comte Pierre Besouchoff» را نوشت ولی مجموع اعداد حاصله از تبدیل حروف این کلمات با عدد ۶۶۶ تطبیق نمیکرد. املاه نام خود را عوض کرد وبجای Z حرف S گذاشت، يك de با آن اضافه کرد، حرف تعریف معين e را افزود و باز نتیجه مطلوب را بدست نیاورد. آنوقت بخاطرش رسید که اگر جواب این سؤال در نام مستتر باشد،

۱ - امپراطور ناپلئون

۲ و ۳ - چهل و دو

۴ - ملت روس و امپراطور الکساندر

۵ - کنت پییر بزوخوف

در اینصورت حتماً باید ملیت او نیز همراه نامش ذکر شود. باینجهت ارقام نماینده حروف کلمه (۱) Le Russe Besuchoff را جمع کرد و عدد ۶۷۱ را بدست آورد که فقط تا زیادتر از عدم مطلوب بود. عدد ۵ هم نماینده حرف «e» بود که در تعریف معین کلمه «(۲) Empereur حذف شده است پس بهمین ترتیب البته برخلاف قواعد دستور زبان فرانسه، «e» حرف تعریف معین نام خود را حذف کرد و جواب مطلوب را در کلمه (۳) L. Russe Besuchoff بدست آورد یعنی مجموع رقمهای نماینده این دو کلمه برابر با عدد ۶۶۶ شد. این کشف او را بهیجان آورد. او نمیدانست که چگونه و بجهت وسیله‌ای با آن حادثه عظیم که در مکاشفه پیشگوئی شده است ارتباط دارد. عشق او پناشاشا، ظهور دشمن مسیح، حمله ناپلئون بروسیه، ستاره دنباله‌دار، عدد ۶۶۶، L'empereur Napoléone، (۴) L' Russe Besuchoff تمام این افکار میبایست پخته شود، بنقطه بحرانی خود برسد تا او را از آن جهان طلسم شده عادات ناپسند مسکوی که خود را در آن اسیر میدید بیرون بکشد و بجانب عمل قهرمانی بزرگ و سعادت عظیم راهبری نماید.

پی‌یر روز قبل از آن یکشنبه که مراسم دعای پیروزی در جنگ در کلیسا اجرا شد بر استوفها وعده کرده که از کنت راستویچین، آشنای خود، بیانیه تزار و آخرین اخبار قشون را بگیرد و برای ایشان ببرد. پی‌یر هنگام صبح نزد کنت راستویچین رفت و یکی را که تازه از قشون آمده بود نزد وی دید. این بیک را پی‌یر میشناخت و پیش از این اغلب در مجالس رقص مسکو دیده بود.

بیک گفت:

کنت ترا بخدا قدری کار مرا سبک کنید! کیف من را از نامه‌ها نیست که باید بخویشاوندان کسانی که درجه‌اند برسانم.

در بین این نامه‌ها نامه نیکلای راستوف بعنوان پدرش نیز موجود بود. پی‌یر این نامه را گرفت. بملاوه کنت راستویچین بیانیه تزار را که تازه بچاپ رسیده بود و فرامین آرتش و آخرین اعلامیه خود را به پی‌یر داد. پی‌یر در ضمن مطالعه فرامین آرتش در میان اخبار مجروحین و مقتولین و پاداش گرفتگان نام نیکلای راستوف را یافت که بسبب ابراز شجاعت در پیکار اوسترونا بدریافت مدال ژورژ درجه چهارم مفتخر گشته بود. در همان فرمان خبر انتصاب شاهزاده آندره بالکونسکی بفرماندهی هنگ سوار نظام سبک اسلحه درج شده بود. هر چند میل نداشت خانواده راستوفرا بپاد بالکونسکی بیندازد ولی باینحال نمیتوانست تمایل خود را در مسرور ساختن ایشان بواسطه خبر اعطای پاداش بپسرشان فرو نشانند. باینجهت بیانیه و اعلامیه و فرمانهای دیگر را نگه داشت تا با خود هنگام ناهار بخانه راستوفها ببرد و فرمان طبع شده و نامه نیکلای را برای ایشان فرستاد.

گفتگوی کنت راستویچین و لحن نگران و شتابزده وی و تصادف با بیکی که با پی‌یر اعتنائی و بیقیدی از وضع فجیع حکایت میکرد و شایعات کشف سازمانهای جاسوسی در مسکو و انتشار

۱ - بزوخوف روس

۲ - امپراطور

۳ - بزوخوف روس

۴ - «امپراطور ناپلئون» و «بزوخوف روس»

نامه‌هایی که در آن گفته شده بود: «ناپلئون با خود عهد کرده است تا فرارسیدن فصل پائیز هر دو پایتخت روسیه را تصرف کند» و خبر ورود تزار که صبح روز بعد انتظار او را داشتند - حس هیجان و انتظار را در پی بر بیدار ساخت و بهیجان و اضطرابی که از زمان ظهور ستاره دنباله‌دار و مخصوصاً از موقع شروع جنگ هیچوقت او را ترک نکرده بود افزوده گشت .

مدتها بود که پی‌یر قصد داشت وارد خدمت نظام شود و چنانچه دو مانع در سر راهش موجود نبود این اندیشه خود را عملی میساخت. اولاً عضویت او در انجمن ماسونها که طرفدار صلح جاودانی و از میان بردن جنگ بودند ویرا از اینکار باز می‌داشت، ثانیاً هنگامیکه بجمع کثیر اشراف مسکو که لباس نظام پوشیده و همین پرستی را تبلیغ می‌کردند می‌نگریست بسببی از اقدام باین عمل شرمناک می‌شد. اما علت اصلی که او را از اجرای نیت خود یعنی ورود بخدمت نظام باز می‌داشت، آن تصور میهم بود که چون نام او - یعنی (۱) L' Russe Besuchoff - یا مظهر عدد حیوانی ۶۶۶ مطابقت پیدا نموده است پس تقدیر از روز ازل او را برای شرکت در امر عظیم سرنگون ساختن ازبیکه قدرت حیوانی که سخنان بزرگ و ملحدانه می‌گوید تعیین کرده است و باینجهت نباید بهیچ عملی مبادرت نماید و منتظر حوادثی باشد که میبایست بوقوع پیوندد .

در خانه راستوفها معمولاً روز های یکشنبه چند تن از آشنایان نزدیک ناهار صرف می‌کردند. بی‌یرس زودتر آمد تا مدتی تنها با افراد خانواده باشد.

بی‌یرس در آنسال باندازه‌ای چاق و فربه شده بود که اگر بلند قامت و درشت استخوان نبود، آن اندازه نیرومندی نداشت که اندام فربه خود را بسهولت حرکت دهد زشت و بد ترکیب بنظر میرسید.

او نفس‌زنان از پله‌ها بالا میرفت و زیر لب چیزی میگفت. کالسه‌چی اودیگر نمی‌رسید که آیا باید انتظار بکشد یا برود. زیرا میدانست که هر وقت کنت بخانه راستوفها بیاید تا ساعت ۱۲ بعد از ظهر در آنجا خواهد. خدمتکاران راستوفها شادمان پیش دویدند تا شغل او را از دوشش بردارند و عماما و کلاهش را بگیرند. بی‌یرس، چنانکه در کلوب عادت کرده بود، هم کلاه و هم عصایش را در سراسر می‌گذاشت.

نخستین کسی را که بی‌یرس دید ناتاشا بود. حتی پیش از آنکه او را ببیند، هنگامیکه شغلش را در سراسر می‌گذاشت، صدای او را شنید. ناتاشا در تالار تمرین آواز می‌کرد. بی‌یرس میدانست که او از زمان بیماری خود دیگر آواز نخوانده بود و باینجهت آواز ناتاشا او را شادمان و متعجب ساخت. پس آهسته در راه کشود و ناتاشا را در همان جامه ارفوانی که با آن بکیسا رفته بود مشاهده کرد. ناتاشا در اطاق راه میرفت و آواز میخواند و پشت بدر ایستاده بود. اما پس از لحظه‌ای برگشت و چهره فربه و شگفت زده بی‌یرس را دید و از شرم و هیجان سرخ شد و شتابان بسوی او آمد و گفت:

- میخواهم دوباره بتمرین آواز شروع کنم.

پس چون کسیکه عذر خواهی میکند بسخن افزود:

- در هر حال آواز مرا مشغول خواهد ساخت.

- بسیار خوب است.

ناتاشا با هیجان و زنده دلی پیشین که بی‌یرس از دیر گاهی ویرا بدانحال ندیده بود گفت:

- امیدانید چقدر از آمدن شما خرسندم! امروز بسیار خوشبختم! راستی میدانید که نیکلای

سلیب ژورژ گرفته است؟ من از داشتن چنین برادری سرافرازم.

- البته میدانم. من خود فرمان را برای شما فرستادم. خوب، مزاحم تمرین شما نمیشوم.

و با این سخن خواست از اطاق برود اما ناتاشا او را نگه داشته با چهره گل انداخته، بی آنکه چشم از او برگیرد، پرسان بوی نگریسته گفت :

— کنت! آیا آواز خواندن من ناپسند وزشت است؟

— نه!... چرا باید ناپسند و ناشایسته باشد؟ برعکس... اما چرا از من میپرسید؟

ناتاشا شتابان جواب داد .

— نمیدانم ، اما میل ندارم کاری را انجام دهم که پسند شما نباشد . من در همه کارها شما اعتماد دارم . نمیدانید که وجود شما برای من چقدر ارزش و اهمیت دارد و چه کارهای بزرگی برای من انجام داده اید!... من در فرمان آرتش دیدم که او، بالکونسکی (این کلمه را آهسته و تندی گفت) در روسیه است و باز در قشون خدمت میکند .

پس گوئی از بیم آنکه مبادا نیرویش تحلیل رود شتابان گفت :

— شما تصور میکنید که آیا بالاخره او روزی مرا خواهد بخشید؟ آیا او کینه ای از من بدل نخواهد گرفت؟ شما چه تصور میکنید؟ شما چه تصور میکنید ؟

بی‌یر گفت :

— تصور میکنم شما گناهی نکرده اید که او شما را ببخشد... اگر من بجای او بودم...

نیروی تخیل بی‌یر حلقه های سلسله خاطرات را بهم پیوست و در يك لحظه آن زمانی را در نظر مجسم ساخت که برای تسلی ناتاشا بوی گفته بود که اگر من یکی از نیکان جهان و مردی آزاد و مجرد بودم بزانو می افتادم و از شما خواستگاری میکردم . پس بی اختیار همان حس تأثر و محبت و عشق بروی مستولی گشت ، میخواست همان کلمات را بر زبان جاری کند اما ناتاشا مجال سخن گفتنش نداد و در حالیکه کلمه «شما» را مشتاقانه ادا میکرد گفت :

— آری، شما... شما فرق دارید. من هنوز از شما مهربانتر و بلندهمت تر و بهتر نشانخسته ام. شاید از شما بهتر اصولا یافت نشود. اگر شما در آن موقع نبودید نمیدانم وضع من بکدامیانجامد... حال هم معلوم نیست که بدون وجود شما عاقبت من چه خواهد شد... زیرا ...

ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد، رویش را برگردانده، اوراق نت را در مقابل چشم گرفت، در اطاق بگام زدن پرداخت و دوباره بتمرین آواز مشغول شد .

در اینموقع پتیا از اطاق پذیرائی بتالار دوید .

پتیا دیگر ریسر بجهای پانزده ساله شده بود و با لبهای کلفت و قرمز خود بنااتاشا بسیار شهابت داشت. او خود را برای ورود بدانشکده آماده میساخت ولی در این اواخر بارفیش بنام آپولنسکی پنهانی تصمیم گرفته بودند که هوسار بشوند.

پتیا نزد بی‌یر آمده بود تا راجع باین مطلب باوی مذاکره نماید. پتیا از بی‌یر خواهش کرده بود تحقیق کند که آیا او را در قسمت هوسار میپذیرند یا نه ؟

بی‌یر بی آنکه بسنخان پتیا توجه کند در اطاق پذیرائی راه میرفت. پتیادست او را کشید تا توجهِش را بخود جلب کند و گفت :

— پیتر کیریلیچ! ترا بخدا بمن بگوئید که کار من چه شد. تنها امیدواری من بشماست.

— آه ، آری ! کار تو ؟ میخواهی هوسار بشوی ؟ بتو خواهیم گفت ، خواهیم گفت . امروز

درباره همه چیز گفتگو خواهیم کرد .

کنت پیر پرسید :

- خوب، عزیزم! بیانیه را بدست آوردید؟ کنتی عزیز امروز بکلیسای رازومونها رفته بود دعای تازه‌ای را در آنجا شنیده و میگوید که دعای بسیار خوبی بوده است .
پی‌یر جواب داد :

- بیانیه را بدست آوردم . فردا بمسکو وارد میشود ... جلسه فوق‌العاده اشرف تشکیل خواهد شد . میخوانند از هر هزار سرده نفر سرباز بگیرند. آه ! راستی بشما تبریک میگویم .
- آری، آری ! خدا را شکر ! خوب، از قشون چه خبر دارید ؟
پی‌یر جواب داد :

- قشون ما باز عقب نشسته است و میگویند که دیگر بعوالمی اسمولنسک رسیده .
کنت گفت :

پرورد گارا ! پرورد گارا ! بیانیه کجاست ؟

- بیانیه ! آه، آری !

پی‌یر بجستجوی بیانیه در جیبهای خود پرداخت اما آنرا نیافت . همچنانکه بزیر و رو کردن جیبهای خود مشغول بود دست کنتی را که باطاق وارد شد بوسید و مضطربانه باطراف نگریست ، ظاهراً در انتظار ناتاشا بود که دیگر آواز خواندن را قطع کرده ولی هنوز باطاق پذیرائی وارد نشده بود .
پی‌یر پس از مدتی جستجو گفت :

- خداوندا ! نمیدانم که آنرا کجا گذاشته‌ام .
کنتی گفت :

- خوب، همیشه همه چیز را کم میکنید .

ناتاشا با چهره آرام و متأثر باطاق آمد و نشست و خاموش به پی‌یر نگریست چون ناتاشا باطاق آمد چهره پی‌یر که تا آن موقع افسرده و گرفته بود ، درخشیدن گرفت و در حالیکه کاغذها را جستجو میکرد چند مرتبه بوی نظر انداخت :

- تصور میکنم که در خانه گذاشته باشم . هم اکنون میروم و آنرا میآورم .

- اما سر موقع بناهار نخواهید رسید .

- آخ ! کالسه چی هم رفته است .

اما سوئیا که بجستجوی کاغذ بسر سرا رفته بود آنرا در پشت آستر کلاه پی‌یر یافت . پی‌یر میخواست خود نامه را بخواند ولی کنت به پی‌یر که ظاهراً لذت بسیاری را در قرائت این بیانیه تصور میکرد گفت :

- نه، باشد تا پس از بناهار .

در سر غذا بسلامتی نیکلای که بدریافت مدال سنت ژورژ مفتخر گشته بود جامها را زدند . شین شین اخبار شهر را درباره بیماری شاهزاده خانم پیر گرجی و مفقود شدن مه تیویه از مسکو حکایت میکرد . شین شین میگفت که عده‌ای يك نفر آلمانی را نزد راستویچین آوردند و بوی گفتند که اینمرد جاسوس است ولی کنت راستویچین امر کرد او را رها کنند و بعدم گفت که

اینمرد جاسوس نیست بلکه فارچ پیر آلمانی است .

کنت گفت :

- آری ، همه جا توقیف میکنند ! من بکنتم گفته‌ام که دیگر اینقدر فرانسه حرف نزنند .
حالا دیگر وقت اینکار نیست .

شین شین گفت :

راستی شنیده‌اید که شاهزاده کالیترین معلم روسی گرفته است و زبان روسی می‌آموزد ؟

(۱) Il commence à devenir dangereux de parler français dans les rus

کنت پیر متوجه پی‌یر شده گفت :

- کنت پی‌تر کیریلیچ! راستی شما چه خواهید کرد ؟ می‌خواهند سرباز بگیرند و شما هم باید
دروی زمین بنشینید .

پی‌یر که در تمام مدت غذا خاموش و اندیشناک بود، از این سخن چنان بکنت نکریست که
پنداشتی مفهوم سؤال او را درک نکرده است و در جوابش گفت :

- آری ، آری ! بجنک می‌روم ! نه ! من شایسته سربازی نیستم ! از طرفی اوضاع بسیار
عجیب است ! بسیار عجیب است ! آری ، من نمی‌فهمم ، من نمی‌دانم و ذوق و سلیقه برای امور نظامی
ندارم . اما امروز هیچکس نمی‌داند که در لحظه بعد چه خواهد کرد .

پس از ناهار کنت راحت و آسوده در صندلی راحت نشست و با قیافه جدی از سونیا که مهارتش
در قرائت کتاب و نامه مشهور بود، خواهش کرد بیانیه‌ها با صدای بلند بخواند .

سونیا با صدای نازک و ظریف خود باشوق و حرارت خاص چنین خواند :

- بپایتخت قدیمی ما، مسکو!

« دشمن باقوای عظیمی از سرحدات روسیه گذشته است و برای ویران ساختن وطن کرامی
و محبوب ما پیش می‌آید . »

کنت چشم‌ها را بسته گوش میداد و بشنیدن برخی از قسمتهای بیانیه بریده بریده آه میکشید.
ناتاشا راست نشسته بود و کنجکاوانه گاهی پیدرش وزمانی به پی‌یر مینگریست .

پی‌یر متوجه نگاه وی بخود بود و میکوشید به پیرامون خویش ننگرد. کنتس در مقابل هر یک
از بیانات جدی و با ایهت بیانیه سررا ناراضی و ناموافق حرکت میداد. از تمام این کلمات تنها این
مفهوم را استنباط میکرد که خطری که پسرش را تهدید میکند بزودی رفع نخواهد شد. شین‌شین‌لیها
را برای لبخند تمسخر جمع کرده بود و ظاهراً خود را برای خندیدن با اولین موضوع شایسته خنده و
تمسخر (در مثل بقرائت سونیا یا آنچه کنت خواهد گفت و حتی اگر بهانهٔ بهتری پیش نیاید بخود
بیانیه) آماده میساخت .

پس از قرائت بیانیه و ذکر مخاطراتی که روسیه را تهدید میکرد، امیدواریهایی که امپراطور
بمسکو و مخصوصاً باشراف نامدار آن شهرداشت شروع شد و سونیا با صدای لرزان که بیشتر ممولود توجه
مستمعین بود آخرین کلمات را چنین قرائت کرد : « ما بدون لحظه‌ای تأخیر و تسامح بمیان ملت
خود در این پایتخت و در نقاط دیگر کشور خواهیم آمد تا با تمام قوای دفاعی خویش یعنی هم آنفسته

۱ رفته رفته گفتگو بزبان فرانسه در خیابانها خطرناک میشود .

که اینک راه دشمن را مسدود ساخته‌اند و هم‌آندسته که برای مغلوب ساختن دشمن، در هر جا که ظاهر شود، خویشتن را آماده می‌سازند مشورت کنیم و آنانرا راهنمایی نمائیم. بگذار نقشه‌انهدامی که دشمن برای ما کشیده است موجب نابودی خود او گردد و آرزوی آزادی‌شده از یوغ بندگی ناپروسیه را تجلیل نماید!

کنت چشم‌نمناک خود را گشود و چون کسیکه شیشه‌سر که‌ای را در مقابل دماغش گرفته‌اند. در حالیکه چندبار در نتیجه‌خس‌خس بینی سخنش قطع شد گفت:

— کاملاً صحیح است! کافست که تزار یک کلمه بگوید تا همه بیدریغ آنچه داریم فدا کنیم. شین‌شین هنوز فرصت نکرده بود مزاج آماده ساختن خود را درباره‌ی حس وطن پرستی کنت بیان کند که ناتاشا از جای خود جست و بسوی پدرش دویده‌ا و او را بوسید و گفت:

— این پدر چقدر جذاب است!

و دوباره باطنازی ناآگاهانه‌ای که با شور و زنده‌دلی او باز گشته بود به پی‌یر تکریمت. شین‌شین گفت:

— آه! عجب دوشیزه‌ی وطن پرستی!

ناتاشا ترحیمه خاطر جواب داد:

— بهیچوجه دوشیزه‌ی وطن پرست نیستم بلکه فقط ... همه چیز در نظر شما مضحک است اما این

مسأله بهیچوجه شوخی بردار نیست ...

کنت تکرار کرد:

— شوخی کدام است! کافست اوفقط یک کلمه بگوید تا همه برویم ... ما که مانند آلمانها

نیستیم ...

پی‌یر گفت:

— راستی متوجه شدید که در بیانیه سخن از مشورت رفته است.

— فرق ندارد برای چه کاری ...

در این موقع پتیا که هیچکس بوی توجه نداشت نزد پدرش رفت و با چهره‌ی گلگون و صدائی که گاهی

خشن و زمانی ظریف می‌شد گفت:

— خوب، پایاجان! حال دیگر جداً می‌گویم که بگذارید من بخدمت نظام وارد شوم، زیرا دیگر

نمی‌توانم .. همین وبس ..

کنتس با وحشت چشمش را بجانب آسمان بلند کرد و دستها را بهم مالید و خشمناک بشوهرش

گفت:

— اینهم نتیجه‌ی حرفهای تو!

ولی هیجان کنت در همان دقیقه فرونشست و گفت:

— خوب، خوب! اینهم یک قهرمان جنگجوی دیگر! حماقت را کنار بگذار! حالات تو باید تحصیل

کنی.

— پایاجان! این حماقت نیست! فدایا آپولونسکی از من کوچکتر است و می‌خواهد بخدمت نظام وارد شود و

از همه مهمتر اینست که من در هر حال نمی‌توانم حالا که ...

- یتیمکث کرد، چهره اش گل انداخت و عرق بیشتانیش نشست و گفت :
- که وطن در خطر است بتحصیل خود ادامه دهم .
- بس است ، بس است ! حماقت را کنار بگذار ! ...
- اما آخر شما خودتان گلتید که همه باید فداکاری کنیم .
- کنت بهم سرش که رنگ باخته خیره خیره پسر کوچکش مینگریست نگاه کرده فریاد کشید :
- یتیا ! بتومیگویم که ساکت شو !
- اما من بشما میگویم ... بیطر کیریلیچ بشما خواهد گفت ...
- بتومیگویم که این حرفها حماقت است ! هنوز هانش بوی شیر میدهد و میخواهد وارد قشون بشود . بس است ! بتومیگویم بس است !
- پس کنت بیانیه را ظاهر آبرای اینکته قبل از استراحت باردیگر آنرا در اطاق دفترش بخواند گرفت و از اطاق خارج شد و گفت :
- بیطر کیریلیچ ! برویم سیگار بکشیم ...
- پی یر پریشان و مردود بود . چشمهای فوق العاده درخشان و جذاب ناتاشا که با محبت بیش از اندازه بوی خیره خیره مینگریست موجب اضطراب و پریشانی وی شده بود .
- نه ، تصور میکنم که باید بخانه بروم ...
- کنت در حالیکه بناتاشا اشاره میکرد دوستانه گفت :
- چطور باید بخانه بروید؟ شما میخواستید امروز عصر را با ما باشید ... اصولاً در ایام اخیر کمتر بخانه ما میآید .. این دختر کوچک من .. فقط در حضور شما خوشحال است و همیشه ..
- پی پریشانان گفت :
- آری فراموش کرده بودم .. حتماً باید بخانه بروم ... کار مهمی دارم ..
- کنت هنگام خروج از در گفت :
- خوب ، پس خدا حافظ !
- ناتاشا معترضانه بچشم پی یر نگرسته پرسید :
- چرا میخواهید بروید ؟ چرا پریشان خاطر شده اید؟ برای چه ؟
- پی یر میخواست بگوید : « برای اینکته ترا دوست دارم ! » اما این سخن را نگفت چهره اش سرخ شده اشک در چشمش حلقه زده و سر را پائین انداخت .
- برای اینکته بهتر است کمتر بخانه شما بیایم ... برای اینکته ... نه ، فقط کار دارم ..
- ناتاشا صمیمانه گفت :
- برای چه ؟ نه ، باید بگوئید !
- اما ناگهان خاموش شد . هر دو بیمناکه و مضطرب بیکدیگر نگرستند . پی یر میکوشید بخندد اما نمیتوانست : لبخند او از زنجیر درد حکایت میکرد . خاموش دست ناتاشا را بوسید و رفت .
- پی یر با خود عهد کرد که دیگر بخانه تراستوفه نرود .



1948
1949
1950
1951
1952
1953
1954
1955
1956
1957
1958
1959
1960
1961
1962
1963
1964
1965
1966
1967
1968
1969
1970
1971
1972
1973
1974
1975
1976
1977
1978
1979
1980
1981
1982
1983
1984
1985
1986
1987
1988
1989
1990
1991
1992
1993
1994
1995
1996
1997
1998
1999
2000
2001
2002
2003
2004
2005
2006
2007
2008
2009
2010
2011
2012
2013
2014
2015
2016
2017
2018
2019
2020
2021
2022
2023
2024
2025

پتیا پس از امتناع جدی پدر و مادرش با طاق خود رفت و در راه بسته اشک نومیدی ریخت. چون با چشمهای گریان و قیافه گرفته و خاموش برای صرف چای آمد همه چنین وانمودند که متوجه حال او نشده‌اند.

روز بعد امپراطور بمسکو وارد شد. چند نفر از خدمتکاران راستوفاها اجازه خواستند برای تماشای تزار بروند. آنروز با مدام پتیا مدتی را صرف پوشیدن لباس و آرایش موی خود کرد و یقه‌اش را مانند بزرگسالان مرتب ساخت. در مقابل آینه چهره درهم کشید و حالتی خناس بخود گرفت، شانه‌ها را بالا انداخت و بالاخره، بی آنکه بکسی سخنی گوید، کلاهش را بر سر گذاشت و در حالی که میکوشید متوجه او نشوند از هشتی عقب‌خانه را ترک گفت. پتیا مصمم بود مستقیماً بآن محلی که تزار بود برود و منظور خود را صاف و ساده بیکى از حاجبان (پتیا تصور میکرد که حاجبان همیشه امپراطور را احاطه کرده‌اند) امپراطور بیان کند و بگوید که من، کنت راستوف، با آنکه جوان هستم میل دارم بوطن خود خدمت کنم و جوانی و خردسالی نمیتواند مانع از فداکاری و اخلاص باشد و اینک آماده‌ام ... پتیادار آن موقع که لباس میپوشید عبارت زیبای بسیاری را برای بیان مطلب خویش بحاجب امپراطور آماده ساخته بود.

پتیا تصور میکرد که مخصوصاً بهمین جهت که او کودکی بیش نیست تقاضایش که معرفی او بحضور تزار است انجام خواهد گرفت. حتی پیش خود مجسم میساخت که چگونه همگان از جوانی او متعجب میشوند. در این میان با مرتب ساختن یقه خود و آرایش مو گام برداشتن آهسته و متین میخواست چون مردی سالخورده جلوه نماید. اما هر چه بیشتر میرفت جمعیتی که پیوسته بجانب کاخ کرملین حرکت میکرد توجهش را بیشتر منحرف میساخت و در نتیجه رعایت متانت و وقار بزرگسالان را بیشتر فراموش میکرد. هنگامیکه بکاخ کرملین نزدیک میشد دیگر مراقب این بود که زیر دست و پای مردم نیفتد و با قیافه مصمم و تهدید آمیز دستهای خود را بکمر زد. اما در کنار دروازه ترویتسکی مردمی که بیشک نمیدانستند او با چه شور و وطن پرستانه‌ای بکاخ کرملین میرود چنان او را بدیوار فشردند که ناگزیر از هر گونه مقاومت دست کشید و در جای خود توقف کرد تا اراهه هاباصدی غران از زیر گذر گاه سر پوشیده بگذرند. در کنار پتیازنی با خدمتکار خود و سربازی باز نشسته ایستاده بودند. پتیا مدتی کنار دروازه ایستاد و سپس بی آنکه منتظر شود تا تمام کالسکه‌ها عبور کنند و جمعیت بحرکت

بباید با آرنجهای خود مصمانه بگشودن راه خود پرداخت . اما زنی که مقابل وی ایستاده بود و پتیا قبل از همه خواست او را از سر راه خود کنار بزند خشمناک فریاد کشید :

آقا کوچولو! چرا تنه میزنی؟ مگر نمی بینی که همه ایستاده اند، چرا تنه میزنی؟ خدمتکار گفت :

- همه تنه میزنند .

و با این سخن او نیز آرنجهای خود را بکار انداخت و پتیا را بگوشه متعفن دروازه فشرود . پتیا با دست هرق صورتش را پاک کرد و یقه ای که در خانه بارقت تمام چون بزرگسالان زده بود او اینک از عرق تر شده بود مرتب ساخت .

پتیا دریافت که قیافه اش شایسته معرفی بحضور تزار نیست و چنانچه با این وضع خود را بحاجب امپراطور معرفی کند هرگز اجازه تشریف بحضور اهلحضرت را بوی نخواهد داد . اما از شدت جمعیت بیچوجه نمیتوانست وضع خود را مرتب کند و بمکان دیگر برود . یکی از ژنرالهای که از آنجا میگذشت آشنای راستو فها بود . پتیا خواست از وی کمک بطلبد اما این عمل را شایسته لیاقت و مردانگی خود ندانست . هنگامیکه تمام کالسکه ها عبور کردند، سیل مردم بحرکت آمد و پتیا را بمیدان پراز جمعیت برد، نه تنها در میدان بلکه روی پیش آمد گیهای دیوارها و پامها، همه جامردم ایستاده بودند . تازه پتیا بمیدان رسیده بود که صدای ناقوسها و گفتگوی پرنشاط مردم را که تمام میدان مقابل کاخ کرملین را پر کرده بود شنید .

مدتی در میدان از فشار کاسته شد و مردم راحت تر بجای خود ایستادند اما ناگهان همه کلاه از سر برداشتند و بیشر رو هجوم آوردند . در این میان پتیا باندازه ای فشار آوردند که نمیتوانست نفس بکشد . همه فریاد میکشیدند : «هورا! هورا! هورا!» پتیا روی پنجه های پا بلند شد و ولی مردم او را تنه میزدند، نیشگانش میگریختند و او جز مردم پیرامون خود چیز دیگری رانه دیدید . بر تمام چهره ها آثار هیجان و اشتیاق مشاهده میشد . زن تاجری که کنار پتیا ایستاده بود میگریست و قطرات اشک از چشمش فرو میریخت . در حالیکه بانگ گشتا اشک خود را پاک میکرد میگفت :

- پدر، فرشته، حامی !

از هر سو فریاد میکشیدند :

- هورا !

یک دقیقه جمعیت در یک محل توقف کرد اما دوباره هجوم آنان پیش روی تجدید شد .

پتیا سر از پا نمیشناخت ، دندانها را بهم فشرده ، سبانه چشمها را در کاسه میفلطاند و آرنجها را بکار انداخته بجلو فشار میداد و هورا میکشید . پنداشتی در این حال آماده است که خودو دیگران را بقتل برساند . اما دیگران با قیافه های سبانه مانند روی همان فریادهای هورا از طرف او بییش فشار میآوردند . پتیا با خود اندیشید : « پس تزار چنین کسی است ! با اینحال هنوز نومیدانه بجلو فشار میآورد و از پشت کسانی که در مقابل وی ایستاده بودند گاهگام معبر امپراطور را که با ماهوت سرخ فرش شده بود مشاهده میکرد . اما در اینه موقع جمعیت بنوسان آمد و عقب نشست ، زیرا تزار از قصر بکلیسای اوسپنسکی رفت و پلیس مردم را که بیش از اندازه بستون ملتزمین رکاب تزار نزدیک شده بودند عقب مهزد . ناگهان چنان ضربت محکمی از پهلو بدنندهای پتیا وارد شد و

چنان او را میان جمعیت فشار دادند که ناگهان پرده تاریکی پیش چشم افتاد و بیهوش شد. چون بیهوش آمد یکی از روحانیون را دید که دسته‌ای از موی خاکستریش از پشت سر نمایان بود و لباده بلند کپشان را دربرداشت و بیشک شماس بود. او با يك دست زیر بغل پتیارا گرفته با دست دیگر ویرا از فشار جمعیت محافظت میکرد و میگفت:

— این آفا کوچولورا له کردید، این چه وضعی است!... آرامتر! له کردید، له کردید!
تزار وارد کلیسای اوسپنسکی شد و جمعیت اندکی پراکنده گشت. شماس پتیارا که رنگ باخته و نفش بند آمده بود بطرف «شاه توپها» برد. چندانفر بحال پتیارا رفت آوردند و ناگهان تمام جمعیت متوجه او شد و عده کثیری در پیرامونش ازدحام کردند. کسانی که نزدیکش ایستاده بودند بیک او شتافتند، دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را گشودند، او را روی سکوی توپ نشان دادند و کسانی که او را بدینحال درآورده بودند سرزنش کرده گفتند:

— اینطور مرده‌را خفه میکنند! این چه وضعی است! آدمکش است! بین! طفلک، رنگش مثل گچ سفید شده!

پتیا بزودی بخود آمد، رنگ صورتش باز گشت، درد او ساکت شد و درعوض تحمل این وضع نامطموع موقت مکانی را روی سکوی توپ بدست آورد که از آنجا امیدوار بود تزار را هنگام مراجعت از کلیسا تماشا کند. در این حال دیگر پتیا ب فکر تقدیم عریضه خود نبود بلکه بزرگترین سعادت خود را در آن میدید که بدیدار تزار توفیق یابد.

ضمن اجرای مراسم دعای ورود تزار و دعای سپاسگزاری برای عقد قرارداد صلح با ترکها مردم پراکنده شدند و دوره گردان بمیان جمعیت راه یافتند و با داد و فریاد کالای خود را مسانند گواش، توتکهای قلفلی، شیرینیهای خشخاش که پتیا علاقه بسیاری بآن داشت عرضه نمودند. از هر طرف گفتگوهای عادی بگوش میرسید، زن تاجری شال خود را که در نتیجه فشار جمعیت پاره شده بود نشان میداد و میگفت که آنرا ب قیمت گزافی خریده است. دیگری میگفت که اخیراً تمام پارچه‌های ابریشمی گران شده است. مرد روحانی یعنی نجات دهنده پتیا با مستخدمی گفتگو میکرد و میگفت که چه کسانی در مراسم دعای امروز در کلیسا با اسقف اعظم همکاری میکنند. شماس چند بار کلمه «سو بورن» (۱) را که پتیا نمیفهمید تکرار کرد. دو پیشه‌ور جوان با چند دختر خدمتکار که باندانان گردو میشکستند مزاح میکردند. تمام این گفتگوها، بخصوص مزاح با دختران، که برای پتیا در آن سن و سال جذابیت خاصی داشت توجه او را جلب نمیکرد. او روی سکوی بلند توپ نشسته هنوز از اندیشه امپراطور و عشق بوی درهیجان بود.

اختلاط شور و اشتیاق وی با حس درد و ترس آن ذقایی که در میان جمعیت فشرده میشد او را بر آن میداشت که اینک اهمیت این لحظه را بیش از پیش دریابد.

ناگهان از اسکله صدای شلیک توپها برخاست. بمناسبت جشن انقراض صلح یا ترکها توپها شلیک میکردند. جمعیت برای تماشای تیراندازی توپها بطرف اسکله شتافت. پتیا نیز میخواست بآنجا برود اما آن کشیش که این از باب کوچولو را در کنف حمایت خود گرفته بود مانع رفتن او شد هنوز شلیک توپها ادامه داشت که افسران، ژنرالها، حاجبان از کلیسای اوسپنسکی بیرون شتافتند سپس چندانفر دیگر آهسته‌تر از کلیسا خارج شدند و باز همه کلاه از سر بر گرفتند و کسانی که برای

تماشای تیراندازی توپها رفته بودند شتابان برگشتند. سرانجام چهار مرد دیگر بالیای رسمی و حمایل از در کلیسا بیرون آمدند. دوباره جمعیت فریاد کشید: «هورا! هورا!»

پتیاگریان از اطرافیان خویش میپرسید:

— کدام است؟ کدام است؟

اما هیچکس جوابش نمیداد. همه محو تماشای تزار بودند. پتیا یکی از این چهار نفر را که از پشت پرده اشک شامانی که در چشمش حلقه زده بود نمیتوانست آشکارا تشخیص دهد انتخاب کرد و هر چند این شخص تزار نبود باشور و اشتیاق خاصی چشم از او برنگرفت و همچنان با نعره وحشیانه هورا کشید و تصمیم گرفت که فردای آنروز، بهر قیمت که باشد، بخدمت نظام وارد شود.

جمعیت بدنهای تزار دوید و ویرا تاکاخ مشایعت کرد و سپس رفته رفته پراکنده شد. در این موقع با آنکه دیگر وقت ناهار گذشته بود و پتیا هنوز چیزی نخورده بود و قطرات عرق تگرگ آسا از سورتش فرو میریخت، بخانه نرفت هنگام صرف غذای امپراطور در میان جمعیت که رو بنقصان رفته ولی هنوز شماره آن قابل ملاحظه بود در برابر کاخ ایستاده به پنجره های قصر مینگریست و برجال عالیرتبه ای که برای صرف ناهار با امپراطور سواره بوشتی کاخ نزدیک میشدند و بخدمتکاران که سر سفره خدمت میکردند و از مقابل پنجره ها با سرعت میگذاشتند بیگسان حسد میورزید.

هنگام صرف ناهار والویف از پنجره بخارج نگریسته با امپراطور گفت:

— ملت هنوز امید دیدار اعلیحضرت را دارد.

دیگر ناهار تمام شده بود، امپراطور برخاست، در حالیکه بیسکویتی را میجوید به بالکون آمد مردم که پتیا هم در میان نشان بود، بسوی بالکون شتافتند و همه فریاد کشیدند:

— فرشته! پدیرجان! هورا! حامی!

دوباره زنان و مردانی چند، منجمله پتیا، از خوشبختی بگریه افتادند. قطعه بیسکویت بزرگی که در دست امپراطور بود شکست و از روی نرده بالکون بزمین افتاد. يك كالكسکه چی که نیمتنبی آستین در برداشت و از همه نزدیکتر باین بیسکویت ایستاده بود بجانب آن حمله کرد و آنرا برداشت چندانفر بکالسکه چی هجوم آوردند. تزار که متوجه این کشمکش شد امر کرد يك بشقاب بیسکویت آوردند و آنرا يك يك از بالکون پائین انداخت. چشمهای پتیا را خون گرفت، خطر فترده شدن زیر دست و پای مردم بیشتر او را بهیجان آورد و بی اختیار به بیسکویتها حمله کرد. پتیاعلت این عمل را تمیذانت اما گرفتن يك بیسکویت را از دست تزار ضروری میشمرد و تصور میکرد که نباید پیش از رسیدن باین هدف لحظه ای از کوشش خود باز ماند. پس به پیش دوید و پیرزنی را که يك بیسکویت را از میان زمین و هوا گرفته بود از پای افکند ولی پیرزن با آنکه روی زمین افتاده بود خود را مفلوب نمیدانست و زوی زمین میخزید و دستش را بطرف بیسکویت دراز میکرد. پتیا باز آن دوست او را پرسزد و بیسکویت را گرفت و چون کسیکه بیم از تأخیر کاری دارد دوباره با صدائی که از شدت التهاب و فریاد گرفته بود هورا کشید.

بالاخره امپراطور از بالکون رفت. قسمت اعظم مردم هم رفته رفته پراکنده شدند.

در اینحال مردم خرم و خرسند بیکدیگر میگفتند:

— من از اول گفتم که باید صبر کرد! همینطور هم شد.

پتیا با آنکه خود را بسیار سعادتمند میدید ولی باز از رفتن بخانه وتوجه باین نکته که تمام لذات آنروز پایان پذیرفته است اندوهناک بود. باینجهت از کرملین بخانه مراجعت نکرد بلکه بنزد رفیقش آپولنسکی، که پانزده سال داشت ومیخواست بخدمت قشون وارد شود، رفت. پتیا پس از مراجعت بخانه با لحنی قاطع ومصمم بهدر ومادر خود اعلام کرد که اگر بوی اجازه ندهند بخدمت نظام وارد شود از خانه خواهد گریخت. روز بعد کنت ایلیا آندره نیچ، کرجه کاملاً بنظریهٔ سرش تسلیم نشده بود، معذک برای تعقیق این مطلب رفت که چگونه میتوان مأموریت کم خطری را برای پتیا در قشون بدست آورد.

صبح روز پانزدهم، دو روز پس از ورود تزار بمسکو، کالسه های بیشمارى در مقابل کاخ اسلابودسكى ايستاده بود.

تالارها از جمعيت پر بود، در تالار اول درباريان و اشراف با لباس رسمى و در تالار دوم تجار با مدالها و ريشه‌هاى بلند و لباده‌هاى آبي اجتماع کرده بودند. در تالار اشراف هرج و مرج و هياهو حکمفرما بود. رجال و الامقام در کنار ميز بزرگى، زير تصوير امپراطور روى صندليهاي که پشتيهاي بلند داشت نشسته بودند ولى بسيارى ديگر از ايشان در سالن قدم ميزدند.

تمام اشراف يعنى همان كسانى كه يى يى هر روز ايشانرا يا در كلوپ و يادروخانه‌هايشان ميديد لباس رسمى نوپوشيده بودند. بر خى لباس رسمى عهدكاترين و جمعى لباس رسمى عهد پاول و عده‌اى لباس رسمى جديد دوره سلطنت آلکساندر و پاره‌اى لباس رسمى همگاني اشراف را در برداشتند و اين تمميم لباس رسمى باين چهره‌هاى پير و جوان و آشنا و بيگانه منظره‌اى عجيب و خيال انگيز ميداد مخصوصاً پير مردان چاق يا لاغر با چشمهاي كم سوودها نهاي مي‌دندان و سرهاي طاس و صورتهاي زرد چروك خورده بيشتر توجه اورا جلب مي‌کردند. اكثر ايشان در جاي خود نشسته خاموش بودند و هنگام حرکت يا گفتگو با جوانتر از خود ميپيوستند. در قياقه‌هاى ايشان نيز مانند قياقه‌هاى جمعيتى كه پتيا در ميدان ديده بود احساسات و افكار متناقض و حيرت انگيز خوانده ميشد و در قبال حرا انتظار مشتريگان براي حادثه‌اى عظيم و جالب نگرانيهاي عادي (نظير بازي بستون ديروز و بطرشكي آشپز و سلامتي زينا ميترينا و غيره) خود نمائي ميکرد.

پير نيز از صبح زود با لباس رسمى اشرافي كه بر ايش تنك شده و ناراحت بود در حال هيچان در همين تالار قدم ميزد. اين اجتماع غير عادي اشراف و تجار او را بياد (۱) *états généraux* و (۲) *Contrat social* و انقلاب فرانسه انداخت كه هر چند مدتها بود بدان توجه نداشت ولى اثرات عميقي در روانش باقي گذاشته بود. بعلاوه آن قسمت از بيانيه درباره ورود امپراطور بپایتخت براي مشورت با ملت خود كه توجه يى يى را جلب کرده بود مؤيد اين سلسله افكار ميشد و بگمان اينكه حادثه مهمى كه مدتها انتظار آنرا داشته در شرف وقوع است پيوسته در اطراق راه مى-

۱- طبقات عمومى

۲- قرار داد اجتماعى

رفت و پیرامون خود را تماشا می کرد و بسنخنان دیگران گوش میداد. اما در هیچ جا از آنچه او را بشنود مشغول ساخته بود سخن نمی رفت.

فراغت بیانیۀ تزار شورواشتیاق در همگان برانگیخت. همه بدسته های کوچک تقسیم شدند و بحث پرداختند. بییر علاوه بر سنخنان هادی روزانه گفتگوهائی را در این باره می شنید که هنگام ورود امپراطور سپهبدان افتخاری باید در کجا بایستند و چه وقت باید بافتخارتزار مجلس رسمی تشکیل داد: آیا باید اشراف هر شهرستان جدا از یکدیگر بایستند یا اشراف تمام استانها کنار هم قرار بگیرند... اما همینکه گفتگو از جنگ و علت اصلی تشکیل این اجتماع اشراف بمیان می آمد بیانات ایها تروید آمیز و مبهم میشد و همه کس شنیدن را بگفتن ترجیح میداد.

در این میان مریدی میانسال و زیبا باقیافۀ مردانه و لباس رسمی افسر بازنشستۀ نیروی دریائی دریکی از تالارها سخن میگفت و عده ای گرد او جمع شده بودند و بییر باین جرگه نزدیک شد و بسنخنان ناطق گوش داد. کنت ایلیا آندره هیچ که همه کس را میشناخت نیز بسوی این جرگه آمد و با لبخند مهر آمیز خود که همیشه هنگام شنیدن سنخنان دیگران بر لب داشت باستماع سنخنان ناطق پرداخت و بعلافت موافقت با گوینده گاهگاه سررا حرکت میداد. این افسر بازنشسته بسیار گستاخ حرف میزد. از قیافۀ شنوندگان و کنار گرفتن برخی که در نظر بییر فرمانبردارترین و حلیمترین مردم بودند و اعتراض و ندامت ایشان گستاخی ناطق آشکار میشد بییر راه خود را بمیان این جرگه گشود و بسنخنان ناطق گوش داد و متقاعد گشت که گوینده حقیقۀ از لیبرالهاست اما عقاید او با آنچه بییر از مفهوم لیبرال درک میکرد اختلاف فاحشی داشت.

افسر بازنشسته با آن صدای بم و وزنک دار و یکنواخت اشراف روس که خوش دارند حرف «ر» را بسیار غلیظ تلفظ کنند و حروف بی صدارا بچوند یعنی با آن صدائی که فریاد میزنند: «آبدارا چپق بیار!» چنین میگفت:

— خوب! اگر اهالی اسمولنسک برای امپراطور سرباز جمع کرده اند بما چه ارتباط دارد؟ مگر اسمولنسکیها برای ما قانون وضع میکنند؟ اگر اشراف مسکولازم بدانند میتوانند مراتب و فاداری خود را بامپراطور بطرق دیگر ثابت کنند. مگر ما نیروی دفاع محلی سال ۱۸۰۲ را فراموش کرده ایم؟ فقط راه مداخلی برای سرشمارهای گدامنش و دزدان راهزن پیدا شده بود... کنت ایلیا آندره هیچ لبخند شیرینی بر لب داشت و با موافقت سررا حرکت میداد. ناطق باشورواشتیاق میگفت:

— مگر این قوای دفاع محلی برای دولت فایده ای داشته؟ نه هیچ فایده ای نداشته! فقط امور کشاورزی ما را فلج ساخته اند. بهتر است سرباز داوطلب جمع کنیم... افراد نیروی دفاع محلی هنگام مراجعت از جبهه دیگر نه بدر سربازی میخورند و نه بدر کشاورزی بلکه فاسد می شوند و بدر هیچ کاری نمیخورند. اشراف از بذل جان خود مضایقه ندارند ما همه بدون استثناء بجهت خواهیم رفت، سرباز هم خواهیم گرفت. فقط کافیت تزار لب بسخن بگشاید تا ما همه در اهش جان فدا کنیم.

ناطق جمله آخر را باحرارت فوق العاده ادا کرد.
ایلیا آندره هیچ آب دهانش را که از خرسندی راه افتاده بود فرومیداد و پیوسته با آرنج

بپهلوی بی‌یر میرزه. اما بی‌یر میخواست سخن بگوید و بی‌اختیار باهیجان پیش‌رفت، ولی نمیدانست که از چه بهیجان آمده‌است و چه میخواهد بگوید. هنوز لب سخن نگشوده بود که سناتور یکی که يك دندان در دهان نداشت و با قیافهٔ خشناك نزدیک ناطق ایستاده بود بمیان سخن بی‌یر دوید و چون کسیکه بیعت و مجادله عادت دارد آهسته اما چنانکه صدایش شنیده شود گفت :

— آقای محترم! تهور میکنم که ما اینجا حاضر نشده‌ایم تا در این باب بحث کنیم که آیا در این لحظه کنونی تشکیل نیروی دفاعی برای دولت مناسبتر است یا سربازگیری؟ بلکه باینجهت ما را دعوت کرده‌اند که بیانیته تزار که اعلیحضرت باصورت آن بر مامنتی نهاده است جواب بدهیم اما قضاوت اخذ تصمیم در این باره را که آیا سربازگیری مناسبتر است یا تشکیل نیروی دفاعی معلی مبدئه مقامات هالیتز میگذاریم...

بی‌یر ناگهان برای اطفای هیجان درونی خود راهی یافت. آتش خشمش بر علیه این سناتور که میخواست این نظریات محدود را در برابر وظایفی که در مقابل اشراف وجود داشت قرار دهد شعله‌ور گشت. سپس قدمی پیش گذاشت و او را متوقف ساخت. هر چند او خود نمیدانست که چه خواهد گفت اما در حالیکه سخنان لفظ قلم خود را گاهی با کلمات فرانسه قطع میکرد با هیجان گفت :

— حضرت اجل! معذرت میخواهم (بی‌یر با این سناتور بسیار آشنا بود اما ضروری دانست که در آن محفل او را با القاب رسمی بخواند) حضرت اجل! معذرت میخواهم! اگر چه من با این آقای... (بی‌یر لکنته زبان گرفت. میخواست بگوید: (۱) *mon très honorable Préopinant*) اما گفت (با این آقای... (۲) *je n'ai pas l'honneur de connaître*) موافق نیستم. اما تصور میکنم که طبقهٔ اشراف باینجهت فراخوانده شده تا علاوه بر ابراز همدردی و فداکاری دربارهٔ آنچه برای خدمت بوطن از عهدهٔ ایشان بر میآید بحث کنند (حرارت او پیوسته بیشتر میشد). تصور میکنم که امپراطور اگر در وجود ما صاحبان روستایان زر خریدی را ببیند که مادراخ... اختیار او میگذاریم و خود را بعنوان... (۳) *Chair à canon* عرضه مینمائیم ولی نتواند با ما مشو... مشو... مشورت کند حتماً ناراضی خواهد شد. بسیاری از حضار پس از مشاهدهٔ لبخند تحقیر آمیز سناتور و آزادی بیان بی‌یر خود را از این جرگه عقب کشیدند. تنها ایلیا آندره تیچ با سخنان بی‌یر موافق بود، همچنان که با سخنان افسر نشسته و گفته‌های سناتور و کلیهٔ با آنچه که همیشه بعنوان آخرین مطلب می‌شنید موافقت داشت. بی‌یر سخن خود ادامه داد میگفت :

— من تصور میکنم که قبل از مباحثه دربارهٔ این مسائل باید از امپراطور سؤال شود. باید با کمال احترام از اعلیحضرت تقاضا کنم که بما اطلاع بدهند که شمارهٔ افراد قشون چیست و آرتش صادر چه حالیت... در این صورت...

اما بی‌یر هنوز نتوانسته بود جملهٔ خود را تمام کند که از سه جهت بوی حمله شد. جملهٔ استپان استپانویچ آدرا کسین، آشنای قدیم و همبازی بستون او، که همیشه رابطهٔ دوستانه با وی داشت از همه شدیدتر بود. استپان استپانویچ لباس رسمی پوشیده بود و شاید بی‌یر بجهت این لباس رسمی یا

- ۱ - ناطق بسیار محترم قبل از من.
- ۲ - که افتخار آشنائی او را ندارم.
- ۳ - گوشت دم توپ.

بجہات دیگر آنکس را کہ در مقابل خود می‌دید آشنای قدیم خود پنداشت. استپان استپانویچ باخشو و غضب پیران کہ آثار آن در چہرہ اش منعکس شدہ بود بر بی‌ی بانگ زد و گفت :

— اولاً باطلاع شما می‌رسانم کہ ما حق پرسش این سؤال را از امپراطور نداریم. ثانیاً اگر اشراف روس چنین حقی را ہم داشتند امپراطور نمیتوانست بما جواب بدهد. زیرا وضع قشون با پیشروی و حرکت دشمن تغییر میکند و شمارہ افراد آن گاہی رو بکاهش می‌رود و زمانی افزایش می‌یابد . . .

مرد میان قامت چہل سالہ ای کہ بی‌ییر اورا در ایام سابق نزد کولیان دیدہ بود و ویرا بعنوان قمارباز ناشی میشناخت و اینک در لباسی رسمی تغییر قیافہ دادہ بود بہ بی‌ییر نزدیک شد و سخنان آدراکسین را قطع کردہ گفت :

— آری، حال وقت مباحثہ نیست، باید بفعالیت پرداخت. آتش جنگ در سراسر روسیہ مشتعل شدہ است. دشمن ما برای انہدام روسیہ، برای ویران ساختن قبور پدران ما، برای بردہ ساختن زنان و اطفال ما بھاگ ما تجاوز کردہ است. (گویندہ این عبارت با چشم خون گرفته و ہیجان بسیار فریاد میکشید، چند نفر از میان جمعیت اورا تشویق و تشجیع میکردند) ما ہمہ بیامیخیزیم و ہمہ دوش بدوش یکدیگر پیش می‌رویم و در راه تزار جان میدہیم! ما روسی ہستیم و از نثار خون خود در راه دفاع ایمان و تاج و تخت و وطن مضایقہ نمیکنیم! اگر ما فرزندان خلف و شایستہ وطن ہستیم باید سخنان بیہودہ را کنار بگذاریم ما بارویا نشان خواهیم داد کہ چگونہ روسیان در راه دفاع و وطنشان بیا میخیزند . بی‌ییر میخواست جواب بدهد اما نمیتوانست یک کلمہ بگوید، زیرا دریافت کہ حاضرین بآہنگ سخنان او — صرف نظر از اصل مطلب — مانند آہنگ کلمات مطمئن این اشرافی بہیجان آمدہ توجہ نخواہند کرد .

ایلیا آندرہ تیچ از پشت سر جمعیت سررا بعلامت موافقت حرکت میداد . چند نفر بسرعت بطرف ناطق برگشتہ در آخر ہر جملہ میگفتند :

— صحیح است ! صحیح است !

بی‌ییر میخواست بگوید کہ بہیچوجہ از بطلان جان و مال و واگذاری روستایان زر خرید خود و ہرگونہ فداکاری دیگر مضایقہ نخواہد کرد، اما برای کمک در ہر کار باید از وضع آن کار اطلاع یافت ولی نمیتوانست حرف بزند، زیرا عدہ بسیاری باہم فریاد میکشیدند و با یکدیگر حرف میزدند، چنانکہ ایلیا آندرہ تیچ مجال نمیکرد بموقع سررا بعلامت تصدیق گفتار ہمہ ایشان حرکت دہد. این گروه روبفرونی میرفت، تجزیہ میشد، باز در ہم میآمیخت و سرانجام غران و زمزمہ کنان در تالار وسیع تاکنار میز بزرگ گسترده شد. بی‌ییر نہ تنها نتوانست سخنی بگوید بلکہ سخنش را باخسوت بریدند و اورا کنار زدند و همگان از وی چون دشمن دوری گزیدند. سبب رفتارشان با بی‌ییر این نبود کہ از آنچه گفت رضایت نداشتند، زیرا کلمات اورا سر از شنیدن سخنان چند ناطق دیگر بکلی فراموش کردند، اما برای تحریک عشق و نفرت جمعیت وسیلہ مشخمی لازم است. بی‌ییر وسیلہ کین توزی آنان شد. بسیاری از ناطقین پس از آن مرد پیر شہید و ہیجان سخن گفتند و ہمہ با همان آہنگ حرف زدند. بسیاری از ایشان نیز با فصاحت و بلاغت سخنرانی کردند .

کلینکا، ناشر مجلہ «پیک روسی»، کہ ہمہ اورا میشناختند و از میان جمعیت بوی: «نویسنده

نویسنده! «خطاب میشد، گفت که جهنم را باید با جهنم پاسخ داد. او میگفت که کودکی را دیده است که هنگام مشاهده برق و غرش رعد لبخند میزده است اما ما نباید مانند این کودک باشیم!
 درصوف عقب بعلامت موافقت با گلینکا تکرار میگردند:
 - آری، آری! درغرش رعد!

جمعیت بجانب میز بزرگی رفت که اشرف هفتاد ساله با لباسهای رسمی و حمایلها و موی سپید و سرهای طاس کنار آن نشسته بودند. بی‌یر تقریباً تمام پیرمردان را در خانه‌های ایشان هنگام تفریح یا دلکها یا در کلوپها بر سر میز قمار دیده بود. جمعیت بدون لحظه‌ای سکوت بعیز نزدیک شد، ناطقین يك يك یا دو تا دو تا حرف میزدند و بوسیله طغیان جمعیت بپشتی بلند سندلیها فشرده میشدند. کسانیکه در عقب ایستاده بودند، چون متوجه میشدند که نکته‌ای را ناطق یادآوری نکرده است برای تکمیل بیان وی شنابان پیش می‌آمدند دیگران نیز در آن فضای گرم و تنگ بخود فشار می‌آوردند تا آنسیدیشه‌ای بیابند و در اظهار آن شتاب کنند. اشرف بی‌یر که همه آشنای بی‌یر بودند در حال نشستن گاهی باین وزمانی بآن ناطق مینگریستند، قیافه اکثر ایشان از گرمی بسیار هوا حکایت میکرد. اما بی‌یر همچنان هیجان داشت و حس ابراز آمادگی برای هر نوع فداکاری که عموماً کمتر در سخنها و بیشتر در آهنگ صداها و قیافه‌ها منعکس میشد، بوی نیز سرایت نموده بود. بی‌یر از افکار عقاید خود دست برنداشته بود اما خود را بسببی گناهکار مینداشت و میل داشت خویشتن را تهرئه نماید، پس درحالیکه میکوشید با فریاد خود صداهای دیگر را محو نماید گفت:

- من فقط گفتم که اگر بدانیم بچه‌چیز احتیاج داریم بهتر میتوانیم فداکاری کنیم.
 پیرمردی که نزدیک او بود بوی نگریست اما بیدرنک فریادی که از طرف دیگر می‌برخواست توجهش را جلب کرد. صاحب این صدا میگفت:

- آری! مسکو تسلیم خواهد شد! مسکو فدیة نجات جهان خواهد بود!

دیگری فریاد برآورد:

- اودشمن بشریت است!

- اجازه بدهید من صحبت کنم...

آقایان! مراله کردید!...

در این موقع کنت راستوچین با لباس رسمی ژرالی و حمایل آویخته از شانهِ و چانه پیش-
آمده و چشمهای نافذ وارد شد و جمعیت برای گشودن راه وی عقب رفت .
کنت راستوچین گفت :

- اعلیحضرت امپراطور هم اکنون تشریف فرما خواهند شد. من از حضور ایشان آمدهام.
تصور میکنم در وضع کنونی مباحثه و مذاکره طولانی ضرورت ندارد. اعلیحضرت اراده فرموده اند
که اجتماعی از اشراف و تجار تشکیل شود. از کیسه آنها (بتالار تجار اشاره کرد) میلیونها پول جاری
میشود و وظیفه ما این است که قوای دفاعی را آماده سازیم و از بذل جان خویش مضایقه نکنیم ...
این حداقل کاری است که ما میتوانیم انجام دهیم .

مباحثه و شور در میان اشرافیکه بر سر میز گرد نشسته بودند بسیار آرام آغاز شد. حتی پس از
آن هیاهوی چند لحظه پیش شنیدن صدای یکی از ایشان که میگفت «موافقم» یا صدای دیگری که برای
تنوع اظهار میداشت : «منهم همین عقیده را دارم» بسیار افرده و اندوهناک بنظر میرسید.

بمنشی امر شد تصمیم اشراف مسکورابدین شرح بنویسد: «مسکوریا نیز مانند اسمولنسکیها
از هر هزار سر دو نفر سرباز با تجهیزات کامل تحویل میدهند.» آقایانی که نشسته بودند
خرسند و آسوده خاطر برخاستند ، صندلیها را روی زمین کشیدند، برای تمدد اعصاب و رفع خستگی
پای خود در تالار بدمزدن مشغول شدند، دست دوستان خود را میگرفتند و با ایشان بگفتگو میپرداختند.

ناگهان در تالارها این صدا برخاست:

- اعلیحضرت! اعلیحضرت!

و تمام جمعیت بجانب سراسر او دوید

امپراطور از معبر وسیعی در میان صفوف اشراف وارد تالار شد. بر تمام چهره ها آثار
کنجکاری مؤدبانه و بیمناک نقش بست. بی‌یر چون دور ایستاده بود، نمیتوانست سخنان تزار را
بخوبی بشنود ولی از آنچه شنید دریافت که تزار از خطری که کشور با آن مواجه شده بود و از آمیدی
که او با اشراف مسکو داشت سخن گفت. در جواب نطق امپراطور بکنفر تصمیم چند لحظه پیش اشراف
مسکورا بعرض اعلیحضرت رساند .

امپراطور با صدای لرزان گفت:

- آقایان!

جمعیت بجنیش آمد و باز خاموش شد و بی‌یر صدای بسیار مطبوع و بهیجان‌آمده نزار را شنید که میگفت :

- آقایان هرگز من در فداکاری و صمیمیت اشراف روس تردیدی نداشتم اما صمیمیت و اخلاص امروز شما مافوق انتظار منست. من بنام وطن از شما سپاسگزاری میکنم. آقایان ! باید بعمل پرداخت! وقت از همه چیز گران‌بها تر است

امپراطور خاموش شد، جمعیت در پیرامون وی ازدحام کرد و از هر سو فریاد‌های شورانگیز برخاست.

ایلیا آندره‌ئیچ که هیچ چیز را نشنیده اما همه مطالب را بشیوه خود دریافته بود از پشت صفوف با صدای گریان میگفت :

- آری ، از همه چیز گران‌بها تر ... سخنان تزار است .

امپراطور از تالار اشراف بتالار تجار رفت و در حدود ده دقیقه در آنجا توقف کرد . بی‌یر مانند دیگران تزار را دید که با اشک‌های شادمانی و هیجان از تالار تجار خارج شد. چنانکه بعدها گفته شد چون امپراطور خواسته بود با تجار سخن بگوید ، اشک از چشمش جاری شده بود و فقط با آهنگ مرتعش توانسته بود سخنان خود را تمام کند . بی‌یر هنگامی تزار را دید که با دو تاجران تالار بیرون می‌آمد . یکی از آندو که بی‌یر او را میشناخت، مقطعه‌کار فریبی بود و دیگری که چهره‌لاغر و زرد و ریش باریکی داشت رئیس صنف تجار بود . هر دو میگریستند . آنکه لاغر بود ، چشمی اشک‌آلود داشت اما مقطعه‌کار فریه چون کودک شیون میکرد و پیوسته میگفت :

- اعلیحضرتا ! جان و مال ما در اختیار شماست !

بی‌یر در این دقیقه آرزوی جز این نداشت که آمادگی خود را برای هر نوع فداکاری نشان دهد و در حقیقت از یادآوری نطق چند لحظه پیش خود که رنگ مشروطه خواهی داشت شرم‌منده بود و خویشتن را ملامت میکرد . و برای جبران خطای خود در بی فرصت میگفت - بی‌یر چون دانست که کنت مامونوف يك هنگ سرباز با تمام تجهیزات تحویل میدهد در همان مجلس بکنت راستوچین اطلاع داد که من هزار سرباز تحویل خواهم داد و کلیه مخارج ایشان را تمهید میکنم .

راستوف پیر نمیتوانست آنچه را که اتفاق افتاده بود بدون گریه برای همسرش نقل کند و در همان جا با تقاضای پتیا موافقت کرد و خود برای ثبت نام وی رفت .

روز بعد امپراطور از مسکو خارج شد . تمام اشراف که در اجتماع روز قبل جمع شده بودند لباس رسمی را از تن بدرگرفتند و دوباره در خانه ها و کلوپها روی نیمکت‌های راحت خود لمیدند و با فاله و خسی‌خسی سینه بمباشران و پیشکازان خود دستور دادند تا نپروی دفاهی را جمع‌آوری کنند و از کاری که انجام داده بودند متعجب گشتند .

قسبت دوم

نایپلئون باینجهت جنگ را باروسیه شروع کرد که نمیتوانست به درسدن نرود ، نمیتوانست از برق ستایش و بندگی دیگران در بزرگداشت خویش خیره نگردد ، نمیتوانست لباس رسمی لهستانی نپوشد ، نمیتوانست تسلیم تأثرات هیجان انگیز صبح جذاب ژوئن نشود ، نمیتوانست از طفیان خشم و غضب خویش در حضور کوراگین و بالاشف جلوگیری نماید .

الکساندر باینجهت نیز از مذاکرات امتناع ورزید که مینداشت بشخصی وی اهانت شده است . بارکلای دوتولی از نظر اجرای وظیفه و کسب شهرت و افتخار یک سردار بزرگ میکوشید بامترین وجوه ممکنه قشون را رهبری کند . راستوف هم باینجهت فرانسویان حمله کرد که نمیتوانست از تمایل خود بتاخت و تاز در جلگه هموار جلوگیری کند و بهمین ترتیب تمام آن افراد بیشماری که در این جنگ شرکت داشتند بیروی از نظریات ، عادات ، شرایط محیط و هدفهای شخصی خویش فعالیت میکردند . همه میترسیدند ، غرور خود پسندی داشتند ، خوشحال میشدند ، ناراضی بودند ، بحث و استدلال میکردند ، میپنداشتند که میدانند چه میکنند و آنچه انجام میدهند برای خودشان و بارادة خودشان انجام میپذیرد ، در صورتیکه همه آلت بی ارده تاریخ بودند و اعمالی را بجا میآوردند که نتیجه اش از نظر ایشان پنهان بود ولی برای ما آشکار است . آری ! چنین است سرنوشت تغییر ناپذیر تمام مصادر امور اجتماعی و هر قدر مقام بالاتری را در طبقه بندی اجتماع داشته باشند بهمان نسبت آزادی ایشان کمتر است .

اینک مدت هاست که رجال سال ۱۸۱۲ از صحنه حوادث خارج شدند و علائق و تمنیات شخصی ایشان ، بی آنکه کمترین اثری از خود باقی گذارد ، ناپدید گشته است و فقط تنها نتایج تاریخی آن دوره در مقابل ما قرار دارد .

سرنوشت و تقدیر تمام این مردم را مجبور میساخت که ضمن کوشش و مجاهدت در راه نیل بمقاصد خویش برای حصول نتیجه عظیمی که حتی یک نفر هم (نه نایپلئون و نه الکساندر و کمتر از ایشان هیچیک از افرادی که در آن جنگ شرکت کردند) از آن کمترین آگاهی نداشت همگلی و مجاهدت کنند .

اینک برای ما آشکار است که علت انهدام قشون فرانسه در سال ۱۸۱۲ چه بود ، زیرا همه کس بدون چون و چرا میدانند که علت انهدام قشون فرانسوی نایپلئون از یکطرف حمله دراواخر

فصل‌های روسیه بدون تدارک وسایل اردو کشی زمستانی بود و از جانب دیگر مراسم سوزاندن شهرهای روسیه جنگه قیافه کربیی بخود گرفت و حتی نفرت ملت روس را بر علیه دشمن برانگیخت. امداد آنموقع هیچکس پیش‌بینی نمیکرد (در صورتیکه اینک آشکارا بنظر می‌رسد) که فقط بواسطه این عوامل قشون ۸۰۰ هزار نفری فرانسه یعنی بهترین قشون جهان که از طرف بهترین و آزموده‌ترین سرداران رهبری میشد در تمام باقشون ناآزموده روس که بیش از نصف آن قدرت نداشت و فرماندهان بی تجربه‌ای آنرا اداره میکردند منهدم گردد. در آنموقع نه تنها هیچکس این حادثه را پیش‌بینی نمیکرد بلکه تمام کوشش روسها پیوسته متوجه آن بود که در راه یگانه علتی که میتواند موجب نجات روسیه شود کارشکنی کند و تمام مجاهدت فرانسویان، با وجود تمام تجارب و باصلاح نبوغ جنگی ناپلئون، در اینراه صرف میشد که تا آخر تابستان بمسکو برسند یعنی همان عملی که میباید سبب نابودی ایشان شود انجام دهند.

مورخین فرانسوی در کتب تاریخی مربوط بحوادث سال ۱۸۱۲ در تأکید این قسمت بسیار علاقمندند که ناپلئون خطر توسعه جبهه خود را دریافته بود و پیوسته در جستجوی پیکار قاطع میگشت و سپهبدانش بوی اندرز میدادند تا در اسمرولنسک بماند و با بیان این اظهارات واقفانه این دلایل میخواهند ثابت کنند که شاید در آنموقع خطر اردو کشی بر روسیه مفهوم و آشکار بوده است اما مورخین روسی با علاقه بیشتر در این باب بحث میکنند که از آغاز اردو کشی نقشه جنگ سکها بمنظور کشاندن ناپلئون با عمق روسیه طرح شده بود و طرح این نقشه را دسته‌ای از مورخین پیغول دسته دیگر به تول، دسته سوم بیک فرانسوی، دسته چهارم بشخص امپراطور آلکساندر نسبت میدهند و برای اثبات مدعای خود بنوشته‌ها و طرح‌ها و نامه‌هایی که حقیقه در آنها نیز باینگونه عملیات جنگی اشاره شده استناد مینمایند اما تمام این قراین و اشارات درباره پیش‌بینی آنچه روی داده است، هم از طرف فرانسویان و هم از جانب روسیان، تنها با نجهت ارائه میشود که با جریان حوادث مطابقت داشته است. اگر این حادثه روی نداده بود، این اشارات نیز بدست فراموشی سپرده میشد، همچنانکه اینک هزارها و میلیونها اشارات و حدسیات و پیش‌بینی‌های مخالفی که در آن موقع رواج داشت ولی در نتیجه گذشت زمان صحتش تأیید نگردید بدست فراموشی سپرده شده است. درباره نتیجه هر حادثه مهم همیشه باندازه‌ای حدسیات و پیش‌بینی‌ها وجود دارد که پایان آن حادثه هر چه باشد، همیشه عده‌ای میگویند: «من حتی در آنموقع گفتم که نتیجه چنین خواهد شد!» ولی این مردم بکلی فراموش کرده‌اند که در عداد حدسیات و پیش‌بینی‌های بیشتر ایشان حدسیات و فرضیات کاملاً متناقضی هم وجود داشته است.

چنانکه فرضیه اطلاع ناپلئون از مخاطره گسترش خط جبهه و فرضیه وجود نقشه روسها مبنی بر کشاندن دشمن با عمق روسیه ظاهر آدر شماره عین دسته از حدسیات محسوب میشود و فقط مورخین بسیار متعصب میتوانند چنین افکار و ملاحظاتی را از طرفی بنایلئون و سپهبدان وی و از طرف دیگر طرح چنین نقشه‌ها را بر سرداران جنگی روسی نسبت دهند. تمام حقایق با چنین فرضیات بکلی مفایرت دارد؛ زیرا نه تنها در مدت تمام جنگ روسها بکشاندن فرانسویان با عمق روسیه تمایلی نداشتند بلکه از شروع نخستین حمله آنان بر روسیه تمام اقدامات ممکنه را برای متوقف ساختن ایشان بعمل آوردند. و همچنین نه تنها ناپلئون از گسترش خط جبهه خود بیم نداشت بلکه از هر قدم پیشرفت خویش بعنوان پیروزی جدیدی شادمان میشد و بر خلاف اردو کشی‌های سابق خود در اقدام به پیکار قاطع چندان

الروزی وصالیت نشان نمیداد .

قشون روسیه در همان آهاز اردو کشی بچند دستة مجزی از یکدیگر تقسیم شد و بگانه هدف سرداران روسی که در راه نیل بدان مجاهدت میکردند عیارت از آن بود که دسته‌های پراکنده را گرد هم جمع کنند در صورتیکه همه میدانند تجمع دسته‌های قشون از نظر عقب‌نشینی و کشاندن دشمن باهماق کشور بی‌بچوجه مناسب و سودمند نیست . حضور امپراطور در آرتش نیز برای تبییح و تحریک قشون در دفاع هر قدم از خاک روسیه بود نه برای عقب‌نشینی . بر طبق نقشهٔ پغول استحکامات عظیمی در حوالی دریا ساخته شد و بی‌بچوجه عقب‌نشینی با آنسوی دریا در نظر نبود . امپراطور برای هر یک قدم عقب‌نشینی فرمانده کل قوا را توبیخ میکرد . نه تنها سوزاندن مسکولبلکه ورود دشمن به اسمولنسک نیز برای تزار قابل تصور نبوده است و هنگامیکه قسمتهای پراکنده آرتش جمع شد ، امپراطور خشمگین و متعیر بود که چرا اسمولنسک بدون اجرای پیکار عمومی دریای دیوارهای آن شهر بتصرف دشمن در آمده و سوخته است .

تزار چنین میاندیشید اما سرداران روسی و تمام مردم روسیه از عقب‌نشینی قشون ما بقلب کشور بیشتر از او خشمناک و بر آشفته بودند .

ناپلئون پس از پراکنده ساختن قشون روسی بسوی قلب کشور حرکت کرد و چند فرصت مساعد را برای اجرای پیکار قاطع از دست داد . در ماه اوت در اسمولنسک بود و تنها در این باره میاندیشید که چگونه باید پیشروی کند؟ هر چند آن پیشروی چنانکه امروز ما مشاهده میکنیم برای وی مهلك بود .

حقایق آشکارا میگوید که نه ناپلئون مخاطرات پیشروی را بسوی مسکو پیش‌بینی کرده بود و نه آلکساندرو فرماندهان آرتش روس در آن موقع ب فکر کشاندن ناپلئون باهماق کشور بودند بلکه بر عکس نقشه‌های کاملاً مخالف آنرا در خاطر داشتند . کشاندن ناپلئون باهماق کشور بر طبق هیچ نقشه‌ای انجام نگرفت . حتی هیچکس امکان این پیشروی را باور نداشت . بلکه در نتیجهٔ بازی بفرنج و سیسها و اغراض و تمایلات مردم شرکت کننده در این جنگ که از آنچه در پیش داشتند و از آنچه یگانگانه وسیلهٔ نجات روسیه بود کمترین اطلاع را نداشتند ناپلئون باهماق کشور روسیه کشانده شد . همهٔ امور بر خلاف انتظار و بر حسب تصادف انجام میگرفت . قشون در آغاز اردو کشی متلاشی شد . ظاهراً روسها بقصد پیکار بادشمن و جلو گیری از تجاوز پیشروی اومی کوشیدند که قسمتهای پراکنده را گرد هم جمع کنند اما در ضمن کوشش برای جمع آوری قوا از پیکار بادشمن نیرومندتر از خود اجتناب می کردند و در امتداد اضلاع زاویهٔ حاده‌ای عقب می‌نشستند و بدین طریق فرانسویان را تا اسمولنسک کشانند . اما کافی نیست که بگوئیم چون فرانسویان میان دو آرتش روسی پیشروی می‌کردند قشون روسیه مجبور بود در امتداد اضلاع زاویه حاده‌ای عقب‌نشینی کند . بلکه باینجهت پیوسته این زاویه حاده‌تر میشد و روسها بیشتر عقب‌نشینی می‌کردند که باگراتیون از فرمانده آیندهٔ خود ، بارکلای دو تولی ، که در میان آرتشیان وجهه‌ای نداشت متنفر بود و می‌کوشید آرتش دوم تحت فرمان خود را هر چه ممکن است دیرتر بقشون بارکلای ملحق نماید تا تحت فرماندهی او قرار نگیرد . اگر چه این الحاق هدف اصلی تمام فرماندهان قشون روس بود ، با اینحال باگراتیون مدتی با آرتش بارکلای نمی‌پیوست زیرا تصور میکرد که در این راه پیمائی آرتش خود را بمخاطره خواهد انداخت و عقب‌نشینی بطرف چپ و جنوب بستوه آوردن

فرانسویان بوسیله فرود آوردن ضرباتی بجناب چپ پشت جبهه آنها و تقویت قشون خود در اوکرائین از همه مستقیمتر و سودمندتر است. اما ظاهر این بهانه را از این جهت میتراشید که تمبخواست از بار کلای یعنی آلمانی منقوری که از لحاظ درجه و مقام از وی پائینتر بود اطاعت نماید.

امپراطور آلکساندر برای توییح شور میهن پرستی سر بآزادگان همراهِ آرتش بود اما حضور وی و تردید و دودلش و وجود مشاورین بسیار و نقشه های بیشمار عملیات جنگی تمام قدرت فعال آرتش اول را خنثی میگرداند در نتیجه آرتش پیوسته عقب می نشست.

پیش بینی شده بود که در هر حال از اردوگاه درینادفاع شود اما ناگهان پاولوچی که در پی احراز مقام فرماندهی کل بود تمام قدرت و نفوذ خود را بکار انداخت تا آلکساندر را بلزوم تغییر این نقشه متقاعد سازد. در این موقع تمام نقشه های نفول را دور انداختند و همه امور را بدست بار کلای سپردند. اما چون اعتماد کافی به بار کلای نداشتند، اختیارات او نیز محدود بود.

قشون تجزیه شده بود و وحدت فرماندهی وجود نداشت، بار کلای نیز وجهه ای نداشت. اما از این هر چه مرجع و تفرقه و معروف نبودن فرمانده کل آلمانی از طرفی تزلزل و بی تصمیمی و برهیز از نبرد نتیجه میشد (در صورتیکه اگر آرتش یکپارچه بود و بار کلای فرماندهی کل قوا را بعهده نداشت اجتناب از جنگ میسر نبود) و از جانب دیگر سبب نفرت و انزجار روز افزون از آلمانیا و بیداری روحیه میهن پرستی میگردید.

سرانجام امپراطور آرتش را ترک کرد. این اندیشه که تزار باید از پایتخت خود مردم رومی و سیاه را برای اجرای جنگ ملی توییح نماید، بعنوان یگانه بهانه مساعد برای عزیمت او انتخاب شد. مسافرت امپراطور بمسکو سبب آن گشت که نیروی معنوی قشون روس سه برابر افزایش یابد.

تزار با این جهت آرتش را ترک گفت که حضور وی موجب محدودیت قدرت فرمانده کل نشود و امید میرفت که پس از رفتن تزار فرمانده کل با اقدامات جدیدتری خواهد پرداخت. اما وضع فرماندهی آرتش بازم آشفته تر و قدرت واقعی فرمانده کل ضعیفتر شد. بنیکسن و ولیمید دستهای از ژنرال آجودانها بمنظور مراقبت و عملیات فرمانده کل و تحریک وی بفعالیت در آرتش ماندند و بار کلای که زیر نگاه تمام این «چشمهای امپراطور» آزادی کمتری را احساس میگرد، در اقدام بعملیات قاطع احتیاط بیشتری مرمی میداشت و از نبرد با دشمن اجتناب میورزید.

بار کلای احتیاط را پیشه گرفته بود. ولیمید با کنایه میگفت که شاید خیانتی در کار باشد و اقدام بیکار قاطع را مطالبه معینمرد. لیو بومیرسکی، برانیتسکی و لوتسکی وعده دیگری نظیر ایشان چنان آتش این غوغا را دامن میزدند که بار کلای، بهانه ارسال اسناد و کاغذهای برای امپراطور ژنرال آجودانهای لهستانی را بطرز بزرگ فرستاد و شرشان را از سر خود کم کرد و مبارزه علمتی را مانیکسن و ولیمید آغاز نمود.

بالاخر در اسمولنسک آرتشها با تمام مخالفتهای باگراتیون بهم ملحق گردید.

باگراتیون با کالسکه ای بخانه مقر فرماندهی نزدیک شد. بار کلای نشان امپراطوری را بخود آویخت، باستقبال او آمد و با باگراتیون که ارشد تر از او بود گزارش داد. باگراتیون که میکوشید برتری خود را در بلند نظری بر قبش نشان دهد با وجود ارشدیت از بار کلای اطاعت کرد. اما در ضمن این اطاعت کمتر از پیش با نظریات او موافقت مینمود. باگراتیون که با مر تزار، بدون اطلاع بار کلای

مستقیماً بطرز زبور که گزارش میداد نامه‌ای بدین مضمون به آرا کچیف نوشت : « اراده اعلی حضرت برای من قانون مقدس است اما بهیچوجه نمیتوانم با این وزیر (منظور وی بار کلاهی بود) همکاری کنم برای رضای خدا مرا بجای دیگر بفرستید، ایکاش مرا بفرماندهی يك هنگ منصوب میکردید، زیرا بهیچوجه نمیتوانم در اینجا خدمت کنم. تمام ستاد کل پراز آلمانیت و یکروسی نمیتواند در اینجا نفی بشکند و از هیچیک از امور سردر نمیآورد. من تصور می‌کردم که میتوانم در اینجا صادقانه بتزاور وطن خدمت کنم اما حال عملاً بهار کلاهی خدمت میکنم و باید اعتراف کنم که هیچ علاقه و تمایلی باین خدمت ندارم.

داروسته برانیتسکی روینتنن کرود و نظایر ایشان روابط فرماندهان ارشد را بیشتر بهم - میزدند و آتش نفاق هر لحظه بالا میگرفت. فرماندهی کل قصد داشت در حوالی اسمولنسک بفرانسویان حمله کند و ژنرالی را برای بازدید مواضع فرستاد. این ژنرال که از بار کلاهی متنفر بود نزد یکی از دوستان خود که فرمانده سپاهی بود، رفت و تمام روز را در مصاحبت او بسر برد و هنگام عصر مراجعت کرد و نظریه خود را درباره عرصه کارزاری که ندیده بود به بار کلاهی گزارش داد.

هنگامیکه مناقشات و دسیسه‌هایی درباره تعیین میدان پیکر آینده جریان داشت، هنگامیکه قشون روس در جستجوی فرانسویان بود و در تشخیص خط پیشروی ایشان اشتباه میکرد، فرانسویان بلشکر نومروفسکی حمله کردند و آنرا عقب زده تا پای دیوارهای اسمولنسک رسیدند.

ولی قشون روس برای نجات خطوط مواصلات خود ناگزیر شد تا در اسمولنسک بنبر دنا گهانی و غیر منتظری دست بزنند. نبرد انجام گرفت و هزاران نفر از طرفین بهلاکت رسیدند.

اسمولنسک برخلاف میل و اراده تزار و تمام ملت روسیه تخلیه شد. اما اهالی اسمولنسک که فریب استاندار خود را خورده بودند شهر را آتش زدند و مردم بیچاره و خانه خراب پس از نشان دادن سرمشقی بسایر روسها بمسکو گریختند ایشان جز فکر خسارات خود اندیشه دیگری نداشتند و آتش نفرت و کینه دشمن در دلهایشان زبانه میکشید. ناپلئون پیش روی میکرد و ماعقب می‌نشستیم و بدینترتیب موجبات آن وضعی که میبایست بشکست و سقوط ناپلئون منجر گردد فراهم میگشت.

شاهزاده نیکلای آندره نیچ روزی پس از عزیمت پسرش شاهزاده خانم ماریا را بحضور طلبیده گفت :

« خوب، حال راضی شدی؟ مرا با پسرم بکشمکش انداختی! راضی شدی؟ تو فقط دنبال همین کار میگشتی! راضی شدی؟... برای من دردناک است، دردناک است. من بیروضعیف شده‌ام و تودر آرزوی همین بودی. خوب، شادی کن، شادی کن!...»

پس از آنروز دیگر شاهزاده خانم ماریا تا یکپفته پدرش را ندید. پیر مرد مریض بود و از دفتر کارش بیرون نمی‌آمد.

شاهزاده خانم ماریا در حال تسجیب متوجه شد که شاهزاده پیر در مدت این بیماری مادموازل بورین را نیز باطابق خود راه نمیداد و فقط تیخون از او پرستاری میکرد.

پس از يك هفته شاهزاده دوباره از اطاقش بیرون آمد و بزندگانى سابق ادامه داد و با مجاهدت خاصى ساختمان اینیه واحداث باغها مشغول شد و تمام مناسبات پیشین خود را با مادموازل بورین قطع کرد. از قیافه و لحن سرد او هنگام گفتگو با شاهزاده خانم ماریا چنین استنباط میشد که میخواهد بگوید: «خوب، می بینی که تو همه گونه اقتراعات را درباره من و این دختر فرانسوی اختراع کردی و بدروغ بشاهزاده آندره گفتی و مرا با او بکشمکش و مناقشه انداختی، اما حال می بینی که من نه بتر احتیاج دارم و نه باین دختر فرانسوی.»

شاهزاده خانم ماریاتیمی از روز را نزد نیکولوشکا بسر میبرد و مراقب تحصیل او بود و خود باوزبان روسی و موسیقی می‌آموخت و ببادسال گفتگو میکرد. قسمت دیگر روز را هم با مطالعه کتب و مصاحبت دایه پیر و مردم خداپرستی که گاهی از هشتی عقب خانه نزد او می‌آمدند میگذراند.

شاهزاده خانم ماریا چنانکه معمول زنانست درباره جنگ میاندیشید و برای برادرش که در میدان جنگ بسر میبرد بیمناک بود. از بیرحمی و سنگدلی مردم که آنانرا بکشتن یکدیگر و امیدداشت وحشت میکرد و نمیفهمید که چرا مردم این اندازه قسی و بیرحمند، اما اهمیت و مفهوم این جنگ را که مانند تمام جنگهای سابق مینداشت درک نمیکرد. هر چند دسال، مصاحب همیشگی وی، که هلاقه بسیار بجزریان جنگ داشت، کوشش میکرد تا نظریات خود را برای او توضیح دهد و هر چند مردم خدا پرستی که نزد وی می‌آمدند هر يك بشیوه خویش با ترس و وحشت از شایعات مربوط بحمله دشمن

مسیح سخن میگفتند و هر چند ژولی که اینک بشاهزاده خانم درویشکوی تبدیل شده بود دوباره برای او نامه مینوشت از مسکونامه‌های مشحون از شور و مین پرستی برای او هیفرستادبازشاهزاده خانم ماریا اهمیت و مفهوم این جنگ را درک نمیکرد.

ژولی مینوشت: «دوست مهربانم! من برای شما بزبان روسی نامه مینویسم، زیرا من از همه فرانسویان و همچنین از زبان‌نشان که دیگر تحمل شنیدن آنرا ندارم متنفرم... در اینجا، در مسکوه، آتش اشتیاق و عشق امپراطور مورد پرستش مادر دلها مشتعل گشته است.

شهر بیچاره من در میخانه‌های بی‌بودیان گرسنگی میکشد و انواع رنج‌ها و دشواریها را تحمل میکند، اما هر خبری که از او بمن میرسد آتش اشتیاق مرا بیشتر شعله‌ور میسازد.

بیشک شهادتستان عمل قهرمانان را ایفاسکی را شنیده‌اید که دوپسر خود را در آغوش کشید، گفت: «با هم با استقبال مرگ میشتابیم و قدمی هم عقب نمی‌نشییم!» حقیقه هم، با آنکه نیروی دشمن دو برابر آنها بود قدمی عقب ننشستند... ما اوقات خود را در اینجا چنانکه میتوانیم، میگذرانیم. در جنگ باید مانند زمان جنگ زندگی کرد. شاهزاده خانم آلینا و سوفی تمام روز را با من می‌نشینند و مایه‌ه زنان نگونبختی که شوهرانمان هنوز زنده‌اند پارچه‌های زخم‌بندی درست میکنند و افکار پر شور خود را برای یکدیگر حکایت میکنیم. دوست من! تنها جای شما خالیست...»

شاهزاده خانم ماریا بیشتر از اینجهت باهدیت و مفهوم این جنگ پی‌نمیبرد که شاهزاده پیر هرگز از آن سخن نمیگفت، بلکه اصولا وجود آنرا انکار میکرد و چون هنگام ناهار در سال رشت سخن را باین جنگ میکشید بوی میخندید. لحن شاهزاده پیر چنان آرام و مطمئن بود که شاهزاده خانم ماریا بدون چون و چرا سخنان او را باور میکرد.

سراسر ماه ژوئیه را شاهزاده پیر فوق‌العاده فعال و بسیار چابک و زنده دل بود. در این مدت باغ جدیدی احداث کرد و خانه‌نوی برای خدمتکاران خود ساخت. یگانه مسأله‌ای که شاهزاده خانم ماریا را ناراحت میساخت این بود که پدرش کم میخواست و دیگر بنا به عادت دیرین در دفتر کار خود نمیخواست و هر روز محل خفتن را تغییر میداد. گاهی امر میکرد تا تخت خواب سفری او را در گالری بزنند، زمانی در اطاق پذیرائی بالبال روی نیمکت با صندلی راحت که پشتی بلند داشت میاقتاد و چرت میزد و در این حال بطروشکابجای مادموازل بسورین برایش کتاب میخواند. گساهی نیز در اطاق غذا خوردی شب را صبح میکرد.

روز اول ماه اوت نامعلوم شاهزاده آندرمزسید. در نامه اولش که بزودی پس از عزیمت خود نوشته بود با کمال ادب و احترام از پدرش برای جسارت و اظهار آن سخنان معذرت خواسته تقاضا کرده بود که پدر مهربانش ویرامانند پیش مشمول لطف و عنایت خویش سازد. شاهزاده پیر در جواب او نامه مهر آمیزی نوشت و از آن پس دختر فرانسوی را از خود دور ساخت. نامعلوم شاهزاده آندره که از حومه شهر ویبسک، پس از اشغال آن بوسیله فرانسویان، نوشته شده بود تمام اردو کشی را باختصار توصیف میکرد و بملاوه شامل نقشه و پیش‌بینی‌های آینده اردو کشی بود. شاهزاده آندره در این نامه وضع نامساعد پدرش را در نزدیکی صحنه پیکار و درآمد مسیر پیشروی فزون دشمن برای او مجسم ساخته و به پدرش اندرز داده بود که بمسکو عزیمت نماید.

آنروز در سر میز ناهار رسال اظهار داشت که بر طبق شایعات فرانسویان وارد ویبسک شده‌اند.

شاهزاده پیر از شنیدن سخنان وی بیادنامه شاهزاده آندره افتاد و بدخترش گفت :

— امروز نامه ای از شاهزاده آندره رسیده، تو آنرا خواندی؟

شاهزاده خانم بیمنگ جواب داد :

— نه، پدرجان !

او نمیتوانست نامه ای را که حتی از رسیدنش بی اطلاع بود خوانده باشد.

شاهزاده با همان لبخند تحقیر آمیزی که عادتاً هنگام گفتگو از جنک حاضرین نداشت گفت :

— اورا چه بجنک، راجع باین جنک نوشته است.

دسال گفت :

— باید بسیار جالب باشد. شاهزاده آندره در وضعی است که او ...

مادموازل بورین گفت :

— آخ! بسیار جالب است !

شاهزاده پیر و مادموازل بورین کرده و گفت :

— بروید و آنرا برای من بیاورید! میدانید که روی میز کوچک زیر کاغذ نگهدار است.

مادموازل بورین شادمان از جابرجست اما پیر مرد چهره درهم برده فریاد کشید :

— آه ! نه ! میخائیل ایوانیچ ! تو برو !

میخائیل ایوانیچ از جابرجاست و بدقت کار گرفت. اما تازه بیرون رفته بود که شاهزاده پیر مضطربانه

با طرف انگریست دستمال سفره را بکناری انداخت و دنبال او رفت و گفت :

— هیچ کاری را درست انجام نمیدهند. همه چیز را بهم میریزند.

هنگامیکه او دنبال نامه رفته بود شاهزاده خانم ماریا، مادموازل بورین، دسال و حتی

یکو او شکا خاموش بیکدیگر میگریستند، شاهزاده پیر بانامه و نقشه بهمراهی میخائیل ایوانیچ با

گامهای سریع برگشت و نامه را در موقع صرف ناهار بهیچکس نداد بخواند بلکه پهلوی خود روی میز گذاشت.

پس از صرف غذا چون باطاق پذیرائی رفت نامه را بشاهزاده خانم ماریا داد و نقشه ساختمان جدیدی

را مقابل خویش نهاد چشم بدان دوخت و بدخترش امر کرد نامه را بلند بلند بخواند. شاهزاده خانم

ماریا هنگام قرائت نامه پیرسان به پدرش مینگریست. پیر مرد بنقشه نگاه میکرد و ظاهر آدر افکار خود غوطه ور بود.

دسال بخود اجازه داد و پرسید :

— شاهزاده! عقیده شما در این باب چیست؟

شاهزاده چون کسیکه از عمل نامطوعی بر آشفته باشد بی آنکه چشمش را از نقشه ساختمان برگرد

گفت :

— من؟ من؟ ...

— بسیار محتمل است که صحنه جنک بمانزدیک شود ...

شاهزاده گفت :

— ها - ها - ها ! صحنه جنک ! من گفتم و باز میگویم که صحنه جنک لهستان است و دشمن

هرگز باینسوی نیمان تجاوز نخواهد کرد .

دسال باتعجب بشاهزاده می نگریست، زیرا پیرمرد درباره نیمان سخن میگفت درحالیکه دشمن دیگر بدنپیر رسیده بود. اما شاهزاده خانم ماریا که وضع جغرافیائی نیمان را فراموش ساخته بود تصور می کرد آنچه پدرش میگوید حقیقت است .
شاهزاده ظاهراً درباره اردو کشی سال ۱۸۰۷ که بسیار تازمه در نظارش جلوه می کرد می اندیشید و میگفت :

- هنگامیکه گرمای برف گداز فرا رسد در مردابهای لیستان غرق خواهند شد . اینک فصل زمستان است و آنها نمی توانند این مردابها را ببینند . اگر بنیکن زودتر وارد پروس میشد اوضاع سورت دیگر بخود میگزفت ...

دسال محبوبانه گفت :

- اما شاهزاده ! در نامه راجع به ویسک گفتگوشده است ...

شاهزاده ناراضی گفت :

- در نامه ؟ آری ... آری ... آری ...

ناگهان چهره اش تیره شد . اندکی سکوت کرده گفت :

- آری ، او مینویسد که فرانسویان شکست خورده اند ، در حوالی کدام رودخانه شکست خورده اند ؟

دسال سر را پائین انداخت و آهسته گفت :

- شاهزاده در این باب چیزی ننوشته است .

- در این باب ننوشته است ؟ خوب ! آخر من اینها را اختراع نکرده ام .

همه مدتی خاموش شدند .

ناگهان شاهزاده سر برداشت و بنقشه اشاره کرده گفت :

- آری ... آری ... خوب ، میخائیل ایوانیچ ! بگو بدانم در اینجا چه تغییری می خواهی

بدهی ...

میخائیل ایوانیچ بجانب نقشه رفت و شاهزاده با او درباره نقشه ساختمان جدید گفتگو کرده

نگاه خشمناکی بشاهزاده خانم ماریا و دسال انداخت و باطابق خود رفت .

شاهزاده خانم ماریا نگاه پریشان و شکست زده دسال را که پدرش دوخته شده بود دید و

متوجه سکوت او شد و باکمال شگفتی دریافت که پدرش نامه پسر خود را زوی میز اطاق پذیرائی

گذاشته و رفته است . اما نه تنها میترسید علت پریشانی و سکوت دسال را از وی پرسد بلکه حتی از

اندیشیدن در این باره هم بیم داشت .

هنگام عصر میخائیل ایوانیچ از جانب شاهزاده پیر برای گرفتن نامه شاهزاده آمده که در اطاق

پذیرائی مانده بود ، بنزد شاهزاده خانم ماریا آمد . هر چند برای شاهزاده خانم ماریا خوش آیند

نبود ولی با اینحال بخود اجازه داد و از میخائیل ایوانیچ پرسید که پدرش چه می کند .

میخائیل ایوانیچ بالبخندی تسخر آمیز ، چنانکه موجب رنک باختگی شاهزاده خانم ماریا شد ،

مؤدبانانه گفت :

- ایشان پیوسته در جنب و جوش و فعالیتند . برای این عمارت جدید خدمتکاران بسیار ناراحت هستند . مدتی مطالعه می کردند اما اکنون (پس آهسته تر گفت) در دفتر نشسته اند ، گویا مشغول تنظیم وصیت نامه می باشند .

در ایام اخیر یکی از محبوبترین سرگرمی های شاهزاده تنظیم کاغذهایی بود که آنها را وصیت نامه می نامید و می بایست پس از مرگش بتزار تسلیم شود .
شاهزاده خانم ماریا پرسید :

- آلبانی را به اسمونسک خواهند فرستاد ؟

- ظاهراً میفرستند . او مدتی است در انتظار حرکت است .

چون میخائیل ایوانیچ بانامه بدفتر کارمراجعت کرده، شاهزاده با عینک و سایبان بالای چشمها درمقابل میز تحریر گشوده‌ای که پرتوافکنی نورشمعهای شمعدانی را بر آن منعکس میساخت نشسته، دستها را ازهم گشوده و با وضع وحوالت پیروزمندانهای کاغذهای خود، یا بقول خودش یادداشت‌هایش، را که میبایست پس ازمرگش تقدیم امپراطور شود مطالعه میکرد.

وقتی میخائیل ایوانیچ واردشد چشمهای شاهزاده را اشک خاطرات آن ایامی که یادداشت‌های آنرا میخواندپیر کرده بود. شاهزاده نامدرا از دست میخائیل ایوانیچ گرفت ودرجیب گذاشت، کاغذها را جمع کرد و بجای خود نهاد و آلیاتیچ را که مدتی بود انتظار میکشید بحضور طلبید.

شاهزاده روی تکه کاغذی آنچه لازم بود از اسمولنسک تهیه شود نوشته بود و هنگامیکه در اطاق از کنار آلیاتیچ که نزدیک درمنتظر ایستاده بود قدم میزد بوی دستور میداد:

- اول کاغذ پستی، میشنوی؟ هفت بسته طبق نمونه، با نقش ونگار طلائی رنگ ... اما درست طبق این نمونه باشد. لاک، لاکمهر - میخائیل ایوانیچ یادداشت کرده است.

شاهزاده بیادداشت خود نگاه کرد وگفت:

- بعد باید این نامه را شخصاً باستاندار تقدیم کنی.

برای درهای عمارت جدید کلونهای طوق نمونه‌ایکه شاهزاده طرح آنرا کشیده بود ضرورت داشت. بعلاوه مقرر بود که جمعی‌ای از مقوا برای نگهداری وصیت‌نامه‌ها به صحاف سفارش داده شود.

صدور دستور به آلیاتیچ درحدود ۴ ساعت بطول انجامیده بود ولی هنوز شاهزاده پیر او را مرخص نمیکرد. بالاخره روی سندلی نشست ولبختی اندیشید وچشم برهم گذاشت وبخواب رفت. آلیاتیچ پا بپا میکرد.

- خوب، برو، برو! اگر چیزی لازم شد بدنهال تومیرستم.

آلیاتیچ از اطاق بیرون رفت. شاهزاده دوباره بطرف میز تحریر رفت وآن نگرست، با دست کاغذهای خودرا جابجا کرد، باز در را بست وبرای نوشتن نامه‌ای باستاندار پشت میز نشست.

چون نامه پایان رسید و آنرا مهر و موم کرد دیگر پاسی از شب گذشته بود، میخواست بخوابد اما میدانست که خوابش نمیبرد و بدتر بن افکار در بستر بسر ایش می‌آید و ناچار تیخون را خواند و با او باطفا

رفت تابوی دستور دهد که آنشب بستر را در کجا بگسترند. هنگام راه رفتن تمام گوشه‌ها را از زیر نظر می‌گذرانند.

همه‌جا در نظرش بد جلوه کرد اما بدتر از همه‌جا نیمکتی در اطاق دفتر بود که عاده روی آن می‌نشست. از این نیمکت ظاهرآ بسبب اندیشه‌های دشوار و رنج‌آوری که هنگام دراز کشیدن مزاحم او بود، وحشت داشت. هیچ‌جا خوب و راحت نبود اما در هر حال گوشهٔ تالار، پشت پیانو، را از همه‌جا بهتر دانست زیرا تاکنون هرگز در آنجا ن خوابیده بود.

تیغون با خدمتکاری بستر را آوردند و مشغول گسترند آن شدند.

شاهزاده فریاد کشید:

- اینطور نه، اینطور نه!

و خود تختخواب را باندازه چندسانتیمتر از گوشهٔ دیوار دور کرد و بعد دوباره آنرا جلونور کشید.

شاهزاده باخود گفت: «خوب، بالاخره همه کارها را انجام دادم و حال استراحت میکنم» و

به تیغون دستور داد که لباسش را بکند.

شاهزاده از کوشش و زحمتی که برای بیرون آوردن جبه و شلواری ضرورت داشت خشمناک شد و چهره درهم کشید و لباسش را کنده لخت و سنگین روی تختخواب افتاد، پنداشتی در حالیکه با نظر حقارت پیاپی لایغز و زردش مینگریست باندریشه فرو رفته است. اما حقیقهٔ مشغول تفکر نبود بلکه چون میدانست این عمل چقدر برایش دشوار است، نمیتوانست تصمیم بگیرد پاها را بلند کند و روی بستر دراز بکشد. باخود میگفت: «آخ چه! دشوار است! آخ! کاش این زحمات زودتر به پایان میرسید و شما مرا راه می‌آخستید!» پس لبهایش را بهم فشرد. شاید برای بیست هزارمین مرتبه این کوشش و زحمت را بخود بار کرد و روی تختخواب دراز کشید. اما هنوز دراز نکشیده بود که تختخواب به جنبش آمد، شاهزاده بدشواری نفس کشید و با حرکت منظم و میوزون بجلو و عقب حرکت کرد. هر شب این واقعه تکرار میشد. چشمش را که بسته بود باز کرد.

و با خشم به شخص نامعلومی بانک زد: «ملعونها! راحتی ندارم! آری، آری! مسألهٔ مهم دیگری بود. آری! مسألهٔ بسیار مهمی بود که گذاشته بودم تا در بستر راجع بآن فکر کنم. کلونیا؟ نه، دربارهٔ آنها به آلپاتیج دستور دادم. نه، چیزی بود که باطابق پذیرائی ارتباط داشت. شاهزاده خانم ماریا هم سخن مرعی گفت. دسال، این احمدی، هم چیزی گفت. مثل اینکه این چیزها جیب من هم ارتباط داشت ... یادم نمی‌آید!»

- تیشکا! سر میز ناهار راجع بچه حرف میزدیم؟

- راجع بشاهزاده آندره ...

شاهزاده دستش را روی میز کوفت و فریاد کشید:

- ساکت، ساکت باش! آری، یادم آمد، نامهٔ شاهزاده آندره بود. شاهزاده خانم ماریا

آنرا فرات کرد! دسال مطلبی راجع به ویتبک گفت. حال این نامه را سرفرصت خواهم خواند.

پس به تیغون امر کرد نامه را از جیب او بیاورد و میز کوچکی را باشیشهٔ لیموناد و شمع مومی

مارپیچی شکل نزدیک تختخواب او بکشد. پس شاهزاده عینکش را بچشم زد و بخواندن نامه پرداخت.

تازه در آنجا، در سکوت شب، زیر نور ضعیف شمع که بر توافکن سبزی آنرا منعکس میکرد پس از

خواندن نامه برای نخستین بار بمفهوم و اهمیت آن پی برد .

«فرانسویان درویتسک هستند و پس از چهارروز راه پیمائی به اسمولنسک میرسند . شاید هم اکنون باینجا رسیده باشند .»
- تیشکا!

تیخون از جایپزد . اما پیرمرد فریاد کشید :

- نه ، چیزی لازم نیست ، چیزی لازم نیست !

نامعرا زیرپایه شمعدان مخفی کرد و چشمش را بست و دانوب ، روشنائی نیمروز ، نیزاره ، اردوگاه قشون روس در نظرش مجسم گشت . درعالم خیال خود را ژنرال جوانی که يك چین بصورت نداشت و چابك و زنده دل و شادمان و گلگون تصور میکرد که وارد خیمه رنگارنگ پاتیومکین میشد و شعله سوزان رشك و حسد باین سوگلی امپراطریس بهمان شدت وحدت آنزمان او را بهیجان آورد . تمام کلماتی را که در آنوقت در نخستین ملاقات با پاتیومکین گفته بود ، بیادش آمد .

پس زن فربه کوناه اندامی که چهره‌ای زرد داشت در نظرش مجسم شد . این زن امپراطریس مادر بود . لیخند و گفته های این زن را دراوئین ملاقات کسه با مهر و نوازش او را پذیرفت بخاطر آورد . چهره او را در تابوت و کشمکش با زوبوف را در سر تابوتش برای حق تقدم بوسیدن دست او مجسم ساخت و با خود گفت :

«آخ ! باید زودتر بآن زمان برگشت ، باید زمان کنونی هر چه زودتر به پایان برسد . کاش

مرا آسوده و راحت بگذارند!»

تپه های لیس، املاک شاهزاده نیکلای آندرهئیچ بالکونسکی، در فاصله شصت ورستی اسمولنسک واقع بود و از جاده مسکوسه ورست فاصله داشت.

در همان شب که شاهزاده پیر آلپاتیچ را بمأموریت میفرستاد، دسال از شاهزاده خانم ماریا اجازه ملاقات خواست و نزد او رفت و گفت که چون شاهزاده کاملاً سلامت نیست و برای امنیت خویش هیچ اقدامی بعمل نمیآورد و چون از نامه شاهزاده آندره چنین مستفاد میشود که توقف در تپه های لیس خالی از خطر نیست لذا باکمال ادب و احترام بشما اندرز میدهم که خودتان نامه ای باستاندار اسمولنسک بنویسید و بوسیله آلپاتیچ برای او بفرستید و در این نامه از استاندار درباره وضع جنگ و درجه خطری که تپه های لیس را تهدید میکند استفسار نمایید. دسال پس از جلب موافقت شاهزاده خانم ماریا این نامه را از طرف او باستاندار نوشت و شاهزاده خانم آنرا امضا کرد و به آلپاتیچ داد و باو گفت که نامه را باستاندار تقدیم کند و در صورت بروز خطر هر چه زودتر مراجعت نماید.

آلپاتیچ پس از کسب تمام دستورها با کلاه پوستی سفید (که شاهزاده بوی هدیه کرده بود) و عصائی، چنانکه شاهزاده بدست میگرفت، در حالیکه خدمتکاران او را بدرقه میکردند از خانه خارج شد و در درشکه چرمی که سه اسب قزل بآن بسته شده بود سوار شد.

زبانۀ زنگهای گرسین اسبها را محکم بسته و داخل زنگوله ها را کاغذ فرو کرده بودند. شاهزاده در تپه های لیس یکسی اجازه نمیداد که درشکه زنگوله دار سوار شود. اما آلپاتیچ صدای زنگ و زنگوله را در جاده های دور دوست داشت. بدرقه کنندگان آلپاتیچ یعنی دفتر دار و محاسب و آشپز های مطبخ اربابی و مطبخ خدمتکاران، دوپیرزن، پسر بچه قزاق، کالسکهچی و دیگر خدمتکاران او را مشایعت کردند.

دخترش بالشهای پیرا که رویۀ کتان داشت زیرپا و پشت او گذاشت، خواهر زن پیر او پنهانی بسته ای را در درشکه نهاد. یکی از درشکه چیها دست او را گرفت و در سوار شدن باو کمک کرد. آلپاتیچ قرفر کتان درست مانند شاهزاده شتایان گفت:

- خوب، خوب! قیل و قال زنانه! زنها! زنها!

و در درشکه نشست. آخرین دستورها را در باره کارهای حسابداری داد و دیگر تقلید از شاهزاده را رها کرده کلاهش را از سر طای برداشت و سه بار روی سپنه صلیب کشید.

میگیرند تا یکنفر را درازا به خود سوار کنند. اصولاً اینها دین و وجدان ندارند. یاکوف آلیپتیج بحرهای اوتوجه نکرد. دستور داد سماروی برایش آتش کنند و برای اسپها یونجه بیاورند و پس از صرف چای در بستر خواب دراز کشید.

تمام شب از خیابان کنار مهمانخانه قشون حرکت میکرد. روز بعد آلیپتیج لبادهای را که فقط در شهر میپوشید بتن کرد و بدنبال کارها رفت. آنروز آفتابی و هوا از ساعت ۸ گرم بود، آلیپتیج میاندیشید که آنروز برای دروی گندم بسیار مساعد است. از آنسوی شهر از صبح زود صدای شلیک شنیده میشد.

در ساعت ۸ صدای شلیک توپها بعدای تیراندازی تفنگها افزوده شد، در خیابان جمعیت کثیری شتابان بمحل نامعلومی میرفت و سربازان بسیاری در رفت و آمد بودند اما مثل همیشه درشکهها در حرکت بود، کسبه در دکانهای خود ایستاده بودند و مراسم دعا در کلیساها انجام میگرفت. آلیپتیج بدکانها مراجعه کرد و ادارات دولتی و اداره پست و سپس نزد استاندار رفت. در دکانها، در ادارت، در پستخانه همه مردم درباره جنگ و دشمن که دیگر بشهر حمله کرده بود سخن می گفتند. همه از یکدیگر میپرسیدند که چه باید کرد و همه میکوشیدند تا یکدیگر را آرام کنند.

آلیپتیج مشاهده کرد که عدده کثیری از مردم با قزاقها در کنار خانقوالی ایستاده اند و کالسکههای سفری استاندار هم در آنجاست. در هشتی بدون نفر از اشراف برخوردار که یکی از ایشانرا میشناخت این نجیبزاده که پیش ازین رئیس پلیس حومه بود با حرارت حرف میزد و میگفت:

- این وضع شوخی بردار نیست. خوشا بسال کسانی که تنها و مجردند! یکنفر هم درد سر دارد چه برسد بخانواده سیزده نفری باتمام اسباب و اثاثه... کار را بجائی رسانده اند که ما همه بیچاره و نابود خواهیم شد. در این اوضاع دیگر ریاست و استانداری چه معنی دارد؟ ... باید این پست فطرتان را بدار کشید.

دیگری میگفت:

- خوب بس است!

رئیس پلیس سابق گفت:

- بگذار بشنود! برای من یکسان است. آخر ما که سگ نیستیم.

و همچنانکه بگرد خویش مینگریست آلیپتیج را دید و از وی پرسید:

- آه، یاکوف آلیپتیج! تو برای چه باینجا آمده ای؟

آلیپتیج سر را مغرورانه بلند کرد و مانند تمام مواقعی که نام شاهزاده را میبرد دستش را بسینه گذاشته جواب داد:

- بدستور حضرت اجل نزد آقای استاندار آمده ام. دستور فرموده اند در باره اوضاع تحقیق کنم.

ملایک فریاد کشید:

- پس بدان که وضع را بجائی کشانده اند که دیگر یک ارا به در شهر یافت نمیشود!

و با این سخن بجهتی که از آنجا صدای شلیک شنیده میشد اشاره کرده گفت:

- میشنوی، دشمن آنجا رسیده است...

باز هنگام خروج از هشتی گفت :

— کار بجائی کشیده شده که همه مانا بود شده ایم ... راهزنان!

آلیاتیج سر را تکان داده از پلدها بالا رفت. در اطاق انتظار مستخدمین، چند زن و مرد، کاسب و تاجر نشسته بودند و خاموش بیکدیگر مینگر بستند. بکمر تپه زد دفتر گشوده شد و همه از جا برخاستند و بجلو رفتند. از در مستخدمی بیرون شتافت، سخنی را بیکى از تجار گفت و مستخدم فریبی را که صلیبی بگردنش آویخته بود خواند. دو باره پشت در مخفی شد، گوئی از نگاه پائوسوالهای مردم پر هیز میکند. آلیاتیج پیش رفت و دیگر بار که مستخدم از دفتر بیرون آمد، دست را روی سینه نیم تنه که بسته خود گذاشته در نامه ای را که آورده بود بوی داد و با ابهت و هیمنه گفت:

— نامه ژنرال شاهزاده بالکنونسکی با قای بارون «آش».

آهنکصدایش مستخدم را متوجه اوساخت و نامه هارا از او گرفت و چند دقیقه نگذشت که والی

آلیاتیج را بحضور پذیرفت و با عجله بوی گفت :

— بشاهزاده و شاهزاده خانم عرض کن که من هیچ اطلاعی نداشته ام. من طبق دستور مافوق رفتار

کرده ام. بگیر!

و کاغذی را به آلیاتیج داد.

— بعلاوه چون شاهزاده بیمار است بنظر من باید بمسکو برود. من هم اکنون با انجام میروم بایشان

اطلاع بده که ...

اما استاندارد نتوانست سخنش را تمام کند، زیرا افری عرق آلود و غبار گرفته شتابان از در داخل شد و بزبان فرانسه سخنی گفت که از شنیدن آن آثار وحشت بر چهره استاندار هویدا گشت و سر را بجانب آلیاتیج حرکت داده گفت :

— برو!

سپس مشغول تحقیق از افسر شد. چون آلیاتیج از دفتر والی بیرون آمد مردم با حرص و ترس و بیچارگی بوی مینگر بستند. آلیاتیج دیگر بی اختیار بشلیکهای نزدیک که پیوسته شدیدتر میشد گوش میداد و شتابان بسوی مهمانخانه میرفت. در نامه ای که والی به آلیاتیج داد چنین نوشته شده بود :

« بشما اطمینان میدهم که هنوز کوچکترین خرابی اسمولنسک را ندید نمیکنند و نیز احتمال نمیروند که اسمولنسک را وجود داشته باشد. من از یک طرف و شاهزاده با کراتیون از جانب دیگر حرکت میکنیم تا جلوی اسمولنسک بهم برسیم و این الحاق در بیست و دوم ماه عملی خواهد شد. سپس هر دو فسون با قوای کمکی جمع شده از هموطنان که ما کن استان تحت فرماندهی شما هستند از میهن دفاع خواهند کرد و خواهند کوشید تا دشمنان و ظن را تار و مار سازند تا آخرین نفر صفوف دلاوران در عرصه افتخار و شرف شربت شهادت نباشند. بنابراین ملاحظه میکنید که شما کاملاً حق دارید اگر سکنه اسمولنسک را مطمئن و آسوده خاطر بسازید، زیرا هر کس مدافعانی نظیر این دو فسون بسیار شجاع داشته باشند میتواند در پیروزی ایشان تردید نداشته باشد. »

(رونوشت نامه بار کلای دو تولی با استاندار اسمولنسک، بارون آش، سال ۱۸۱۲)

در این موقع مردم مضطرب در خیابانها ازدحام کرده بودند .

از بهائى که از طرف و سدنلى و گنجه و اناثه خانه پر شده بود گاهگاه از در خانه ها بیرون

میآمد و در خیابانها راه میافتاد. در خانهمسایه فرایونتوف ارابه‌ها ایستاده بودند و زنان شیون کنان از یکدیگر وداع میکردند. سکهای خانگی پارس کنان پیرامون اسبهای ارابه میگشتند.

آلیاتیج تندتر از خدمتعارف وارد حیاط شد و یکسر طرف اسبها و درشک خود در زیر سایبان رفت. درشکه‌چی خوابیده بود. آلیاتیج او را بیدار کرد و دستور داد که اسبها را بدرشکه ببندد و خود وارد انبار شد از اطاق نشیمن صاحب مهمانخانه صدای گریه کودکمی باآه و ناله زنی عصبی مزاج و صدای گرفته و خشم آلود فرایونتوف شنیده میشد. چون آلیاتیج وارد شد، آشپز مثل مرغ رمیده و ترسیده در دهلیز با طراف میدوید و میگفت:

— او را کشت! ارا باب زنش را کشت! کیش را گرفته بود او را در اطاق میکشید!...

آلیاتیج پرسید:

— برای چه؟

— او از شوهرش تقاضا داشت که او را از اینجا ببرد. زنانه بازی در آورد! میگفت مرا از اینجا ببر! نکذا در من با بچه‌هایم تلف شوم. میگفت که همه مردم رفته‌اند، پس مادر اینجا برای چه مه‌طل هستیم؟ ولی شوهرش او را کتک زد، آنقدر کتک زد... آنقدر کیش را گرفت و در اطاق کشید...

آلیاتیج بشنیدن این سخنان کوئی از روی موافقت سر را حرکت داد و چون میل نداشت بیش از این و صف این صحنه را بشنود بسوی اطاقی که درش مقابل در اطاق میزبان باز میشد رفت. آلیاتیج اشیائی را که خریده بود در این اطاق گذاشته بود.

در این حال زنی لاغر و رنگ باخته که دستمال بر بسته بود و طفلی را در آغوش داشت از اطاق بیرون دوید و در حالیکه از پله‌ها بطرف حیاط میدوید و فریاد میکشید:

— پست فطرت! آدمکش!

فرایونتوف بدنبال وی از اطاق بیرون آمد و چون چشمش با آلیاتیج افتاد سر و لباس خود را مرتب کرد، خمیازه‌ای کشید و در پی آلیاتیج باطاق آمد و پرسید:

— مگر میخواهی بروی؟

آلیاتیج بی آنکه بسؤال وی پاسخ دهد و با او نگاه کند در حالیکه آنچه خریده بود جمع میکرد پرسید که چه مبلغ باید برای توقف در مهمانخانه بپردازد.

فرایونتوف گفت:

— حساب خواهیم کرد! پیش استاندار رفتی؟ چه تصمیمی گرفته شده است؟

آلیاتیج جواب داد که استاندار اصولاً هیچ حرفی با من نزد.

فرایونتوف گفت:

— با کسب و کاری که ما داریم چگونه میتوانیم اینجا را ترک کنیم؟ کرایه ارابه تادو پرو کوژ هفت روبل است و من میگویم: آنها دین و ایمان ندارند. سلیمانوف روز پنجشنبه معامله پر منفعتی کرده، مقداری آرد با آرتش فروخته، هر کیسه ۹ روبل. خوب! جای میل دارید؟

هنگامیکه اسبان را بدرشکه می‌بستند آلیاتیج و فرایونتوف جای میخوردند و در باره بهای گندم و محصول آنسال و هوای مساعد آنروزها برای جمع آوری محصول گفتگو میکردند.

فرایونتوف که سه فنجان چای خورده بود بر خاسته گفت:

اما تیراندازی روبخاموشی رفته است تصور میکنم که قوای ما غالب شده اند . قرار بر این بود که دشمن را بشهر رام ندهند . پس قدرت ما زیادتر است . دیروز شنیدم که ماتوی ایوانیچ پلاتوف ایشان را برودخانه مارینا ریخت و هینجده هزار نفر را در طرف یگروز غرق کرد . آلیاتیچ آنچه خریده بود جمع کرد و بدرشکجهی که باطاق وارد شد داد و با میزبان نصیبه حساب نمود . در اینموقع درحیاط صدای چرخ درشکه و زنکوله ها و سم اسب شنیده شد .

چند ساعت از نیمروز میگذشت . نصف خیابان را سایه گرفته بود ولی بر نصف دیگرش اشعه خیره کننده خورشید میتابید . آلیاتیچ از پنجره بخارج نگرست و بسوی در رفت . ناگهان صدای عجیب صفر مانند وضرتی از فاصله دور بگوش رسید و دربی آن غرش درهم آمیخته رگمراهی توپ چنان برخاست که از شدت آن جامهای پنجره بلرزه افتاد .

آلیاتیچ بخیابان رفت . در خیابان دوتفر بطرف پل میدویدند . صفر گلوله ها و انفجار نارنجکها که روی شهر میریخت از جهات مختلف شنیده میشد . اما این صداها در برابر شلیکهای غرانی که از آنسوی شهر بگوش میرسید تقریباً نامحسوس بود و توجه ساکنان شهر را جلب نمیکرد این صدا از گلوله هائی بود که از ساعت ۵ بامر ناپلئون از دهانه ۱۳۰ توپ بروی شهر فرو میریخت مردم در ابتدای کار اهمیت و مفهوم این گلوله باران را درک نمیکردند .

صدای انفجار نارنجکها و گلوله هائی که سقوط میکرد فقط حس کنجکوی مردم را بر میانگیخت . هوسر فرایونتوف که تا آن لحظه زیر سایبان انبار داد و فریاد میکرد خاموش شد و مردم نگرست و بصدای شلیکها گوش فراداد .

آشپز و خدمتکار مهمانخانه از درحیاط خارج شدند . همه با کنجکوی مسرت آمیزی گوش داشتند میرگلوله های توپ را که از فرازشان پرواز میکرد دنبال کنند . چند نفر درحالیکه با حرارت گفتگو میکردند از گوشه خیابان ظاهر شدند . یکی از ایشان میگفت :

— چه نیروئی ! بام و سقف را خرد و متلاشی ساخت .

دیگری میگفت :

— مانند خوک زمین را زیرورو میکند .

و با خنده بسخن خود افزود :

— چه کار مهمی ! مارا سر حال آورد !

— اقیالت بلند بود که عقب جستی و گرنه کارت را ساخته بود .

تمام مردم متوجه این چند نفر شدند . ایشان ایستادند و حکایت کردند که چگونه در مجاورتشان گلوله تویی روی يك خانه افتاد . در این میان گاهی گلوله ها با صفری تند و منحوس و زمانی نارنجکها با صدای فرفش مطبوع از فراز جمعیت پرواز میکرد . اما شاید يك گلوله هم در آن نزدیکی بزمن نیفتاد و همه از بالای سرشان گذشت . آلیاتیچ در کالسکه دوچرخه تک اسبه خود نشست . میزبان در آستانه درحیاط ایستاده بود ولی یکمرتبه با آشپزی که با آستینهای بالا زده و با چین قرمز ، در حالیکه آرنجهای عریانش را باطراف حرکت میداد ، بگوشه حیاط میرفت تا بداستانی که نقل میکرد گوش بدهد بانك زد :

— مگر ندیده دیدی ؟

آشپز گفت :

— چه حکایت عجیبی !

اما چون صدای اربابش را شنید دامن پاهایش را بالا گرفت و بجای خود برکت ه دوباره (اما این بار درفاصله بسیار نزدیک) چیزی مانند پرندۀ ای که از بالا بپائین پرواز میکند، سفیر کشید. شعله آتش درمیان خیابان درخشید، صدای انفجاری برخاست و پرده دود غلیظ خیابان را فراگرفت .

میزبان بطرف آشپز دویده فریاد کشید :

— پست فطرت ! تو اینجا چه میکنی ؟

در همان لحظه از جهات مختلف ناله و شیون زنان برخاست و کودکان بیمناک بگریه افتادند و مردم همه رنگ باخته و خاموش کنار آشپز ازدحام کردند .

— او — او — اوخ ! عزیزان من ! کیوتران سفید من ! نکذارید من بمریم ! کیوتران سفید من ! ...

پس از پنج دقیقه دیگر هیچکس در خیابان دیده نمیشد. آشپز را هم که تپه گاهش از قطعات نارنجک مجروح و شکسته شده بود با آشپزخانه بردند. آلباتیج و درشکه چیش وزن فرایونتوف و کودکانش با دربان مهمانخانه در زیر زمین نشسته بودند و صدای انفجارها گوش میدادند. غرش توپها، سفیر گلولهها و ناله رفت انگیز آشپز که صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار میداد لحظه ای خاموش نمیشد. زن میزبان گاهی طفلکش را در آغوش حرکت میداد و با او حرف میزد، زمانی با صدای آهسته و تأثر انگیز از هر کسی که وارد زیر زمین میشد میپرسید که ارباب در کجاست. شاکرد دکان فرایونتوف در جواب او گفت که اربابش با جمعیت بکلیسایی رفت که در آنجا شمایل معجز آسای اسمولسک را نصب کرده اند .

نزدیک غروب صدای شلیک توپها بخاموشی گرائید. آلباتیج از انبار بیرون آمد و در آستانه در ایستاد. آسمان شامگاهی که پیشتر صاف و روشن بود اینک از دود غلیظی تیره مینمود از میان این دود تیره ماه نو چون داسی از فراز آسمان بطرز شکفت انگیزی میدرخشید پس از غرش عجیب توپها که دیگر رفته رفته خاموش شده بود بنظر می رسید که خاموشی و سکوت حجابی بر فراز شهر گسترده است، فقط گاه گاه صدای شلپ شلپ پاها در آب و صدای ناله ها و فریادها از مسافت دور و جرق جرق شکسته شدن اشیاء در میان حریق که ظاهراً تمام شهر را فرا می گرفت پرده خاموشی را پاره میکرد. در این موقع دیگر صدای ناله آشپز خاموش شده بود. ستونهای سیاه دود حریق از دو جهت بالا میرفت و سپس پراکنده میشد. دسته های سربازان نامنظم در جهات مختلف مانند انبوه درهم برهم مورچگان بالباسای کونا کون در خیابان میرفتند و میدویدند. ناگاه آلباتیج متوجه شد که چند تن از ایشان بحیاط فرایونتوف شتافتند. آلباتیج از در حیاط بیرون آمد ولی یکی از هنگها که باینظمی و شتاب عقب می نشست راه خیابان را مسدود کرده بود .
افسری که قیافه آلباتیج توجهش را جلب کرد بوی گفت :

— شهر تسلیم میشود، بروید، بروید !

و سپس سربازان بانگ زد :

- معنی دویدن بغانه ها را بشما نشان خواهیم داد!

آلباتیج بکلیه بر گشت و با سردر شکه چی را طلبیده دستور حرکت داد. در پی آلباتیج و در شکه چی تمام افراد خانواده فراپونتوف نیز از خانه بیرون آمدند. زنان که تا آنوقت خواهوش بودند بمحض مشاهده دود و حتی شعله های حریق که اینک در تازیك روشن شامگاهان مرئی بود ناگهان بشیون و زاری پرداختند. پنداشتی در جوابان صدای گریه و زاری دیگرانهم از گوشه های دیگر خیابان برخاست. آلباتیج و در شکه چی در زیر سایبان نا دستهای لرزان افشار و یراقبای در هم پیچیده آسیان را مرتب کردند.

وقتی آلباتیج از در حیاط بیرون آمد مشاهده کرد که قریب ده نفر از سربازان در دکان فراپونتوف را گشوده در آنجا کیسه ها و کوله پشتیهای خودشان را از آرد و نخم گل آفتاب گردان پر میکردند. در همانموقع فراپونتوف که از خیابان برگشته بود وارد دکان شد چون سربازان را دید خواست برایشان بانگ زنند اما ناگهان ایستاد و بموهای خود چنک انداخته با صدای گریان قهقهه زد و در حالیکه خود کیسه ها را بر میداشت و در خیابان میانداخت فریاد کشید:

- بچه ها! همه را ببرید! برای این ملعونها چیزی باقی نگذارید!

چند سرباز بیمناک گریختند ولی دیگران همچنان مشغول انباشتن کوله پشتی های خود بودند فراپونتوف متوجه آلباتیج شده بار گفت:

- روسیه از دست رفت! آلباتیج! وطن از دست رفت! من آلمان خودم همه چیزم را آتش میزنم. همه چیز از دست رفت....

و با این سخن بسوی حیاط دوید.

ستون بی پایان سربازان در خیابان حرکت میکرد و تمام پهنای خیابان را گرفته بود. آلباتیج که نمیتوانست از خیابان عبور کند، ناگزیر انتظار میکشید. همسر فراپونتوف نیز با کودکان خود در آرابه نشسته منتظر بود تا خیابان باز شود.

دیگر کاملاً هوا تاریك شده بود. در آسمان ستاره ها چشمک میزدند و هلال ماه نو کاهنگاه از پشت پرده های دود میدرخشید. در جاده سراسییبی که بسوی دنیپر میرفت در شکه روسی آلباتیج و آرابه همسر میزبان که آهسته در میان صفوف سربازان حرکت میکردند ناگزیر متوقف شدند. در نزدیکی چهار راهی که آرابه ها ایستاده بودند، در یکی از کوچه ها خانه ها و دکانها میسوخت و لوی حریق دیگر بانتهای رسیده بود. شعله آن گاهی فرومی نشست و در میان دود سیاه میلرزید و زمانی بانووی خیره کننده زبانه میکشید و چهره های مردم را که در سر چهارراه ازدحام کرده بودند با وضوح عجیبی روشن میساخت. در مقابل حریق های گل سیاه مردم در حرکت بود و از میان جرق جرق خاموش نشدن آتش صدای گفتگوها و فریادها بگوش میرسید. آلباتیج چون متوجه شد که باین زودیها راه عبور بسوی نغواهنداد از در شکه پیاده شد و بان کوچهرفت تا حریق را تماشا کند. سربازان از مقابل محل حریق لاینقطع ببالا و پائین میشتافتند. دوسرباز و مردی با شئل پشمی از محل حریق الوارهای سوزان را از میان خیابان بحیاط همسایه میکشیدند. چند نفر دسته های یونجه را حمل میکردند.

آلباتیج بجانب جمعیت که در مقابل انبار مرتفع و سوزان ایستاده بود، رفت انبار از همه طرف میسوخت، دیوار عقبش ویران شده بود، بام تخته ای آنها میخواست فروریزد. آلباتیج هم منتظر

همین لحظه بود .

ناگهان صدای آشنائی بگوش پیر مرد رسید که میگفت:

- آلباتیج !

آلباتیج بیدرنك صدای شاهزاده جوان خود را شناخته جواب داد:

- آقا جان، حضرت والا!

شاهزاده آندره با شنل سوارمراسب سیاه در عقب جمعیت ایستاده بود و به آلباتیج مینگریست

از آلباتیج پرسید :

- تو چطور اینجا آمده ای ؟

آلباتیج با صدای گریان گفت :

- حضرت . . . حضرت والا . . . حضرت . . . آیا حقیقه ما نابود شده ایم ؟

پدر . . .

شاهزاده آنده تکرار کرد :

- تو چطور اینجا آمده ای ؟

در این دقیقه شعله آتش با نوری خیره کننده زبانه کشید و چهره رنگ باخته و فرسوده آریاب جوان را در برابر آلباتیج روشن ساخت . آلباتیج حکایت کرد که چگونه او را با اینجا فرستاده اند و اینک مراجعت او چه اندازه دشوار است و در خاتمه سخن خود دوباره پرسید :

- حضرت والا! راستی ما نابود شده ایم ؟

شاهزاده آندره جوابی نداد ولی دفترچه یاد داشت خود را از جیب بیرون آورد و زانویش بالا گرفت و ورقی را از دفترچه کند روی زانو گذاشت و برای خواهرش چنین نوشت :

«اسمولنسك را تسلیم کردند. یکمفته دیگر تپه های ایسی از طرف دشمن اشغال خواهد شد. بیدرنك بمسکو حرکت کنید. فوراً وقت حرکت خود را بمن اطلاع دهید و قاصدی را به «اوسویاز» بفرستید.»

شاهزاده آندره نوشته را به آلباتیج داد و بوی گفت که چگونه باید حرکت شاهزاده پیر

و شاهزاده خانم و پیرش با معلم سرخانه عملی شود و چگونه و در چه محلی باید هر چه زود تر بوی جواب دهند. شاهزاده آندره هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که یکی از افسران ستاد بامتلازمین رکابش بجانب او آمد و بالهیجه آلمانی و صدائی که در نظر شاهزاده آندره آشنا بود فریاد کشید:

- شما سرهنگ هستید؛ در حضور شما خانه ها را آتش میزنند و شما ایستاده اید و تماشا میکنید؛ این عمل چه معنی دارد؟ از شما مواخذه خواهد شد .

این افسر که فریاد میکشید برك بود و اینک مقام معاونت فرماندهی ستاد جناح چپ پیاده نظام آرتش اول را داشت که بقول خود او مقام بسیار دلپسند و جالب توجهی بود ، بعلاوه او همیشه در مقابل نظر مقامات عالی بود .

شاهزاده آندره بوی نگریست و بی آنکه جوابش را بدهد بگفتگوی خود با آلباتیج ادامه داده گفت:

- پس بگو که من تادهم ما منتظر جواب خواهم بود و اگر روزهم بمن خیر نرسد که همگی

بمسکورفته‌اند ناچار باید خودم همه کارها را رها کنم و بته‌های ایسی بیایم .

اما برگ چون شاهزاده آندره را شناخت گفت :

- شاهزاده! من فقط باینجهت این حرف‌ها زدم که باید امر مافوق را اجرا کنم، بعلاوه همیشه هم اوامر را بدقت اجرا میکنم ... خواهش میکنم مرا ببخشید .
برگ میکوشید خود را تبرئه نماید .

در این میان صدای شکستگی چیزی از میان آتش شنیده شد و لحظه‌ای شعله‌ها خاموش گشت . ستونهای سیاه دود از زیر بام پیچید و غلغلید . صدای شکستگی وحشتناکتری از میان آتش برخاست و شیشی عظیمی واژگون گشت .

جمعیت با فریادی رسا صدای فروریختن سقف انبار را بدرقه کرد . غلات سوخته شده بوئی را می‌پراکند که ببوی کیک تازه پخته شباهت داشت . دوباره شعله‌های آتش زبانه کشید و چهره‌های فرسوده و پیره‌یجان مردم را که خرسند مینمود کرد خویش روشن ساخت .
مردی که شغل پشمی در برداشت دستش را بالا برد و فریاد کشید :

- بسیار عالی ! اکنون شروع شد ! بچه‌ها ! بسیار عالی ! ...
یکمرتبه چند نفر گفتند :

- این صاحب انبار است .

دوباره شاهزاده آندره رو با لباتیج آورده گفت :

- پس فهمیدی؟ پیغام مرا همچنان که بتو گفتم بایشان برسان !

و بی آنکه به برگ که خاموش در کنارش ایستاده بود کلمه‌ای جواب دهد نهیبی باسب زد و داخل کوچه شد .

قشون از اسمولنسک بعقب‌نشینی خود ادامه میداد. دشمن هم در پی ایشان حرکت میکرد. دهم اوت هنگی که تحت فرماندهی شاهزاده آندره بود از کنار دوراهی جاده بزرگ که جاده فرعی آن بشبه های لسی میرسید عبور میکرد. از سه هفته پیش هوا گرم و خشک شده بود. هر روز ابرها در آسمان حرکت میکرد و گاهی خورشید را مخفی میساخت اما هنگام عصر دوباره آسمان صاف میشد و خورشید در دریای مه و غبار ارغوانی و فروزان فرومی‌نشست. تنها شبنم فراوان شبانگاه زمین را طراوت و تازگی می‌بخشید. گندمهای درونشده میسوخت و دانه‌های آن از خوشه‌ها فرو میریخت. مردابها خشک شده بود. گاوان از گرسنگی نعره میزدند و در مراتع سوخته از تابش خورشید خوراک نییافتند فقط شبها در مواقعی که شبنم ذوب نمیشد، جنگل خنک بود. اما در امتداد جاده بزرگ که قشون از آن میگذشت هنگام شب، حتی در جنگل هم، اثری از این طراوت و خنکی نبود. شبنم در گرد و خاک و شن جاده‌ای که پاتا قوزک در آن فرومیرفت نفوذ میکرد و اثر آن محسوس نمیشد. هنگام سپیده دم حرکت قشون آغاز میشد. ازابها و عراده‌های توپ بیصدا حرکت میکرد و چرخهای آن‌ها تا محور در خاک فرومیرفت. گرد و خاک نرم و سوزان و خف‌فان آور که طراوت شبانگاه بهیچوجه از حرارت آن نمیکاست تا مه پای پیاده نظام را فرا میگرفت. قسمتی از این خاک آمیخته با شن پهاها و چرخها میچسبید و قسمتی دیگر متصاعد میشد و مانند ابری بر فراز سرفشون مایستاد و بچشم و موی و گوش و منخرین و بیشتر از همه بریه مردان و حیواناتی که در این جاده حرکت میکردند فرو میرفت. هرچه خورشید بالاتر میرفت ابر گرد و غبار نیز بیشتر متصاعد میشد و از میان این پرده غبار رقیق و گرم خورشید مرئی بود و مانند قرصی ارغوانی بزرگ جلوه میکرد. باد نمی‌وزید. نفس مردم در این جو بیحرکت بند آمده بود. همه بینی و دهان خود را با دستمال بسته میرفتند. همینکه بدهکده‌ای میرسیدند بسوی چاههای آب هجوم می‌آوردند بر سر آب نزاع میکردند و آب چاهها را تار و پود گل-آلود آن مینوشیدند.

شاهزاده آندره فرمانده هنگ بود و اداره امور هنگ و وسایل آسایش افراد و لزوم کسب و صدور اوامر او را بخود مشغول می‌داشت. حریق اسمولنسک و تخلیه آن برای شاهزاده آندره حادثه‌ای بود که ویرا دگرگون ساخت. حس خصومت فوق‌العاده بدشمن غم و اندوه او را از یادش برد. سراپا مجذوب امور هنگ خود بود و در راه رفاه و آسایش افراد و افسران خود میکوشید و با ایشان

مهربانی و محبت میکرد. درهنگ او را شاهزاده‌ها مینامیدند و بوجودش فخر و مباهات میکردند و او را دوست داشتند. اما واقف نسبت با افراد هنگ خود و تیموخین و نظایر او و با مردم تازم که متعلق بمحیط وی نبودند و با مردمی که نمیتوانستند گذشته او را بدانند و درک کنند مهربان و شفیق بود. ولی چون بایکی از همقطاران سابق خود یعنی یکی از اعضای ستاد برمیخورد بیدرنگ براق میشد و بهیجان میآمد و کین نوزی و تمسخر و تحقیر را پیش میگرفت. با جمله آنچه با خاطرات گذشته‌اش مربوط میشد در نظرش نفرت انگیز مینمود و باینجهت میکوشید تا نسبت باین جهان گذشته‌ها بی‌انصاف و ستمگر نباشد و وظیفه خود را انجام دهد.

صحیح است که همه مسائل در نظر شاهزاده آندره، مخصوصاً پس از تخلیه اسمرلنسک (که بعقیده وی دفاع از آن هم ممکن و هم ضروری بود) در ششم اوت و پس از آنکه پدری مارش ناگزیر بمسکو گریخت و تپه‌های لیسی را که آنقدر دوست داشت و در آبادانی آن زحمات فراوانی کشیده بود ناچار در معرض غارت و چپاول گذاشت، تیر و تارک جلوه میکرد ولی با اینحال چون شاهزاده آندره فرمانده هنگ بود میتواندست درباره موضوع دیگری که کاملاً از مسائل عمومی جدا بود، یعنی درباره هنگ خود، بنشیند. روز دهم اوت ستونی که هنگ او جزو آن بوده تپه‌های لیسی رسید و هر چند بشاهزاده آندره دو روز قبل اطلاع داده بودند که پدر و سر و خواهرش بمسکو رفته‌اند و دیگر در تپه‌های لیسی کاری نداشت باز سب تمایلی که برای تجدید خاطرات غم انگیز خسود داشت، معمم شد که بشپه‌های لیسی برود.

پس دستور داد اسبش را زین کنند و از مسیر راه پیمائی قشون بدهکده پدری خود که در آنجا بدنیا آمده و ایام کودکی را بسر برده بود رفت. هنگام عبور از کنار استخری که همیشه زنان بسیاری در کنار آن نشسته گفتگو کنان لباسهای خود را چنگ میزدند یا با چوب گازری آن‌ها را میکوفتند، متوجه شد که کسی کنار استخر نیست و سکوی چوبی که رختشویان روی آن می‌ایستادند کهنه شده در میان استخر شنا می‌کند. شاهزاده آندره بطرف خانه دربان رفت. در کنار در سنگی هشتی هیچکس را ندید. در باز بود. در جاده‌های باغ علف روئیده بود و گوساله‌ها و اسبان در پارک انگلیسی میچربیدند. پس بسوی گلخانه رفت. شیشه‌ها شکسته بود، قسمی از گلدانهای شکسته و قسمتی و از گون شده و پاره‌ای خشک شده بود. شاهزاده آندره تازاس باغبان را خواند ولی کسی بسوی جوابی نداد. گلخانه را دور زد و روی مهتابی رفت و مشاهده کرد که هرچین چوبی کاملاً شکسته شده و آلوها باشاخه‌ها از درخت کهنه شده است. روستائی پیری که شاهزاده آندره در ایام طفولیت خود گاهی او را در کنار در خانه دیده بود روی نیمکت سبزی نشسته چارق مییافت.

این روستائی که بود و صدای پای شاهزاده آندره را نمیشنید. وی نیمکتی ننشسته بود که شاهزاده پیر دوست داشت روی آن بنشیند! و این فریادی را که با آن چارق مییافت در کنار خود باشاخه‌های درخت ما گنولای خشک و شکسته آویخته بود.

شاهزاده آندره بخانه نزدیک شد. چند درخت زیز فون در باغ کهن بریده شده بود. مادیان ابلقی با کره‌اش در برابر خانه میان بوته‌های گل سرخ رام میرفت. تمام پنجره‌ها، بجز یکی، بسته بود. کوفه خدمتگر بعض مشاهده شاهزاده آندره بدرون خانه دوید.

آلباتیج خانواده‌اش را بمسکو فرستاده تنها در تپه‌های لیسی مانده بود. او در خانه نشسته بود

و کتاب مقدس میخواند . چون از ورود شاهزاده آندره اطلاع یافت با عینکی که نوک بینی گذاشته بود ، در حالیکه دکه های خود را می بست ، از خانه بیرون آمد و شتابان بسوی شاهزاده آندره رفت و بی آنکه سخنی بگوید گریبان زانوی شاهزاده آندره را بوسید .

آلیاتیج خشمناک از ضعف خویش رویش را بر گرداند و بار بار با جوان گزارش داده گفت :
- تمام اشیاء قیمتی و گرانبها به با گوجاروف حمل شده است . در حدود ۱۰۰ چطور گندم را نیز برده اند ، یونجه و کشت بهاری را که بمقدّمه من امسال حاصل فراوانی داشت ، قشونی که از این ناحیه میگذشت در حال سبزی درو کرده است . موژیکیها و رشکسته شده و بغالک سیاه نشسته اند ، برخی از ایشان به با گوجاروف رفته اند . وعده قلیلی در تپه های لیبی مانده اند .

شاهزاده بی آنکه بسختان وی تا آخر گوش دهد پرسید :

- چه موقع پدر و خواهرم رفتند ؟

و منظور شاهزاده آندره این بود که پدر و خواهرش چه وقت بمسکو عزیمت کرده اند اما آلیاتیج بتصور اینکه شاهزاده از عزیمت ایشان به با گوجاروف سؤال میکند ، جواب داد که روز هفتم حرکت کرده اند .

آلیاتیج دوباره راجع بامور کشاورزی سخن گفت و از ارباب جوان کسب دستور کرد آلیاتیج میپرسید :

- آیا دستور میدهید که در مقابل گرفتن رسیده بواحدهای قشون جو تحویل دهیم؟ ماهنوز ششصد چطور جوداریم .

شاهزاده آندره بسر طاس پیر مرد که در اشعه خورشید برق میزد مینگریست و در قیافه اش میخواند که او خود به بیجائی این سؤالها واقف است اما فقط بر ای فرو نشانند اندوه خویش چنین میپرسد و با خود اندیشید:

«چه جوابی باید باوداد ؟»

پس باو گفت :

- آری ، تحویل بده !

آلیاتیج میگفت :

- بیشک بخرابی و بینظمی باغ توجه فرموده اید . جلوگیری از آن میسر نبود ، زیرا سه هنگ ، مخصوصاً هنگ دراکون ، از اینجا گذشتند و در باغ بیتوته کردند . من درجه و نام فرمانده هنگ را یاد داشت کردم تا بر ای جبران خسارت عرض حال داده شود .
شاهزاده آندره از وی پرسید :

- خوب ، توجه خواهی کرد؟ اگر دشمن این محل را اشغال کند همینجا خواهی ماند؟

آلیاتیج صورتش را بجانب شاهزاده آندره گردانده بوی نگریست و ناگهان با حرکت باشکوهی آسمان را نشان داده گفت :

- او حامی و پشتیبان من است ، تا اراده او چه باشد !

عده ای از موژیکیها و خدمتکاران کلاه از سر گرفته از روی چمن بشاهزاده آندره نزدیک میشدند . شاهزاده آندره بجانب آلیاتیج خم شده گفت :

- خوب ، خدا حافظا بهتر است توهم از اینجا بروی ، هر چه را میتوانی با خود ببر و به

آدمها دستور بده که به املاک ریازان یا حوالی مسکومروند .

آلپاتیج صورتش را بهای اوفشرد و زار زار گریست . شاهزاده آندره با احتیاط او را دور کرد و اسبش را بحرکت آورد و چهارنعل در سرازیری خیابان پیش رفت .

هنوز آن پیرمرد چون مگسی که روی صورت جنازهٔ عزیزی نشسته باشد بی‌اعتنا در مهابی نشسته مشغول بافتن چارق بود . دودختر با دامنهای پر از آلو که از درختهای گلخانه کنده بودند سراسیمه بشاهزاده آندره بر خوردند و چون چشمشان باریاب جوان افتاد دختر بزرگتر با چهرهٔ بیسناک دست رفیق کوچکش را گرفت و با او در پشت درخت سپیدار مخفی شد و در حال عجله فرصت نکرد آلوهای سبزی را که از دامنش میریخت جمع کند .

شاهزاده آندره هر اسناک و شتابزده روی از ایشان بر تافت ، بیم داشت میباد دختران متوجه شوند که او ایشانرا دیده است . دلش به حال این دختر زیبای وحشتزده سوخت . بیم داشت باو بنگردد اما در عین حال تمایل مقاومت ناپذیری او را بانجام باین عمل وامیداشت ، هنگام نگریستن باین دختران متوجه شد که در او علقهٔ دیگر انسانی که هر چند در نظرش کاملاً بیگانه جلوه میکند ولی باندازهٔ علاقی که ویرامشغول میدارد ، قانونی و طبیعی است بیدارشده او را در سیطرهٔ نشاط بخش خود گرفت این دختران ظاهراً اشتیاق آتشینی داشتند و آرزومند بودند که این آلوهای سبز را ببرند و بخورند و گرفتار نشوند . شاهزاده آندره نیز موفقیت ایشان را در این عمل آرزو میکرد . بالاخره نتوانست از نگریستن مجدد بسوی ایشان خودداری نماید . دختران که دیگر خود را دور از خطر میدانستند از پناهگاه بیرون جستند و در حالیکه با صدای زیر ظریف چون پرندگان کوچک چهچه میزدند و دامن خود را بالا نگهداشته بودند شادمان و سریع با پاهای برهنهٔ ظریف و سوخته از آفتاب روی چمن میدویدند .

شاهزاده آندره پس از خروج از منطقهٔ غبار آلودهٔ جادهٔ بزرگی که فشون در آن حرکت میکرد اندکی احساس طراوت و تازگی کرد . اما در فاصلهٔ کمی در آنسوی تپه‌های لیبی دوباره وارد جاده شد و هنگام راحت باش در کنار سد استخر کوچکی بهنگ خود رسید . دو ساعت از ظهر میگذشت . خورشید چون قرصی ارغوانی در میان پردهٔ غبار ، با حرارت تحمل ناپذیر خود پشت او را در زیر لباس رسمی سیاه میسوزاند . گره و غبار مانند پیشتر بر فراز زمزمهٔ گفتگوهای فشون که در حال راحت باش بسر- میبرد بیحرکت ایستاده بود . باد نمیوزید . شاهزاده آندره هنگام حرکت بسوی سد نسیم تازه استخر و بوی گیاهان آبی را احساس کرد . دلش میخواست در این آب ، هر قدر هم پاکیزه نباشد ، آب تنی کند پس با طراف استخر که فریاد و قهقهه از آنجا بگوش میرسید نگریست . آب گل آلود و خوزه گرفتهٔ استخر کوچک ظاهرآ چند وجب بالا آمده بود و از روی سد فرو میریخت ، زیرا یراز بیکرهای سفید و عریان سربازانی بود که با صورتها و گردنها و دستهای سرخ آجری رنگ در آن غوطه میخوردند . تمام این بدنهای عربان و سفید با قهقهه و فریاد چون ماهیانی که در تورتور ماهیگیری افتاده باشند در این گودال آب چرکین در پیچ و تاب و حرکت بودند ، از این جنب و جوش نشاطی بر میخواست ولی مخصوصاً بهمین سبب مشاهدهٔ این صحنه شاهزاده آندره را اندوهگین کرد .

سرباز جوان و موبوری از دستهٔ سوم که شاهزاده آندره او را میشناخت و تسمه‌ای را بساق پای خود بسته بود روی سینه صلیب ساخت ، عقب رفت تا در رخیز کند و بداخل آب شیرجه رود ، دیگری ،

گروهیان سیاه چرده‌ای که همیشه موهای ژولیده داشت، تا کمر در آب فرورفته پیکر پر عضله خود را بیج و تاب میداد و شادمان فر فر میکرد و بادستهای سیاه روی سرش آب میریخت صدای پاشیدن آب بیکدیگر و داد و فریادهای شادمانی بگوش میرسید.

در اطراف استخر و روی سد در میان استخر بدنهای گوشت آلود و سفید و تندرست مشاهده میشد. افسری بنام تیموخین روی سد ایستاده با حوله بدنش را خشک میکرد، از مشاهده شاهزاده آندره شرمند شده اما با اینحال تصمیم گرفت باوی گفتگو کند.

- حضرت اجل! آب تنی انسانرا خنک میکند، بدن بود شما هم آب تنی میکردید.

شاهزاده آندره چهره درهم کشیده گفت:

- آب پاکیزه نیست.

- الان استخر را برای شما تمیز خواهیم کرد.

و با این سخن هنوز لباس نپوشیده برای پاک کردن استخر شتافت و گفت:

- شاهزاده میخواهد آب تنی کند.

- چند نفر گفتند:

- کدام شاهزاده؟ شاهزاده ما؟

و همه چنان شتاب کردند که شاهزاده آندره بزحمت توانست ایشانرا از این عمل بازدارد و با خود اندیشید که بهتر است در انبار خودرا شستوهم.

هنگامیکه بدن عریان خود نگرینست بلرزه افتاد اما این لرزش او سرمان بود بلکه از نفرت و وحشت نامفهومی بود که مشاهده این شماره عظیم بدنهای غوطه‌ور در آب ناپاک استخر موجب آن گردید. شاهزاده آندره باخود میگفت: «گوشت انسان، (۱) Ch ir à canon»

هفتم اوت شاهزاده باگراتیون از توفسگاه خود در میخائیلوفکا در کنار جاده اسمولنسک نامه زیر را نوشت:

«کنت آلکسی آندره یویچ محترم!»

(اونا نامه را برای آرا کچیف مینوشت اما میدانست که امپراطور نامه او را خواهد خواند و باینجهت تا آنجا که میتواند هر کلمه را با دقت و فکر انتخاب میکرد.)

«تصور میکنم که دیگر جناب وزیر تسلیم اسمولنسک را گزارش داده است. اینوضع بسیار حزن‌انگیز و دردناک است و تمام قشون از تسلیم بیهوده و غیر ضروری مهمترین نقطه بدشمن نومید و دلشکسته شده است. من بنوبه خود نخست مصرانه از وزیر تقاضا کردم و بالاخره با نوشتنم که از این اقدام خودداری کند. اما او با تقاضای من موافقت نکرد. بشرافتم سوگند که ناپلئون در چنان تنگنایی افتاده بود که هرگز خود را در آن ندیده بود و شاید در صورت ایستادگی و مقاومت نصف افراد قشون خود را از دست میداد و بتصرف اسمولنسک موافق نمیشد. قشون ما با حرارت و دلاوری بیسابقه‌ای جنگیدند و باز هم میجنگند. من با ۱۵ هزار نفر متجاوز از ۳۰ ساعت حمله قشون دشمن را دفع کردم و آنها را نارو مار ساختم. اما او نمیخواست حتی ۱۴ ساعت از مواضع خود دفاع کند. این

شکست موجب شرمندگی شد و لکنه ننگی بدامن قشون ما گذاشت و به عقیده من بهتر آن بود که او خود بایک گلوله بزند گانیش خاتمه میداد. اگر او گزارش بدهد که تلفات بسیار است دروغ گفته است. شاید ما در حدود چهار هزار نفر تلفات داده باشیم. اگر تلفات ما از این میزان کمتر نباشد، بیشک بیشتر نیست. فرضاً هم اگر ده هزار نفر کشته شده باشند اهمیت ندارد، زیرا جنگ با کشتار همراست است. اما در عوض تلفات قوای دشمن از شماره بیرون است ..

«چه تفاوت داشت اگر دو روز از مواضع خود دفاع میکردیم؛ لااقل ایشان خود عقب می‌نشستند. زیرا آب آشامیدنی برای افراد سپاه خود نداشتند. او بمن وعده داد که عقب نشینی نخواهد کرد اما ناگهان پیغام فرستاد که شب هنگام عقب نشینی میکند. با این وضع نمیتوان جنگید و ما دشمن را بزودی بمسکو خواهیم کشانید ...

«شایع شده است که شما بفکر انعقاد صلح افتاده‌اید. خدا نکند که این شایعه صحت داشته باشد! آیا پس از این همه قربانی‌ها و پس از این عقب نشینی‌های جنون آمیز باید صلح کرد؟ شما با این عمل تمام روسیه را بر علیه خود تحریک خواهید کرد و از آن پس پوشیدن لباس نظامی برای هر یک از ما موجب شرمساری است. حال که کار با اینجا کشیده شده است باید تا هنگامیکه روسیه قدرت دارد و افراد ما سرپا هستند پیکار کرد ..

«یک نفر باید فرماندهی کند نه دو نفر! وزیر شما شاید شایستگی اداره وزارتخانه‌ای را نداشته باشد اما برای احراز مقام فرماندهی قشون نه تنها لیاقت ندارد بلکه بسیار ناشایسته و بی‌کفایت است و با این حال سر نوشت وطن را بدست او سپرده‌اند ... حقیقه من از غم و اندوه دیوانه شده‌ام. من از لعن شدید نامه خود معذرت می‌خواهم. معلوم است که هر کس انعقاد صلح را توصیه میکند و فرماندهی قشون را بدست وزیر سپرده است امپراطور را دوست ندارد و آرزو مند نابودی همه ما است. من حقیقت را با صراحت تمام برای شما مینویسم: قوای دفاع محلی را برای جنگ آماده سازید. زیرا وزیر با استادانه ترین طرزى مهمانان بیگانه را بدنبال خود به پایتخت هدایت میکند. آقای والتسوگن، آجودان مخصوصش، مورد سوء ظن شدید تمام قشون است. میگویند که او بنا پلئون بیشتر ارادت دارد و با این حال مشاور دائمی وزیر است. من نه تنها با او مؤدبانه رفتار میکنم بلکه با وجود برتری مقام خود چون گروهیانی مطیع او امر او هستم. این وضع دردناک است اما چون ولینعمت خویش یعنی امپراطور را دوست دارم اطاعت میکنم. من تنها دلم بحال امپراطور میسوزد که فرماندهی چنین قشون پر افتخاری را بدست این اشخاص میسپارد. باید توجه کنید که در نتیجه این عقب نشینی متجاوز از ۱۵ هزار نفر از افراد ما از خستگی و بیماری تلف شده‌اند. اگر ما حمله میکردیم هرگز این تلفات را متحمل نمیشدیم. ترا بخدا بمن بگوئید که اگر ما تا این حد بترسیم و چنین میهن گرامی و آماده جنگ را با این دست از اذل تسلیم کنیم و در نتیجه در دل‌های اتباع باوفای تزار حس نفرت و شرمساری را برانگیزیم، روسیه‌ما - مادر وطن ما - بما چه خواهد گفت؟ چرا باید بیم داشت و از که باید ترسید؟ من گناهی ندارم که وزیر بی‌تصمیم و مترزل و ترسو و بی‌عقل و لخت و تنبل است و تمام خصائل مذموم را در خود جمع کرده. باری قشون سوگوار است و از خداوند مرگ او را طلب میکند ...»

در عداد طبقه بندیهای بیشتر مظاهر زندگی میتوان این پدیدهها را بدو طبقه اصلی تقسیم کرد که در یکی از آنها مضمون تفوق دارد و در دیگری تفوق با قالب یا شکل ظاهری است. زندگی در پترزبورگ، خاصه زندگی سالنهای پترز بورك، را بعنوان زندگی متفاد با زندگی روستائی و حومه ای و شهرستانی و حتی مسکوی میتوان جزو این طبقه بندی اخیر بشمار آورد. این زندگی هرگز تغییر نمیکند.

ما از سال ۱۸۰۵ با بنای پارت آشتی و صلح و باز قهر و نزاع کردیم، قوانین اساسی وضع نمودیم و باز آنها را ملغی ساختیم اما سالن آناپاولونا و سالن ائن درست بهمان وضع باقیمانده بود که یکی در هفت سال پیش و دیگری در پنج سال قبل داشت. هنوز در سالن آناپاولونا با همان تعجب سابق درباره کاهیا بیهای ناپلئون گفتگو میکردند. و این موقیتهها و رفتار مطیعانه پادشاهان اروپا را در مقابل او نتیجه توطئه بداندیشانه ای میدانستند که یگانه هدف آن ایجاد بیم و نگرانی و اضطراب آن محفل درباری بود که آناپاولونا نماینده آن محبوب میشد. بهمین ترتیب در سالن پذیرائی الن که حتی رومیانتسف ویرا با ملاقات خود سرافراز میساخت و او را زن فوق العاده عاقل و با استعدادی میدانست، در سال ۱۸۱۲ درست مانند سال ۱۸۰۸ با وجود اشتیاق درباره ملت کبیر و مرد بزرگ گفتگو میکردند و بقره رجدائی روسیه از فرانسه که بعقیده شرکت کنندگان این سالن میبایست سرانجام بصلح و آشتی گراید بادیده تأسف مینگریستند.

در ایام اخیر، پس از آنکه امپراطور قشون را ترك گفت، در این محافل سالی متفاد هیچجانی بوجود آمد و چند مرتبه بر علیه یکدیگر تظاهرات خصومت آمیزی انجام دادند اما مسیر فکرو تمایل این سالنها بهمان وضع سابق باقیمانده بود. در محفل آناپاولونا از فرانسویان فقط سلطنت طلب دو آتش بودند پذیرائی میشد و در آنجا اندیشه وطن پرستی باینصورت بیان میشد که نباید بتآ ترهای فرانسوی رفت و معتقد بودند که مخارج نگهداری يك دسته هنر پیشه فرانسوی بقدر يك سپاه کامل است. ایشان حریصانه حوادث جنگی را دنبال میکردند و مساعدترین شایعات را برفع قشون روسیه منتشر میساختند. در محفل فرانسوی الن که رومیانتسف بآن تعلق داشت، شایعاتیکه بیرحمی و قساوت دشمن جنگ را تأیید مینمود در میگردند و تمام کوششهای ناپلئون را در راه صلح و آشتی مورد بحث قرار میدادند. در این محفل کسانی را شامت میگردند که با شتابزدگی فوق العاده انتقال دوباره و آموزشگاههای نسوان

را تحت سرپرستی امپراطریس مادر به فازان توصیه مینمودند. بطور کلی در سالن پذیرائی الن تمام امور جنگ بصورت تظاهراتی بیهوده مجسم میگشت که بسیار زود بصلح و صفا منتهی میشد و عقیده بی‌لی‌بین که اینک در پترزبورگ یکی از مهمانان همیشگی الن محسوب میشد (هر مرد خرده‌مندی میبایست در خانهٔ او رفت و آمد داشته باشد) مینی بر این نظریه که باروت سرنوشت جنگ را تعیین نخواهد کرد بلکه مخترعین باروت سرنوشت جنگ را تعیین خواهند نمود رواج داشت. خبر شور میهن پرستی اهالی مسکو که با ورود تزار بپترزبورگ رسیده بود در این محفل زیرکانه ولی در عین حال با احتیاط کامل مورد تمسخر واقع میشد.

برعکس در محفل آنایاولونا این شور میهن پرستی موجب وجد و سرور میشد و همچنانکه پلوتارک از مردان بزرگ عهد باستان سخن گفته است دربارهٔ آن گفتگو میکردند. شاهزاده واسیلی که هنوز مقام مهمی داشت، چون حلقهٔ اتحادی این دو محفل را بهم می‌پیوست. او نزد *ma bonne amie* (۱) آنایاولونا و *dans le salon diplomatique de ma fille* (۲) میرفت و هنگام رفت و آمد دائمی باین دوازد و گاه اغلب مرتکب اشتباه میشد و گاهگاه در سالن الن آنجیزی را میگفت که باید در خانهٔ آنایاولونا بگوید یا برعکس.

بزودی پس از ورود امپراطور شاهزاده واسیلی در خانهٔ آنایاولونا نظریات خود را دربارهٔ امور نظامی شرح داد و از بارکلای دوتولی بیرحمانه انتقاد کرد ولی نتوانست بطور قطع بگوید که بقیدهٔ وی چه کسی باید بمقام فرماندهی کل منصوب گردد. یکی از مهمانان که بنام *un homme de beaucoup de mérite* (۳) شهرت داشت پس از آنکه گفت: من امروز کوتوزوف، رئیس انتخابی قوای دفاعی پترزبورگ، رادر شورای سربازگیری منعقد در خزانه داری دیده‌ام، بخود اجازه داد با احتیاط تمام پیشنهاد کند که شاید کوتوزوف آنمردی است که دارای تمام صفات فرماندهی کل میباشد.

آنایاولونا با لبخندی اندوهناک تذکر داد که کوتوزوف جز ایجاد گرفتاری کار دیگری برای امپراطور انجام نداده است.
شاهزاده واسیلی سختش را بریده گفت:

- من در اجتماع اشراف بارها گفتم اما کسی بحرف من گوش نداد. من گفتم که انتخاب او بریاست قوای دفاعی خوش آیند تزار نخواهد بود ولی ایشان بحرف من گوش ندادند. اصولاً همه کس بجنون مخالفت مبتلا شده است. اما مخالفت با که؟ تمام اینها نتیجهٔ آنست که میخواهیم چون میمون از شور میهن پرستی احمقانهٔ مسکویها تقلید کنیم.

شاهزاده واسیلی مرتکب اشتباهی شد، زیرا فراموش کرده بود که خانهٔ الن باید بشور میهن پرستی مسکویها خندید ولی در خانهٔ آنایاولونا باید از آن تمجید و ستایش کرد. اما بیدرنک اشتباه خود را اصلاح کرد و گفت:

- خوب، آیا نشستن کنت کوتوزوف، پیرترین ژنرالهای روسیه، در خزانه داری شایسته

۱- دوست مهربانم

۲- در سالن دیپلماتیک و دخترم

۳- مرد بسیار شایسته.

است، (۱) *et il en restera pour sa peine* مگر میتوان مردی را که نمیتواند اسب سوار شود و در شورا ها چرت میزند، مردی که دارای زشت ترین خصائل اخلاقی است بمقام فرماندهی کل منصوب کرد؟ راستی که در بوخارست بیداد کرد! دیگر از صفات فرماندهی او صحبت نمیکنم، اما مگر ممکن است در چنین دقیقه ای فرماندهی کل آرتش را بمرد علیل و نابینائی سپرد؟ آدم کور چگونه میتواند فرمانده خوبی باشد؟ او هیچ نمی بیند. با دشمن بازی غایب موشک راه میاندازد. اصلاً هیچ جارا نمی بیند.

هیچیک از حاضرین بسخنان وی اعتراض نکرد.

روز ۲۴ ژوئیه این سخنان کاملاً صحیح بود. اما روز ۲۹ ژوئیه عنوان شاهزادگی به کوتوزوف اعطا گردید ولی اعطای عنوان شاهزادگی میتوانست این مفهوم را داشته باشد که میخواهند خود را از شرا و خلاص کنند و باینجهت اظهار نظر شاهزاده واسیلی، اگرچه دیگر در بیان آن شتاب نمیگرد، هنوز صحیح بنظر میرسید. اما روز هشتم اوت کمیته ای از ژنرال - فلدمارشال سالتیکوف، آرا کچیف، و یازمی تینوف، لوبوخین و کاجوبی برای بحث در اطراف مسائل جنگی تشکیل شد. کمیته ناکامیها را معلول عدم وحدت و تمرکز فرماندهی دانست و با وجود اینکه اعضای کمیته از عدم تمایل امپراطور به کوتوزوف آگاه بودند، پس از مشورت کوتاهی پیشنهاد کردند که کوتوزوف بمقام فرماندهی کل منصوب گردد. و در همان روز کوتوزوف بمقام فرمانده کل تام الاختیار آرتش و تمام مناطق نظامی روسیه منصوب گشت.

نهم اوت شاهزاده واسیلی دوباره در خانه آناپاولونا (۲) *L'homme de beaucoup de mérite* را ملاقات کرد. این مرد با امید آنکه بواسطه آناپاولونا کفالت آموزشگاه نوان را تحصیل کند از وی چاپلوسی میکرد. شاهزاده واسیلی با قیافه مردی فاتح و خوشبخت که با آرزوی خود رسیده است وارد اطاق شده گفت:

(۳) *Eh bien, vous savez la grande nouvelle? Koutouzoff est maréchal*

تمام اختلافات پایان یافت. من بسیار خوشبخت و بسیار خوشحالم!
و در حالیکه با قیافه جدی و پر معنی بتمام حضار اطاق پذیرائی مینگریست بسخن خود افزود:

(۴) *Enfin voilà un homme!*

(۵) *L'homme de beaucoup de mérite* با وجود تمایلی که بتحصیل مقام داشت نتوانست از یاد آوری نظریه پیشین شاهزاده واسیلی خود داری کند ولی این تذکر هم در برابر شاهزاده واسیلی وهم در اطاق پذیرائی آناپاولونا وهم در برابر آناپاولونا که با شور و شغف از این خیر استقبال کردی - ادبانه بود اما مرد بسیار شایسته نمیتوانست از اظهار نظر آن خودداری کند و کلمات شاهزاده واسیلی را یاد آور شده گفت:

۱- زحماتش بهبوده بهتر میروند

۲- مرد بسیار شایسته

۳- خوب، از خبر مهم اطلاع دارید؟ کوتوزوف فلدمارشال شده است.

۴- بالاخره مردی پیدا شده!

- Mais on dit qu' il est aveugle , mon prince ? (۱)

شاهزاده واسیلی با صدای تند و بم و آمیخته با سرفه خود، با همان صدا و همان سرفه‌ای که تمام مشکلات را بوسیله آن حل میکرد گفت :

- Allez donc, il voit assez (۲)

و بسخن خود افزود :

- اما من بیشتر از اینجهت خرسندم که تزار قدرت و اختیار تام او را بر تمام قشون و بر تمام مناطق نظامی - قدرت و اختیاری که تا کنون هیچ فرماندهی نداشته است - تصویب کرده است .

و با لبخندی پیروزمندانه سخن خود را پایان داد :

- او فرمانروای مطلق دوم ما خواهد بود .

آناپاولونا گفت :

- خدا کند ! خدا کند !

مرد بسیار شایسته که در اجتماع درباری تازه وارد بشمار میرفت بمنظور چاپلوسی از آناپاولونا از عقیده سابق او در مقابل این نظریه جدید حمایت کرده گفت :

- میگویند که امپراطور با بی‌مبای این قدرت را بکوتوزوف داده است .

- On dit qu'il rougit comme une demoiselle à laquelle on lirait joconde, en lui disant : «Le suverain et la patrie vous decernent honneur». (۳)

آناپاولونا گفت :

- Peut-être que le coeur n'était pas de la partie (۴)

ولی شاهزاده واسیلی با حرارت دفاع کرد و گفت :

- آه، نه، نه، نه ! اینک دیگر امپراطور میدانست که کوتوزوف نظیر و مانند ندارد .

بعقیده شاهزاده واسیلی نه تنها کوتوزوف خوب بود بلکه همه کس کوتوزوف را میپرستید .

او گفت :

- نه، چنین چیزی ممکن نیست، زیرا امپراطور در گذشته نیز همیشه برای لیاقت و شایستگی

او ارزش قائل بوده است .

آناپاولونا گفت :

- خدا کند که شاهزاده کوتوزوف قدرت حقیقی را بدست گیرد و بهیچکس اجازه ندهد که

des batons dans les roues (۵) بگذارد .

شاهزاده واسیلی بیدرنک دریافت که این هیچکس کیست و آهسته گفت :

۱ - شاهزاده ! اما میگویند که او نابیناست ؟

۲ - چه مهملانی ! بقدر کفایت می‌بیند !

۳ - میگویند وقتی باو میگفتند که : «امپراطور وطن شما را باین افتخار سرفراز میسازند»

مانند دوشیزه‌ای که ژو کوند را برایش میخوانند سرخ شده است .

۴ - شاید حضور قلب کامل نداشت .

۵ - چوب لای چرخ‌ها

من مطمئناً میدانم که کوتوزوف شرط قطعی قبول فرماندهی کل را از طرف خود عدم حضور ولیعهد در آرتش قرار داده است . [۱] vous savez ce qu'il a dit à L'Empereur
 پس شاهزاده واسیلی کلماتی را که کوتوزوف میبایست بتزاور گفته باشد تکرار کرد :

«من نمیتوانم او را برای اعمال بدی که مرتکب میشود تنبیه کنم و در مقابل کارهای نیکی که انجام میدهد تشویقش نمایم . آه ! این شاهزاده کوتوزوف عاقلترین مردان است . من مدتهاست که او را میشناسم .

مرد بسیار شایسته که هنوز کاملاً با آداب و رسوم درباریان آشنا نبود گفت :
 - میگویند حتی حضرت اشرف برای قبول فرماندهی مؤکداً شرط کرده است که امپراطور بقشوق نرود .

ولی همینکه این سخن از دهانش خارج شد شاهزاده واسیلی و آنایا و لونا روی از وی برگرداندند و آهی کشیدند و از ساده لوحی او محزون بیگدیگر نگرستند .

در آن موقع که این حوادث در پترزبورگ روی میداد، فرانسویان دیگر از اسمولنسک گذشته بودند و پیوسته بمسکو نزدیکتر میشدند. بی‌یر، تاریخ‌نویس دوره ناپلئون، مانند تمام مورخین دیگر بمنظور تبرئه قهرمان خود میگوید که ناپلئون بی اراده بیای دیوارهای مسکو کشانده شد. او در ادعای خود باندازه تمام مورخینی که تفسیر حوادث تاریخی را در اراده یک نفر جستجو میکنند معق است. او نیز مانند مورخین روسی که مدعی هستند ناپلئون بوسیله مهارت و هنر سرداران روس بمسکو کشانده شد معق است. در اینجا بجز قانون عطف بمسابق که تمام وقایع گذشته را تدارک و پیش درآمد حادثه‌ای میداند که سرانجام بوقوع خواهد پیوست قانون روابط مقابل را نیز که موجب پیچیدگی حوادث میشود باید در نظر گرفت شطرنج باز ماهر صادفانه معتقد است که باخت او مولود ارتکاب اشتباه است و این اشتباه را در مراحل اولیه بازی خود جستجو میکند اما فراموش میسازد که در تمام مدت بازی اشتباهات بیشماری را مرتکب گشته و هیچ یک از حرکات او صحیح نبوده است و تنها اشتباهی که توجه او را جلب کرده آن اشتباهی بوده که حریفش از آن استفاده برده است. اما راستی بازی جنگ که تابع شرایط زمان و مکان معینی است و در آن شرایط تنها یک اراده ماشینهای بیروح را رهبری نمیکند بلکه همه چیز از تصادفات بشمار ازاده‌های گوناگون نتیجه میشود تا چه حد بازی شطرنج بفرنجتر است!

ناپلئون پس از تصرف اسمولنسک درصدد برآمد در آنسوی «دارا گوبوژ» در حوالی ویازما و سپس در حوالی تزاروا زایمیشچا با قشون روسیه پیکار کند. اما در نتیجه اتحاد عوامل بیشماری روسها نمیتوانستند تا بارادینو در ۱۲ ورستی مسکو بدعوت پیکار او جواب بگویند. ناپلئون از ویازما دستور پیشروی مستقیم بجانب مسکورا صادر کرد.

Moscou, la capitale asiatique de ce grand empire, la ville sacrée des peuples d'Alexandre, Moscou avec ses innombrables églises en forme de

(۱) pagodes chinoises؛ این مسکو آرام و قرار از ناپلئون سلب کرده بود. ناپلئون در راه بیمعانی از ویازما تا تزاروا - زایمیشچا سوار بر اسب انگلیسی شیرشکری خود بود و دسته‌های گارد و قراولان

۱ - مسکو پایتخت آسیائی این امپراطوری عظیم، شهر مقدس ملت آلکساندر، مسکو یا کلیسای بیشمارش چون بتکده‌های چینی است.

و آجودانهایش بدنبال اوروان بودند. برقیه رئیس ستاد برای استنطاق از يك اسیر سواره نظام روس عقب ماند. پس از مدتی بهمراهی مترجمی بنام «له لورم دیده ویل» خود را بناپلئون رسانیده بشاش و شادمان اسبش را نگه داشت. ناپلئون پرسید:

(۱) - Eh bien?

- يك فزاق سپاه پلاتوف میگوید که سپاه پلاتوف بآرتش بزرگ می پیوندند و کوتوزوف به فرماندهی کل منصوب شده است. (۲) - Très inettelligent et bavard!

ناپلئون تبسمی کرد و دستور داد باین فزاق اسب بدهند و بنزد وی هدایتش کنند. ناپلئون میل داشت بشخصه با او گفتگو کند. پس چند آجودان پیش تاختند و پس از یک ساعت لاوروشکا، خدمتکار برده دنیوف، را که بر استوف واگذار شده بود، با نیتنه مصدری، سوار روی زین سوار نظام فرانسوی، با قیافه محیلانه و مستانه و شادمان بنزد ناپلئون آوردند. ناپلئون بوی امر کرد که در کنارش حرکت کند و از وی پرسید:

- آیا شما فزاقید؟

- حضرت اشرف، فزاقم.

تئیر این داستان را چنین نقل میکند:

«Le cosaque ignorant la compagnie dans laquelle il se trouvait, car la simplicité de Napoléon n'avait rien qui put révéler à une imagination orientale la présence d'un souverain, s'entretint avec la plus extrême familiarité des affaires de la guerre actuelle» (۳)

لاوروشکا روز قبل مست کرده و اربابش را بدون ناهار گذاشته بود و ارباب هم کتک مفصلی باو زد و ویرا بدنبال مرغ بدهکده فرستاد. لاوروشکا در دهکده سرگرم غارت و چپاول شده بود که فرانسویان رسیدند و او را اسیر کردند. لاوروشکا یکی از آن خدمتکاران پاچه زرمالیده و وقیحی بود که خود را موظف میدانند تا در همه کارها یتسی و زذالت و حیل و نیرنگ بکار برند و آماده هستند که هر عملی را برای ارباب خود انجام دهند و با زیرکی بافکار زشت ارباب خود، بخصوص خودبینی و حقارت ایشان، پی ببرند.

وقتی لاوروشکا بحضور ناپلئون که او را بیدرنک شناخت، رسید، بهیچوجه پریشان و سراسیمه نشد بلکه از صمیم قلب کوشید تا نظر این ارباب جدید را جلب کند.

او بسیار خوب میدانست که این مرد ناپلئون است و حضور ناپلئون نمیتوانست بیش از حضور راستوف یا کروهبان با تازیانه او را پریشان خاطر نماید، زیرا او چیزی نداشت که ناپلئون با گروهبان بتواند ویرا از داشتن آن محروم سازند.

تمام طالاناتی را که میان گماشتگان گفته میشد تکرار کرد. بسیاری از سخنان او عین حقیقت بود

۱ - خوب؟

۲ - بسیار عاقل و پرگواست.

۳ - فزاق چون نمیتوانست در مصاحبت کیست (زیرا در سادگی ناپلئون چیزی نبود که بتواند

برای نیروی تخیل يك شرقی حضور امپراطور را فاش سازد) با شادی فوق العاده راجع باوضاع جنگ حاضر گفتگو میکرد.

اما چون ناپلئون از وی پرسید که آیا روسها تصور میکنند ناپلئون را شکست خواهند داد یا نه، لاوروشکا چهره درهم کشیده ب فکر فرو رفت .

لاوروشکا همچنانکه مردمی نظیر وی همیشه در همه چیز نیرنگی را دخیل میدانند در سؤال ناپلئون نیرنگ ضعیفی را مشاهده کرد . پس ساکت شد و بلبکهای چشمش را بهم گذاشت و پس از لغتی اندیشه گفت :

- اگر کار بجنگ بکشد و جنگ بسیار زود شروع شود، در اینصورت برد با شماست ولی اگر سه روز بگذرد و آنوقت جنگ شروع شود دیگر این جنگ طولانی خواهد بود .

سخنان لاوروشکا را له لورم دیده و بل خندان برای ناپلئون چنین ترجمه کرد :

- Si la bataille est donnée avant trois jours, les Français gagneraient. mais que si elle serait donnée plus tard, Dieu sait ce qui en arriverait. (۱)

ناپلئون با آنکه بسیار شادمان شد تبسمی نکرد و دستور داد این کلمات را برای او تکرار کنند .

لاوروشکا این مطلب را دریافت و برای اینکه او را شادمان سازد چنین وانمود کرد که او را نشناخته است و گفت :

- ما میدانیم که شما بنا پارت دارید و اوتامان دنیا را فتح کرده است اما وضع ما با دیگران تفاوت دارد ...

لاوروشکا هنگام اظهار این سخن خود نمیدانست که چگونه چرا در آخر کار سخنش رنگ وطن پرستی خود ستایانه گرفته است . مترجم این کلمات را برای ناپلئون ترجمه کرد و بنا پارت تبسم نمود .
تی بر در این باب میگوید :

« Le jeune Cosaque fit sourire son puissant interlocuteur . (۲) »

ناپلئون خاموش چند گام پیموده رو به بر تیه کرد و گفت که میخواهم تا اثر این خبر را که مصاحب این (۳) enfant du Don شخص امپراطور، یعنی همان امپراطوری است که نام جاویدان و پیروزی بخش خود را بر اهرام مصر نقش کرده است، در این enfant du Don بیازمایم .
مترجم بلاوروشکا گفت که این شخص ناپلئون است .

لاوروشکا دریافت که این سخن را برای آزمایش او گفته اند و ناپلئون در فکر ترساندن او است . پس برای خوش آیند از باب جدید بید رنگ خود را مبهوت و متعجب نشان داد ، و چشمها را گشود و قیافه ای که معمولا هنگام شلاق خوردن داشت بخود گرفت . پییر در این مورد میگوید :

« A peine l'interprète de Napoléon avait-il parlé, que le Cosaque, saisi d'une sorte d'ébahissement ne proféra plus une parole et marcha les yeux constamment attachés sur ce conquérant, dont le nom avait pénétré jusqu'à lui, à travers les steppes de l'Orient. Toute sa loquacité s'était subite-

۱ - اگر بیکار قبل از سه روز دیگر انجام گیرد، در اینصورت فرانسویان پیروز خواهند شد، اما اگر پس از سه روز شروع شود، در اینصورت خدا میداند که عاقبت آن بکجا خواهد کشید .

۲ - قزاق جوان مصاحب مقتدر خویش را بخنده واداشت .

۳ - بچه دون

ment arrêtée, pour faire place à un sentiment d'admiration naïve et silencieuse. Napoléon, après l'avoir récompensé, lui fit donner la liberté, comme à un oiseau qu'on rend aux champs qui l'ont vu naître» (۱)

ناپلئون همچنان میرفت و در اندیشه آن مسکوب بود که نیروی تغلیش را کاملاً بخود مشغول ساخته بود اما پرنده‌ای که بزادگاه خود برگشت، بسوی مواضع پاسداران مقدم قشون روسیه میتاخت و مشغول اختراع داستانی بود که میخواست برای رفقاییش نقل کند زیرا حادثه‌ای که حقیقه برایش روی داده بود در نظرش شایسته حکایت کردن نبود. او نزد قزاق‌ها رفت، تحقیق کرد که هنک جزو ابواب جمعی سپاه پلاتوف در کجاست و نزدیک فروب ارباب خود، نیکلای راستوف، را که در یانکوا اقامت گزیده بود و در همان لحظه برای گردش با ایلین در دهکده‌های حومه سوار اسب میشد، یافت. راستوف اسب دیگری به لاوروشکا داد و او را همراه خود برد.

۱ - هنوز مترجم ناپلئون این سخن را بقزاق نگفته بود که قزاق مبهوت و متحیر گشت و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد و بی آنکه از فاتحی که نامش از میان دشتهای مشرق بگوش وی رسیده بود چشم بردارد برای خویش ادامه داد. تمام فصاحت او ناگهان خاموش شد و حس شگفتی و تحسین ساده لوحانه آمیخته با سکوت جایگزین آن گشت. ناپلئون پاداشی بقزاق داد و امر کرد بوی چون پرنده‌ای که بزادگاهش باز میگرددانند آزادی دهند.

چنانکه شاهزاده آندره میاندیشید ، شاهزاده خانم ماریا در مسکو و در محل امن و بیخطری نبود. شاهزاده پیر پس از مراجعت آلپاتیچ از اسمولسک کوئی یکباره از خواب بیدار شد و امر کرد از دهکده افراد قوای دفاعی را جمع آوری کنند و ایشان را مسلح سازند، و نامه‌ای بفرمانهای کل نوشت که طی آن قصد خود را دائر بتوقف درتپه های ایسی و دفاع از آن تا حد امکان بوی اطلاع داده ولی ضرورت دفاع از تپه های ایسی که در آن ممکن است یکی از پیر ترین ژنرال های روسی کشته شود یا باسارت اقتد و یا تخلیه این ناحیه را باختیار وی گذاشت و با افراد خانواده خویش اعلام کرد که او در تپه های ایسی خواهد ماند .

اما با آنکه شاهزاده پیر تصمیم گرفت که خود در تپه های ایسی بماند ولی ترتیب عزیمت شاهزاده خانم و دسال و شاهزاده کوچک را به باگوچاروف و از آنجا بمسکو داد و شاهزاده خانم ماریا که از کوششهای تب آلوده و بیخوابی و ناراحتی پدرش که جایگزین بیملا فگی و خونسردی سابق وی شده بود بیم داشت ، نمیتوانست خود را راضی کند و او را تنها بگذارد و برای نخستین بار در زندگانی بخود اجازه داد از فرمان او سرپیچی نماید . پس از رفتن امتناع ورزید . طوفان سهمگین خشم شاهزاده پیر بروی وزیدن گرفت . شاهزاده پیر برای اثبات خطاکاریهای دخترش آنچه که در حقیقت از بیعدالتی وی بشاهزاده خانم ماریا حکایت میکرد یادآور شد . برای متهم ساختن دخترش میگفت که تو مرا رنج و عذاب داده‌ای و باعث نزاع من با شاهزاده آندره شده‌ای و بمن سه تن نفرت انگیز داری ، بعلاوه مسموم ساختن زندگی مرا تنها وظیفه خویش قرار داده‌ای . سپس دخترش را از دفتر کار بیرون کرد و گفت رفتن یا نرفتن تو برای من یکسان است . و گفت دیگر نمیخواهد از وجود او خبر داشته باشد اما ویرا متنبه ساخت که دیگر نباید پیش چشمش بیاید. این مسأله که با وجود مخاطرات موجود برای شاهزاده خانم ماریا دستور نداد بزور او را بمسکو ببرند فقط امر کرد که پیش چشمش نیاید سبب خرسندی شاهزاده خانم ماریا شد . او میدانست که این دلیل آنست که پدرش در اعماق دل و زوایای روح خود از ماندن وی در خانه و خودداری از عزیمت بمسکو شادمان است .

صبح روز بعد ، پس از عزیمت نیکولوشکا ، شاهزاده پیر لباس رسمی خود را پوشید و آماده رفتن نزد فرمانده کل شد ، کالسکه آماده و حاضر بود . شاهزاده خانم ماریا مشاهده کرد

که چگونه پدرش با لباس رسمی و تمام مدالهای خود از خانه خارج شد و برای بازدید موزیکها و خدمتگزاران مسلح بیاغ رفت. شاهزاده خانم ماریا کنار پنجره نشسته بود و بصدای او که از باغ شنیده میشد گوش میداد. ناگهان از خیابان باغ چند نفر با چهره های وحشتزده بیرون دویدند.

شاهزاده خانم ماریا بهشتی و از آنجا بجاده گلکاری شده خیابان باغ شتافت، جمعیت کثیری از افراد قوای دفاعی و خدمتگاران پیش میآمد و در میان این جمعیت چند نفر زیر بازوی پیرمرد کوچک اندام را با لباس رسمی و مدال گرفته میآوردند. شاهزاده خانم ماریا بسوی او دوید و در دوائر نور کوچکی که از میان برگهای درختان زیرفون اطراف خیابان باغ میتافت و بازی میکرد، تغییرات جدیدی در چهره پدر آشکارا مشاهده نمود یعنی دریافت که حجب و اطاعت جایگزین تصمیم و اراده شده است. چون دخترش را دید لبهای ناتوان خود را حرکت داده خس خس کرد ولی درک آنچه او میخواست بگوید میسر نبود. او را روی دست گرفتند، بدقت کار بردند و روی همان نیمکتی که در ایام اخیر از آن بیم داشت خوابانده.

طبیعی که بیادیت وی آمد در همانشب از او خون گرفت و گفت که سمت راست بدن شاهزاده فلج شده است.

توقف در تپه های لیبی پیوسته خطرناکتر میشد. ناچار فردای آنروز شاهزاده را به باکوچاروف بردند. طبیب نیز همراه ایشان رفت.

هنگامیکه ایشان به باکوچاروف رسیدند، دسام و شاهزاده کوچک بمسکورفته بودند.

شاهزاده پیر که بواسطه سکنه فلج شده بود با همان وضع روز اول بیماری سه هفته در باکوچاروف در خانه شاهزاده آندره بیهوش چون لاشهای که شناخته نمیشد در بستر افتاده بود. خود را می شناسد یانه؟ تنها يك مسئله آشکار بود. اورنج میکشید و لازم میدانست مطلبی را اظهار کند. اما هیچکس نمیتوانست درک کند که آن مطلب چیست. شاید این مطلب هوس بیمار نیمه - مجنون بود، یا بجریان کلی جنک ارتباط داشت و یا باوضاع خانوادگی مربوط بود.

طبیب میگفت که ناراحتی شاهزاده اهمیت و معنای خاصی ندارد و دارای علل فیزیکی است اما شاهزاده خانم تصور میکرد که پیرمرد میخواهد سخنی بوی بگوید و این نکته که حضور وی همیشه بر اضطراب پدرش میافزود، حدس او را تأیید میکرد. آشکار بود که او جسماً و روحاً رنج می کشید.

دیگر امیدی بمعالجه او نبود و نمیتوانستند او را بمسکو ببرند زیرا ممکن بود در بینراه بمیرد. گاهی شاهزاده خانم ماریا با خود میگفت: «بهتر نبود پایان، پایان کامل فرا میرسد!» روز و شب، تقریباً بدون آنکه لحظه ای چشم برهم بگذارد، از او پرستاری و مراقبت میکرد و باکمال وحشت باید گفت که این مراقبت اغلب اوقات بامید یافتن علائم بهبودی و تخفیف رنج و درد بیمار نبود بلکه بآرزوی نزدیک شدن مرگ پدر از وی مراقبت مینمود.

هر چند شاهزاده خانم ماریا از آگاهی خویش باین حس وحشت میکرد ولی این حس در وی وجود داشت. اما برای شاهزاده خانم ماریا این مسأله وحشتناکتر نبود که از موقع بیماری پدرش - شاید هم زود تر - یعنی از آن موقع که بانتظار وقوع حادثه ای تصمیم گرفت نزد او بماند

تمام آرزوها و امیدهای شخصی فراموش شده و خفته در نهاد وی بیدار شد. آنچه سالها بخاطرش نمیرسید - اندیشه زندگانی آزاد بدون ترس از پدروحتی اندیشه امکان عشق و سعادت خانوادگی مانند وسوسه شیطانی لاینقطع نیروی تخیلش را بخود مشغول میداشت. و هر قدر میکوشید تا خود را منصرف سازد باز پیوسته این سؤال بخاطرش میرسید که پس از وقوع این حادثه زندگانی خود را چگونه ترتیب خواهد داد. اینها وسوسه شیطان بود و شاهزاده خانم ماریا این مطلب را میدانست. او میدانست که یگانه سلاح رفع این وسوسه‌ها دعا بود و میکوشید تا دعا بخواند. پس وضع دعا خواندن بخود میگرفت و بشمائل مینگریست، کلمات دعا را ادا میکرد اما حضور قلب نداشت. احساس میکرد که اینک بجهان نوین زندگی واقعی، جهان کار و فعالیت آزاد کشیده شده است و این جهان با آن محیط معنوی که تا کنون خویشتن را در آن مقید میدید و خواندن دعا یگانه تسلی وی محسوب میشد بکلی متضاد است. او دیگر نمیتوانست دعا بخواند و نه میتوانست بگیرد. نگرانیهای زندگانی بر او مسلط گشته بود.

دیگر توقف در باکو چاروف خطرناک میشد. از هر طرف خبر نزدیک شدن فرانسویان بگوش میرسید. در دهکده‌ای واقع در ۱۵ میلی باکو چاروف غارتگران خانه اربابی را تاراج کرده بودند.

طیب اصرار میکرد تا شاهزاده را بمحل دیگری ببرند. فرماندار نظامی حومه مستخدمی را نزد شاهزاده خانم ماریا فرستاد که او را متقاعد سازد تا هر چه زودتر از باکو چاروف برود. رئیس پلیس حومه نیز به باکو چاروف آمد و گفت که فرانسویان در فاصله ۴۰ میلی هستند و بیانیه‌های فرانسوی در دهکده‌های نزدیک منتشر گشته است و چنانچه شاهزاده خانم با پدرش قبل از یازدهم ماه از آنجا حرکت نکنند او به پیچوجیه مسئول حوادثی که روی خواهد داد نخواهد بود.

شاهزاده خانم تصمیم گرفت روز یازدهم باکو چاروف را ترک کند. نگرانیهای تدارک سفر، صدور دستورها که برای کسب آن همه کس بوی مراجعه میکرد تمام روز او را مشغول داشت. شب یازدهم را مانند معمول بالباس در اطاق مجاور اطاق پدر بیمارش بسربرد. چند بار از خواب بیدار شده و صدای ناله و من من بیمار و قرچ و قرچ. تخت خواب و صدای پای تیخون و طیب که بیمار را پهلوی پهلوی میکردند شنید. چند بار پشت درگوش ایستاد و بنظرش رسید که بیمار در آن شب بلندتر از معمول من میکند و بیشتر پهلوی پهلوی میشود. شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بخوابد و چند بار بقصد دخول باطاق بیمار بجانب در رفت اما نتوانست تصمیم بانجام این عمل بگیرد. اگرچه بیمار حرف نمیزد ولی شاهزاده خانم ماریا مشاهده میکرد و میدانست که هر نوع ابراز ترس و نگرانی برایش چقدر نامطوبع است. او متوجه میشد که بیمار با عدم رضایت بسیار از نگاه وی که گاهی بی اراده و مصرانه بر چهره‌اش دوخته میشود روی بر میتابد. او میدانست که ورود او هنگام شب و در اینوقت بیمار را خشمگین میسازد.

اما هرگز اندیشه فقدان پدر تا این اندازه برای شاهزاده خانم ماریا رقت انگیز و وحشتناک نبود. سراسر زندگانی خود را با وی بیاد می‌آورد و در هر کلمه و رفتار پدر بیان عشق او را بخود معاینه میدید. گاهگاه در میان این خاطرات وسوسه شیطان یعنی این اندیشه که پس از مرگ وی چه خواهد شد و زندگانی جدید و آزاد وی چگونه ترتیب داده میشود پنهانی در خیالش می‌غزید. اما این افکار را با

نفرت از خود دور میساخت. نزدیک صبح بیمار آرام شد و شاهزاده خانم ماریا بخواب رفت. اودیر از خواب بیدار شد و صدقاتی که اغلب اوقات بالخطه بیداری از خواب همراه است آشکارا بوی نشان داد که در بیماری پدرش چه مطلبی بیش از همه او را بخود مشغول میساخت. از خواب بیدار شد، بصدای آنسوی در گوش داد و همینکه ناله پدر را شنید آهی عمیق کشیده بخود گفت که هنوز تغییری روی نداده است.

پس با تنفراز خویشتن فریاد کشید:

- چه تغییری باید روی داده باشد؟ من خواستار چه بودم؟ مرگ او را طلب می کنم؟

آنگاه لباس پوشید و شستشو کرد و دوها خواند و بهشتی رفت. کنار هشتی کالسکه ای بدون اسب ایستاده بود که ائانه را در آن می گذاشتند.

هوای صبح گرم و آسمان خاکستری بود. شاهزاده خانم ماریا در هشتی ایستاد، هنوز از بستی و دنائت خویش وحشت داشت و میکوشید قبل از رفتن با طاق بیمار افکار خود را منظم کند.

طیب از پله ها پائین آمد و بوی نزدیک شده گفت:

- امروز حالتش بهتر است. برویم! او شمارا می طلبد ...

قلب شاهزاده خانم ماریا از شنیدن این خبر با چنان شدتی طپیدن گرفت که برای آنکه نیفتد با چهره رنگ باخته بدرتکیده داد. مشاهده پدر و گفتگو با وی و توقف زیر نگاه او در این موقع که تمام روح شاهزاده خانم ماریا در این وسوسه های وحشتناک جنایتکارانه فرا گرفته بود سبب رنج و عذاب وی میشد و او را بو حشت میانداخت.

طیب گفت:

- برویم!

شاهزاده خانم ماریا با طاق پدر وارد شد و بسوی بستر او رفت. بیمار بیست دراز کشیده ببالشها تکیه داده بود، دستهای کوچک استخوانی بر ازرگهای پیچ و اویج از غوانی روی لعاف قرار داشت، چشم چپش بجلو خیره مینگریست و چشم راستش بکوشه ای دوخته شده بود، ابروها و لبانش حرکت نمیکرد. سر و پایش بسیار لاغر و کوچک و رقت آور بود. بنظر میرسید که چهره اش خشک شده و خطوط سیمایش درهم فشرده شده است. شاهزاده خانم ماریا نزدیک رفت و دست او را بوسید. دست چپ بیمار چنان دست او را فشرد که معلوم بود مدت بهادر انتظار وی بوده است. پس دست دخترش را بطرف خود کشید و ابروان و لبان وی بشدت بحرکت آمد.

شاهزاده خانم ماریا بانگریست، میکوشید دریابد که پدرش از وی چه میخواهد! پیرمرد چون شاهزاده خانم ماریا جابجا شد و نزدیکتر رفت، چنانکه چشم چپش چهره او را دید آرام گرفت چند لحظه چشم از وی برنداشت. سپس لبها و زبان او چنبد و سدهائی از آن بیرون آمد و بیمار شروع بسخن کرد، او محجوبانه و تضرع آمیز بدخترش مینگریست، پنداشتی بیم دارد که همیاد اسخنانش را نفهمد.

شاهزاده خانم ماریا تمام نیروی توجه خویش را متمرکز ساخت و بوی نگریست. کوشش خنده آوری که بیمار در گردانیدن زبان بکار میبرد موجب گردید که شاهزاده خانم ماریا چشمش را

پائین بیندازد و باز حمت بفضی را که در گلویش شکسته میشد فرو نشاند . بیمار سخنی را گفت و چند بار کلمات خود را تکرار کرد . شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست مفهوم کلمات او را درک کند . اما میکوشید تا حدس بزند که او چه میگوید و کلماتی را که او میگفت پسران تکرار میکرد .
بیمار چند بار تکرار کرد :

- هاها... می... می...

وای بهیچوجه درک مفهوم این کلمات میسر نبود . طبیب تصور میکرد که مفهوم این صداها را دریافته است و این کلمات را تکرار کرده پرسید: «شاهزاده خانم میترسد؟» بیمار بیعلامت نفی سر را حرکت داد و باز همان صداها را تکرار کرد...

شاهزاده خانم منظور او را دریافته گفت :

- دردی بدل داره، دردی بدل دارد.

بیمار بیعلامت موافقت صدائی از دهان خارج ساخت ، دست او را گرفت و پنداشتی در جستجوی محل مناسبی برای آنست ، بقسمتهای مختلف سینه خود فشرد و با لکنت زبان گفت :

- دائم در فکرم... در فکر تو هستم .

بیر مرد که اینک مطمئن شده بود سخنش را درک میکنند به راتب بهتر و مفهومیتر از پیش کلمات را ادامه میکرد . شاهزاده خانم ماریاسر را بدست او فشرده میکوشید بفضو گریه خود را مخفی نمایند . بیمار دستش را بپوهای او کشید و گفت :

- تمام شب تر اصدأ میزدم..

شاهزاده خانم ماریا از میان اشك گفت :

- ایكش میدانستم... میترسیدم باینجا بیایم .

بیمار دست او را فشرد .

- توشب نخوابیدی ؟

شاهزاده خانم ماریا بیعلامت نفی سر را حرکت داده گفت :

- نه، نخوابیدم .

شاهزاده خانم ماریا بی اراده از پدرش متابعت میکرد و میکوشید شیوه سخن گفتنش را باوی تطبیق نماید و بیشتر با ایماء و اشاره مقصود خود را بیان نماید، پنداشتی او نیز با زحمت زبانش را میگرداند .

- عزیزم... (یا) دوست من... (شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست این کلمه را کاملاً درک

کند. اما حالت نگاه بیمار نشان میداد که کلمات هر آمیز و ملایمی را میگوید که پیشتر هرگز ننگفته است) دوست من ! چرا نزد من نهایم ؟

شاهزاده خانم ماریا با خود اندیشید: «اما من مرگ او را آرزو میکردم.»

بیماران کی خاموش شدو سپس در حالیکه اشك از چشمش فرو میریخت گفت :

- از تو متشکرم... دخترم ، دوست من... برای همه چیز ، برای همه چیز... مرا حلال کن..

متشکرم !

تا گهان گفت :

- آندره یوشا را صدا بزن !

با این تقاضا آثار حجب و عجز و ناتوانی در چهره پیر مرد ظاهر شد. پنداشتی خود میدانند که تقاضای وی بی معنی است. لاف قدر نظر شاهزاده خانم ماریا چنین جلوه کرد. شاهزاده خانم ماریا جواب داد:

- نامه ای از او بمن رسیده است .

بیمار محبوبانه و متعجب بوی نگریست و پرسید:

او کجاست ؟

- پدر جان! در آرتش، در اسمولنسک است.

بیمار چشمش را بسته مدتی سکوت کرد. سپس بعلامت تصدیق، پنداشتی در جواب شك و تردید خود در تأیید اینکه اکنون همه چیز را دریافت و بخاطر آورده است، سر را حرکت داده چشمش را كشود و آهسته اما واضح گفت:

- آری! روسیه معدوم شد! آنرا نابود کردند!

و دوباره بگریه افتاد و اشك از چشمش سر از پرشید. شاهزاده خانم دیگر قادر بخود داری نبود و پیدرش نگاه میکرد و میگریست.

آننگاه بیمار چشم بکشود و سخنی گفت که مدتها هیچکس نمیتوانست مفهوم آنرا درك کند. سرانجام تنهاتریخون مفهوم آنرا دریافت و بدیگران اطلاع داد شاهزاده خانم ماریا مفهوم سخنان او را در جهت گفتاریك دقیقه پیش جستجو میکرد. گاهی میاندیشید که او درباره روسیه و یا شاهزاده آندره سخن میگوید و زمانی تصور میکرد که راجع بخود او یا نوه اش و یا راجع بمرگش حرف میزند و بهمین جهت نمیتوانست سخن او را درك کند.

بیمار میگفت:

- جامه سفیدت را بپوش، من آنرا دوست دارم.

چون شاهزاده خانم ماریا مفهوم این سخن را دریافت با صدای بلند گریست، طیب زین بازویش را گرفت، او را از اطاق بایوان برد و او را متقاعد ساخت که آرام بگیرد و بتدارك وسایل سفر بپردازد.

چون شاهزاده خانم ماریا از اطاق بیرون رفت بیمار دوباره از سرش واز جنك واز امپراطور سخن میگفت و خشمناك ابروانش را درهم میکشید، صدای گرفته اش را رفته رفته بلند میکرد سرانجام سکنه دوم بروی عارض شد.

شاهزاده خانم ماریا روی ایوان ایستاده بود، آسمان صاف و درخشان و هوا گرم و آفتابی بود، او نمیتوانست چیزی درك کند و یاد درباره چیزی بیندیشد و بجز عشق آتشین خود بپدر، عشقی که میپنداشت تا این لحظه از وجود آن اطلاع نداشته چیز دیگری را احساس نمیکرد. پس بیباغ دوید و شیون کنان از راه باریکی که شاهزاده نهالهای زیرفون در اطراف آن کاشته بود بجانب استخر رفت.

شاهزاده خانم ماریا تندتند در باغ راه میرفت و با دستها سینه اش را که مردم صدای ناله و شیون از آن خارج میشد میفشرد و با صدای بلند میگفت:

- آری ... من ... من مرگ او را آرزو میکردم! آری! آرزو میکردم که زود تر

عمرش تمام شود... من میخواهم آرام شوم.. اما وضع من چه خواهد شد؟ وقتی او نباشد آرامش بچه درد من میخورد! یکمرتبه دورباغ گشت و دوباره بخانه رسید. مادموازل بورین را (که دربار کوچاروف مانده بود و نمیخواست از آنجا برود مشاهده کرد که با مرد ناشناسی بطرف او می آید. این مرد فرمانده قوای دفاع ملی بود و خود آمده بود اطلاع دهد که عزیمت فوری شاهزاده خانم ماریا ضرورت دارد. شاهزاده خانم ماریا بسنخان او گوش میداد اما مفهوم آنرا درک نمیکرد و بیاد بدون خانه برد و بوی پیشنهاد کرد که چاشت صرف کند. مدتی در کنارش نشست، آنگاه از فرمانده قوای دفاعی محل معذرت خواست، بسوی اطاق شاهزاده پیررفت. طیب باچیره مضطرب از در اطاق بیرون آمد و بشاهزاده خانم ماریا گفت که او نباید باطاق وارد شود.

- بروید، شاهزاده خانم بروید، بروید.

شاهزاده خانم ماریا دوباره در باغ رفت و پای تپه کنار استخر، در محلی که هیچکس نمیتوانست او را ببیند، روی غلفها نشست. نمیدانست چه مدت آنجا نشسته بود. ناگهان صدای گامهای سریع زنی روی چاده باریک او را بخود آورد، از جا برخاست و خدمتکار خود دونیاشا را دید که ظاهراً بجهتجوی او شتافته بود اما یکمرتبه خدمتکار بیمناک از مشاهده بانوی خود توقف کرد و با صدای گسیخته گفت:

« شاهزاده خانم! بفرمائید... شاهزاده... »

شاهزاده خانم بدونیاشا مجال نداد که آنچه را میخواست بگوید تمام کند و شتابان گفت:

- الان، آمدم، آمدم.

و در حالیکه میکوشید باچیره دونیاشا ننگر و بجانب خانه دوید.

فرمانده قوای دفاع محلی در مقابل در ورودی باوی مصادف شده گفت:

- شاهزاده خانم ماریا! خواست خدا چنین است، شما باید برای همه چیز آماده باشید.

شاهزاده خانم ماریا کین توز آنه بوی یانک زد:

- مرا رها کنید، دروغ است!

طیب میخواست او را متوقف سازد. شاهزاده خانم ماریا او را بکنار زد و بسوی در دوید و بخود گفت: « چرا این مردم باچیره های بیمناک سر راه مرا گرفته اند؟ من بهیچکس نیازی ندارم! اصولاً اینجا چه کار دارند! »

در اطاق را گشود. نور خیره کننده این اطاق که بیشتر نیمه تاریک بود او را بوحشت انداخت و زنان و دایه در اطاق بودند، همه از کنار تخت خواب دور شدند و راه او را گشوند. پدرش هنوز روی تخت خواب دراز کشیده بود اما چهره آرام وی چنان جدی و خشن بنظر میرسید که مشاهده آن شاهزاده خانمرا لحظه ای در آستانه در متوقف ساخت.

شاهزاده خانم ماریا بخود گفت: « نه، او نمرده است، چنین چیزی محال است. » بسوی تخت خواب رفت، ترسی که بروی چیره شده بود از خود دور کرد و لبهای خود را بر گونه های پدرش فرود. اما بیدرتک از تخت خواب دور شد و یکمرتبه تمام نیروی محبتی که پدر احساس میکرد در یک لحظه ناپدید گشت و حس وحشت از جنازه ای که در مقابلش بود جای آنرا گرفت. « نه، او دیگر وجود ندارد! او وجود ندارد و بجای او، در همان محل که او بود، چیزی بیگانه

و کین توز و رازی و حشمتناک و بیم آور و نفرت انگیز فرار گرفته است! شاهزاده خانم ماریا با دستها چهره اش را پوشانده بروی دستهای طبیب که سرعت برای گرفتن او دراز شد افتاد.

* * *

زنان در حضور تیغون و طبیب آنچه را که زمانی عنوان شاهزاده داشت شستند و چانه و پاهای او را با دستمال بستند. سپس این جسد کوچک و خشکیده را با لباس رسمی و مدالها روی میز گذاشتند. خدا میداند چه کسی و چه موقع تدارک این کار را دید اما همه کارها خود بخود انجام گرفت. شب هنگام شمعها اطراف تابوت مینوخت. روپوشی روی تابوت کشیده شده بود، روی زمین برگهای عرعر ریخته بود، زیر سر جنازه خشکیده کتاب دعا گذاشته بودند و شمس در گوشه اطاق نشسته کتاب زبور میخواند.

همانگونه که اسبان رمیده بالای سر لاشه آسبی ازدحام میکنند و شیشه میکشند، در اطاق پذیرائی مردم آشنا و بیگانه - فرمانده قوای دفاعی محل، کدخدا، زنان - در اطراف تابوت جمع شده بودند و همه با چشمهای بیحرکت و بیمناک بر سینه صلیب میکشیدند و تعظیم میکردند و دست سرد و منجمد شاهزاده پیرا میبوسیدند.

خانواده بالکونسکی قبل از اقامت شاهزاده آندره در باگوچاروف توجهی باین ملک نداشتند. و موژیکهای باگوچاروف از نظر اخلاق با موژیکهای تپه‌های لیبی متفاوت بودند و طرز سخن گفتن و لباس پوشیدن و آداب و رسوم ایشان نیز با موژیکهای تپه‌های لیبی فرق داشت. هنگامیکه برای کمک در برداشت محصول یا حفر استخر و قنات بتپه‌های لیبی می‌آمدند شاهزاده پیر از طاقت و ویرکاریشان تمجید میکرد ولی آنان را بسبب وحشیگریهایشان دوست نداشت.

اقامت شاهزاده آندره در باگوچاروف و اصلاحات او که عبارت از تأسیس بیمارستان و ایجاد مدارس و تسهیل پرداخت سهم مالکانه بود ایشانرا ملایم و خلیق ناسخت بلکه برعکس سیمای اخلاقی ایشان را که شاهزاده پیر توخس مینامید تقویت کرد. پیوسته شایعات مبهمی در میان ایشان در گردش بود. گاهی گفته میشد که میخواهند ایشان را بقزاقی ببرند، زمانی درباره کیش جدیدی که باید بآن بگروند سخن میرفت، زمانی از صدور بیانیه‌های تزار سخن میگفتند و گاهی از سوگند وفاداری سال ۱۷۹۲ به یاول پتروویچ که اگر با مخالفت ملاکان مواجه نمیشد ممکن بود با آزادی دهقانان منجر گردد حرف می‌زدند و زمانی میگفتند که هفت سال دیگر پیتروفیو دورویچ بتخت سلطنت خواهد نشست و در زمان امپراطوری او همه بردگان آزاد خواهند شد و در ایام سلطنت وی همه مسائل و امور آنچنان ساده و روشن خواهد شد که ساده‌تر و روشن‌تر از آن چیزی وجود نخواهد داشت. شایعات جنک و آنچه درباره بناپارت و حمله او میشدند در نظر ایشان با تصورات مبهمی درباره ظهور دشمن مسیح و پایان عالم و آزادی مطلق درهم می‌آمیخت.

در حومه باگوچاروف قریه‌های بزرگ وجود داشت که قسمتی بدربار و قسمتی بملاکان مختلف متعلق بود. شماره ملاکانی که در این ناحیه زندگانی میکردند بسیار اندک بود. شماره اشراف و سواد داران نیز بسیار قلیل بود. آن جریان اسرار آمیز زندگانی ملی روسی که هلال و مفهوم آن برای معاصران ما غیر قابل تفسیر است در زندگانی روستایان این منطقه محسوس‌تر و شدیدتر از مناطق دیگر مشاهده میشد. یکی از این مظاهر جنبشی بود که در حدود بیست سال پیش میان روستایان این معطفه برای کوچ کردن بحوالی رودخانه‌های گرم بوجود آمد. صدها دهقان و از جمله روستایان باگوچاروف ناگهان بفروش احشام خود پرداختند و با خانواده‌های خویش بحملی در جنوب شرقی کشور مهاجرت کردند. این مردم با زنان و اطفال خود چون پرندگان که بانسوی دریا پرواز

میکنند، بمحلی در جنوب شرقی روسیه که پیش ازین هرگز با آنجا نرفته بودند شتافتند. ایشان بصورت کاروان راه افتادند. یگان یگان آزادی خود را باز خرید کردند یا از خانه ارباب خود گریختند و سواره یا پیاده با آنجا، یعنی ساحل رودخانه گرم رفتند. بسیاری از ایشان مجازات شدند و بسیاری تبعید گردیدند، بسیاری نیز از سرما و گرسنگی در راه جان سپردند، بسیاری هم خودشان مراجعت کردند و این نهضت همچنانکه خود بخود آغاز شده بود بدون علت واضح به خاموشی گرائید اما جریان پنهانی در میان این مردم قطع نگشت و برای نیروی جدیدی که مینابست همچون عجیب و ناگهانی و در ضمن ساده و طبیعی و نیرومند ظاهر شود مایه ای شد. چنانکه در سال ۱۸۲۲ برای کسیکه با این دسته از مردم از نزدیک معاشرت و حشر و نشر داشت محسوس بود که این جریانهای پنهانی بیش از پیش قوت گرفته و زمان تجلی و ظهور آن نزدیک است.

آپاتیچ اندک زمانی قبل از فوت شاهزاده پیر به باگوچاروف آمد و دریافت که هیچانی در میان مردم موجود است و برخلاف روستایان تپه های ایسی که تاشماع شانزده میل را تخلیه کرده اند و دهکده های خود را بدست تاراج قزاقها سپرده اند روستایان منطقه باگوچاروف، چنانکه شایع بود، با فرانسویان ارتباط دارند و بیانیتهائی دریافت کرده اند که در میانشان دست بدست میگردد، بعلاوه مساکن خود را ترك نگفته اند. آپاتیچ از اجاره داران ارادت مند خود اطلاع یافت که موژیکی بنام کارپ که در میان دهقانان نفوذ بسیاری دارد، اخیراً از مشایعت کاروان دولتی مراجعت کرده و خیر آورده است که قزاقها دهکده های بی سکنه را تاراج و ویران میکنند ولی فرانسویان ب هیچ چیز دست نمیزنند و نیز مطلع شد که موژیک دیگری روز پیش از قریه ویسلواخوف که فرانسویان در آنجا موضع گرفته بودند، بیانیتهای را از طرف ژنرال فرانسوی آورده که در آن بسکنه اعلام شده است که اگر در دهکده های خود بمانند هیچ زبانی متوجه آنها نخواهد شد و بهای آنچه از ایشان گرفته شود پرداخته خواهد شد و این موژیک برای اثبات مدعای خود میگفت که در ویسلواخوف صد روبل اسکناس (نمیدانست که این اسکناسها جعلی است) از بابت بیعانه خرید یونجه باو داده شده است.

بالاخره مهمترین اطلاعی که آپاتیچ کسب کرد این بود که صبح همان روز که به کدخدای دستور داد چند ازابه برای حمل اثاث شاهزاده خانم از باگوچاروف جمع آوری کند اجتماع در دهکده تشکیل شده است و در آنجا تصمیم گرفته اند که هیچکس فرار نکنند و در انتظار بمانند مادر این اثنا زمان سرعت میگذشت و فرصت از دست میرفت. فرمانده قوای دفاعی محل در روز مرگ شاهزاده، پانزدهم اوت، بشاهزاده خانم ماریا اصرار کرد که همان روز از باگوچاروف عزیمت کند، زیرا خطر دهکده را تهدید مینماید. این فرمانده میگفت که پس از روز شانزدهم دیگر او بهیچوجه مسئول پیش آمدها نخواهد بود. او در همان روز مرگ شاهزاده از آنجا رفت ولی وعده کرد که در مراسم تدفین روز بعد حضور یابد. اما فردای آنروز نتوانست مراجعت کند، زیرا طبق اخباری که باو رسیده بود فرانسویان ناکهان بحمله پرداخته بودند و او توانست فقط خانواده و اشیاء گرانبهای خویش را از دهکده بیرون بود.

در حدود سی سال اداره باگوچاروف با کدخدا درون بود که شاهزاده پیر او را درونوشکا مینامید. درون یکی از آن موژیکهائی بود که جسماً و روحاً نیرومندند و چون بحر حله پیری میرسند

ریش میگذارند . وبدون تغییر محسوس تا سن ۶۰ - ۷۰ سالگی بدون وجود يك موی سپید یا فقدان يك دندان زندگانی میکنند و هنوز مانند دوران سی سالگی چون شعاع راست راه میروند . درون نیز مانند دیگران پس از مهاجرت بساحل رودخانه گرم مراجعت کرد و بزودی کدخدای باکوچاروف شد و پس از آن مدت ۲۳ سال همواره در این مقام باقیماند موژیکها از او پیش از ارباب بیهیم داشتند . اربابان یعنی شاهزاده پیر و جوان و مباشر بوی حرمت میگذاشتند ، و از روی مزاح او را وزیر مینامیدند . درون در تمام مدت خدمت خود حتی یکبار هم بیمار نشد و یکدفعه هم مستی نکرد ، پس از شبها بیخوابی و پس از انجام کارهای پرمشقت کمترین سختی از خستگی نمیگفت و با آنکه سواد خواندن و نوشتن نداشت هرگز حساب پول یا وزن اربابهای آذربایجان که پی در پی میفرودخت فراموش نمی ساخت و حساب خرمنهای گندم هر دسیاتین مزرعه باکوچاروف را نگه میداشت .

آلیاتیج پس از عزیمت از دهکده تاراج شده تپه های لیبسی به باکوچاروف در همان روز بخاک سپردن شاهزاده پیر درون را بنزد خود طلبید و بوی دستور داد ۱۲ اسب برای کالسکه های شاهزاده خانم و ۱۸ ارابه برای حمل اشیاء و لوازمی که میبایست از باکوچاروف خارج شود حاضر کند . هر چند موژیکها اجاره دار بودند ولی بعقیده آلیاتیج اجرای این دستور نمیبایست با اشکال مواجه شود ، زیرا در باکوچاروف ۲۳۰ خانواده وجود داشت و موژیکها مرفه الحال بودند . اما کدخدا درون پس از شنیدن دستور خاموش سر بریز انداخت . آلیاتیج موژیکهایی را که میشناخت و دستور داده بود که درون ارابه از ایشان بگیرد نام برد .

درون جواب داد که اسبهای این موژیکها در راه هستند . آلیاتیج موژیکهای دیگری را نام برد . درون گفت که این موژیکها اسب ندارند زیرا عده ای از اسبها بارابه های دولتی بسته شده ، عده ای هم بیمار و ناتوانند و عده ای دیگر بسبب کمبود حلیق سقط شده اند و بنظر من تهیه اسب برای ارابه ها و برای کالسکه ها مقدور نیست .

آلیاتیج با توجه ودقت به درون نگریست ، چهره درهم کشید . همچنانکه درون در میان کدخدایان نمونه ویگانه بود آلیاتیج نیز بیهوده مدت بیست سال مباشرت املاک شاهزاده را بعهده نداشت بلکه در امور املاک مباشری نمونه ویگانه بشمار میرفت . برای درک و شناسائی آرزوها و تمینات مردمی که با ایشان سروکار پیدا میکرد استمداد فطری فوق العاده ای داشت و بهمین جهت مباشر برجسته ای محسوب میشد ، پس نگاهی بدرون انداخت و بیدرنک دریافت که جوابهای درون بمبین نظریه او نیست بلکه او نظریات روستایان باکوچاروف را بیان میکند و او خود نیز در تار و پود این اجتماع محصور گشته است . اما در عین حال میدانست که درون چون ثروتی پیدا کرده و مورد تنفر روستایان است باید میان دو طبقه - ارباب و دهقان - متزلزل باشد . آلیاتیج این تزلزل را در نگاه او خواند ، باینجهت چهره درهم کشید و بدرون نزدیک شد و گفت :

- درونوشکا ! گوش کن ! بمن حرفهای بیهوده نزن ! حضرت اجل شاهزاده آندره نیکلایچ بمن دستور داده اند که تمام روستایان را بمحل دیگر بفرستم تا هنگام ورود دشمن هیچکس اینجانماند . بعلاوه عین این دستور از طرف تزار صادر شده است . هر کس پس از ورود فرانسویان در اینجا بماند به تزار خیانت کرده است . میشنوی ؟

آلیاتیج بی آنکه سر بردارد جواب داد :

- میشوند .

آلیاتیج سر را حرکت داد و گفت :

- آئی، درون! برای تو بد خواهد شد .

درون اندوهناک گفت :

- اختیار با شماست !

آلیاتیج دستش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و با شکوه و ابهت زمین زیر پای درون را نشان داده در حالیکه با آنجا مینگریست گفت:

- درون! دیگر بس است! من نه تنها باطن ترا می بینم بلکه سه متر زیر پای ترا هم مشاهده می کنم .

درون پریشان شد و نگاهی سریع به آلیاتیج افکند و باز سر را پائین انداخت .

- حرفهای مهمل را کنار بگذار! و بدهقانان مگو که وسائل خود را جمع کنند و بمسکوب روند

و فردا صبح از اربابها را برای حمل اشیاء شاهزاده خانم آماده سازند و تو خود هم با اجتماع دهقانان نرو، میشنوی ؟

ناگهان درون روی پای آلیاتیج افتاد و گفت:

- یا کوف آلیاتیج ! مرا از مقام کدخدائی معذور دار! کلیدها را از من بگیر و برای رضای

مسیح مرا معذور دار !

آلیاتیج با خشونت گفت:

- حرف نزن! من سه متر زیر پای ترا هم می بینم .

آلیاتیج میدانست که چون در پیورش زنبور عمل استاده شده است و از زمان کشت جو اطلاع

دارد و توانسته است بیست سال تمام رضایت شاهزاده پیر را از هر جهت فراهم سازد، مدت است در

میان روستایان مشهور بجادوگری شده است . بعلاوه میدانست که مشاهده سه متر زیر پای انسان معمولاً

کار جادوگران است .

درون برخاست و خواست سخنی بگوید اما آلیاتیج سخنش را بریده گفت:

- این چه تصورات باطل است که شما را فرا گرفته؟ ها؟... آخر شما چه فکر می کنید؟ ها؟

درون گفت:

- با این مردم چه باید بکنم؟ همگی یکسره در جوش و خروشند . من بایمان گفتم ...

آلیاتیج گفت:

- آئی، در جوش و خروشند .

دوباره کوتاه و مختصر پرسید:

- مشروب میخورند ؟

- همیشه در جوش و خروشند ، یا کوف آلیاتیج ! بشکه عرق دوم را باز کرده اند .

- پس گوش کن! من میروم پیش رئیس پلیس و تو بایشان اطلاع بده که از اینکار دست بردارند

و اربابها را تا فردا حاضر کنند .

درون جواب داد:

- اطاعت میشود .

یا کوف آلتیج بیش از این اصرار نکرده مدتها بود با این مردم سروکار داشت و میدانست که وسیله اصلی برای مطیع ساختن ایشان آنست که نهایت در برابرشان تردید نشان داد تا باین فکر نیفتند که میتوان نافرمانی کرد و چون کلمه «اطاعت میشود» را از درون شنید قانع شده هر چند نه تنها تردید داشت بلکه تقریباً مطمئن بود که ارابه ها بدون کمک يك گردان ژاندارم آماده نخواهد شد. حقیقه نیز نزدیک عصر ارابه ها هنوز جمع نشده بود. در کنار میخانه دهکده دوباره اجتماعی برپا شد و دهقانان در این اجتماع تصمیم گرفتند که اسبان را بجنکلیا برانند و ارابه ها تحویل ندهند آلتیج بی آنکه در این بابت بشاهزاده خانم سخنی بگوید دستور داد افاث خود را که از تپه های لیبی آورده بود از ارابه خالی کنند و اسبها را برای بستن بکالک شاهزاده خانم آماده سازند و خود بنزد فرماندار رفت.

شاهزاده خانم ماریا پس از مراسم تدفین پدرش در اطاق را بروی خود بست و کسی رانزد خویش راه نداد. در این میان دختری پشت در آمد و گفت که آلباتیج برای کسب دستور حُرکت آمده است.

در آن موقع هنوز آلباتیج با درون گفتگو نکرده بود. شاهزاده خانم ماریا از نیمکتی که روی آن دراز کشیده بود برخاست و از پشت در بسته گفت که من هرگز دیگر بجائی عزیمت نخواهم کرد و خواهش میکنم که مرا آسوده بگذارید.

بنجره اطاقی که شاهزاده خانم ماریا در آن دراز کشیده بود بطرف مغرب باز میشد. شاهزاده خانم روی نیمکت روبدیوار دراز کشیده بود و با انگشت با دکمه های بالشی چرمی بازی میکرد. او چشمش را ببالش دوخته و افکار پریشان و تیره اش در پیرامون يك مسأله متمرکز بود؛ یعنی درباره اجتناب ناپذیری مرگ و راجع بدنائت باطنی خویش که تا آن موقع از وجود آن اطلاع نداشت و هنگام بیماری پدرش ظاهر گشت میاندیشید. شاهزاده خانم میخواست دعا کند اما جرأت اینکار را نداشت. آری! جرأت نمیکرد با آن حالی که داشت بدرگاه خداوند روی آورد و ناچار مدتی بدینحال گذراند.

خورشید در طرف دیگر خانه فرومی نشست و اشعاع مورب شامگاهان از بنجره گشوده بدرون اطاق میتابید و قسمتی از بالش تیماجی را که شاهزاده خانم بدان خیره شده بود روشن میساخت. ولی ناگهان از اندیشه باز ایستاد، نا آگاهانه نیمه خیز شد و موهای خود را مرتب کرد، از جابرجاست بجانب پنجره رفت، و بی اراده از هوای خنک عصر که صاف و روشن و نسیم دار بود تنفس کرد.

بخود گفت: «آری، اینک با سودگی میتوانی از هوای عصر لذت ببری؛ او دیگر وجود ندارد و کسی مزاحم تو نیست» پس خود را روی صندلی انداخت، چنانکه سرش روی درگاه پنجره قرار گرفت. در اینحال کسی با صدای آهسته و ظریف از طرف باغ او را خواند و سرش را بوسید. شاهزاده خانم بقلب نگر است. مادموازل بورین با لباس سیاه مقابل پنجره ایستاده بود، آهسته بجانب شاهزاده خانم ماریا آمد، آهی عمیق کشید و او را بوسید و بگریه افتاد. شاهزاده خانم ماریا بوی نگر است و تمام کشمکشهای سابق خود را با او حسادتی را که بوی میوزید بیاد آورد و متوجه شد که وقتاریدر در ایام اخیر زندگی با مادموازل بورین تغییر کرده بود و دیگر پدرش تحمل دیدن او را نداشته

و شاید شامتی که او در دل از این دختر میکرده ظالمانه بوده است. پس با خود گفت: «آیا من ... آیا من که سردن او را آرزو میکرده حق دارم و پاره اعمال دیگران قضاوت کنم؟»

وضع مادموازل بورین که در ایام اخیر دیگر مصاحب او نبود ولی در عین حال از وی تمهیت میکرد و در خانه دیگری میزیست در نظر شاهزاده خانم ماریا روشن و واضح مجسم شد و بحال این دختر رفت آورد و بانگه ملاپو پرسیان دستش را بجانب او دراز کرد. مادموازل بورین فوراً بگریه افتاد و دست او را بوسید و از آن غم و اندوهی که بشاهزاده خانم روی آورده بود سخن گفت و خود را شریک غم او ساخت و گفت که یگانه تسلی من اینست که شاهزاده خانم بمن اجازه دهد تا در غم او شریک باشم. می گفت که باید تمام سوء تفاهات سابق در برابر این اندوه عظیم از میان برخیزد و من خود را در برابر همه پایگاه و معصوم میبایم و او یعنی شاهزاده پیراز آنجا عشق و سپاسگزاری مرا می بیند. شاهزاده خانم بسخن وی گوش میداد ولی کلمات او را نمی فهمید اما گاهگاه بوی مینگریست و با آهنگ صدایش توجه میکرد.

مادموازل بورین پس از اندکی سکوت گفت:

- شاهزاده خانم عزیز! وضع شما دو برابر وحشتناک است. من میدانم شما نمیتوانستید و نمیتوانید بفکر خود باشید. اما عشق من بشما را و آوار میسازد که در فکر شما باشم... آیا نتیجه نزد شما بوده است؟ آیا راجع به منیت از اینجا با شما گفتگو کرده است؟

شاهزاده خانم ماریا جواب نداد. او نمیفهمید که چه کس باید عزیمت کند و بکجا باید عزیمت کرد. مگر در این حال میتوان بکاری اقدام کرد یا در باره چیزی اندیشید؟ آیا همه چیز یکسان نیست؟ مادموازل بورین جواب نداد ولی مادموازل بورین دوباره گفت:

- ماری عزیز! آیا میدانید که مادر خطر هستیم؟ فرانسویان ما را محاصره کرده اند. اکنون دیگر رفتن از اینجا خطرناک است. اگر ما حرکت کنیم بطور قطع اسیر خواهیم شد. و خدا میداند که...

شاهزاده خانم ماریا برقیش مینگریست ولی مفهوم سخنان او را درک نمیکرد. پس گفت:
- اینکاش یک نفر میدانست که اینک همه چیز، آری! همه چیز برای من یکسان است. البته من بهیچ قیمت مایل نیستم از او دور شوم... آیا نتیجه راجع به منیت از اینجا گفتگویی کرد... با او بگوئید که من بانجام کاری قادر نیستم و هیچ چیز نمیخواهم.

مادموازل بورین گفت:

- من با او مذاکره کردم. او امیدوار است که ما میتوانیم فردا حرکت کنیم. اما من تصور میکنم که ماندن مادر اینجا بهتر است. زیرا، ماری عزیز! تصدیق کنید که اگر در راه بدست سربازان یا موزیکهای شورشی بیفتیم بسیار وحشتناک خواهد بود.

مادموازل بورین از کیف خود اعلامیه رامو، ژنرال فرانسوی، را (که کاغذ آن نشان میداد اعلامیه بیگانه گان است) بیرون آورد. در این اعلامیه نوشته شده بود که ساکنان قراء نباید خانه های خود را ترک کنند. ایشان در حمایت مقامات فرانسوی خواهند بود. مادموازل بورین اعلامیه را بشاهزاده خانم داده گفت:

- تصور میکنم بهتر باشد که ما باین ژنرال مراجعه کنیم. من اطمینان دارم که احترام شایسته

شماره‌ایت خواهد شد...

شاهزاده خانم ماریا اعلامیه را خواند و از بغلی که گلویش را گرفته بود عضلات صورتش متشنج شد و گفت :

- چه کسی این اعلامیه را بشما داده است ؟

مادموازل بورین سرخ شده گفت :

- بیشک از اسم من فهمیده‌اند که من فرانسوی هستم .

شاهزاده خانم کاغذ بدست از کنار پنجره برخاست و با چهره رنگ‌باخته از اطاق خارج شد و

بدفتر کار سابق شاهزاده آندرمرفت و گفت :

- دونیاشا ! آلیاتیج یادرون یا یکفردیگر راپیش من بفرستید !

وهمینکه صدای مادموازل بورین را از دهلیز شنید اضافه کرد :

- وبه آمالیا کارولونا بگوئید که بنزد من نیاید .

شاهزاده خانم ماریا از وحشت آنکه مبادا بدست فرانسویان بیفتند بخود میگفت : « باید

هرچه زودتر رفت ! باید زودتر رفت . »

اگر شاهزاده آندره بداند که خواهرش بدست فرانسویان افتاده است چه خواهد شد؟ این اندیشه

که او یعنی دختر شاهزاده نیکلا آندره تیج بالکونسی از آقای ژنرال راموتقاضای حمایت و پشتیبانی

میکند و از نیکوکاری او برخوردار میشود او را بوحشت انداخت و لوززاند ، چهره اش از شرم

گلگون شد ، غرور و کینه بی سابقه ای را احساس کرد . تمام دشواری ، مخصوصاً حقارت و پستی وضع

او روشن و واضح در نظرش مجسم شد . شاهزاده خانم ماریا بخود گفت :

« فرانسویان در این خانه مسکن خواهند کرد . آقای ژنرال رامو اطاق دفتر شاهزاده

آندرمو مقرر خود قرار میدهد ، برای تفریح نامه ها و کاغذ های او را بهم میزند و می خوانند

مادموازل بورین هم در باکوچاروف محرمانه از وی پذیرائی خواهد کرد ، از نظر ترجم نیز اطاقی

بمن خواهند داد . سر بازان فرانسوی بیشک مزار تازه پدرم را ویران خواهند کرد تا مدال ها

و ستاره های طلای او را ببرند . داستانهای پیروزی خود را در روسیه برای من خواهند گفت ،

و بمهدردی باقم و آندره من تظاهر خواهند کرد... » ولی این افکار و اندیشه های شاهزاده خانم

ماریا نبود بلکه او وظیفه خود میدانست که با اندیشه های پدر و برادرش درباره خود بیندیشد .

برای شخص او فرق نداشت که در کجا منزل داشته باشد و چه بر سرش بیاید . اما در عین حال

خود را نماینده پدر مرحومش و شاهزاده آندره میدانست . بی اراده آنچه ایشان می اندیشیدند توجه

داشت و احساسات آنان را در خود مشاهده میکرد . در این حال خود را موظف به پیروی از گفتار

و کردار ایشان میدانست . پس با اطاق دفتر شاهزاده آندرمرفت و در حالیکه میکوشید بجهان افکار

برادرش قدم بگذارد درباره وضع خود اندیشید .

قیودات زندگی که از موقع مرگ پدرش آنرا حقیرو ناچیز می شمرد ناگهان بانیریوی جدید و

بسیا بقیه ای در برابر شاهزاده خانم ماریا مجسم شد و ویرا زیر سلطه خود گرفت .

با اضطراب و هیجان و چهره گل انداخته در اطاق راه میرفت و گاهی آلیاتیج ، زمانی میخائیل

ایوانیج ، گاهی تیخون ، زمانی درون را احضار میکرد . دونیاشا و دایه و تمام دختران خدمتکار

نمی‌توانستند باو بگویند که اظهارات مادموازل بورین تاجه حد صحت دارد ، آلیاتیج درخانه نبود و بنزد فرمانداررفته بود . میخائیل ایوانیج معمار که باچشمهای خواب آلوده بحضور شاهزاده خانم آمدنتوانست اطلاعی در این باب بوی بدهد و یا همان لیخنه موافقت آمیز که در طی پانزده سال بدون اظهار عقیده عاده بتعامسخنان شاهزاده پیر جواب میگفت ، بسئالات شاهزاده خانم ماریا نیز پاسخ دادولی ازجوابهای او مطلب مثبت و معینی دستگیر نشد . تیخون پیر باچهره لاغر شده و چشمهای گود افتاده ، درحالیکه آثار غم و اندوه چاره ناپذیر درچهره اش خوانده میشد بتمام سئالات شاهزاده خانم ماریا جواب میداد : « قربان اطاعت میشود! » و هنگامیکه بدختر اربابش می‌نگریست بزحمت ازگریه خودداری میکرد .

بالاخره کدخدا درون وارد اطاق شد و تعظیم غرائی کرده کنار درایستاد .

شاهزاده خانم ماریا در اطاق قدم زده درمقابل وی توقف کرد و بیرون که او را همان دوست قابل اعتماد و همان در و نوشکائی میدانست که از مسافرت های سالیانه خود ببازار مگاره و یازما هر دفعه تان شیرینی مخصوصی برای او می‌آورد و با لیخنه باو تقدیم میکرد ، گفت :

- درونوشکا . اینک پس از بدبختی ما...

شاهزاده خانم ماریا چون نیروی ادامه سخن را نداشت سکوت کرد . درون آهی کشیده گفت :

- مرگ همما بدست خداست .

لختی هر دو خاموش شدند و سپس شاهزاده خانم ماریا گفت :

- درونوشکا ! آلیاتیج اینجانیست ، هیچکس نیست تا من باو مراجعه کنم . آیا بمن راست گفته اند که عزیمت من از اینجا امکان ندارد .

- حضرت والا چرانی توانی بروی ؟

- بمن گفته اند که بسبب وجود دشمن راه خطر ناک است . عزیزم ! من با انجام هیچ کاری قادر نیستم

هیچ نمیفهمم و هیچکس با من نیست . میخواهم امشب یافردا صبح زود از اینجا بروم .

درون خاموش بود ، از زیر چشم بشاهزاده خانم ماریا نگریسته گفت :

- امسب نیست ! من به یا کوف آلیاتیج هم گفتم .

شاهزاده خانم گفت :

- چرا نیست ؟

درون گفت :

- بواسطه غذایی که خداوند برای ما فرستاده است ، بسیاری از اسبها را برای قشون جمع کرده و برده اند ، بسیاری هم سقط شده اند . امسال سال بدی است . نه تنها اسبان علیق ندارند بلکه خود ما هم از گرسنگی تدریجا میمیریم ! الان سه روز است که ما غذا نخورده ایم هیچ چیز موجود نیست ، یکباره فقیر و بیچاره شده ایم .

- موزیکها فقیر و بیچاره شده اند ؟ نان ندارند ؟

درون گفت :

- از گرسنگی دارند میمیرند . ارا بهم...

- درونوشکا ! پس چرا تاکنون این مطلب را بمن نگفته ای ؟ مگر نمیشود بایشان کمک کرد ؟

من هر چه از دستم بر آید انجام خواهم داد...

این اندیشه که اینک ، در این دقیقه که اندوهی مزرک بردلش نشسته است ، ممکن است در این جهان مردم غنی و فقیر وجود داشته باشند و اغنیای فقر کمک نکنند در نظر شاهزاده خانم ماریا عجیب بود. بطور مبهم میدانست و شنیده بود که انبارهای اربابی مملو از گندم موجود است و در صورت لزوم مقداری از آن را بموژیکها میدهند و همچنین میدانست که برادر و پدرش هرگز از رفیع حوائج موژیکها خودداری نمیکردند ولی میترسید که برای صدور دستور توزیع گندم میان دهقانان نتواند کلمات صحیحی را انتخاب نماید. بسیار خوشحال بود که اینک بیبانه اقدام در رفع نیازمندی موژیکها میتواند بدون شرمساری در پیشگاه وجدان خود آندوه و غمخویش زافرا موش سازد ، پس جزئیات نیازمندیهای موژیکها و موجودی انبارهای اربابی را از درونوشکا تحقیق کرد و پرسید :

— مگر ما در انبارهای اربابی برادرم گندم نداریم؟

درون متکبرانگه گفت :

— انبارهای اربابی دست نخورده است ! شاهزاده ما اجازه نمیداد گندمها را بفروشیم .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— گندمها را بموژیکها بده . هر چه احتیاج دارند بایشان بده . من از طرف برادرم بتو اجازه

میدهم. درون جوابی نداد و آهی عمیق کشید .

— اگر این گندم برای ایشان کافیت میانشان توزیع کن ! همه گندمها را تقسیم کن ! من از

طرف برادرم بتو امر میکنم و بایشان بگو که مال ما و مال آنها یکی است . ماهیچ چیز را از ایشان دریغ نمیکنیم. همینطور بایشان بگو !

هنگامیکه شاهزاده خانم این سخنان را میگفت درون خیره خیره بوی مینگریست . سپس

گفت :

— بانوی عزیز ! ترا بخدا مرا از کار معذور بدارید . دستور بدهید کلیدها را از من تحویل

بگیرند . ۱۳ سال است که خدمت میکنم و هرگز کار بدی انجام نداده ام ، ترا بخدا دیگر مرا

معذور بدارید !

شاهزاده خانم ماریا میدانست که درون از وی چه میخواهد و بجهت تقاضای معذورت میکند.

بوی جواب داد که او هرگز درصمیمیت و ارادتش تردیدی نداشته است و حاضر است برای موژیکها آنچه میسر است انجام دهد .

یکساعت پس از آن دونیاشانزدشاهزاده خانمرفت و خبر داد که درون آمده است و تمام موژیک ها کنار انبار جمع شده میخواهند با خانم گفتگو کنند .

شاهزاده خانم با آنها گفت :

- اما من هرگز ایشان را احضار نکرده ام ، فقط بدرونوشکا گفتم که گندمها را میانشان تقسیم کند. دونیاشا گفت :

- شاهزاده خانم ! برای خدا دستور بدهید ایشان را بیرون کنند و نزدشان نروید. همه اینها نیرنگ است . یا کوف آلباتیج مراجعت خواهد کرد و ما از اینجا خواهیم رفت ... اما برای خدا ...

شاهزاده خانم با تعجب پرسید :

- چه نیرنگی؟

- من اطلاع دارم ، برای خدا بحرف من گوش بدهید . اگر میخواهید از دایه هم بپرسید .

میگویند که دهقانان مایل نیستند دستور شمارا انجام دهند و از اینجا بروند .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- شما اشتباه میکنید ! من هرگز دستور نداده ام که موژیکها از اینجا بروند ... درونوشکا را بخوانید تا بباید اینجا .

درون آمد و سخن دونیاشا را تائید کرد و گفت که موژیکها بدستور شاهزاده خانم به اینجا آمده اند .

شاهزاده خانم گفت :

- اما من هرگز ایشان را احضار نکرده ام . قطعاتو پیغام مرا درست با آنها نرسانده ای. من فقط گفتم که تو گندمها را میانشان تقسیم کن .

درون بی آنکه جواب دهد آهی عمیق کشید و گفت :

- اگر دستور بدهید بروند ، خواهند رفت .

شاهزاده خانم گفت :

- نه ، نه ! من می آیم نزد ایشان !

شاهزاده خانم با وجود تذکرات دونیاشا و دایه بهشتی رفت و درونوشکا ، دایه و میخائیل

ایوانیج نیز بدنبال او راه افتادند .

شاهزاده خانم ماریا در هوای تاریک روشن بسوی جمعیتی که در چمن کنار انبار ایستاده بودند میرفت و باخودهمیاندیشید: «ایشان بیشک تصور کرده اند که منظور من از پیش نهاد توزیع گندم در میان ایشان اینست که میل دارم آنها را مسکن خود بمانند و بدست خود آنان را بچنگال فرانسویان بیندازم و خود از اینجا بروم . من در املاک حومه مسکومسکن و حیره ماهیانه بایشان خواهم داد . من مطمئنم که اگر آندره هم بجای من در اینجا بود بیشتر بایشان کمک میکرد .»

جمعیت دهقانان که از حام کرده بود ، بجایش آمد . و موژیکها بسرعت کلاه از سر برداشتند . شاهزاده خانم ماریا سر بزیر درحالیکه پایش بحاشیه جامه اش گیر میکرد نزدیک ایشان رفت . در آنجا ، باندازه ای چشمهای گوناگون بیرو جوان بوی خیره شده بود و باندازه ای چهره های مختلف وجود داشت که شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بچهره خاصی توجه داشته باشد دریافته بود که باید ناگهان با همه کس صحبت کند امانمیدانست که چگونگی باید شروع کرد . دوباره این اندیشه که او نماینده پدر و برادر است نیروئی بوی بخشید و شجاعانه نطق خود را آغاز نمود .

درحالیکه قلبش بشدت وسرعت می طپیدی آنکه بکسی بنگرید گفت :

- من بسیار خرسندم که شما اینجا آمده اید . درو نوشکا بمن گفت که چنگ شمارا ورشکت و فقیر کرده است . این اندوه و غم عمومی ماست و من برای کمک بشما از هیچ چیز دریغ ندارم . من از اینجا میروم ، چون توقف در اینجا خطرناک است .. و دشمن نزدیک است .. چون دوستان من ... من همه چیز را بشما میدهم خواهش میکنم همه چیز ، تمام گندمهای ما را بردارید تا دیگر محتاج نباشید . اگر بشما گفته اند که من گندمها را از اینجهت بشمامیدم که شما در اینجا بمانید صحیح نیست . برعکس من از شما خواهش میکنم که باتمام مایملک خود بملک حومه مسکوی ما بروید و تمهید میکنم که در آنجا تمام نیازمندیهای شمارا رفع کنم .. در آنجا هم بشما خانه خواهند داد و هم نان خواهید داشت .

شاهزاده خانم ماریا خاموش شد . چند نفر از میان جمعیت آه کشیدند . پس شاهزاده خانم ماریا دوباره شروع بسخن کرده گفت :

- من از طرف خود اینکار را انجام نمیدهم ، من اینکار را از طرف پدر مرحومم که برای شما ارباب خوبی بود از طرف برادرم و از طرف یسرش انجام میدهم .

شاهزاده خانم ماریا بازانده کی خاموش شد . هیچکس سکوت اورا نشکست و باز درحالیکه به چهره های روبروی خود مینگریست گفت :

« من این غم و اندوه عمومی ماست ، بایندهم در آن شریک باشیم . آنچه بمن تعلق دارد بشما هم متعلق است .

تمام چشمها بایک حالت بوی مینگریست و او نمیتوانست مفهوم این نگاهها را دریابد . معلوم نبود آیا این نگاهها از کنجکاوی و وفاداری و سپاسگزاری حکایت میکرد یا ترس و بی اعتمادی را جلوه گر میساخت ؟ تمام چهره ها یک حالت داشت .

صدائی از ردیفهای عقب برخاست :

« ما از لطف و مرحمت شما بسیار راضی هستیم ، فقط قبول کردن گندم اربابی شایسته مانیست .

شاهزاده خانم گفت :

- آخر برای چه ؟

هیچکس جواب نداد. شاهزاده خانم ماریا بجمعیت نگر است و متوجه شد که تمام چشمهایی که او را مینگریست بیدرتنگه بیائین افتاد .

دوباره پرسید :

- اما برای چه نمیخواهید ؟

هیچکس جواب نداد .

این سکوت برای شاهزاده خانم ماریا دشوار بود، میکوشید تا نگاه یکنفر را برآید . پس بناچار پیر مرد سالخورده ای که بچوبدستش تکیه داده در مقابل او ایستاده بود رو کرده پرسید :

- چرا شما حرف تمیز نید ؟ اگر تصور میکنی که بجزین دیگری محتاجی بگو من هر کاری را انجام خواهم داد .

اما پیر مرد گویا از این سؤال خشمگین شد و سر بزی را انداخته گفت :

- چرا باید باشا، ما موافقت کنیم ؟ ما بگندم احتیاج نداریم .

یکمرتبه از هر سواز میان جمعیت صدا برخواست که :

- چرا باید همه چیز خود را در اینجاها کنیم ؟ موافق نیستیم، موافق نیستیم ... ما موافقت نمیکنیم.

دلمان بحال تو میسوزد اما با تو موافقت نمیکنیم. خودت تنها برو ...

دوباره قیافه تمام این جمعیت یکسان جلوه کرد ولی این حالت دیگر بدون تردید حکایت از کنجکاوی و سپاسگذاری نمینمود بلکه تصمیمی کین توزان را آشکار میساخت .

شاهزاده خانم ماریا بالبخندی اندوهناک گفت :

- بیشک شما منظور مرادک نکردید. چرا نمیخواهید از اینجا بروید ؟ من قول میدهم در آنجا

بشامسکن و غذا بدهم. اما اینجا دشمن شما را غارت خواهد کرد .

اما صدای او را هیاهوی جمعیت خاموش کرد :

- ما موافقت نمیکنیم، بگذار دشمن ما را غارت کند ! گندم ترا قبول نمیکنیم . با تو موافق

نیستیم !

شاهزاده خانم ماریا کوشید دوباره نگاه یکی از افراد این جمعیت را بخود جلب کند اما حتی یک نگاه متوجه وی نبود. گوئی چشمها از نگرستن بوی اجتناب میکرد. متعجب و ناراحت شد. از جمعیت صداهائی بگوش رسید :

- ببین ! چه خوب درسش را روان است، میخواهد ما را ببرد گی ببرد ! میکوید خانه ات را خراب کن

و بیافلام من شو ! میکوید گندم بشام میدهم !

شاهزاده خانم ماریا سر بزی را انداخت و از میان جمعیت خارج شد و بیخانه رفت . و بار دیگر بدون دستور داد که فردا صبح اسب برای حرکت آماده باشد و باطابق خود خرید و با افکار خویش تنها ماند .

آنشب شاهزاده خانم ماریا تامدتی در اطاقش کنار پنجره گشوده نشسته بود و باهنگ گفتگوی موژیکها دردهکده گوش میداد. دیگر در فکر ایشان نبود زیرا هر قدر در باره ایشان میاندیشید نمیتوانست منظور آنانرا درک کند. او فقط درباره يك مسأله یعنی درباره اندوه خویش که اینک، پس از وقفه‌ای که بر اثر نگرانیهای زندگانی روزمره حاصل شده بود، دیگر در نظرش مانند حوادث گذشته جلوه میکرد. و دیگر نمیتوانست خاطرات گذشته را بیاد آورد و بگریزد و دعا کند. آنروز باغروب خورشید باد خاموش شد و شب آرام و باطراوت فرا رسید. ساعت دوازده دیگر صداها خاموش شد، بانگ خروس برخاست، از پشت درختهای زیزفون قرص ماه بالا آمد، مه سفید و باطراوت و شبنم زائی برخاست، همه جا را سکوت عمیقی فرا گرفت.

مناظر گذشته نزدیک - بیماری و آخرین دقایق حیات پدرش - یکی پس از دیگری در برابرش مجسم گردید و باحالتی در میان شادی و غم بر سر این تصاویر توقف میکرد و آخرین منظره مرگ پدرش را که می‌پنداشت در این ساعت آرام و اسرار آمیز شب نیز قدرت توجه بدانرا حتی در عالم خیال ندارد از خود دور می‌ساخت. این مناظر باچنان وضوح و باچنان جزئیات در خاطرش مجسم میشد که گاهی حقایق از زمان حال و زمانی واقعاتهای گذشته و زمانی حقیقتهای آینده در نظرش جلوه میکرد.

گاهی لحظه‌ای که سکنه بر پدرش عارض شد او را روی دست از باغ تپه‌های لیس می‌آوردند و او باز بان سنگین و بند آمده ناتوان من من میکرد و ابروهای خاکستری، رنگش زاهد هم می‌فشرد و محبوب و ناراحت بوی مینگریست بخاطر می‌آورد و باخود میگفت: «او در آن موقع هم میخواست آنچه را که در روز مرگش گفت بمن بگوید:

«آری! او همیشه درباره آنچه بمن گفت میاندیشید.» سپس شب قبل از عارضه سکنه پدر را در تپه‌های لیس، که چون بواسطه حس قبل از وقوع احتمال این حادثه را میداد، برخلاف میل پدرش باوی ماند، با تمام جزئیات بیاد آورد و باز در نظرش مجسم شد که آنشب خوابش نبرد و نیمه‌های شب باورچین یاورچین از پله‌ها پائین رفت و بدر گلخانه که پدرش در آنجا خوابیده بود نزدیک شد و بسدای او گوش داد. پدرش باحالتی رنج‌دیده و خسته با تیخون گفتگو میکرد و ظاهراً آرزو داشت سخنی بگوید. شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که در آن موقع مانند اکنون از خود

می‌پرسید: «چرا او مرا بحضور خود نطلبید؟ چرا بمن اجازه نداد که بجای تیخون در آنجا باشم؟» اما اکنون دیگر آنچه را در دل داشت بکسی نمیتواند گفت. دیگر برای او و برای من آن دقیقه‌ای که او میتواند بجای تیخون با من گفتگو کند و من بسخنانش گوش بدهم و منظورش را دریابم هرگز باز نخواهد گشت! چرا من در آن موقع وارد اطاق نشدم؟ شاید او در آن موقع نیز آنچه را که در روز مرگش گفت بمن میگفت. او در آن موقع هم در گفتگوی با تیخون دوبار از من سؤال کرد. دلش میخواست مرا ببیند و من همانجا، پشت در ایستاده بودم، مکالمه با تیخون هم چون منظورش را درک نمیکرد، برای او دشوار و اندوهناک بود. آری من بیاد دارم که درباره نیز ما مانند کسیکه زنده است با تیخون گفتگو میکرد، فراموش کرده بود که لیزا مرده است و وقتی تیخون بوی خاطر نشان ساخت که لیزا دیگر وجود ندارد، فریاد کشید: «احمق!»

آری! وضع او دشوار بود. من از پشت در میشنیدم که چگونه ناله کنان روی تخت دراز کشید و با صدای رسا فریاد زد: «پروردگارا!» چرا من در آن موقع وارد اطاق نشدم؟ اگر میرفتم بمن چه میکرد؟ چه چیزی را از دست میداد؟ شاید در همان موقع تسلی می‌یافت و این سخن را بمن میگفت. سپس شاهزاده خانم ماریا با صدای بلند آن کلمه محبت آمیزی را که پدر در روز مرگش بوی گفته بود ادا کرد. کلمه «عزیزم» را چند بار تکرار نمود و بگریه افتاد و اشکبائی که عقده دل را می‌کشاید ورنج روحی را سبک میسازد از چشمش سرازیر شد. در اینحال چهره او را در برابر خود میدید اما نه آن صورتی که از وقتی خود را میشناخت با آن آشنا بود. همیشه آنرا از دور میدید بلکه آن چهره محبوب و ضعیف را مشاهده نمود که در روز آخر حیاتش وقتی برای شنیدن آنچه میگفت خود را بدهانوی نزدیک کرد، برای نخستین مرتبه از نزدیک توانست با تمام چین و چروکها و جزئیات آن تماشا کند.

شاهزاده خانم ماریا تکرار کرد: «عزیزم!»

ناگهان این سؤال بخاطرش رسید: «راستی وقتی این کلمه را گفت چه میاندیشید؟ و اینک چه فکر میکند؟» و در جواب این پرسش یکمرتبه او را با همان قیافه‌ای که با چانه بسته در تابوت داشت و مقابل خود دید و همان تری و بیم که هنگام فشردن لب خود بگونه پدر و یقین حاصل کردن باینکه آنچه در تابوت است دیگر او نیست بلکه چیزی اسرار آمیز و نفرت انگیز است در او پیدا شد، ناگهان بروی چهره گشت. خواست درباره موضوع دیگری بیندیشد و بدعا متوسل شود ولی دیگر کاری از او ساخته نبود. با چشمهای درشت و گشوده بروشنائی ماه و سایهها مینگریست، هر لحظه انتظار مشاهده قیافه بیروح او را داشت و احساس میکرد که این سکوت که بر فراز خانه معلق و در خانه حکمفرماست چون انبر آهنین او در دهان خود می‌شارد. آهسته گفت:

— دونیاشا!

و دوباره با صدای سیمانه‌ای فریاد کشید:

— دونیاشا!

و خود را از پنجه‌های این سکوت آزاد ساخت و بسوی اطاق کودکان با استقبال دایه و دونیاشا که

بجانبوی می‌پزد شتافت.

روز هفدهم اوت راستوف و ایلین بالا و روشکا که تازه از اسارت بازگشته بودند یک گماشته دیگر از اردو نگاه یانکو در ۱۵ ورستی با کوچاروف سواره بگردش رفتند تا هم اسبی را که ایلین تازه خریده بود آزمایش کنند و هم تحقیق نمایند که آیا در دهکده‌ها یونجه موجود است یا نه .

با کوچاروف در مدت سه روز اخیر میان دو قشون متخاصم قرار گرفته بود، چنانکه عقیداران آرتش روس و طلالیه قشون فرانسه بسپولت میتوانستند با آنجا وارد شوند و باینجهت راستوف بعنوان فرمانده اسواران مأمور تهیه آذوقه و علیق شد و میل داشت به فرانسویان پیشدستی کند و از آذوقه و علیقی که در با کوچاروف باقیمانده بود استفاده نماید .

راستوف و ایلین بسیار شادمان و سر حال بودند. در راه با کوچاروف که ملک شاهزاده آندره بود و ساختمانهای اربابی داشت برای آزمایش اسب ایلین مسافتی را بمسابقه میگذاشتند و میناختند . بعلاوه امید داشتند که در با کوچاروف دختران زیبایی را ببینند و در راه گاهی از لا و روشکا درباره ناپلئون تحقیق میکردند و بداستانهای او میخندیدند .

راستوف نمیدانست که این دهکده که بجانب آن میرود متعلق بهمان بالکونسکی است که نامزد خواهرش بود .

راستوف و ایلین چون بدامنه کم شیب تیه مقابل با کوچاروف رسیدند برای آخرین مرتبه مسابقه گذاشتند و راستوف که از ایلین پیش افتاد، اول بخیا بان دهکده با کوچاروف وارد شد ایلین با چهره برافروخته میگفت :

- تو پیش افتادی .

راستوف بادست اسب عرق آلوده اش را نوازش داده جواب داد :

- آری! من همیشه پیش میافتم، هم در مرتع پیش افتادم و هم در اینجا .
لا و روشکا از پشت سر گفت :

حضرت اجل! من میتوانستم با فرانسوی خود از شما جلو بیافتم اما فقط نخواستم شما را خجل و سرافکنده کنم.

لا و روشکا یا بوی ازابه کش را که بر آن نشسته بود فرانسوی مینامید .

ایشان آهسته بانهاری نزدیک شدند که جمعی کثیری از موژیگهار کناران ایستاده بودند .

برخی از موژیکها کلاه از سر گرفتند ولی دیگران بی آنکه کلاه از سر بردارند بر سوارانی که بانهار نزدیک میشدند مینگریستند. دو موژیک پیروبلند قامت با چهره های چروک خورده و ریشهای تنگ از میخانه بیرون آمدند در حالیکه سرازهای نمیشناختند تبسم کنان تصنیف میخواندند و بسوی افران میرفتند.

راستوف خندان گفت :

- آفرین! بیچما یونجه دارید!

ایلین گفت:

- این دونفر چقدر بهم شبیهند ...

موژیک باله بندی که حکایت از سعادتمندی میکرد، میخواند:

- جوا ... آ ... نها ... ی ... خو ... شجا ... ل ...

موژیکی از جمعیت بیرون آمد و نزدیک راستوف رفت و پرسید :

- شما از کدام طرف هستید؟ فرانسوی یا روسی؟

ایلین خندان جواب داد:

- فرانسوی .

ولاوروشکا را نشان داد و گفت :

- اینهم خودت ایلکون است.

موژیک دوباره پرسید:

- پس شما روسی هستید؟

موژیک کوتاه اندام دیگری بایشان نزدیک شده پرسید:

- قوای شما در این ناحیه بسیار است؟

راستوف جواب داد:

- بسیار! بسیار! شما چرا اینجا جمع شده اید؟ مگر امروز عید است؟

موژیک از وی دور شده گفت :

- پیرمردان برای مشورت در امر اتحادیه دهقانان اینجا جمع شده اند.

در این موقع دوزن و مردی که کلاه سفید بر داشتند از طرف خانه اربابی بسوی افران آمدند .

- ایلین چون دونیاشا را که مصممانه بجانب او میدوید مشاهده کرد، گفت:

- پیراهی کلی مال من است، کسی حق ندارد با او نگاه چپ کند .

لاوروشکا بایلین چشمک زده گفت :

- مال ما خواهد بود!

ایلین تبسم کنان گفت

- دلبر زیبا! چه لازم دارید؟

- شاهزاده خانم دستور داد تحقیق کنم که شما از کدام هتک هستید و نام خانوادگی شما

چیست؟

- این کنت راستوف، فرمانده اسواران است و من هم غلام مطیع شما هستم .

موژیک مستی که بلخند سعادتمندی بزل داشت به ایلین که با دونه‌یاشا گفتگو میکرد مینگریست و آواز میخواند. بدنبال دونه‌یاشا آلیاتیج از دور کلاهش را برداشته بسوی راستوف آمده دستش را در جیب جلیقه فرو کرد و با ادب اما با تحقیری که نسبت بجوانی این افسر مینمود گفت:

- اجازه میخواهم بحضرت اجل تصدیع دهم. بانوی من، دختر ژنرال شاهزاده نیکلای آندره بویج بالکونسکی که پانزدهم این ماه برحمت ایزدی پیوست، چون بسب جهل و حماقت این اشخاص (موژیکها را نشان داد) بوضع دشواری افتاده است از شما خواهش میکند که بحضورشان تشریف بیاورید ...

پس آلیاتیج بالبخند اندوهناکی بسخن خود افزود:

- لطفاً اندکی باینطرف بیائید، زیرا شایسته نیست در مقابل این ...

آلیاتیج بدموژیکی که چون خرمگس بدور اسب در اطرافش زهرمه میگردند اشاره نمود.

موژیکها خرسند اینخندی زده گفتند:

- آه ...! آلیاتیج! ... آه! یا کولوف آلیاتیج! ... خوب، برای رضای مسیح ببخش!

خوب، ها؟

راستوف به موژیکها مینگریست و تبسم میکرد.

یاکوف آلیاتیج باقیافه مردی موقر، در حالیکه دیگر دست در جیب جلیقه اش فرو نکرده بود، بپیر مردها را نشان داد گفت:

- یا شاید اینوضع موجب تفریح و سرگرمی حضرت اجل را فراهم میسازد؟

راستوف گفت:

- نه، در اینجا چیزی نیست که سبب سرگرمی شود.

و از موژیکها دور شده پرسید:

- خوب، چه شده؟

- اجازه میخواهم بحضرت اجل گزارش دهم که مردم خشن و بی تربیت اینجامیل ندارند بانوی من از ملک خود خارج شود و برای تهدید او اسبان را از ارا به‌ها باز کرده اند بطوریکه از صبح تمام اشیاء و اثاثه بر ارا به‌ها بار شده است ولی حضرت والا نمیتوانند عزیمت نمایند.

راستوف فریاد کشید:

- ممکن نیست!

آلیاتیج تکرار کرد:

- افتخار دارم که عین حقیقت را بشما گزارش میدهم.

راستوف از اسب پیاده شد و افسار آنرا بدست گماشته داد و در حالیکه جزئیات امر را تحقیق میکرد با آلیاتیج بسوی خانه رفت. ولی حقیقه گندمی که شاهزاده خانم بموژیکها وعده کرده بود و مذاکرات او با درون و با جمعیت دهقانان چنان وضع را خراب کرد که در نتیجه درون کلیدها را تحویل داد و بموژیکها پیوست و هنگامیکه آلیاتیج او را احضار کرد، نزد او نرفت و بامداد، آنگاه که شاهزاده خانم دستور داد کالسکه را ببندند، موژیکها بصورت جمعیت انبوهی بطرف انبار آمدند و پیغام فرستادند که نمیکذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود زیرا دستور رسیده

است که هیچکس دهکده را ترک نکند و ایشان اسبها را از کالسکه و ازابها باز خواهند کرد. آلباتیج نزد آنان رفت و ایشانرا اندرز داد اما بوی جواب دادند (در میان موژیکها بیش از همه کارب حرف میزد و درون خود را نشان نمیداد) که دستور رسیده است نگذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود. شاهزاده خانم باید بماند و ایشان مانند سابق باو خدمت خواهند کرد و مطیع وی خواهند بود.

در آن دقیقه که راستوف و ایلین در جاده بتاخت حرکت میکردند، شاهزاده خانم ماریا با وجود تذکرات آلباتیج و ذایبه و دختران دستور داده بود کالسکه را ببندند و میخواست حرکت کند. اما چون سوارانی را دید که بتاخت بجانب دهکده میآیند ایشانرا بجای فرانسویان گرفت، کالسکه چیان نیز باطراف گریختند و از خانه شیون وزاری زنان برخاست.

در آنموقع که راستوف از دهلین میگذشت صدای تضرع آمیزی میگفت:

— آقا جان! پدر عزیز! خداوند ترا فرستاده!

شاهزاده خانم ماریا پریشان و درمانده در سالن نشسته بود که راستوف را تیزه او هدایت کردند. او نمیتوانست دریابد که راستوف کیست و چرا با آنجا آمده است و عاقبت کار بکجا خواهد کشید. چون چهره روسی او را دید و از طرز ورود او بساحل و شنیدن نخستین کلماتش دریافت که این جوان به محیط اجتماعی که او خود بدان تعلق دارد متعلق است با چشمهای آبی و تابناک خویش بوی نگریت و یا صدائی که از هیجان می شکست و میلرزید شروع بسخن کرد. بیدرنک این ملاقات بصورت داستان عاشقانه ای در نظر راستوف مجسم شد. در حالیکه بوی مینگریت و بسخنانش گوش میداد باخود میاندیشید: «دختر بیدفاهی که غم و غمه او را از پای انداخته و تنها دردست موژیکهای خشن و آشوبگر افتاده است؟ سرنوشت عجیبی مرا با اینجا کشید! خطوط سیمایش جقدر زیباست و چه قیافه نازنین و اصیلی دارد!»

هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا دوباره روز پس از مراسم تدفین پدرش سخن میگفت و صدایش میلرزید، رویش را برگرداند ولی از بیم آنکه مبادا راستوف تصور نماید که منظور وی از اظهار این کلمات تحریک حس رقت و ترحم اوست بیمناک و پریشان باز بسوی وی نگریت. اما اشک در چشمهای راستوف پر شده بود. شاهزاده خانم ماریا متوجه چشمهای اشک آلوده او شد و سپاسگزارانه با همان نگاه چشم تابناک خود که نازیبائی چهره او را زیاد میبرد بر راستوف نگریت.

راستوف از جا برخاسته گفت:

— شاهزاده خانم! من نمیتوانم بیان کنم که تاچه حد از این تصادف و امکان کمک و مساعدت بشما خرسند و سعادت مندم. لطفاً عازم حرکت شوید و من شرافت خود را نزد شما گروگان میدهم که اگر از روی لطف و عنایت بمن اجازه مشایعت خود را بدهید هیچکس حرکت نخواهد داشت و وضع نامطلوبی را برای شما فراهم آورد.

پس چنانکه رسم تعظیم بیانون خانواده تزاری است، مؤدبانه تعظیم کرد و بجانب در رفت. پنداشتی راستوف با لحن محترمانه و مؤدبانه خود نشان میداد که کرچه آشنائی خود را با وی خوشبختی و سعادت میدانست با اینحال نمیخواست از موقعیت بدبختی او برای نزدیکی با وی استفاده نماید.

شاهزاده خانم ماریا این لحن را در کشید و برای آن ارزش بسیار قائل بود . بزبان فرانسه
بوی گفت :

— من بسیار بسیار از شما سپاسگزارم اما میدوایم که تمام این حادثه سوء تفاهمی باشد و
هیچکس در این مورد تفسیر و گناهی نداشته باشد .

ناگهان شاهزاده خانم بگریه افتاده گفت :

— مرا ببخشید !

و استوف چهره درهم کشیده باز دیگر تعظیم فراموشی کرد و از اطراف خارج شد .

- خوب، قشنگ بود؟ نه، برادر! آن پیراهن کلی جذاب بود، اسمش دونیاشا ...
اما همینکه ایلین بچهره راستوف نگرست خاموش شد و دریافت که فهرمان و فرمانده او
اندیشه دیگری بسردارد.

راستوف کین توزانه گاهی به ایلین افکند و بی آنکه بوی جواب دهد با قدمهای سریع بجانب
دهکده رهسپار شد. باخود میگفت:

- من باین راهزنان نشان خواهم داد، حقشان را کف دستشان خواهم گذاشت.
آلپاتیج برای آنکه ندود با قدمهای لرزان چون اسبی که یورتمه میروود بزحمت خود را
براستوف رسانده گفت:

- لطفاً چه تصمیم گرفته اید؟

راستوف توقف کرد و مشتها را گره کرد و تهدیدکنان بسوی آلپاتیج رفت و بوی بانگ زد:
- تصمیم؟ چه تصمیمی؟ حرف باز پیر! تو آنجا ایستادی و تماشا کردی؟ ها؟ موژیکهاشورش
میکنند و تو نمیتوانی آنها را اداره کنی؟ تو خودت خائن هستی. من شما را میشناسم، پوست از کله
همه خواهم کند ...

وینداشتی از بیم آنکه مبادا ذخائر خشم و حرارت خود را بیپوده هدر دهد آلپاتیج را عقب
گذاشت و شتابان پیش رفت، آلپاتیج حس رنجش را فرو نشانده با گامهای لرزان در پی راستوف
میرفت و همچنان افکار و تصورات خویش را برای وی تشریح میکرد. او میگفت که موژیکها خیره
سر و ستیزه جو شده اند و در این لحظه بدون داشتن يك دسته سرباز مخالفت شدید با ایشان از عقل و
حزم دور است و بهتر آنست که قهلا دنبال سربازان بفرستید.
نیکلای که از خشم غیر منطقی و حیوانی لزوم فرو ریختن این خشم نفس نفس میزد چون
دیوانه ای فریاد کشید:

- بایشان نشان خواهم داد که دست سرباز چگونه است ... حقشان را کف دستشان خواهم
گذاشت.

بی آنکه درباره اقدام بعدی خود اندیشیده باشد با قدمهای مصمم و سریع بسوی جمعیت
حرکت کرد. هرچه بجمعیت نزدیکتر میشد، بهمان اندازه آلپاتیج بیشتر احساسی میکرد که اقدام

غیرمنطقی او ممکن است نتایج خوبی بهار آورد. جمعیت موژیکها نیز که راه رفتن سریع و محکم و چهره درهم کشیده و مصمم او را تماشا میکرد نیز همین احساس را داشت.

پس از آنکه هوسارها وارد دهکده شدند و راستوف نزد شاهزاده خانم رفت در جمعیت پریشانی و نفاق ظاهر گشت، برخی از موژیکها آرام آرام میگفتند که تازه واردین روس هستند و شاید چون از عزیمت دختر ارباب جلوگیری شده رنجیده باشند. درون هم همین عقیده را داشت اما همینکه عقیده خود را بیان کرد کارپ و موژیکهای دیگر به کدخدای سابق تاختند کارپ بوی بانگ زد:

- چند سال است که تو خون دهقانان را میمکی؟ برای توجه فرق دارد! پولهایی که زیر زمین کردی در میآوری و فرار میکنی، برای توجه اهمیت دارد که خانههای ما را خراب کنند یا نه؟
دینگری فریاد کشید:

- گفته است که باید نظم و ترتیب برقرار باشد، هیچکس خانه خود را ترک نکند، و هیچ چیز از دهکده خارج نشود - همین بس!

ناگهان پیر مرد کوچک اندامی بدرون تاخته شتابان گفت:

- نوبت سربازی پسر تو بود اما دلت بحال پسر فریب خودت سوخت و بجای او سر «وانکای» مرا تراشیدی. آخ؟ در روز قیامت بهم خواهیم رسید.
- آری، صبر کن، صبر کن!

درون گفت:

- من هرگز چیزی را از دهقانان مضایقه نکردم.

- چطور؟ عجب مضایقه نکردی؟ شکمت را پر کردی!...

دو موژیک بلند قامت و مست نیز وارد گفتگو شدند.

همینکه راستوف با الین و لاووشکا و آلپاتیج بجمعیت نزدیک شد، کارپ انگشتانش را پشت کمر بندش گذاشته بالبخندی ملایم پیش رفت. درون برعکس بصفوف عقب خزید و جمعیت متر ا کمتر شد.

راستوف در حالیکه با قدمهای تند بجمعیت نزدیک میشد فریاد کشید:

- آئی! کدخدای شما کیست؟

- کارپ پرسید:

- کدخدا؟ با او چه کار دارید؟...

اما هنوز نتوانسته بود حرفش را تمام کند که کلاه از سرش بر بدو سرش از ضربت سیلی سخت بهپلو خم شد.

راستوف زهره کشید:

- خائنان! کلاهتان را بردارید! کدخدا کجاست؟

صدا های شتابزده و مطیع برخاست:

- کدخدا، کدخدا را صدا میزنند...

و کلاهها از سر برداشته شد.

کارپ گفت :

- هیچکس نمیتواند بگوید که ما شورش کرده ایم، ما نظم و ترتیب را رعایت میکنیم .

چند صدا در همان لحظه از عقب برخاست :

- ما مطیع تصمیم پیرمردان هستیم، چقدر فرمانده زیاد شده ...

راستوف یقه کارپ را گرفته دیوانه وار با صدائی که بمدای اوشباهت نداشت فریاد کشید :

- حرف میزنید ! شورش ! ... راهزنان، خائنان ! دستهای او را ببندید .

هیچکس بجز لاوروشکا و آلپاتیچ در آنجا نبود که دستهای کارپ را ببندد . ولی لاوروشکا

بجانب کارپ دوید و دستهای او را از عقب گرفت و فریاد کشید :

- امر میفرمائید افراد خود را از پای تپه صدا کنم .

آلپاتیچ رو بموژیکها کرده دونفر را بنام خواند تا دستهای کارپ را ببندند، موژیکها مطیعانه

از میان جمعیت خارج شدند و شروع بیاز کردن کمر بند خود کردند .

راستوف فریاد کشید :

- کدخدا کجاست ؟

درون باچهره عبوس و رنگ پریده از میان جمعیت خارج شد .

راستوف فریاد کشید :

- تو کدخدا هستی ؟ لاوروشکا ! دستهای او را هم ببند !

- پنداشتی این دستور نیز نمیتوانست با مانعی مواجه شود . حقیقه هم در موژیک بیستن

دستهای درون مشغول شدند و او خود مثل اینکه نخواهد بایشان کمک کند کمر بندش را گشود و به

آنها داد .

پس راستوف رو بموژیکها کرده گفت :

- حال همه شما بحرف من گوش کنید ! فوراً راه خانه های خود را پیش بگیرید! دیگر نباید

صدای شما را بشنوم .

- صداهائی که یکدیگر را شماتت میکردند بگوش میرسید :

- ما کاردی نکرده ایم ، مافقط از روی حماقت ... آخر من که گفتم اقدام باین عمل شایسته

نیست ...

آلپاتیچ که مقام قانونی خود را دوباره بدست آورده بود گفت :

- آخر من که بشما گفتم، بچه ها ! این کارها خوب نیست .

چند صدا جواب داد :

- یا کوف آلپاتیچ ! ما حماقت کردیم .

ویدرنک جمعیت در اطراف دهکده پراکنده گشت .

دوموژیک کت بسته را بحیاط اربابی آوردند. آن دوموژیک هست نیز در پیشان میآمدند .

یکی از ایشان کارپ را مخاطب ساخته گفت :

- آخ ! تماشای تولدت دارد !

دیگری دنیال حرف او را گرفته گفت :

— مگر میتوان با ارباب چنین حرف زد؟ احمق! چه فکری میکردی؟
 دو ساعت بعد اربابها در حیاط خانه با گوجاروف ایستاده بود. موژیکها با حرارت و جنب و جوش اشیاء اربابی را بیرون میآوردند و روی اربابها یاد میکردند و مدون که بعیل شاهزاده خانم ماریا از صندوقخانه‌ای که در آن محبوسش کرده بودند آزاد شده بود در آنجا ایستاده بموژیکها دستور میداد.

یکی از موژیکها که مرد بلندقامتی بود و چهره‌ای گرد و متبسم داشت از دست ندیمه‌ای صندوقی را گرفت و گفت:

— با احتیاط بار کن! آخر یول پای آن داده شده. چرا همینطور پرت میکنی یا زیر پتاب میگذاری؟ ممکن است سائیده شود. من اینطور دوست ندارم. باید همه کارها را شرفتمندانه و مطابق قانون انجام داد. آنرا زیر حصیرها بگذار و روی آن کاه بریز، آنها! حالا خوب شد؟
 موژیک دیگر که گنجه کتابخانه شاهزاده آورده را حمل میکرد گفت:
 نگاه کن چقدر کتاب اینجاست! مواظب باش پایت گیر نکند! بچه‌ها! سنگین است! کتابها خیلی ضخیم است!

موژیک بلند قامتی که صورت گرد داشت بفرهنگ لغتی که روی کتابها قرار داشت اشاره کرده با قیافه پر معنی چشمک زد و گفت:

— آری، برای نوشتن اینها بسیار زحمت کشیده‌اند!

راستوف میل نداشت مزاحمت شاهزاده خانم ماریا را فراهم سازد. باینجهت نزد او نرفت و بانتظار هزینه وی دردهکده ماند. چون کالسکه شاهزاده خانم از خانه خارج شد راستوف براسب خود نشست و تا آنجا که جاده در تصرف قشون بود یعنی تا حدود دوازده میل از باگوجاروف سواره اورامشایست کرد. دریانکوا، در مهمانخانه سر راه، برای نخستین بار دست او را بوسیده از وی وداع کرد.

راستوف در جواب سپاسگزاری شاهزاده خانم ماریا از نجات خویش سرخ شده جوابداد:
 — دیگر از این مقوله صحبت کنید! هر ژاندارم ساده‌ای همین کار را انجام میداد. اگر مامجبور بودیم فقط با موژیکها جنگ کنیم، هرگز نمیگذاشتیم دشمن این اندازه پیشروی کنند.

پس چون کسیکه از شرمساری میخواهد موضوع گفتگورا تغییر دهد گفت:
 — من فقط از آشنائی باشما مفتخر و سعادتمندم. شاهزاده خانم! خدا حافظ! از صمیم قلب بشما تسلیم میگویم و سعادت شمارا آرزو میکنم و امیدوارم در خوشبختی و شادمانی شمارا ملاقات کنم و اکنون خواهش میکنم که اگر نمیخواهید مرا شرمنده سازید از من سپاسگزاری نکنید.

اما شاهزاده خانم، هر چند دیگر از بیان سپاسگزاری خودداری کرد، ولی برق سپاسگزاری و محبت از چهره‌اش میدرخشید، او نمیتوانست سخنان راستوف را مبنی بر اینکه حاجت، سپاسگزاری نیست باور کند. بلکه برعکس تردیدی نداشت که چنانچه این افسر جوان باین ده نیامد، بیشک بدست شورشیان و فرانسویان بهلاکت میرسید. بعلاوه یقین داشت که این جوان تنها برای نجات وی خود را آشکارا بسختترین مخاطره انداخته است و نیز مطمئن بود که این جوان که توانسته است بضم و اندوه

وی بی‌ببرد روحی بلند ودلی مهربان دارد. در آتموقع که بادیده‌گریبان از فندان پدر سخن میگفت اشک همخواری در چشم این جوان حلقه زده بود و شاهزاده خانم ماریا میدانست که این چشمهای گریبان و مهر آمیز را که برق شرافت در آن میدرخشید هرگز لحظه‌ای از یاد نخواهد برد.

چون شاهزاده خانم ماریا پس از وداع با راستوف تنها ماند ناگهان دریافت که بی اختیار میگرید و بار دیگر این سؤال عجیب که آیا این جوان را دوست دارد از خاطرش گذشت.

در راه تا مسکو دونیاشا که در کالسکه او جای داشت بارها متوجه شد که شاهزاده خانم، با آنکه وضع مسرت آمیزی نداشت، سر را از دریچه کالسکه بیرون میکند و با حالتی میان‌شادمانی و آندوه لبخند میزند.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «خوب، اگر من عاشق او شده باشم چه عیبی دارد؟» هر چند شاهزاده خانم ماریا از اعتراف به عشق خود بمردی که شاید هرگز او را دوست نداشته باشد شرم داشت با اینحال خود را با این اندیشه تسلی میداد که هرگز کسی از این عشق آگاه نخواهد شد و چنانچه تا آخر عمر، بی آنکه از این مقوله با کسی سخن بگوید، این مرد را که برای اولین و آخرین بار در زندگی بوی دل بسته است، دوست داشته باشد گناهی نخواهد داشت.

گاهی نگاههای راستوف و غمخواری و سخنان وی را بخاطر میآورد و این سعادت را غیر ممکن نمیدانست. و در این مواقع بود که دونیاشا متوجه میشد که وی تبسم کنان از دریچه کالسکه به خارج می‌نگرد.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «آری! او میباید مخصوصاً در چنین موقع به باگوچاروف بیاید! درست در چنین موقع میباید خواهرش پیشنهاد خواستگاری شاهزاده آندره را رد کرده باشد!» و در تمام این حوادث دست تقدیر را مشاهده میکرد.

از طرف دیگر راستوف از ملاقات شاهزاده خانم ماریا بسیار خرسند بود. هنگامیکه بیاد او میافتاد شادمان میشد و چون رفقاییش که از ماجرای باگوچاروف اطلاع یافته بودند با وی مزاح میکردند و میگفتند: آری! تو بدنیال یونجه رفتی ولی یکی از ثروتمندترین دوشیزگان روسیه را بتور انداختی، خشمگین میشد. مخصوصاً باینجهت خشمناک میشد که بارها اندیشه ازدواج با شاهزاده خانم مهربان و نازنینی که مورد پسندش واقع شده بود و ثروت عظیمی داشت برخلاف آراده‌اش از خاطر او گذشته بود. نیکلای برای خود نمیتوانست همسری بهتر از شاهزاده خانم ماریا آرزو کند. ازدواج با وی مادرش را سعادتمند میساخت و وضع مالی پدرش را برابراه میکرد و حتی راستوف چنین احساس میکرد که این ازدواج موجب خوشبختی شاهزاده خانم ماریا نیز خواهد شد.

اما سونیا و عهدی که با او داشت چه میشد؟ باینجهت بود که چون درباره شاهزاده خانم بالکونسکایا با وی مزاح میکردند خشمگین میشد.

کوتوزوف پس از قبول فرماندهی کل قشون بیاد شاهزاده آندره افتاد و او را بستاد کل احضار کرد .

شاهزاده آندره در همانموقع که کوتوزوف نخستین سان را از قشون خود میدید وارد تزاروور زایمیشچا شد . و در دهکده مقابل خانه کشیشی که کالسکه فرماندهی کل در آنجا ایستاده بود توقف کرد و بانظار حضرت اشرف (در آنموقع همه کس کوتوزوف را حضرت اشرف مینامید) روی نیمکتی کنار خانه نشست . از مزارع پشت دهکده آهنگ موزیک هنگ و نمره هورای توده عظیم قشون بافتخار فرمانده کل جدید شنیده میشد . در همانجا کنار خانه، شاید قدمدور تر از شاهزاده آندره، دوگماشته با استفاده از غیبت اربابان خود ایستاده از هوای زیبا لذت میبردند . در این اثنا سرهنگ دوم هوسار که چهره ای سیاه و سیبیلی کلفت و ریشی انبوه و دوشقه داشت بطرف درآمد و بشاهزاده آندره نگرسته پرسید آیا حضرت اشرف در اینجا اقامت دارند و بزودی مراجعت خواهند فرمود؟

شاهزاده آندره در جواب گفت که من نیز تازه واردم و جزو ستاد حضرت اشرف نیستم . سرهنگ دوم هوسار بگماشته شیک و نظیفی مراجعه کرد و گماشته فرمانده کل با لحن تحقیر آمیزی که گماشتگان فرماندهان کل با افسران سخن میگویند بوی گفت :

- چه ، چه حضرت اشرف ؟ الساعه مراجعت خواهند کرد . چه کار دارید ؟

سرهنگ دوم هوسار از لحن گماشته نیشخندی زد و از اسب پیاده شد . افسارش را بدست گماشته خود داد و با تعظیم خفیفی بجانب بالکونسکی رفت . بالکونسکی روی نیمکت جابجا شد . سرهنگ دوم هوسار کنار او نشست و گفت :

- شما هم منتظر فرمانده کل هستید ؟ میگویند ملاقات او برای همه کس آزاد است، خدا را شکر ! وقتی کارها در دست این کالیاس سازها بود ، چه بدبختی ها داشتیم ! بیپوده نبود که یرمولوف تقاضا کرد تا بدرجه آلمانها ارتقاء یابد . اینک شاید روسها هم بتوانند عقیده خود را اظهار کنند . شیطان میداند اینها چه کارها کردند . هر روز عقب نشستند . هر روز عقب نشستند . شما هم در این عملیات شرکت داشتید؟

شاهزاده آندره جواب داد :

- نه تنها از شرکت در عقب نشینی مفتخر بودم بلکه در عقب نشینی آنچه گرانها بود

از دست دادم از املاک و خانه پدری خود حرف نمی‌زنم ... اما پدرم از غصه هلاک شد . من اهل اسمونسک هستم .

دنیسوف دست شاهزاده آندره را فشرده و با توجه خاصی بچهرهٔ بالکونسکی نگریست و گفت :
 - آه! شما شاهزاده بالکونسکی هستید؟ از آشنائی باشما بسیار خرسندم ! من سرهنک دوم
 دنیسوف هستم که بیشتر بنام واسکا مشهور است .

پس دنیسوف با هم‌دردی گفت :

- آری ! داستان شما را شنیده‌ام .

و پس از اندکی سکوت بسخن خود افزود :

- اینهم شیوهٔ جنگ سکاها ! بسیار خوب است اما فقط نه برای کسانی که باید رنج و مشقت آنرا
 تحمل کنند . پس شما بالکونسکی هستید ؟ (سررا حرکت داد) شاهزاده ! از آشنائی باشما بسیار
 بسیار خرسندم .

و دوباره بالبخند محزون بی‌دست او را فشرده .

شاهزاده آندره دنیسوف را از داستانه‌های ناتاشا دربارهٔ خواستگار اولش می‌شناخت ، این
 خاطرهٔ شیرین و دردناک باز آن احساسات رنج آوری را که چندی بود ویرا ترك گفته ولی هنوز
 در روانش خفته بود دوباره زنده کرد . در ایام اخیر غم‌های دیگری مانند تخلیه اسمونسک و مشاهده
 دهکده‌های متروک تپه‌های لیبی و خبر تازه رسیده مرگ پدرش که باندازهٔ این خاطرات مهم وجدی
 بود چنان او را مشغول می‌ساخت که خاطرات سابق را بیاد نمی‌آورد . و چنانچه بی اختیار صحنه‌ای
 از خاطرات گذشته در نظرش مجسم میشد دیگر مانند پیش در وی تأثیر نمی‌کرد . برای دنیسوف
 نیز آن سلسله خاطراتی که نام بالکونسکی به آن بستگی داشت صحنه عاشقانه‌ای از گذشته دور بود .
 او بخاطر آورد که در آن موقع پس از صرف شام و شنیدن آواز ناتاشا بی اختیار بدختر پانزده
 ساله‌ای پیشنهاد ازدواج کرد و پس از تجسم آن خاطرات لبخندی زد و بیدرنک بمطلبی که اینک او
 را کاملاً بخود مشغول ساخته بود و چون عاشق دل‌باخته و بی‌سوی خود میکشید پرداخت ، این
 مطلب نقشهٔ اردو کشی بود که دنیسوف در تمام مدت عقب نشینی دربارهٔ آن می‌اندیشید . او این نقشه
 را به بارکلای دوتولی پیشنهاد کرده بود و اینک قصد داشت آنرا به کوتوزوف نیز عرضه‌دارد .
 اساس نقشه دنیسوف این بود که چون خط جبههٔ فرانسویان بسیار طولیل است بجای آن که برای
 جلوگیری از پیشرفت فرانسویان بجبههٔ قشون ناپلئون حمله شود یا هم‌زمان با این عملیات جنگی
 بخطوط مواصلات ایشان حمله کنند . دنیسوف بتشریح نقشه خود برای شاهزاده آندره پرداخته گفت :
 - فرانسویان نمیتوانند از تمام این خط دفاع کنند . این عمل ممکن نیست ! من مسئولیت
 درهم شکستن این خط را بعهده میکیرم . یانصد نفر در اختیار من بگذارید تا من این خط را بشکنم .
 بیشک آنرا خواهم شکست ! در اینجا باید فقط از شیوهٔ جنگ پارتیزانی استفاده کرد .

دنیسوف از جا برخاست و با حرکات دست نقشه خود را برای شاهزاده تشریح کرد .

ناگهان فریادهای افراد قشون ، رساترو نا هم آهنگتر از پیش آمیخته با موسیقی و تصنیف از
 محله‌رژه شنیده شد و صدای سم اسبان در میان فریادهای هورا در خیابان دهکده برخاست .
 قزاقی که کنار در ایستاده بود فریاد کشید :

- تشریف آوردند! تشریف آوردند!

بالکونسکی و ونیسوف بسوی دری رفتند که در کنار آن گارہ احترام ایستاده بود. کوتوزوف سوار بر اسب کهر کوتاه اندام در خیابان حرکت میکرد. هده بسیاری از ژنرال هابدنبال اومی آمدند بار کلاهی تقریباً دوشادوش او حرکت میکرد، انبوه افسران در پی و در پیروان نشان میدویدند و هورا میکشیدند.

آجودانها پیشاپیش کوتوزوف بحیاط تاختند. کوتوزوف با سبش که زیربیکر سنگینش بورتمه میرفت با عجله مهیم میزد و دستش را بکنار کلاه سفید سوار نظام که بی نقاب بود نوا سرخ داشت گذاشته بیوسته سرش را حرکت میداد. چون بگارد احترام که همه جوانان خوش قامت و اکثر از هنگ نارتجک انداز سوار بودند رسیدن قیقه ای خاموش بانگاه دقیق و نافذ فرماندهان محبوب به ایشان نگریست و سپس بجمعیت ژنرالها و افسران پیرامون خود توجه نمود و قیافه ای ملایم و هوشمندانه بخود گرفت و در حالیکه شانه ها را با تعجب بالا میانداخت گفت:

- با وجود چنین جوانان بی دربی عقب نشینی میکنند و عقب نشینی میکنند!

پس بسخن خود افزود:

- خوب، ژنرال! خدا حافظ!

و از کنار شاهزاده آندره و ونیسوف گذشته وارد حیاط شد. باز در پی او فریاد: «هورا! هورا! هورا!» برخاست.

کوتوزوف فریاد و تنومندتر از آن زمانی بود که شاهزاده آندره ویرا دیده بود. اما کلاه خشکی چشم و اثر زخم صورت و خستگی چهره و اندام وی بایش فرق نداشت. او نیمتنه رسمی پوشیده و تازیان سوار را احاطه کرده بود. هیکل تنومندش روی اسب چابک با طراف می جنبید. هنگامیکه وارد حیاط میشد آهسته آهسته نفس میزد.

بر چهره او آثار خرسندی از استراحتی که پس از انجام کار تشریفاتی در پیش داشت نقش بسته بود پای چپش را از کاب بیرون آورد و در حالیکه از شدت زحمت و کوشش چهره درهم می کشید با تمام سنگینی بیکر خود را از روی زمین برد کرد، زانویش را بکنار زمین تکیه داد و باناله ای روی دست قزاقها و آجودانها که او را نگهبان داشتند افتاد.

پس راست ایستاد و چشها را تنگ کرده بگرد خویش نگریست و نظری بشاهزاده آندره کرد ولی گویا او را نشناخت و با قدمهای لرزان بجانب هشتی رفت.

صدای نفس مانند صغیری بگوش میرسید.

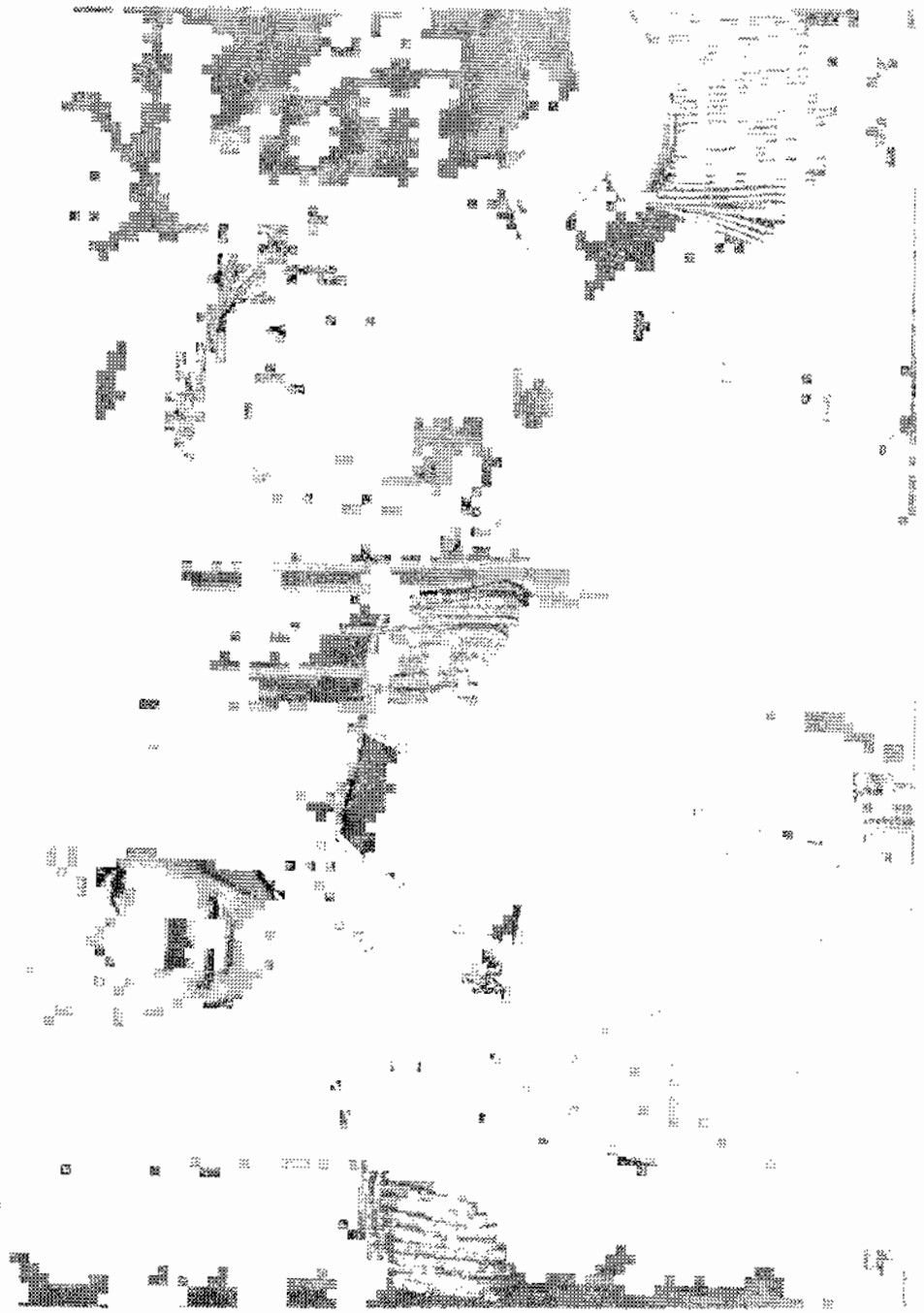
باز بسوی شاهزاده آندره نگریست. قیافه شاهزاده آندره پس از چند ثانیه - همچنانکه اغلب اوقات برای پیران دست میدهد - با خاطراتی که از وی داشت در حافظه اش ترکیب شد.

بار دیگر با طراف نگریسته با صدای خسته ای گفت:

- آه! سلام، شاهزاده! سلام! عزیزم، برویم...

و بدشواری از پله ها که زیر سنگینی بیکرا و صدا میکرد بالا رفت و دکمه های نیمتنه اش را گشوده روی نیمکتی که در دهلیز قرار داشت نشست.

- خوب، پدر شما چه میکند؟



جمهوری اسلامی ایران
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
موسسه انتشارات و چاپ
تهران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

شاهزاده آندره کوتاه و مختصر گفت :

- دیروز خیر فوت او بمن رسید .

کوتوزوف با چشمهای گشوده از ترس بشاهزاده آندره نگریست ، پس کلاه از سر گرفت و روی سینه صلیب کشیده گفت : «جایش در بهشت باشد! آری! این راهی است که همه ما باید برویم» و آهی عمیق از دل برآورد . و پس از اندکی سکوت دوباره گفت : «من او را دوست داشتم و بوی احترام میگذاشتم، من از صمیم قلب بتوسلیت میگویم!» و شاهزاده آندره را در آغوش کشید و ویرا بسینه فریه خود فشرد و چند ثانیه بهمانحال نکمداشت . چون او را رها ساخت شاهزاده مشاهده کرد که لبهای کلفتش میلرزد و قطرات اشک در چشمش میدرخشد . کوتوزوف دوباره آهی کشیده هردو دست را روی نیمکت گذاشت تا برخیزد هنگام برخاستن میگفت :

- برویم ، برویم باطاق من !

اما در اینموقع دنیسوف که بهمان اندازه که در مقابل دشمن بی پروا بود از فرمانده کل نیز ترس و بیمی نداشت، هر چند آجودانها میخواستند در کنارهستی با نجوای خشمناک او امتواقف سازند، شجاعانه باجرنگ جرنک مهمیز از پله ها بالا رفت . کوتوزوف همچنانکه دستها را روی نیمکت تکیه داده بود ناراضی به دنیسوف نگریست . دنیسوف خود را معرفی کرد و گفت که امر بسیار مهمی را برای خیر و صلاح وطن میخواهم بااطلاع حضرت اشرف برسانم ..

کوتوزوف با چشمهای خسته دنیسوف را تماشا کرد و با خشم و ملال دستش را روی نیمکت برداشت و روی شکم گذاشت و گفت:

- برای خیر و صلاح وطن ؟ خوب، این امر مهم چیست؟ حرف بزنی!

دنیسوف چون دختر بچه ای سرخ شد (مشاهده سرخی این صورت سیل داروپیر معتاد بالکل بسیار عجیب بود) و شجاعانه بتشریح نقشه خود درباره درهم شکستن خطجبهه دشمن میان اسمولنسک و ویزاکا پرداخت . دنیسوف در این منطقه میزیست و با اوضاع و احوال محل بخوبی آشنا بود . نقشه او بیشک خوب و بی نقص بنظر میرسید، مخصوصاً اگر از نیروی اعتقادی که در کلمات او بود قضاوت میشد. کاملتر مینمود . کوتوزوف بهای خویش مینگریست و گاهگاه بحیاط کلبه همسایه نگاه میکرد، پنداشتی انتظار نامطبوعی را در آنجا دارد . حقیقه هم هنگام سخن گفتن دنیسوف از در آن حیاط ژنرالی با کیفی زیر بغل ظاهر شد .

کوتوزوف در میان سخن دنیسوف گفت :

- خوب ، آماده شد ؟

ژنرال گفت :

- حضرت اشرف ! حاضر شد .

کوتوزوف سر را حرکت داد، کوئی میگفت : «چگونه یکدفر بتنهائی بانجام اینهمه کار قادر است» و باستماع سخنان دنیسوف پرداخت .

دنیسوف میگفت :

- بشرافت يك افسر روس سوگند میخورم که خطوط مواصلات ناپلئون را قطع کنم .

کوتوزوف سخنش را بریده گفت :

کیریل آندره بویچ دنیسوف که رئیس کارپردازان است باتو چه خویشاوندی دارد؟

- حضرت اشرف! عموی منست .

کوتوزوف شادمان گفت :

- اوه! ما باهم دوست بودیم! خوب، خوب! عزیزم، همینجا درستاد بمان، فردا دراین

باب گفتگو میکنیم.

پس به دنیسوف تعظیم کرد و برگشت و دستش را برای گرفتن کاغذهایی که کانوونیتسین برایش

آورده بود دراز کرد .

ژنرال کشیک بالحن ناراضی گفت :

- حضرت اشرف! میل ندارید باطاق تشریف فرما شوید؟ باید نقشه‌ها را بازدید نمود و

چند نامه را امضاء کرد .

آجودانی از بخانه بیرون آمد و گزارش داد که درخانه همه چیز آماده و مرتب است . اما

کوتوزوف میخواست ظاهراً پس از فراغت از کار باطاق خود برود ، از اینجبت چهره درهم کشیده

گفت :

- نه، عزیزم! دستود بده میز کوچکی را اینجا بیاورند . همینجا کاغذها را می بینم!

پس شاهزاده آندره توجه کرده گفت :

- تونرو و همینجا بمان!

شاهزاده آندره درهشتی ماند و بگزارش ژنرال نکمپان گوش داد .

هنگام عرض گزارش شاهزاده آندره نجوای زنان و خش خش جامه ابریشمی آنان را شنید .

چند بار با نجهت نگریست و پشت در زن زیبا و چاق و کلکونی را با جامه گلی و روسری ابریشمی

ارغوانی دید که قدحی بدست داشت و ظاهراً منتظر ورود فرمانده کل بود . آجودان کوتوزوف

آهسته بشاهزاده آندره گفت که این زن میزبان و همسر کشیش است و میخواستد بعلامت مهمان نوازی

بحضرت اشرف نان و نمک تقدیم دارد . شوهرش در کلیسا باصلیب از حضرت اشرف استقبال کرده

است و او درخانه از او پذیرائی میکند... آجودان لبخندی بسخن افزود: «بسیار زیباست!»

کوتوزوف بشنیدن این سخنان رویش را برگرداند . همچنانکه کوتوزوف بگفته های

دنیسوف گوش میداد ، همچنانکه هفت سال پیش بمباحثات شورای جنگی اوسترلیتس گوش میداد

بگزارش ژنرال نکمپان نیز که موضوع اصلی آن انتقاد از مواضع اصلی قشون روس در تراز و -

زایه میشا بود گوش میداد و گوئی فقط باین جهت گوش میداد که گسوشی برای شنیدن داشت و

نمی توانست نشنود، هر چند در یکی از آنها يك تکه طناب کشتی فرو کرده بود . اما آشکار بود که

آنچه ژنرال نکمپان باو میگفت موجب شگفتی او نمیشد یا توجهش را جلب نمیکرد ، زیرا قبلا

میدانست که چه باو گفته خواهد شد و تنها باینجهت باین سخنان گوش میداد که مانند دعای کشیش در

کلیسا ضرورت داشت آنها را بشنود . آنچه دنیسوف میگفت عاقلانه و عملی بود و آنچه که ژنرال

نکمپان میگفت عاقلانه تر و عملی تر جلوه میکرد اما معلوم بود که کوتوزوف هم دانش وهم عقل را

تعمیر میکرد و از نیروی دیگر که میباید کار را یکسر کند - از نیروی دیگری که بعقل و دانش

بستگی نداشت - آگاه بود . شاهزاده آندره متوجه تغییراتی بود که درقیافه کوتوزوف حاصل میشد

این حالات مختلف از بیحوصلگی و افسردگی و از کنجکامی برای درک نجوای زنان در پشت در و از تمایل بر رعایت آداب و رسوم حکایت میکرد. معلوم بود که کوتوزوف عقل و دانش و حس میهن پرستی را که دنیسوف نشان میداد تحقیر میکرد اما تحقیر وی از اینجهت نبود که برای خود عقل و دانش بیشتر و احساسات عالی مرتبه‌ای قائل بود. او بهیچوجه نشان دادن عقل و دانش و در ابراز احساسات خویش نمیکوشید بلکه از نظر کهنوت سن و تجارب زندگی خود آنها را تحقیر میکرد. یگانه دستوری که کوتوزوف از جانب خود باین گزارش افزود بغارت و چپاول قشونهای روس ارتباط داشت. ژنرال نکهبان در پایان گزارش خود سند جبران خسارات ملاکی را که فرماندهان واحدها جوسبز او را چیده بودند برای امضاء بکوتوزوف تقدیم کرد.

کوتوزوف هنگام استماع این قضیه بالباتش ملج ملج کرد و سر را حرکت داد و گفت :
 - این کاغذها را بینداز توی بخاری ... در آتش ! عزیزم ! یکبار برای همیشه بتو میگویم که این کاغذها را باید در آتش سوخت . بگذار بچه‌ها آسوده خاطر گندمها را درو کنند و چوبها را بسوزانند . البته من برای اینکار نه فرمانی صادر میکنم و نه بکسی اجازه این عمل را میدهم اما با اینحال نمیتوانم از کسی بسبب ارتکاب این اعمال مؤاخذه کنم . جلوگیری از آن ممکن نیست آری ! هر جا چوب رنده کنند، پوشال باطراف میریزد .

پس بار دیگر بکاغذ نگریست و سر را تکان داده گفت :

آه ! امان از دقت این آلمانها !

کوتوزوف آخرین کاغذ را امضاء کرده گفت :

- خوب، تمام شد !
و بدشواری از جابر خاسته گردن سفید و فربه خود را راست کرد و خرسند بسوی در رفت.
زن کشیش باچهره‌ای که یکباره گلگون شد فدحی را که هر چند برای آماده ساختن آن وقت صرف کرده بود، نتوانست بموقع تقدیم نماید برداشت و با تعظیم غرائی آنرا بکوتوزوف عرضه داشت.
چشمهای کوتوزوف تنگ شد، تبسمی بر لبش نقش بست، بادیست زیر چانه او را گرفت و گفت :

- چه دلبر زیبایی ! عزیزم، متشکرم !
با این سخن از جیب شلوارش چند سکه طلا آورد و در قدح گذاشت و همچنانکه بجانب اطاقی که برای او ترتیب داده بودند میرفت گفت :

- خوب، وضع شما چگونه است ؟

همسر کشیش دنبال او میرفت و تبسم میکرد ، از لبخندش حفره‌های کوچکی در گونه‌های گلگونش پدید می‌آمد . در این میان آجودان بنزد شاهزاده آندره بهشتی رفت و او را بصرف چاشت دعوت کرد . پس از نیمساعت کوتوزوف دوباره شاهزاده آندره را احضار کرد . کوتوزوف روی صندلی راحت با همان نیمتنهٔ دکمه گشوده دراز کشیده بود، کتاب فرانسه‌ای را در دست داشت و هنگام ورود شاهزاده آندره چاقوی پاکت باز کنی را میان صفحهٔ کتاب گذاشت و آنرا بست و بجانب وی برگشت این کتاب چنانکه شاهزاده آندره از روی جلد آن دریافت یکی از آثار مادام دوژانلیس بنام :

(۱) Les chevaliers de Cygne بود .

کوتوزوف گفت :

- خوب، بنشین ! اینجا بنشین تا باهم گفتگو کنیم ! اندوهناک است، بسیار اندوهناک است ! اما دوست عزیزم ! بخاطر داشته باش که من پدر تو هستم ، پدر دوم ...
شاهزاده آندره آنچه دربارهٔ مرگ پدر خود میدانست و آنچه را هنگام عبور از تپه‌های لیبسی مشاهده کرده بود برای کوتوزوف حکایت کرد .

کوتوزوف که ظاهراً از داستان شاهزاده آندره وضع روسیه را با کمال وضوح در خاطر مجسم

کرده بود ناگهان با صدائی که از هیجان میلرزید گفت:

«وضع را بکجا... بکجا کشانده اند!»

و باز خشم آلود گفت:

«باید بمن فرصت بدهند! باید بمن اندکی فرصت بدهند!»

و ظاهر آ چون میل نداشت باین گفتگو ادامه دهد گفت:

«من ترا احضار کرده ام که درستاد خود ننگهدارم.

شاهزاده آندره جواب داد:

«حضرت اشرف! از لطف شما سپاسگزارم امامیترسم که دیگر کاری از دست من بر نیاید.

شاهزاده آندره این سخن را بالبخند خفیفی گفت ولی کوتوزوف که متوجه این لبخند شد، پرسان به وی نگریست.

باز شاهزاده آندره گفت:

«از این گذشته من بخدمت هنگ عادت کرده ام و با افران خو گرفته ام و ظاهر آ افراد هم بمن

علاقه پیدا کرده اند. اگر مجبور بشک هنگ شوم، متأثر خواهم شد. باور کنید که هلت امتناع من از خدمت در حضور شما...»

آثار عقل و درایت و مهر و محبتی که خالی از تمسخر ظریفی نبود بر چهره فریه کوتوزوف ظاهر شد و سخن بالکونسکی را بریده گفت:

«بسیار متأسفم، من بتوا احتیاج دارم. اما حق بانست، حق باتست. ما در اینجا ب مردم کاردان

احتیاج نداریم، مشاور همه جافراوانست امام مردم کاردان وجود ندارند. اگر تمام این مشاوران مانند

تودر هنگ خدمت میکردند، وضع هنگها چنین نبود. من ترا از اوسترلیتس بیاد دارم. و بخاطر دارم،

بخاطر دارم، بخاطر دارم که چگونه پرچم بدست پیش میرفتی.

از یاد آوری این خاطرات چهره شاهزاده آندره از شادمانی گلگون شد:

کوتوزوف دست او را گرفته بجانب خود کشید، کوندهایش را در مقابل او گرفت و باز شاهزاده

آندره در چشمهای پیرمرد قطرات اشک را مشاهده کرد. شاهزاده آندره با آنکه میدانست که کوتوزوف

اشک در آستین دارد و مخصوصاً او را نوازش میدهد و بواسطه تمایل با برآز همدردی در فقدان پدرش بر حال

او دلوزی میکند معذک یاد آوری خاطرات اوسترلیتس برای شاهزاده همشادی بخش وهم تملق

آمیز بود.

«بامان خدا براه خود برو! من میدانم که راه تو راه شرف و افتخار است (لختی سکوت کرد)

آری! در آن موقع که ترا از بوخارست بمأموریت فرستادم متأثر شدم!

کوتوزوف موضوع گفتگو را عوض کرد و درباره جنگ باترکها و انعقاد قرارداد صلح بسخن

پرداخت و گفت:

«آری، هم بسبب جنگ وهم بسبب انعقاد صلح مرا بسیار شمامت کردند... اما همه کارها بموقع

و بجا انجام گرفت. (۱) *Tout vient à point à celui qui sait attendre*

آنکاه دوباره بموضوع مشاوران که ظاهر آ توجه او را جلب کرده بودند بر گشته گفت:

۱- برای کسی که باشکیبائی آشنا باشد همه کارها بموقع انجام خواهد گرفت

— در آنجا نیز عدمشاوران کمتر از اینجا نبود. آخ! مشاوران! امان از این مشاوران! اگر در آن موقع سخنان ایشان گوش میدادم نه میتوانستیم در ترکیه قرارداد صلح منعقد نمائیم و نه بوضع آبرومندی جنگ را خاتمه دهیم. آری! هر کاری را که بخواهند با شتاب انجام دهند بیشتر طول میکشد، اگر کامسکی نیمه مرد، بیشک معو و نابود میشد. او با قشون سی هزار نفری بدو حمله می کرد. تصرف قلاع دشوار نیست، پیروزی در جنگ دشوار است. و برای احراز پیروزی هجوم و حمله لازم نیست بلکه شکیبائی و وقت ضرورت دارد.

کامسکی سربازان را بطرف دروشچوگ فرستاد اما من شکیبائی و وقت را بمیدان کار زار گسیل داشتم و بیش از کامسکی دژها را منسخره کردم و تر کهارا بخوردن گوشت اسبان و ادا ساختم.

پس سرش را حرت داد و در حالیکه بهیجان آمده بود و بسینه میکوفت گفت:

— فرانسویان نیز بهمین سرنوشت دچار خواهند شد، ایشان را هم بخوردن گوشت اسبان و ادا

خواهم ساخت.

باز در چشمهای او اشک حلقه زد.

شاهزاده آندره گفت:

— با اینحال آیا جنگ شروع نخواهیم کرد؟

— اگر همه طالب شروع بیکار باشند باید جنگ شروع کرد، چاره ای نیست... اما عزیزم

باور کن که دو عامل شکیبائی و وقت از هر جنگ آوری نیرومندتر است. اینها با انجام همه امور قادرند.

ولی مشاوران. (۱) *n'entendent pas de cette oreille, voilà le mal* عده ای این عقیده

را اظهار میکنند و عده دیگر عقیده دیگری دارند.

پس بانتظار جواب لختی سکوت کرد و ناگهان پرسید:

— چاره چیست؟ اگر فرماندهی با تو بود چه میکردی؟

و در حالیکه چشم آبییش زیر کانه میدرخشید تکرار کرد:

— بتو میگویم که چه باید کرد؟

و چون باز شاهزاده آندره جواب نداد گفت:

— من بتو میگویم که چه باید کرد و من چه خواهم کرد.

لحظه ای مسک کرد و سپس آهسته و شمرده گفت:

- Dans le doute, mon cher, abstiens toi (۱)

و بار دیگر شاهزاده آندره را در آغوش گرفته بوسید و گفت:

— خوب، دوست من، خدا حافظ! بیاد داشته باش که من با جان و دل در فقدان مرگ پدرت با تو شریک

هستم و من برای تونه حضرت اشرف و نه شاهزاده و نه فرمانده کل هستم بلکه پدر توام. اگر احتیاجی

پیدا کردی، مستقیماً بمن مراجعه کن. عزیزم، خدا حافظ!

هنوز شاهزاده آندره از در بیرون نرفته بود که کوتوزوف نفس عمیقی بخرسندی کشید و

۱- در این مورد گوش شنو اندارند. عیب کار در اینجاست.

۲- عزیزم! در حال تردید، پرهیز کن!

بخواندن رمان (۱) «Les chevalier de cygne» اثر مادام دوژانلیس که نیمه تمام مانده بود شروع کرد.

شاهزاده آندره بهیچوجه نمیتوانست دریابد که چگونه و به سبب پس از ملاقات با کوتوزوف آسوده خاطر از جریان عمومی جنگ و راضی از فرماندهی که رهبری این پیکار عظیم بدست او سپرده شده بود بهنگ خود مراجعت کرد. هرچه بیشتر متوجه میشد که این پیر مرد دیگر مبری از مقاصد و اغراض شخصی است و علائق خاصی ندارد و تنها با برآز علاقه های عادی اکتفا میکند و بجای عقل و فهمی، که از طبقه بندی حوادث و رعایت روابط آنهائی نتیجه نمیگیرد، تنها استعدادی که دارد اینست که میتواند جریان حوادث را آرام آرام و دقیق مطالعه کند بیشتر آسوده خاطر میشد و معتقد میگفت که همه کارها چنانکه شایسته است انجام خواهد گرفت. شاهزاده آندره با خود میگفت: «کوتوزوف اغراض خود را در حالت نمیدهد، تفکر نمیکند، بهیچ عملی اقدام نمینماید بلکه بهم حرفها گوش میدهد و بهمه چیز توجه میکند، هر کس را به مقامیکه شایسته آنست میگمارد، از هیچ عمل مفیدی جلوگیری نمیکند و انجام هیچ کار زیان آوری را اجازه نمیدهد. کوتوزوف میدانند که نیروئی مقتدرتر و مهشتر از اراده او وجود دارد. و آن نیرو همانا جریان اجتناب ناپذیر حوادث است ولی او قدرت مشاهده این حوادث و درک اهمیت آنها را دارد و در نتیجه میتواند از مداخله در این حوادث اجتناب کند و از مخالفت جاه طلبانۀ خود با این حوادث صرف نظر نماید. مهمتر از همه این استدلالات باینجهت باید باو اعتماد داشت که هر چند او رمان ژانلیس را مطالعه میکند و در گفتگو ضرب المثلهای فرانسه را بکار میبرد معذالک یک نفر روسی است. آری! بهمین جهت بود که وقتی گفت: «وضع روسیه را بکجا کشانده اند!» صدایش میلرزید و هنگامیکه میگفت: «ایشانرا بخوردن گوشت اسبان و اداوار خواهم ساخت!» اشک در چشمش میدرخشید.

تمام مردم کم و بیش همین احساس را داشتند و بهمین سبب بود که کوتوزوف برخلاف امیال محافظدرباری باتفاق آراء فرماندهی کل منصوب گردید و انتخاب وی باین مقام مورد موافقت قاطبۀ ملت قرار گرفت.

وقتی بی‌یر بخانه مراجعت کرد دوا اعلامیه جدید راستوپچین را که در همان روز صادر شده بود بوی دادند. اعلامیه اول مبنی بر این بود که این شایعه که کنت راستوپچین خروج از مسکو را ممنوع ساخته است صحیح نیست و برعکس کنت راستوپچین خرسند است که بانوان اشراف و زنان تجار مسکو را ترك میکنند زیرا در صورت خروج ایشان از مسکو ترس و وحشت و نشر اخبار دروغ کمتر خواهد بود. امامن بشرف خود سوگند می‌خورم که پای این تبه‌کو هرگز بمسکون نخواهد رسید.»

این عبارت برای نخستین مرتبه آشکارا بی‌یر را متوجه ساخت که فرانسویان وارد مسکو خواهند شد. اعلامیه دوم مضمون بر این بود که ستاد فرماندهی قشون روسیه درویازماست و کنت ویتکن‌اشتاین فرانسویان را مغلوب ساخته است اما چون بسیاری از ساکنین مسکومیل دارند مسلح شوند باینجهت برای همه اسلحه آماده شده است و شمشیر و طپانچه و تفنگ موجود است و مردم میتوانند با بهای ارزان بد آنها دست یابند. لحن این دوا اعلامیه مانند گفتگوهای سابق چی‌گیرین دیگر مزاح آمیز نبود. بی‌یر درباره این اعلامیه‌ها می‌اندیشید، ظاهر آن طوفان مهیبی که هم باتمام نیروی روح خود در آرزوی فرارسیدن آن بود و هم از آن وحشت داشت پیوسته نزدیکتر میگشت.

بی‌یر برای صدمین بار از خود پرسید: « بخدمت نظام وارد شوم و بجهت بروم یا باز هم صبر کنم؟» پس با این اندیشه بسته ورق را که روی میز بود برداشت و بفال گرفتن مشغول شد. بی‌یر ورقها را درهم کرد و به بالا نگر بسته بخود گفت:

- اگر این فال درست بیاید .. اگر این فال صحیح درآید، در اینصورت ... در اینصورت چه؟ بی‌یر هنوز نتوانسته بود باین نتیجه برسد که از فال ورق چه بخواد که صدای شاهزاده خانم بزرگ آزیشت در شنیده شد که اجازه ورود می‌طلبید.

بی‌یر اندیشه خود را درباره درست در آمدن فال ورق چنین تمام کرد:

- در اینصورت من باید وارد آرتش شوم.

پس بجانب شاهزاده خانم رو آورده گفت:

- بفرمائید، بفرمائید!

(تنها شاهزاده خانم بزرگ با بالاتنه بلند و چهره خشکیده و منجمدش هنوز در خانه بی‌یر میزیست و خواهران کوچکتر او هر دو شوهر کرده بودند).

از خوردن آتش روسی خواهند ترکید و از خوردن سوپ روسی خفته خواهند شد چون قرانسیوان اصولاً کوتاه قامتند بکزن روستائی میتواند با یک چنگال پهن پاک کنی سه نفرشان را با هم بدرک واصل کند. شادمان میشوند اما عده ای لعن این اعلامیه را خوش نداشتند و میگفتند که مبتذل و احقرانه است. در میان مردم شایع بود که راستوپچین فرانسوی و تمام خارجیان دیگر را از مسکو اخراج کرده است، زیرا در میان ایشان جاسوسان و عمال ناپلئون وجود داشته اند. اما این داستان را بیشتر از این جهت حکایت میکردند که ضمن آن لطیفه ای را که راستوپچین هنگام اخراج ایشان گفته بود بیان نمایند. هنگامیکه اجنبیان را با کشتی به نیژنی میفرستادند راستوپچین بایشان گفته بود :

«*Rentrez en vous-même, entrez dans la barque et n'en faites pas une barque de Charon*» (۱)

مردم میگفتند که تمام مستخدمین عالیرتبه دیگر مسکو را ترك کرده اند و ضمن حکایت این داستان لطیفه شین شین را که گفته بود : «مسکو باید تنها برای این پیش آمد سپاسگزار ناپلئون باشد» نقل میکردند. بعلاوه میگفتند که مامونوف برای ایجاد یکی از هنگهای نیروی دفاعی محلی که پرداخت مخارج آنرا امده گرفته ۸۰۰ هزار روبل خرج کرده است و بزخوف برای تجهیز سربازان داوطلب خویش بیش از این مبلغ صرف کرده است اما بزرگترین جوانمردی و سخاوتی که بخرج داده اینست که لباس نظامی میپوشد و سواره در پیشاپیش هنگ خود حرکت میکند و از کسانی که او را با این وضع تماشا میکنند حتی پول بلیط ورودی نمیگیرد.

ژولی در ویتسکایا در حالیکه با انگشتهای ظریف مزین با انگشترهای خود تکه ای از پارچه زخم ندی را می پیچید گفت :

— شما بهیچکس رحم نمیکنید .

ژولی میخواست روز بعد مسکو را ترك کند و باین مناسبت برای وداع از دوستان خود شب نشینی ترتیب داده بود .

— بزخوف (۲) *est ridicule* اما بسیار مهربان و دوست داشتنی است ولی چه لطفی دارد که انسان اینقدر (۳) *caustique* باشد .

جوانی که لباس داوطلبان نیروی دفاع محلی در برداشت و ژولی ویرا (۴) «*mon chevalier*» مینامید و میخواست با وی به نیژنی مسافرت کند گفت :

— باید جریمه بپردازید !

در محفل ژولی مانند بسیاری از محافل دیگر مسکو مقر بود که فقط بزبان روسی گفتگو کنند و کسانی که این قرارداد را فراموش کرده در گفتگوی خود کلمات فرانسوی بکار میبردند میباید بنبغ کمینته جمع آوری اعانه جریمه ای بپردازند .

۱- در خود فرو روید ، سوار این گرجی شوید و مراقب باشید که برای شما بصورت گرجی خارون در نیاید .

۲- مضحک است .

۳- بد زبان

۴- پهلوان من

يك نويسنده روسی كه در اطاق پذيرائی بود گفت :

- يك جريمه ديگر هم بايد برای پيروی از شیوه گالیسیسم (۱) پرداخته شود . ترکیب «چه لطفی دارد» روسی نیست .

ژولی بدون توجه بتذکر نويسنده سخن خود را بادا و طلب نیروی دفاعی محلی دنبال کرده گفت :
- شما بهیچکس رحم نمیکنید . من در استعمال کلمه *caustique* گناهکارم و جريمه میپردازم
و برای خرسندی اِز اظهار حقیقت شما نیز مبلای علاوه بر آن خواهم پرداخت .
پس بجانب نويسنده روی آورده گفت :

- اما برای گالیسیسم خود را مقصر نمیدانم ، زیرا من مانند شاهزاده گالیستین نه وقت دارم و نه پول تا معلم بگیرم و زبان روسی را تحصیل کنم .
ناگهان ژولی گفت :

- اینهم خود او! ... (۲) *Quand on*

پس رو بدو و طلب نیروی دفاعی آورده گفت :

- نه ، نه دیگر نمیتوانید مرا گیر بیندازید! وقتی راجع بخورشید گفتگو میکنند اشعه آن در نظر مجسم میشود . در این موقع میزبان لبخندی مهر آمیز به بی پرزد و با همان بی پروائی خاص زنان اجتماع ممتاز در دروغگوئی گفت :

- ماهم اکنون در باره شما حرف میزدیم . میگفتیم كه هك شما بیشك از هك ما موقوف بهتر خواهد بود .
بی پردست میزبان را بوسیده کنار او نشست و جواب داد :

- آخ ، از هك من بامن گفتگو نکنید . نمیدانید چقدر از آن بیزار شده ام !
میان ژولی و داوطلب نیروی دفاعی محلی نگاهی تمسخر آمیز و مکارانه ردوبدل شد .
- قطعاً خود شما فرماندهی آنرا بعهده خواهید گرفت ؟

داوطلب نیروی دفاعی در حضور بی دیگر بدزبانی نکر دو در چهره اش آثار تعجب از عدم درك مفهوم لبخند ژولی ظاهر گشت . زیرا با وجود پریشانحواسی و مهربانی بی شخصیت وی بیدرنگ بتمام تمسخرها در حضور او پایان داد .

بی بیجسم فریه و بزرگ خود نگرسته خندان جواب داد :

- نه ، من برای تیراندازان فرانسوی هدف خوبی هستم و از این گذشته میتراستم نتوانم روی اسب بنشینم ...

پس سخن از راستوفا بمیان آمد و ژولی گفت :

- میگویند كه وضع ایشان بسیار بد است و كنت پیر بهیچوجه عقل معاش ندارد . راز و موفسکی
هم میخواستند خانه شهری و خانه ییلاقی او را در خارج مسكو بخرند اما هنوز معامله ایشان سر نكرفته
است . كنت قیمت فوق العاده گرانی را مطالبه میکند .
يكی از حاضرین گفت .

۱- *Gallizism* اصطلاح ویژه فرانسویان یا فرانسوی مآبی .

۲- وقتی او ...

- نه ، ظاهر آهمن روزها معامله تمام خواهد شد ، هر چند کار بسیار احمقانه ای است که امروز کسی در مسکو ملکی را بخرد .

ژولی گفت :

- برای چه ؟ آیا شما تصور میکنید که خطری مسکو را تهدید میکند ؟

- پس چرا شما از مسکو میروید ؟

- من ؟ سؤال عجیبی میکنید ! من باینجهت میروم .. از اینجامیروم که همه از مسکو میروند ،

بعلاوه من که ژان دارک یا آمازون نیستم .

- خوب ، آری ، آری ، یک تکه کتان دیگر بمن بدهید .

افسر داوطلب نیروی دفاعی بگفتگو درباره راستوف ادامه داده گفت :

- او اگر اندکی عقل معاش داشته باشد ، میتواند تمام فروض خود را بپردازد .

ژولی گفت :

- پیرمرد خوبی است اما بسیار بیچاره است .

پس بالبخندی مکارانه از پییر پرسید :

- چرا تا بحال در شهر مانده اند ؟ بایستی مدتها پیش بده رفته باشند . ظاهراً ناتالیادیکر

بهبودی یافته است ؟

پییر گفت :

- منتظر پسر کوچکشان هستند . او بهنگ قزاقهای آپولنسکی وارد شده و به بلا یاسر کوف

رفته است . اما اکنون در نتیجه اقدامات پدر و مادرش او را بهنگ من منتقل کرده اند و هر لحظه در انتظار

او هستند . کنت مدتها پیش میخواست بدهکده برود اما کنتس بهیچ قیمت قبل از ورود پسرش حاضر بترك مسکو نیست .

- من سه روز پیش ایشانرا در خانه آرخاروفها دیدم . ناتالی باز زیبا و پشاش شده است . او در

آنجا يك آواز رومانی خواند . راستی چگونه بعضی از مردم بزودی همه چیز را فراموش میکنند !

پییر با ناخرسندی پرسید :

- چه چیز را فراموش میکنند ؟

ژولی تبسم کرد و گفت :

- کنت ! آیا میدانید قهرمانانی نظیر شما فقط در زمانهای مادام سوزا وجود دارند .

پییر سرخ شده پرسید :

- کدام قهرمان ؟ برای چه ؟

- خوب ، کنت عزیز ! بس است . C'es la fable de tout Moscou. Je vous admire,

parole d'honneur. (۱)

افسر نیروی دفاعی محلی گفت :

- جریمه ! جریمه !

- خوب ، تصور میکنم که با این ترتیب دیگر نباید حرف زد ! راستی که ملال انگیز است !

۱ - این داستان را تمام مسکو میدانند ، راستی که من از شما تعجب میکنم .

بی‌یر ازجا برخاست و خشمناک گفت :

(۱) **Qu'est ce qui est la fable de tout Moscou?**

- کنت ! بس است . شما خود میدانید !

بی‌یر گفت :

- من هیچ چیز نمیدانم .

- من میدانم که شما با ناتالی دوست بودید و باینجهت ... نه ، من همیشه ورا را بیشتر

دوست داشتم . (۲) **cette chère Véra**

بی‌یر با دلتنگی بسخن ادامه داده گفت :

- **Non, madame** (۲) من هرگز نقش شوالیه راستورا بعهدہ نکره‌ام و الان قریب یکماه

است که بخانه ایشان نرفته‌ام . اما من نمیفهمم که بیرحمی ...

ژولی تبسم کنان نوا و کتان را تکان داده گفت :

(۴) **-Qui s'excuse-s'accuse**

و برای آنکه سخن آخر خود را بکرسی بنشانند موضوع گفتگورا تغییر داده گفت :

- راستی امروز شنیدم که ماریا بالکونسکایای بیچاره دیروز وارد مسکو شده است . شنیده‌اید

که پدرش مرده است ؟

بی‌یر گفت :

- راستی ؟ او کجاست ؟ بسیار دلم میخواست او را ببینم .

- من دیشب را با او گذراندم . امروز با فردا با برادرزاده اش به خانه بیلافی حومه مسکو

خواهد رفت .

بی‌یر گفت :

- خوب ، حال خودش چگونه است ؟

- عیبی ندارد ، فقط افسرده و اندوهگین است . اما میدانید که چه کسی او را نجات داد ؟

این فسه داستان عشقی کاملی است . نیکلای راستوف او را نجات داد . آری ! او را محاصره کردند ،

میخواستند او را بکشند ، خدمتکارانش را مجروح کردند . اما راستوف مداخله کرد و او را نجات داد .

افسر نیروی دفاعی گفت :

- اینهم داستان عشقی دوم قطعاً این فرار عمومی برای این ترتیب داده شده است که تمام

دختران پرشور پیدا کنند . اولی کاتیش بود و دومی شاهزاده خانم بالکونسکا یا میدانید ؟ من

حقیقة فکر میکنم که او (۵) **un petit peu amoureuse de jeune homme** !

- جریمه ! جریمه ! جریمه !

- اما چگونه باید این جمله را بزبان روسی گفت :

۱ - چه چیزی را تمام مسکومیداند .

۲ - این وراى عزیز .

۳ - نه ، مادام !

۴ - هر کس عنذخواهی کند خود را متهم میسازد .

۵ - اندکی عاشق مردان جوان است .

پس از عزیمت امپراطور از مسکو زندگانی اهالی شهر در همان مسیر عادی پیشین جریان داشت، این زندگی بقدری عادی بود که یادآوری ایام سرشا: از شور و حرارت میهن پرستی و تصور اینکه حقیقهٔ روسیه در خطر است و اعضای کلوب انگلیسی که علاوه بر داشتن عضویت در آن کلوب فرزندان وطن هستند و از هیچگونه فداکاری در راه نجات میهن خود دریغ ندارند بسیار دشوار بود. آنچه شور میهن پرستی عمومی سابقاً در زمان توقف تزار در مسکو بخاطر می آورد لزوم پرداخت مبلغی پول و تشکیل دسته‌های قوای دفاعی بود که چون انجام آن بعهده گرفته شد بصورت رسمی و قانونی در آمد و دیگر سرپیچی از اجرای این تعهدات امکان نداشت.

با نزدیک شدن دشمن بمسکو نظریهٔ اهالی مسکو دربارهٔ وضع خودشان نه تنها جدیدتر نشد بلکه برعکس بشیوهٔ کسانی که شاهد نزدیکی خطر است بزرگ هستند با یکسری وبی‌اعتنائی بیشتر به وضع خویش مینگرستند. هنگام نزدیکی خطر همیشه انسان بادو ندای وجدان مواجه است: یکی از آن دو بایان منطقی میگوید که تو باید در بارهٔ کیفیت این خطر و وسیلهٔ رفع آن بیندیشی ولی ندای دوم وجدان که منطقی تر است میگوید که اندیشهٔ خطر بسیار دشوار و رنج آور است، زیرا پیش بینی امور و نجات از جریان عمومی حوادث در قدرت آدمی نیست. پس بهتر آنست که تا وقتی بدبختی و مصیبتی فرا نرسیده است بآن وقتی نگذاری و آنچه مطبوع و دلپذیر است بیندیشی. انسان در تنهایی و عزلت تسلیم ندای اول و برعکس در اجتماع تسلیم ندای دوم وجدان میشود. وضع اهالی مسکو نیز در آن موقع چنین بود. و شاید مدتها بود که در مسکو مانند آن سال جشن و سرور برپا نمیشد.

اعلامیه‌های راستویچین را مانند اشعارنو و بحر طویلنهای واسیلی لویچ پوشکین میخواندند و در اطراف آن بحث میکردند. در صدر این اعلامیه‌ها تصویر میخانه و باده‌فروشی و یکی از پیشه‌وران مسکو بنام «کارپوشکچی گیرین» چاپ شده بود. کارپوشکچی گیرین که در شمار داوطلبان نیروی دفاعی بود پس از نوشیدن چند جام بیش از عادت خود چون شنید که گویا بناپارت میخواهد بطرف مسکو بیاید خشمگین شد و دشنامهای زشت و نفرت‌انگیزی نثار فرانسویان کرد و از میخانه بیرون آمد و برای مردمی که زیر پرچم عقاب‌نشان روسی گرد آمده بودند نطقی ایراد کرد.

مردم برای مطالعهٔ این اعلامیه‌ها در یکی از اطاقهای دور افتادهٔ کلوب جمع میشدند و از تکرار دشنامهایی که کارپوشکا بفرانسویان داده بود نظیر فرانسویان از خوردن کلمهای روسی یاد خواهند کرد،

شاهزاده خانم بزرگ با هیجان و ملامت گفت :

- سرعمو، ببخشید که من باطاق شما آمدم. آخر باید تصمیمی گرفت! چه خواهد شد؟ همه

از مسکو بیرون رفته‌اند و مردم شورش کرده‌اند. برای چه ما اینجا مانده‌ایم؟

بی‌بی که همیشه با پریشانی نقش و لینعمت را در برابر شاهزاده خانم ایفا می‌نمود با همان لحن

مزاح آمیزی که همیشه با شاهزاده خانم سخن می‌گفت جواب داد :

- دختر عمو، برعکس همه چیز خوب و خوش بنظر می‌رسد.

- آری، خوب و خوش ... چه وضع خوب و خوشی! امروز وار وارا ایوانونا داستان رشادت

و قهرمانی فسون ما را برای من حکایت کرد. واقعاً که موجب افتخار و سربلندی آرتش است.

اما مردم دیگر یکباره شورش کرده‌اند و دیگر از کسی اطاعت نمی‌کنند. کتیز من هم رفتارش خشن

شده است، چیزی نخواهد گذشت که ما را خواهند کشت. دیگر نمی‌شود در خیابان رفت. از همه

مهمتر اینکه امروز یا فردا فرانسویان وارد شهر میشوند. بنابراین ما در انتظار چه هستیم؟ سرعمو!

من فقط یک خواهش از شما دارم. دستور بدهید مرا به پترزبورگ برسانند. من هر کسی باشم

نمی‌توانم در حکومت ناپلئون زندگانی کنم.

- دختر عمو، بس است! شما این اخبار را از کجا کسب می‌کنید؟ برعکس ...

من از ناپلئون شما اطاعت نخواهم کرد. دیگران هر چه میل دارند ... اگر شما نمی‌خواهید

این کار را انجام دهید.

- انجام میدهم، هم اکنون دستور خواهم داد.

- شاهزاده خانم ظاهراً از این جهت ملول بود که نه‌توانست خشم و غضب خود را بر سر

وروی کسی فرو ریزد. زیر لب چیزی گفت و روی سندی نشست.

بی‌بی گفت :

- اما این خیرهایی که شما میدهند صحیح نیست. شهر آرام است و هیچ خطری وجود

ندارد. اکنون من این اعلامیه را میخواندم ... کذت مینویسد که من سر می‌سپارم که دشمن وارد

مسکو نخواهد شد.

شاهزاده خانم با خشم گفت :

- آخر، این کذت شما، این حقه‌باز، این تبه‌کار که خودش مردم را بشورش واداشته است

مگر خودش در این اعلامیه‌های احمقانه ننوشته است که یقه هر کس را بگیرند و به بازداشتگاه

بکشند (چقدر احمقانه است!) در اعلامیه گفته است که افتخار و شرف از آن کسی است که اینکار را

انجام دهد. اینگونه از مردم تعلق می‌گوید. وار وارا ایوانونا می‌گفت که نزدیک بود مردم او را

برای آنکه بزبان فرانسه سخن می‌گفت بکشند.

بی‌بی گفت :

- اما، خوب، خوب ... شما همه چیز را جدی می‌گیرید.

و با این سخن بگرفتن فال ورق مشغول شد.

با آنکه نتیجه فال ورق خوب بود باز بی‌بی در بآرتش نرفت بلکه در مسکو خالی از سکنه،

در میان اضطراب و تردید و ترس ماند و در ضمن با خرسندی انتظار واقعه وحشتناکی را داشت.

فردای آنروز شاهزاده خانم نزدیک غروب از مسکو عزیمت کرد و سرمباشر پی بر نزد او آمد و بوی گفت که آن مبلغ پولیکه برای تجهیزات هنگ ضرورت دارد بدون فروش یکی از املاک نمی توان تهیه کرد. بعلاوه اصولاً به پییر خاطر نشان ساخت که صرف این مخارج هنگت برای هنگ موجب ورشکستگی او خواهد شد. پییر که هنگام شنیدن سخنان سرمباشر بازحمت لبخند خود را پنهان میساخت، گفت:

«خوب، بفروشید! چاره چیست؟ من دیگر اکنون نمیتوانم تعهد خود را پس بگیرم!»

پییر هر چه وضع کارها، مخصوصاً کار خودش بدتر میشد، بیشتر احساسی خرسندی میکرد و برای او آشکارتر میگشت که فاجعه ای که او در انتظار آنست نزدیک میشود. تقریباً دیگر هیچیک از آشنایان پییر در شهر دیده نمیشدند. از آشنایان نزدیک وی تنها راستوفهادر شهر مانده بودند. ولی پییر بخانه ایشان نمیرفت.

در آنروز پییر بقصد تفریح و انصراف خاطر خود برای تماشای بالن هوائی بزرگی که «له بیخ» جهت انهدام دشمن ساخته بود بالن آزمایشی که میبایست روز بعد بهوافر ستاده شود بقریه و اورونتسوف رفت. این بالن هنوز حاضر نبود ولی چنانکه به پییر خبر دادند آنرا بدستور تزار ساخته بودند. امپراطور راجع باین بالن به کنت راستوفچین چنین نوشته بود.

«Aussitôt que Leppich sera prêt, composez lui un équipage pour sa nacelle d'hommes sûrs et intelligent et dépêchez un courrier au général Koutousoff pour l'en prévenir. je l'ai instruit de la chose.»
 «Recommandez, je vous prie, à Leppich d'être bien attentif sur l'endroit où il descendra la première fois, pour ne pas se tromper et ne pas tomber dans les mains de L'ennemi. Il est indispensable qu'il combine ses mouvements avec le général-en-chef(۱)»

پییر در مراجعت از اورونتسوف بخانه خود هنگام عبور از میدان بالوتنایا چون در میدان مجازات جمعیتی را مشاهده کرد بدرشکه چی دستور توقف داد و از درشکه پیاده شد. در آنجا یک آشنپز فرانسوی را که متهم بجاسوسی بود مجازات میکردند. مجازات تازه تمام شده بود و در خیم مرد فریبی را که ریش فرم داشت و جوراب آبی و نیمتنه سبز پوشیده بود و رقت انگیز ناله میکرد از تخته شلاق باز میکرد. در همانجا تبهکار دیگری، لاغرو رنگ باخته، ایستاده بود. از قیافه هر دو چنین برمی آمد که فرانسوی هستند، پییر با قیافه بیمزده و رنجور شبیه بقیافه فرانسوی لاغر، راه خود را از میان جمعیت میگشود و میرسید:

۱- همینکه له بیخ آماده شد برای کشتی هوائی او سر نشینانی از مردم مورد اعتماد و زیرک جمع آوری کنید و یکی را نزد ژنرال کوتوزوف بفرستید تا بوی خبر دهد. من او را از این امر مطلع ساخته ام.

خواهش میکنم به له بیخ توصیه کنید که در محل فرود آمدن خود دقت کند تا مبادا راه خود را گم کرده بدست دشمن بیفتد. او باید قطعاً حرکات خود را بهرنحوی که هست با حرکات فرماندهی کل بطایقت دهد.

- چه خیر است؟ این کیست؟ چرا مجازاتش میکنند؟

اما توجه جمعیت - مستخدمین ، پیشه‌وران ، تجار ، موژیکها ، زنان با نیمتنه و پالتوی پوست - با چنان حرص و ولعی بمحل مجازات متمرکز شده بود که کسی با جواب نداد. پس مرد فربه از زیر شلاق برخاست ، چهره درهم کشیده شانها را بالا انداخت ، ظاهر آ چون میل داشت استقامت و پایداری خود را نشان دهد ، بی آنکه با طرف خویش بنگرد بپوشیدن نیمتنه خود پرداخت اما ناگهان لبهایش لرزید و خشمگین از خود بگریه افتاد ، گریه او بگریه مردم بزرگ و بلغمی مزاج شباهت داشت. مردم بلند بلند گفتگو میکردند. بی‌چنین پنداشت که علت هیاهوی مردم اینست که حس رقت و تأثر را در وجود خودشان خاموش و خفه سازند .

- آخیزیک شاهزاده است...

مستخدمی با چهره چین خورده که کنار پیر ایستاده بود ، در آن موقع که فرانسوی میگريست گفت:
- آه ، میو ، سوپ روسی با معده فرانسوی سازگار نیست... دند آنها را کند میکند.
مستخدم بگرد خویش نگريست ، ظاهر آ انتظار داشت که از مزاج او قدر دانی کنند . چند نفر خندیدند ، چند نفر بیمزده بمجازات کننده که لباس محکوم دیگر را میکند مینگریستند .
بغض گلوی بی‌یرا گرفت و چهره درهم کشید ، شتابان برگشت و بسوی درشکه رفت هنگامیکه بطرف درشکه مراجعت کرد در آن سوار شد زیر لب چیزی میگفت ، در بین راه چند مرتبه بخود لرزید و چنان فریاد کشید که درشکه‌چی از وی پرسید :

- چه امر میفرمائید ؟

بی‌یر بر سر درشکه‌چی که به‌لو بیانکا وارد شده بود ، بانگ زد:

- پس کجا میروی ؟

درشکه‌چی جواب داد :

- امر فرمودید بمقرر فرماندار کل بروم .

بی‌یر برخلاف عادت خود بدرشکه‌چی دشنام داده گفت :

- احمق ! حیوان ! من امر کردم بخانه بروی . پر حرف ! زود تر بران !

و بخود گفت :

- باید همین امروز حرکت کنم .

بی‌یر هنگام مشاهده مجازات فرانسوی و مردمی که پیرامون محل مجازات حلقه زده بودند تصمیم قطعی گرفت که دیگر بیش از این در مسکونماند و همان لحظه بصوب جیبه عزیمت کند . این تصمیم بقدری در نظرش راسخ بود که تصور کرد یا خود مطلب را بدرشکه‌چی گفته است یا درشکه‌چی باید آنرا بداند .

بی‌یر چون بخانه رسید بکالسه‌چی خودیوستافیوویچ که همه چیز را میدانست واز همه کار آگاه بود و تمام مسکواو رامیشناخت امر کرد و گفت که چون من قصد دارم امشب بمركز فشنون بموژائیک بروم اسبهای سواری مرا با آنجا بفرست . انجام این امر در همان روز میسر نبود. بیهین جهت بعقیده یوستافیوویچ بی‌یر میبایست حرکت خود را بروز بعد موکول کند تا برای فرستادن اسبهای یدکی بمنزلهای میان راه فرصت باشد .

آسان روز بیست و چهارم برخلاف چند روز گذشته صاف شد و در همان روز پی‌ریس از صرف ناهار از مسکو بیرون رفت. شب هنگام که در پرخوشکوا اسب عوض میکرد اطلاع یافت که عصر همان روز نبرد بزرگی در گرفته است. مردم حکایت میکردند که در اینجا، یعنی در پرخوشکوا، زمین از شدت انفجار میلرزید. سؤال پی‌ریس که کدام طرف در این نبرد پیروز شده است کسی نمیتوانست جواب دهد. (این نبرد، بی‌کاربست و چهارم در شوارودین بود) سپیده دم پی‌ریس به موژائیسک رسید. تمام خانه‌های موژائیسک را قشون برای اقامتگاه افراد خود گرفته بود. در مهمانخانه‌ای که در آن مهتر و درشکه‌چی پی‌ریس از او استقبال کردند اطاق خالی موجود نبود، تمام مهمانخانه پر از افسر بود.

همه جا، در داخل و خارج موژائیسک قشون اردو زده یا در حرکت بود. در هر طرف تراقها، سربازان پیاده و سوار، ازابه‌ها، صندوقها، توپها دیده میشد. پی‌ریس میکوشید هر چه زودتر پیش برود و هر چه از مسکو دورتر میشد، بیشتر در عمق این دریای قشون غوطه میخورد. در همین اضطرار و ناداحتی سرور و شادمانی که تاکنون از آن خبر نداشت بروی چیره میشد. پی‌ریس نظیر این حالت را در کاخ اسلو بودسکی، هنگام ورود امپراطور، در خود مشاهده کرد. این حالت لزوم انجام عملی و فدا ساختن چیزی را بوی گوشزد میساخت. در این موقع با کمال خرسندی دریافت که آنچه سعادت مردم را تشکیل میدهد یعنی آسایش و رفاه زندگانی و ثروت و حتی حیات و زندگی هم گرد و غبار بی‌ارزشی است که در مقام مقایسه با چیز دیگری باید بامیل و رغبت از آنها دست برداشت. اما پی‌ریس نمیتوانست بگوید که آن چیز دیگر چیست، علاوه نمیکوشید تا دریابد که چرا و برای چه کسی میخواهد با خرسندی خاص همه چیز خود را فدا کند. او بهیچوجه در این اندیشه نبود که چرا میخواهد فداکاری کند بلکه نفس فداکاری در وی ناشطی تازه و نشئه آور بوجود آورده بود.

روز بیست و چهارم در پیرامون استحکامات خارجی شواردین بیکاری بوقوع پیوست ولی روز بیست و پنجم هیچیک از طرفین حتی يك تیرشلیك نكردند و روز بیست و ششم نبرد بارادینو انجام گرفت .

بچه سبب و چگونه بیکارهای شواردین و بارادینو بوقوع پیوست؟ چرا نبرد بارادینو واقع شد؟ این نبرد نه برای فرانسویان و نه برای روسها کوچکترین معنی و مفهوم نداشت. این نبرد جز اینکه برای روسها انهدام مسکور از نزدیک کرد (حادثه ای که روسها بیش از همه چیز در جهان از آن بیم داشتند) و جز اینکه برای فرانسویان انهدام تمام قشون را سبب شد (یعنی آنچه که فرانسویان بیش از همه در جهان از آن بیم داشتند) نتیجه دیگری نداشت و نمیتوانست داشته باشد. این نتیجه در همانوقت نیز کاملاً آشکار بود اما با اینحال ناپلئون نبرد را شروع کرد و کوتوزف نیز در میدان مصاف حاضر شد .

اگر سرداران جنگی دو قشون بیرو دلائل منطقی بودند ، ظاهراً میبایست برای ناپلئون کاملاً آشکار و واضح باشد که پس از دو بیست و دو روز راه پیمایی اقدام بنبردی که با احتمال قوی با انجام آن يك چهارم افراد آرتش خود را از دست میداد ، بیشك او را بسوی انهدام و نابودی سوق خواهد داد و همین اندازه نیز بایستی برای کوتوزوف آشکار و واضح باشد که این بیکار که با احتمال قوی روسها نیز طی آن يك چهارم افراد آرتش خود را از دست میدادند سبب از دست رفتن مسکو میشد. این مطلب مانند قوانین ثابت ریاضی برای کوتوزوف کاملاً واضح بود ، همچنانکه واضح است که اگر در مهره بازی من يك مهره کمتر از حریف داشته باشم و جای مهره خود را عوض کنم ، بیشك بازی را خواهم باخت و باین جهت نباید جای مهره ها را تغییر دهم .

وقتی حریف ۱۶ مهره دارد و من ۱۴ تا ، در اینصورت نیروی من نقطه باندازه يك هشتم از حریف ضعیفتر است ولی پس از آنکه سیزده مهره من و سیزده مهره حریف از بین رفت ، حریف سه بار از من قویتر خواهد شد چون برای من يك مهره و برای حریف سه مهره باقی خواهد ماند .

پیش از نبرد بارادینو قوای ما و فرانسویان نسبت پنج بشش را با هم داشت ولی پس از این بیکار نسبت این دو قوا چون نسبت يك به دوشده یعنی پیش از نبرد نسبت دو قوا مثل نسبت صد هزار به صد و بیست هزار بود ، اما پس از این نبرد نسبت ۵۰ هزار به صد هزار را پیدا کرد و با تمام این احوال

کوتوزوف عاقل و مجرب این نبرد را پذیرفت. ناپلئون با ، چنانکه طرفدارانش او را می نامند، سردار ناپسه نیز این نبرد را آغاز کرد و در نتیجه يك چهارم افراد قشون خود را از دست داد و خط جبهه خود را بیشتر گسترش داد. اما اگر بگویند که ناپلئون تصور میکرد با تصرف مسکو، مانند اشغال وین، جنگ را بانجام خواهد رساند درست نگفته اند ؛ زیرا برای رد این مدعا دلائل بسیار وجود دارد. مورخین طرفدار ناپلئون می گویند که حتی او می خواست از اسمولنسک بیشتر نرود و بخاطر گسترش وسیع جبهه خود پی برده بود و به علاوه این مورخین مینویسند که ناپلئون می دانست که اشغال مسکو پایان جنگ نخواهد بود ، زیرا پس از تصرف اسمولنسک مشاهده کرد که شهرهای روسیه در چه حال و وضعی با او گذاشته میشود و در مقابل ابراز تمایل مکرر خود بشروع مذاکرات برای عقد قرارداد صلح حتی یکمرتبه هم جوابی دریافت نیکند .

هم کوتوزوف و هم ناپلئون در اجرای نبرد بارادینو بدون اراده و فکر عمل کردند. اما مورخین بعدها، یعنی سالها پس از وقوع این حادثه، برای اثبات کاردانی و دور اندیشی و نبوغ این دوسردار جنگی محیلا نه دلائل معمولی اقامه کردند و حال آنکه هر دو ایشان بی اراده ترین و بی اختیارترین آلات حوادث جهانی بودند.

پیشینیان برای ما نمونه هایی از منظومه های قهرمانی باقی گذاشته اند که در آنها تمام توجه تاریخ در اطراف شخصیت قهرمانان دور میزند و ما هنوز نمی توانیم با این اندیشه خوب گیریم که در مرحله کنونی تکامل بشریت اینگونه تاریخ نویسی مفهوم و معنی ندارد.

در جواب این سؤال که چگونه بیکار بارادینو و پیش از آن نبرد شواردین بوقوع پیوست نیز روایت معین و معروف همگان که با واقعیت بکلی منافی است وجود دارد. تمام مورخین واقف مزبور را چنین توصیف میکنند :

گویا قشون روسیه پس از عقب نشینی از اسمولنسک میکوشید تا بهترین مواضع را جهت بیکار عمومی پیدا کند و سرانجام آن مواضع را در حوالی بارادینو پیدا کرد.

روسها گویا قبلا این مواضع را در سمت چپ جاده مسکو به اسمولنسک، تقریباً در امتداد عمود بان ، از بارادینوتا اویتما ، یعنی در همان محلی که بیکار بوقوع پیوست مستحکم ساختند.

مقابل این مواضع بست مقدم و مستحکمی بسرای مشاهده وضع آرایش دشمن در ارتفاعات شواردین ساخته شد. روزیست و چهارم ناپلئون بساین بست حمله کرد و آنرا تصرف نمود و روزیست و ششم هم بتمام قشون روس که در دشت بارادینو موضع گرفته بود حمله ور شد.

در تواریخ چنین مسطور است ولی تمام این گفته ها بیکبار عاری از حقیقت است و هر کس بخواید ببطرفانه ماهیت امر را مورد مطالعه و تعمق قرار دهد بکذب مدعای فوق یقین خواهد کرد. روسها در جستجوی بهترین موضع نبودند بلکه برعکس هنگام عقب نشینی از مواضع بسیاری که از موضع بارادینو بر مراتب بهتر بود گذشتند ، روسها در هیچ يك از این مواضع توقف نکردند؛

زیرا کوتوزوف موضعی را که بشخصه انتخاب نکرده بود قبول نداشت ، زیرا لزوم پیکار عمومی و توده‌ای بعد کفایت احساس نشده بود ، زیرا هنوز میلورادویچ با قوای دفاعی داوطلب خود بقشون اصلی روس نبیوسته بود ... خلاصه بملل بسیاری که از شماره بیرون است روسها هنگام عقب نشینی در هیچیک از این مواضع توقف نکردند .

حقیقت اینستکه مواضع قبلی مساعدتر و قویتر بود ودشت بارادینو که پیکار در آن انجام گرفت نه فقط بهیچوجه مساعد نبود بلکه از لحاظ موضع جنگی از هر محل دیگر در پهنه وسیع امپراطوری روسیه که شخصی بر حسب تصادف با منجبات روی نقشه نشان کند نامناسبتر مینمود .

روسها نه فقط مواضع دشت بارادینو را در سمت چپ عمود بجاده - یعنی محل وقوع نبرد - مستحکم و تقویت نکردند بلکه قبل از روز بیست و پنجم اوت سال ۱۸۱۲ نیز تصور نیکردند که ممکن است نبردی در این محل بوقوع پیوندد . دلیل این مدعا اینستکه اولانه فقط روز بیست و پنجم در این محل استحکاماتی وجود نداشت بلکه تنها خاکریزی استحکامات هم که روز بیست و پنجم شروع شد تا روز بیست و ششم بیابان نرسیده ، تانیاً وضع سنگر بندی شواردین این مطلب را کاملاً مدلل میسازد . سنگر بندی شواردین جلوتر از آن موضعی که پیکار در آنجا بوقوع پیوست بکلی بیمنی و بیفایده بود ، چرا این سنگرها از تمام سنگرهای دیگر مستحکمتر شده بود ؟ برای چه روز بیست و چهارم تا دیر شب از این سنگرها دفاع کردند و با آنکه شش هزار نفر تلف شدند تمام تلاشها بی نتیجه ماند ؛ برای مراقبت دشمن يك دسته کشتی قزاق کافی بود . ثانناً دلیل اینکه موضعی که پیکار در آن صورت گرفت پیش بینی نشده بود وسنگرهای شواردین نقطه مقدم این موضع نبود اینست که بارکلای دوتولی و باگراتیون تا پیش از روز بیست و پنجم معتقد بودند که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع اصلی است و حتی کوتوزوف در گزارش خویش که بیدرنک پس از نبرد نوشت سنگرهای شواردین را جناح چپ موضع اصلی نامیده است . سپس مدتها بعد از این واقعه یعنی هنگامیکه خواستند نبرد بارادینو را در حال آرامش روی کاغذ توصیف کنند (ظاهراً برای برده پوشی از اشتباهات فرمانده کل که قطعاً باید خطاناپذیر باشد) این ادعای نادرست و عجیب اختراع شده که گویا سنگرهای شواردین بعنوان پست مقدم بکار رفته است (حال آنکه شواردین نقطه مستحکم جناح چپ بوده) و گویا در بارادینو قشون روسیه در موضع مستحکمی که قبلاً انتخاب شده بود پیکار کرده است حال آنکه این نبرد در محلی تقریباً غیر مستحکم که بهیچوجه پیش بینی نشده بود بوقوع پیوسته است .

ظاهراً جریان این نبرد چنین بوده است : موضع درامنداد رودخانه کالوچا که شاهراه را نه هموداً بلکه بصورت زاویه حادیه ای قطع میکرد انتخاب شد ، چنانکه جناح چپ در شواردین و جناح راست در منطقه «نوبه» و مرکز در بارادینو ، در ملتقای رودخانه های کالوچا و وینا ، واقع میگشت اگر کسی بدون در نظر گرفتن اینکه نبرد بارادینو حقیقه چگونه بوقوع پیوسته است بدشت بارادینو بنگرد بیدرنک متوجه خواهد شد که این محل که برودخانه کالوچا تکیه دارد برای موضع گرفتن قشونی که هدفش متوقف ساختن دشمنی است که از اسوانسک بسوی مسکو پیشروی میکند کاملاً مناسب است . ناپلئون روز بیست و چهارم ضمن پیشروی بجانب والوبوا ، چنانکه در تواریخ مسطور است ، مواضع روسها را از اوتیتسا تا بارادینو ندید (چون این مواضع وجود نداشت ناپلئون نمیتوانست

آنها را بیند) و متوجه بست مقدم قشون زوش نشد بلکه ضمن تعقیب قوای عقبدار قشون روس بجناح چپ موضع روسها یعنی سنگرهای شواردین تصادف کرد و برخلاف انتظار روسها قشون خود را از رودخانه کالوچا عبور داد.

روسها که فرصت نداشتند بنبرد کلی دست برانند جناح چپ خود را از موضعی که تصد اشغال آنها داشتند عقب کشیدند و موضع جدیدی را بدون آنکه پیش بینی کرده بامستحکم نموده باشند اشغال کردند. ناپلئون پس از عبور از کالوچا، واقع در سمت چپ جاده، عرصه کارزار آینه را بجانب چپ (از نقطه نظر روسها) کشید و آنها بدشت واقع میان اوتیتسا و سمیونوفسکی و بارادینو (در این دشت که برای آرایش قشون بهیچوجه کوچکترین مزیتی بر سایر نقاط سرزمین روسیه نداشت) منتقل ساخت و تمام پیکار روز بیست و ششم در این دشت بوقوع پیوست.

اگر ناپلئون غروب روز بیست و چهارم برودخانه کالوچا نرسیده و بیدرنک فرمان حمله باستحکامات را صادر نمیکرد و صبح روز بعد بحمله میرداخت البته در این صورت دیگر کسی تردید نمیکرد که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع ما بود و بنبرد با موضعی که انتظار داشتند، بوقوع میپیوست. در این صورت ما از سنگرهای شواردین، یعنی جناح چپ خود، مصرا نه تردفاع میکردیم و چنانچه از مرکز یا از راست به ناپلئون حمله میکردیم، پیکار عمومی روز بیست و چهارم در آن وضع که پیش بینی شده بود، انجام می پذیرفت. اما چون حمله بجناح چپ هنگام عصر، بیدرنک پس از عقب نشینی قوای عقبدار، یعنی بلافاصله پس از نبرد حوالی گریده و اوصورت گرفت و بعلاوه فرماندهان روس نمیخواستند یا فرصت نکردند که در همانوقت، یعنی عصر روز بیست و چهارم، پیکار عمومی را آغاز کنند، لذا مرحله اول و مهم پیکار بارادینو در همان روز بیست و چهارم بشکست قشون روس منتهی گشت و ظاهراً بشکست پیکاری که روز بیست و ششم انجام گرفت منجر گردید.

سحرگاه روز بیست و پنجم پس از آنکه سنگرهای شواردین از دست رفت ماتمام مواضع خود را در جناح چپ از دست دادیم و بناچار جناح چپ خود را عقب کشیدیم و هر جا توانستیم با شتاب آنها مستحکم و تقویت نمودیم.

اما علاوه بر آنکه روز بیست و ششم قشون روس فقط استحکامات ضعیف و ناتمام را در اختیار داشت، ارزش دفاعی این استحکامات بیشتر از اینجهت کاهش میافت که فرماندهان روس واقعیت انجام گرفته - یعنی از دست رفتن مواضع را در جناح چپ و انتقال عرصه کارزار آینه را از راست بچپ - قبول نداشتند و مواضع موجود را میان قریه «نویبه» و اوتیتسا حفظ کردند و در نتیجه ناگزیر شدند قشون خود را هنگام نبرد از راست بچپ انتقال دهند. بدین ترتیب جناح چپ قشون روس در تمام مدت پیکار با تمام آرتش فرانسه یعنی با نیروی دو برابر خود مواجه بود، زیرا عملیات جنگی پونیاتوفسکی در حوالی اوتیتسا و فعالیتهای او واروف در جبهه راست فرانسویان عملیات جنگی کم اهمیتی بود که با جریبان اصلی نبرد هیچ ارتباطی نداشت.

بنابراین نبرد بارادینو بهیچوجه چنانکه مورخین بنظور پرده پوشی اشتباهات فرماندهان قشون ما توصیف میکنند و در نتیجه شهرت و افتخار آرتش و ملت روس را کوچک جلوه میدهند بوقوع نیوسته است. نبرد بارادینو در موضع برگزیده و مستحکم و با قشونی که شماره افراد آن

۱۹۸

اندکی کمتر از قشون فرانسه بود صورت نگرفت بلکه بیکار بارادینود در نتیجه از دست رفتن استحکامات شواردین در دشت هموار که تقریباً سنگر بندی و مستحکم نشده بود و با قشونی که شماره افراد آن نصف قشون فرانسه بود یعنی در اوضاع و شرایطی صورت پذیرفت که تصور لیرفت بتواند حتی سه ساعت قشون را از پراکندگی و گریز بازدارند چه رسد بآنکه ده ساعت متوالی بچنگند و بدون اخذ نتیجه قطعی میدان کارزار را ترک گویند.

پی‌یر صبح‌روز بیست و پنجم از موژائیسک خارج شد و در دامنه تپه بیچا بیچ و بسیار سراسیمه که بشهر منتهی میشد، کنار کلیسایی که در طرف راست تپه واقع بود و صدای ناقوس آن مردم را با نجام فرائض مذهبی فرا میخواند، از کالسکه پیاده شد و پیاده براه خود ادامه داد. هنگ سواری که دسته موزیک و سرود خوانان پیشاپیش آن حرکت میکردند از تپه پائین میآمد. ستونی از ادایه‌ها که از مجروحین نبرد روز پیش بر بود پیش روی او از تپه بالای آمد. سوره چپها اطراف گاریها میدویدند و با سبها نهیب و شلاق میزدند. گاریهائی که در هریک از آنها سه یا چهار سرباز مجروح دراز کشیده یا نشسته بودند بر روی سنگهائی که بشکل سنگفرش روی دامنه سراسیمه ریخته شده بود بالا و پائین میجست. مجروحین رنگ پریده که جراحانشان با پارچه‌های ژنده بسته شده بود بالهای فشرده و جیبهای درهم کشیده بدنه گاریها را محکم گرفته بی اختیار تکان میخوردند و بالا و پائین میبردند و همه تقریباً با کنجکاوی کودکانه و ساده لوحانه بکلاه سیلندر و فراك سبز پی‌یر نگاه میکردند.

کالسکه چپی پی‌یر خشناک بستون مجروحین بانگ میزد که از یکطرف جاده حرکت کنند هنگ سوار نیز که با هنگ موزیک و سرود از تپه پائین میآمد بکالسکه پی‌یر رسید و راه را سد کرد. پی‌یر توقف کرد، خود را بکنار جاده‌ای که در میان تپه کشیده شده بود فشرده جاده چنان در میان سراسیمه‌های تپه کود افتاده بود که اشعه خورشید بآن نمیرسید. هوای آنجا سرد و مرطوب بود. در این بامداد روشن ماه اوت پی‌یر آهنگ نشاط بخش ناقوس را میشنید. یکی از گاریهای مجروحین در کنار جاده نزدیک پی‌یر توقف کرد. سورچی که کفشهای بافته شده از لیف درخت یادداشت نفس زنان پشت گاری دوید و زیر چرخهای عقب که حلقه آهنی نداشت سنگی گذاشت و بر تپ کردن یراق اسب پرداخت.

یکی از مجروحین که سرباز پیری بود و با بازوی بسته بدنبال ادایه میآمد دست سالمش را بگاری گرفت و به پی‌یر انگریست و گفت:

— همشهری! ما را در اینجا خواهند خواباند یا بسک خواهند برد!

پی‌یر چنان در بحر اندیشه غوطه‌ور بود که سؤال سرباز را نشنید. او گاهی بهنگ سوار که در این موقع بستون ادایه‌های مجروحین رسیده بود و زمانی بآن ادایه‌ای که در کنارش ایستاده

بود مینگریست. در این آداب مجروحی خفته بود و دؤنفر مجروح دیگر نشسته بودند. یکی از ایندو که ظاهراً گونه‌اش مجروح بود تمام سرش را با نوار پیچیده بودند و یک طرف صورتش باندازه سرطافلی آماس کرده بود. در نتیجه این تورم بینی و دهانش کج شده بود. این سرباز بکلیسا نگاه میکرد و بر سینه صلیب میکشید. سرباز دیگر که بسیار جوان و سفید روی بود و موی بوری داشت و گومی در چهره لاغرش اصلا خون جریان ندارد، با لبندی مهرآمیز خیره خیره به بی‌یر مینگریست. سرباز سوم برو خوابیده بود و صورتش دیده نمیشد. دست خوانندگان هتک سوار در اینحان از کنار آداب میکشند و آهنگ رقص نظامی را میخوانند.

پنداشتی صدای فلزی ناقوسهای کلیسا برای همراهی با آهنگ سرود در فضا طنین میافکند اما سرور و شادی طنین ناقوسها با سرور شادی آهنگ سرود متفاوت بود. اشمه گرم خورشید که چون طلای مذاب بر سراسیمه مقابل فرو میریفت از شادمانی و نشاطی بیرون از عوالم مادی حکایت میکرد اما در زیر این سراسیمه و اطراف کاربهای مجروحین و در کنار اسب کوچکی که نفس نفس میزد و بی‌یر پهلوی آن ایستاده بود، هوامرطوب و گرفته و اندوهگین بود.

سربازی که گونه‌اش متورم بود خشمناک بسرود خوانان سوار نظام مینگریست و شامت کنان می‌گفت:

— آه، چه شیک و تشنگ!

سربازی که پشت کاری ایستاده بود بی‌یرا مخاطب ساخته گفت:

— امروز من بجز سربازان، موژیکها را هم دیدم! حال موژیکها هم باید دست‌بکار شوند دیگر تمیز سرباز و موژیک ممکن نیست. میخواهند تمام ملت را بر علیه دشمن بشورانند... خلاصه مسکو... میخواهند بالاخره کار را بکسره کنند...

بی‌یر با وجود ابهام سخنان سرباز آنچه منظوری بود درک کرد و بلامت تأیید و موافقت سر را حرکت داد.

راه باز شد و بی‌یر پیاده از تپه پایین رفت و باز در کالسکه خود سوار شد و بر راه خود ادامه داد. بی‌یر همچنانکه میرفت در جستجوی آشنایان با اطراف جاده مینگریست ولی همه جا باچهره‌های ناشناس نظامیان و واحدهای مختلف قشون که همه بدون استثناء باشکفتی بکلاه سفید و فرآک سبز او مینگریستند مصادف شد.

سرانجام پس از بیودن چهار ورست بنخستین آشنا بر خورد و شادمان بوی روی آورد. این آشنا یکی از طبیبان عالی‌رتبه قشون بود که در آداب‌ای کنار طبیب جوانی نشسته بود و بجانب بی‌یر می‌آمد. طبیب چون بی‌یرا دید بقزاقی که آداب‌ای میراند فرمان توقف داده از بی‌یر پرسید:

— کنت! حضرت اجل، شما اینجا چه میکنید؟

— میخواستم تماشاکتم...

— آری، این واقعه تماشایی خواهد بود..

بی‌یر از کالسکه پیاده شد و برای دکتر توضیح داد که قصه حضور در بیکار را دارد.

طبیب به بز و خوف اندرز داد که مستقیم بعضرت اشرف فرمانده کل مراجعه نماید و در حالیکه با همکار جوان خود نگاه می‌کرد و بدل کرد گفت:

— برای شما چه فایده دارد که هنگام نبرد در گوشه گمنامی که شما می دانند کجاست بپولید.
حضرت اشرف در هر حال شما را می شناسد و با مهربانی و لطف از شما بذیرایی خواهد کرد، آقا جان،
نصیحت مرا گوش کنید!

دکتر خسته و عجول بنظر میرسید.

پی بر گفت:

— پس شما فکر می کنید.. اما من می خواستم از شما بپرسم که موضع اصلی قشون ما کجاست؟
دکتر جواب داد:

— موضع؟ من دیگر از این مسأله اطلاعی ندارم، چون جزو وظایف من نیست. از تاتاریها عبور کنید، در آنجا پیوسته مشغول حفر زمین هستند. بروید بالای آن بلندی، از آنجا کاملاً دیده می شود.

— از آنجا دیده می شود؟ اگر شما لطفاً...

اما طیب سخنش را قطع کرد و بطرف ارابه رفت و با دست بطرف گلویش اشاره کرده گفت:

— تا اینجا کار دارم و گرنه شما را راهنمایی می کردم. هم اکنون باید بتاخت نزد فرمانده سپاه بروم. نمی دانید ما در چه حالی هستیم... کنت! راستی می دانید که فردا روز نبرد است. در این نبرد صد هزار نفر شرکت می کنند و حداقل باید وجود ۲ هزار نفر مجروح را پیش بینی کرد. ولی ما حتی برای شش هزار نفر هم تخت روان و تخت خواب و پرستار و طیب نداریم. ده هزار ارابه در اختیار ماست اما بچیزهای دیگر هم نیاز مندیم. با این حال باید در حدود قدرت خود کوشش کنیم.
این اندیشه عجیب که از میان آن هزاران مردم زنده و سالم و برنا و پیر نظیر آنان که چند لحظه قبل متعجبانه بکلاه وی می نگرستند بیشک ۲ هزار تن بکشته شدن یا مجروح شدن محکوم خواهند بود، پی بر را مبهوت و متعجب ساخت و بخود گفت:

«شاید ایشان فردا کشته شوند، پس چرا درباره چیز دیگری جز مرگ می اندیشند؟» پس ناگهان در نتیجه يك رشته افکار پنهانی جاده سراسیمه کنار موژايسك، ارابه های مجروحین، آهنك، آهوسهای کلیسا اشمه مورب خورشید، سرود هنك سوار نظام آشکارا در نظرش مجسم گشت.

پی بر در حالی که بسوی تاتاریها حرکت می کرد با خود می اندیشید: «افراد سوار بیدان کارزار می روند و در راه با مجروحین مصادف می شوند و شاید يك دقیقه نیز در باره آنچه در انتظار ایشانست نمی اندیشند بلکه مستقیم پیش می روند و بمجروحین چشمک می زنند. از تمام این عده شاید ۲ هزار نفر محکوم بمرگ است. با این حال بسا ایشان شگفت زده بکلاه من خیر خیره می نگرند. راستی عجیب است!»

در مقابل خانه اربابی، طرف چپ جاده، کالسکه ها و گاری های بارکش ایستاده بود، انبوه گماشتگان و پاسداران در آنجا دیده می شدند. این خانه مقر حضرت اشرف بود. اما در آن هنگام که پی بر بآنجا رسید، نه فرمانده کل در آنجا بود و نه هیچیک از افسران ستاد در مقر فرماندهی حضور داشتند. همه در کلیسا دعا می کردند. ناچار پی بر راه خود را بسوی دهکده گورکی ادامه داد.

پی برهنگام ورود بخیابان دهکده کورکی که بالای تپه‌ای قرار داشت برای نخستین بار موژیک‌های عضو نیروی دفاعی محلی را دید که صلیبی بکلاه زده و پیراهن‌های سفید پوشیده بلند بلند گفتگو می‌کردند و قهقهه می‌زدند و با چهره‌های عرق‌آلود و هیجان‌آمده روی تپه عظیمی درست راست جاده که از علف مستور بود بکاری مشغول بودند.

از این جماعت عده‌ای با بیلبا زمین را حفر می‌کردند، دسته‌ای ازابه‌های دستی را که از خاک پر شده بود از روی الوارها حمل می‌کردند، دسته دیگر هم بیکار ایستاده بودند.

پی بر مشاهده کرد که دو نفر افسر نیز روی تپه ایستاده بایشان دستور می‌دهند. پی بر بمشاهده این موژیکها که ظاهراً از وضع سر بازی جدید خود خشنود بودند دوباره سر بازان مجروح موژایسک را بمخاطر آورد و منظور آن سر بازا از این سخن که: «تمام ملت را می‌خواهند بشورانند» دریافت. منظره این موژیکهای دیشو با کفشهای عجیب و زخم‌گرددنهای عرق‌آلوده و پیراهنهای یقه کج که از زیر دکمه‌های گشوده برخی از ایشان کتفهای آفتاب زده دیده می‌شد بیش از آن چه تاکنون راجع باهمیت و شکوه این مناظر شنیده و یا دیده بود او را بهیجان آورد.

پی‌یرازکالسکه بیرون آمد و از کنار مؤذیکهائی که سنگرمیکند نه گذشته بیلای آن تپه ای رفت که بنا باظهار طیب میدان نبرد از آنجا دیده می شد.

ساعت ۱۱ صبح بود. خورشید در طرف چپ و پشت سر پی برقرارد داشت و از میان هوای صاف و رقیق دورنمای عظیم دشت مقابل را که مانند آملی تأثر تدریجاً بلندتر میشد بانوری خیره کننده روشن می ساخت.

جاده بزرگ ماریچی شکل اسمولسک سمت بالا و چپ این دشت را قطع می کرد و از وسط قریه ای می گذشت که در باصدد قدمی آن مقابل تپه ای کلیسای سفید رنگی قرار داشت. این قریه بارادینو بود. جاده در زیر قریه از پلی عبور می کرد و سرایشبهای بسیار را پشت سر گذاشته پیوسته بالاتر می پیچید و بقریه والویف در فاصله شش ورستی می رسید. این قریه مقر فرماندهی ناپلئون بود.

در آنسوی والویف جاده در میان جنگل که در کنار افق زرد می نمود پنهان می شد در این جنگل سیدار و صنوبر، طرف راست جاده صلیب و برج ناقوس صومعه کالوتسکی از فاصله دوری در پرتو خورشید می درخشید. در تمام این پهنه عظیم و آبیگون طرفین جنگل و جاده خرمنهای مشتعل آتش و توده های نامشخص قشون ماودشن دیده می شد. درست راست، در امتداد جریان آب رودخانه های کالوچا و مسکوا زمین کوهستانی بود یا وسیله دره های از یکدیگر مجزی می شد. در میان این دره ها دهکده های بزوبوف و زاخارینو دورادور نمایان بود. در طرف چپ که زمین هوادتر بود، کشتزارهای گندم قراردادش و دهکده سوخته سمیونوسکا یا که هنوز دود از آن بر می خاست مشاهده می شد.

آنچه پی برد درست راست و چپ می دید باندازه ای نامشخص و نا آشکار بود که مناظر مقابل چشم او بهیچوجه با آن تصویری که در خاطر خویش مجسم می ساخت، شهادت نداشت. در هیچ جامیدان نیردی را که انتظار داشت مشاهده کند ننیدید بلکه در برابر خود کشتزارها، دره های کوچک، توده های قشون، خرمنهای آتش که دود می کرد، دهکده ها، تپه ها، جویبارها را مشاهده می کرد و هر چه بیشتر بفرخود فشار آورد نتوانست در این ناحیه که جنب و جوش و حیات همه جای آنرا فرا گرفته بود هیچ موضعی را کشف کند و حتی قشون ما را از قشون دشمن تشخیص دهد.

پی بر بخود می گفت: «باید از یکنفر خیره و کارشناس پرسید.» و افسری را که با کنجکاو

بیهگل تژومند ولباس او مینگریست مضاطب ساخته گفتم:

- اجازه میدهید از شما سئوالی کنم؟ نام این دهکده روبرو چیست؟

افسر درحالیکه تصدیق سخن خود را از رفیقش انتظار داشت گفت:

- بردینو! چنین نیست؟

دیگری حرف او را تصحیح کرده گفت:

- بارادینو.

افسر که ظاهراً از این گفتگو واضی میشود بجانب بی بر حرکت کرد.

بی بر پرسید:

- در آنجا افراد ما هستند؟

افسر گفت:

- آری، اندکی دورتر هم فرانسویان هستند. آنجا، آنجا دیده میشوند.

بی بر پرسید:

- کجا، کجا؟

افسر با دست بدودی که درست چپ رودخانه دیده میشد اشاره کرده گفت:

- با چشم دیده میشوند. آری، آنجا!

برچهره این افسر آثار خشونت و تصمیمی که بی بر آن روز در چهره بسیاری از افراد قشون روس

دیده بود، هویدا گشت.

بی بر قله تپه ای را که در کنارش قشون دیده میشد نشان داده گفت:

- آخ! پس اینجا فرانسویان هستند! آنجا چطور؟...

- اینجا افراد ما هستند.

- آه! افراد ما! آنجا چطور؟..

با این سخن بی بر تپه دورتری را که درخت بزرگی روی آن روئیده بود نشان داد.

در نزدیکی تپه دهکده ای میان دره ای دیده میشد از کنار دهکده دود خرمناهی آتش متصاعد

بود و چیز سیاهی در آنجا می جنبید.

افسر گفت:

- این دو باره خود است. آنجا استحکامات شواردین است. دیروز مال ما بود ولی امروز در

دست اوست.

- پس قشون ما در کجا موضع گرفته است؟

افسر با خرسندی لبخندی زده گفت:

- موضع؟ من میتوانم این مطلب را برای شما توضیح دهم، زیرا تقریباً تمام استحکامات

قشون را من ساختم. خوب توجه کنید، قلب قشون ما در بارادینو، در آنجا است (دهکده ای را که

کلیسای سفید رنگی داشت نشان داد) گدار رودخانه کالوچا در آنجا قرار دارد. در آن زمین بستی هم

که هنوز بونجه های زرو شده کشتزارها خرم شده است يك پل دیده میشود. این قلب قشون ماست

جناح راست ما نیز در آنجا است (افسر دره ای را در مسافت دوری طرف راست نشان داد) رودخانه

مسکوا آنجاست و ما سه ردیف سنگر بسیار مستحکم و نیرومند در آنجا ساخته ایم. جناح چپ
(در اینجا افسران دکی مکت کرد) تشخیص جناح چپ ما دشوار است ...

دیروز جناح چپ ما در آنجا، در شوار دین بود، می بینید؛ آنجا که آن درخت بلوط روئیده است. اما اینک ما جناح چپ را عقب کشیده ایم و حال جناح چپ ما آنجاست. آن دهکده و آن دود را می بینید؟ آن دهکده سیونوسکا باست. آنجا هم جزو منطقه جناح چپ ماست (و باین سخن تپه را یوسکی را نشان داد) اما باید بنظر میرسد که در آنجا نبردی بوقوع پیوندد. اوفقط برای فریب ما قشونش را با آنجا آورده است اما بیشک از طرف راست رودخانه مسکوا پیشروی خواهد کرد. خوب، جناح چپ هر جا باشد فرق ندارد، در هر حال فردا بسیاری از افراد نمیتوانند خود را در موقع حاضر غایب معرفی کنند.

استوار پیری که هنگام ادای این توضیحات با افسر نزدیک شده بود خاموش و در انتظار ختم سخن فرمانده خود بود اما در این جا ظاهراً با نارضایتی از بیان افسر سخن او را قطع کرده با لحن خشنی گفت:

— باید دنبال سید (۱) فرستاد.

افسر گومی بریشان شد و دریافت که اندیشه درباره اینکه فردا بسیاری از افراد خود را در موقع حاضر غایب معرفی نخواهند کرد مجازاست ولی نباید از آن سخن بیان آورد و شتابان گفت:

— خوب، آری، گروهان سوم را دوباره بفرست... راستی شما کیستید، طبیب قشون

هستید؟

بی جواب داد:

— نه، من بمیل خود با اینجا آمده ام.

پس دوباره از کنار داد و طلبان نیروی دفاع محلی گذشته از تپه پائین رفت.

افسری که بدنبال او می آمد، در حالیکه بینی اش را گرفته از کنار حفران میدوید، گفت:

— آخ، ملعونها!

ناگهان صداهای بگوش رسید:

— دارند می آیند... آنرا می آورند... رسیدند... آآن با اینجا می رسند!

افسران و سربازان و موژیکهای نیروی دفاعی محلی به بیابان دویدند.

ستونی که از کلیسای بارادینو بیرون آمده بود از تپه بالا می آمد. پیشاپیش ستون یک واحد پیاده نظام کلاه بدست با تفنگهایی که لوله های آن بطرف زمین متوجه بود بعالت خبردار و منظم در جاده مبار آلود حرکت میکرد. پشت سر پیاده نظام آهنک سرود کلیسایی طنین افکن بود.

سربازان و داد و طلبان قوای دفاعی محلی کلاه از سر گرفته از یکدیگر پیش می افتادند و با استقبال ستون میدویدند.

یکی گفت:

— مادر جان را می آورند؛ پشت و پناه ما را می آورند... مادر مقدس ایورسکی را می آورند!

۱- منظور سید استوانه شکل بی سرو تهی بود که از خاک بر میگردید و بعنوان جان پناه در سنگرها

دیگری سخن اولی را اصلاح کرد :

— مادر مقدس اسولتک است .

داوطلبان نیروی دفاعی محلی، هم آنها که در دهکده بودند وهم کسانی که در سنگرهای مواضع آتشبارها کار میکردند، یلبا را بزمین انداخته با استقبال ستون مذهبی دویندند. بدنبال گردانی که درجاده غبار آلوده حرکت میکرد کشتیها بالباده های بلند و پیرمردی کوچک اندام با باشلق راهبان و یک شماس ودسته آوازخوانان مذهبی روان بودند. سربازان و افسران شمایل بزرگ قاب شده ای را با چهره سیاه در پی ایشان حمل میکردند. این شمایل را از اسولتک آورده وهمه جادری قشون میبردند. در اطراف شمایل انبوه سربازان با سرهای برهنه میدویدند و با احترام سر را تا زمین فرود می آوردند .

چون شمایل بیالای تپه رسید ستون مذهبی توقف کرد. مردم تازه نفس شمایل را از کسانی که آنرا روی شال برودری دوزی شده حمل میکردند، گرفتند. کشتیان مجرما را آتش زدند و خواندن ادعیه شروع شد .

اشعه خورشید از بالا مستقیم میثافت. نسیم ملایم و باطراوتی با موهای سرهای برهنه و نوارهایی که شمایل را زینت میداد بازی میکرد. آهنگ ملایم سرود در زیر کبند نیلگون آسمان طنین افکن شد. انبوهی از افسران و سربازان و موژیکها با سر برهنه اطراف شمایل حلقه زده بودند. پشت سر کشتی و شمایل در محل هواری افسران عالی رتبه ایستاده بودند. ژنرالی که سرطاس داشت و مدال زورژ بر سینه اش میدرخشید درست پشت سر کشتیان ایستاده بود و بی آنکه بر سینه خود صلیب بسازد (این ژنرال ظاهر آلمانی بود) با صبر و شکبائی پایان دعا را انتظار میکشید زیرا شرکت در این مراسم مذهبی را بیشک برای تحریک حس وطن پرستی مردم روس ضروری می شرد . ژنرال دیگری بعالت خیردار ایستاده بوده وهنگام صلیب ساختن دستش را روی سینه باین طرف و آنطرف پرتاب میکرد و باطراف خویش مینگریست. بی بر که در میان موژیکها ایستاده بود، چند تن از آشنایان خود را در دین این افسران عالی رتبه مشاهده کرد. اما ایشان توجه نمود زیرا تمام توجهش را قیافه های جمعی این جمعیت، از سرباز و افسر و موژیک که همه یکسان با حرس و ولع بشمایل مینگریستند، جلب کرده بود .

بجرد آنکه شماس خسته که دعای بیستم را میخواندند با بیعالی وسستی طبق هادت بخواندن دعای: «مادر مقدس خدا! بندگانت را از بدبختی نجات بده!» پرداختند و کشتی راهب با او همراهی کرده و بخواندن دعای: «زیرا ما در پناه تو ایم و بتو روی آورده ایم، حامی ما!» مشغول شدند، دوباره بر تمام چهره ها آثار معرفت باهویت وعظمت آن دقیقه ای که نزدیک میشد و بی بر نظیر آنرا آنروز صبح در پای تپه های موژائیسک در قیافه سربازان دیده بود، هویدا گشت. سرها فرو افتاد، موها پریشان شد و صدای آه و ناله و ضربات صلیبها بر روی سینه بگوش رسید .

جمعیت پیرامون شمایل از هم گشوده شد و بی بر در در میان خود فشرده و بکنفر که چون نه برای اوراه را میکشوند بیشک مردی بسیار مهم و عالی رتبه بود بجانب شمایل آمد . این شخص کوتوزوف بود که پس از بازدید مواضع برای شرکت در مراسم دعا به تاتارینوا آمده بود. بی بر دیدرنک کوتوزوف را از هیکل تنومندش که از دیگران متمایز بود شناخت .

کو تو زوف با نیتنه بلندی که اندام فر بهش را می پوشاند و با پشت خمیده و سر برهنه و موی سپید و چشم سفید و کاسه خشک و صورت گوشه‌خوار در حالیکه کج و راست میشد و خود را تاب میداد وارد حلقه جمعیت گشت و پشت کشیش ایستاد و با اطوار و حرکاتی که ظاهر آ عادت وی شده بود بر سینه صلیب کشید . چنان در مقابل شمایل تعظیم کرد و با آهی عمیق سر سپید موی خود را فرود آورد که دستش بر زمین رسید . بنیکسن و ملتزمین رکاب همه پشت سر کو تو زوف بودند . با وجود حضور فرمانده کل که توجه تمام افسران را بخود جلب کرده بود ، سر بازان و موژیکها بسوی نینگر ایستاده و همچنان بخواندن دعا مشغول بودند .

چون دعا پایان یافت کو تو زوف بجانب شمایل رقت و در مقابل آن بزانو افتاد ، سر را روی خاک گذاشت و سپس مدتی کوشید تا از جا برخیزد ولی از شدت سنگینی وضعف قادر با انجام این عمل نبود . سرفرتوتش از تلاش و کوشش میلرزید . سر انجام از جا برخاست و مانند کودکان با سادگی لبها را بیش آورد و بشمایل چسباند و دو باره چنان تعظیم کرد که دستش بر زمین رسید . زنرالهای دیگر از عمل او بیرونی کردند . سپس افسران و بدنبالشان سر بازان و موژیکها در حالی که بیکدیگر تنه میزدند و پای یکدیگر را لگدمیکردند نفس زنان با قیافه‌های بهیجان آمده بجانب شمایل رفته و آنرا بوسیدند .

پی بر که از فشار جمعیتی که او را در میان گرفته بود بیخ و تاب میضورد باطراف خویش نگر بست
و صدای کسی را شنید که میگفت :

- کنت ، پیطر کیریلیچ ؛ شما چگونه با اینجا آمده اید ؟
پی بر بقب نگاه کرد .

بورس درو بشکوی با دست زانوهای خاک آلودش را - بیشک او نیز در مقابل شایل
زانو زده بود - پاك میگرد و تبسم کنان بجانب پی بر میآمد . بورس لباس شیکی با برش و رنگ
متناسب با عرصهٔ بیکار پوشیده بود . او مانند کوتوزوف نیمتنهٔ بلندی در برداشت و تازیانه ای را بوسیلهٔ
تسمه ای از شانه آویخته بود .

در این میان کوتوزوف بسوی دهکده رفت و روی نیستی که قزاقی دوان دوان آنرا آورد
و قزاق دیگری شنا بان با قالیچه ای پوشانده در سایهٔ خانه ای نشست . ملتزمین رکابش با لباسهای پرزرق
و برق کرد او را گرفتند .

شایل را حرکت دادند ، جمعیت بدنبال آن روان شد . پی بر درسی قدیمی کوتوزوف ایستاده
با بورس گفتگو میکرد .

پی بر قصد خود را مبنی بر شرکت در بیکار و باز دیدن مواضع بیان کرد .
بورس گفت :

- بهتر است اینکار را بکنید ؛ (۱) je vous ferai les bonnheurs du camp
شما از آن محلی که کنت بنیکسن خواهد بود همه چیز را خواهید دید . آخر من درستاد او هستم .
در این باب با و گزارش خواهم داد . اگر میخواهید مواضع را تماشا کنید با ما بیایید . ما الساعه
بجناح چپ میرویم . شما امشب را پس از مراجعت لطف فرموده نزد ما باشید . يك پارتی ورق
تشکیل خواهیم داد . شما قطعاً با دمیتری سر که بیخ آشناستید ؛ محل اقامت او در آنجاست .
و با این سخن خانه سوم را در دهکده گورکی نشان داد .

پی برگفت :

- اما من میل دارم که جناح راست را ببینم . میگویند که بسیار مستحکم و نیرومند است .

میخواستم از رودخانه مسکوا شروع کنم و تمام خط جبهه را بپیمایم .

- خوب این عمل را میتوانید بدهم انجام دهید. اما اهمیت جناح چپ از همه جا بیشتر است...
پی بررسید:

- آری، آری؛ راستی هنگک شاهزاده بالکونسکی کجاست؟ نمیتوانید آنرا بمن نشان بدهید؟

- هنگک آندره نیکلابویچ؛ ما از کنار آن هنگک عبور خواهیم کرد، من شما را نزد او هدایت خواهم کرد.

پی بررسید:

- مگر وضع جناح چپ چگونه است؟

بوریس آهنگک صدایش را پست کرده گفت:

- اگر راستش را بخواهید، بین خودمان باشد، خدا میداند جناح چپ ما در چه وضعی است. کنت بنیکسن برای آرایش جناح چپ پیشنهاد دیگری داده بود. او پیشنهاد کرده بود که آن تپه را بصورت دیگر مستحکم نمایند... اما (بوریس شانه هایش را بالا انداخت) حضرت اشرف موافق نبود یاد هوش را مشوب ساختند. آخر...

بوریس نتوانست سخن خود را تمام کند، زیرا در این موقع کایساروف، آجودان کوتوزوف، بجانب پی برآمد. بوریس با لبخندی به کایساروف رو آورده گفت:

- آه! پائیمی سرگه میچ! من کیفیت مواضع قشون را برای کنت توضیح میدادم، جای تعجب است که حضرت اشرف چه خوب بنقشه های فرانسویان پی برده است!
کایساروف گفت:

- مقصود شما جناح چپ است.

- آری، آری! جناح چپ ما اینک بسیار، بسیار مستحکم و نیرومند است.

هر چند کوتوزوف تمام افسران زاهد را از ستاد اخراج کرد معذک بوریس پس از این تغییرات، توانست باز مقام خود را درستاد فرماندهی کل حفظ کند و شغلی را درستاد کنت بنیکسن برای خود بیابد. کنت بنیکسن مانند رؤسای سابق بوریس این شاهزاده در دبستکوی جوان را مردلایقی مینداشت که هنوز کسی، آنچنانکه شایسته است، بلباقت و شایستگی او پی نبرده است.

در فرماندهی قشون دودسته کاملاً مخالف بایکدیگر وجود داشتند: یکی دسته کوتوزوف و دیگری دسته بنیکسن یعنی رئیس ستاد بود. بوریس جز دودسته دوم بشمار میرفت و هیچکس مانند او نمیتوانست بامهارت و استادی مراتب احترام و بندگی خویش را بکوتوزوف نشان دهد در عین حال بهمه بفهماند که پیرمرد دیگر بر دودسته فرماندهی نمیخورد و همه کارها را بنیکسن اداره میکند و اینک آن لحظه قاطع بیکار که میباید کوتوزوف را نابود کند و قدرت و فرماندهی را بدست بنیکسن بسپارد فرارسیده است. حتی اگر کوتوزوف بیکار راهم فتح میکرد میبایست همه دریابند که تمام کارها را بنیکسن انجام داده است. در حال بنا بود روز بعد پاداشها و ترفیحات بسیاری داده شود و باینجهت بوریس هم تمام روز را در هیجان و جنب جوش بود.

پس از کایساروف عده ای دیگر از آشنایان پی بر بدنیال درآمدند و او نتوانست بحقیقاتی که درباره مسکو از او میشد جواب دهد و یاد استانهائی را که نقل میکردند تا آخر بشنود. بر تمام

چهره‌ها آثار هيجان و اضطراب خواننده ميشد. اما بی‌پرچنين مینداشت که اضطراب بعضی از ایشان بیشتر بسأله موفقیت شخصی ارتباط دارد و از اینجهت آن هيجان و اضطرابی که در چهره‌های دیگر دیده بود و خالی از اغراض و مضماع شخصی از مرگ و زندگی حکایت میکرد او را آرام‌نمیگذاشت. در این میان کوتوزوف چشمش به پیکل بی‌بروکروهی که در اطرافش جمع شده بودند افتاد و گفت:

— او را زرد من بیاورید!

آجودان تسایل حضرت اشرف را بدو ابلاغ کرد و بی‌بر بجان نیمکت روان شد. اما قبل از او یکی از سربازان نیروی دفاع محلی بسوی کوتوزوف رفت. این سرباز دالو خوف بود.

بی‌بر پرسید:

— ای سرد چگونه باینجا آمده است؟

به بی‌بر جواب داده شد:

— این روباه مکار بهمه جا میخزد؛ آخر دوباره خلع درجه شده و باید جدیت کند تا درجه‌اش را بدست آورد. او قشهای را بفرماندهی کل تقدیم کرده و بخط زنجیر دشمن شیبخون زده است... اما جوان شجاعی است!

بی‌بر کلاه از سر گرفت و مؤدبانه در مقابل کوتوزوف تعظیم کرد.

دالو خوف میگفت:

— بخود گفتم که اگر آنچه را در آنجا دیده‌ام بحضرت اشرف گزارش دهم شاید حضرت اشرف مرا از حضور خود برانند یا بگویند که از این اخبار اطلاع داشته‌اند. اما من حتی این اعمال حضرت اشرف را نیز بجان و دل میخریدم...

— اینطور! اینطور!

— و اگر حق با من باشد از اینراه بوطن خود که حاضرم در راهش جان بدهم خدمتی کرده‌ام.

— اینطور... اینطور...

— و چنانچه حضرت اشرف بکسی محتاج شود که از بنل جان خویش در راه وطن بیمناک نباشد در اینصورت لطفاً بیاد من باشند... شاید من بدرد حضرت اشرف بخورم...

کوتوزوف در حالیکه با چشم نیسته خندان به بی‌بر مینگریست تکرار میکرد:

— اینطور! اینطور!

در اینموقع بوریس با مهارت و زرنگی در بازیان همراه بی‌بر نزد فرمانده کل آمد و آهسته با ملهیمی‌ترین قیافه‌ها، چنانکه کوئی دنباله گفتگوئی را ادامه میدهد، به بی‌بر گفت:

— داوطلبان قوای دفاع محلی پیراهنهای تمیز و سفید پوشیده‌اند و میگویند که کفن بتن کرده خود را برای مرگ آماده ساخته‌اند. کت! چه قهرمانی و شجاعتی!

بوریس ظاهراً این سخن را از اینجهت به بی‌بر گفت که فرمانده کل آنرا بشنود، و میداند که کوتوزوف باین مطلب توجه خواهد کرد، چنانکه حقیقه هم حضرت اشرف بآن توجه کرده به بوریس گفت:

— تو درباره افراد قوای دفاع محلی چه میگوئی؟

— حضرت اشرف! ایشان خود را آماده کرده‌اند تا در نبرد فردا جانبازی کنند. همه

پیراهنهای سفید پوشیده‌اند.

کوتوزوف چشمش را بسته سر را حرکت داد و گفت:

- آه! ملت عجیب و بی نظیری است!

پس آهی کشیده تکرار کرد:

- ملت بی نظیری است!

آنگاه به پی بر گفت:

- میخواهید بوی باروت بشنوید؟ آری، بوی مطبوعی است. افتخار داریم که جزو پرستندگان همسر شما باشیم، حالشان خوب است؛ اقامتگاه من در اختیار شماست.

پس کوتوزوف چنانکه عادت پیران است پریشانحال باطراف خود نگریست، پنداشتی آنچه را که میخواست بگوید با انجام دهد فراموش کرده است.

ولی گویا آنچه را که میبجست یافت، زیرا آندره سرگه بیج کایساروف، برادر آچودان خویش، را بحضور طلبید و چون کسیکه میخواهد بخندد گفت:

- این اشعار مارینا چه بوده، چه بوده، چه بوده است؛ درباره کراکوف چه نوشته است؟

«درسیبای معلم خواهی بود» بگو، بگو...

کایساروف اشعار را خواند... کوتوزوف تبسم کنان سر را باهنگ شمر حرکت میداد.

چون پی بر از کوتوزوف دور شد دالوخوف بجانب او رفته دستش را گرفت و بدون شرم

از حضور دیگران با صدای رسا و بیروزمندانه گفت:

- کنت! من از ملاقات شما در اینجا بسیار خرسندم. در آستانه روزی که خدا میداند کدام

یک از ما زنده خواهد ماند با کمال خرسندی از این فرصت استفاده کرده بشما میگویم که من از آن

سوء تفاهاتی که میان ما وجود داشت متأسفم و آرزو مندم که شما کینه‌ای از من بدل نداشته باشید

و از شما خواهش میکنم که مرا عفو فرمائید.

پی بر تبسم کنان به دالوخوف مینگریست و نمیدانست چه جوابش دهد. دالوخوف با چشمهای

اشک آلوده پی بر را در آغوش کشیده بوسید.

بوریس به ژنرال خود سخنی گفت و کنت بنیکسن پی بر را مخاطب ساخت و بوی پیشنهاد کرد

که همراه وی بخط جبهه برود. او میگفت:

- تماهای خط جبهه برای شما بسیار جالب خواهد بود.

پی بر گفت:

آری، بسیار جالب است.

کوتوزوف پس از نیمساعت به تاتارینو رفت و بنیکسن با ملتزمین رکاب خود که پی بر نیز

جزو ایشان بود عازم خط جبهه شد.

بنیسکن از دهکده گورکی، از جاده بزرگ بطرف پل سرازیر شد این همان پلی بود که آن افسر از بالای تپه بعنوان مرکز مواضع قشون روس نشان میداد و در ساحل رودخانه مجاوز آن خرمن های علف درو شده که بوی بوته می داد قرار داشت. ایشان از روی پل بطرف قریه بارادینو حرکت کردند و از آنجا بطرف چپ پیچ خوردند و از کنار تپه افراد قشون بمعلی که داوطلبان قوای دفاعی معلی زمین را حفر میکردند رفتند. این استحکامات در آن موقع هنوز اسم نداشت ولی بعدها نام استحکامات رابوسکی یا تپه های آتشبار را بخود گرفت.

پی بر توجه خاصی باین استحکامات داشت. او میدانست که این محل بیش از نقاط دیگر دشت بارادینو در خاطرش باقی خواهد ماند. سپس ایشان از دره بدهکده سمونوفسکی رفتند، در آنجا سربازان آخرین الوارها را از خانه ها و انبارها بیرون میکشیدند. آنگاه از فراز و نشیب تپه ها و ازمیان مزارع جولگدمال شده که پنداشتی تگرگ شدیدی بآن زده است و از جاده ای که بتازگی توپخانه کشیده بود گذشتند و باستحکامات بیگانی که در آن موقع حفر میشد رسیدند.

بنیسکن در کنار این استحکامات توقف کرد و بتماشای سنگرهای شواردین که روز پیش بدست قشون روس بود و چند سوار در آنجا دیده میشدند پرداخت. افسران که همه حریصانه باین چند سوار می نگریستند عقیده داشتند که این سواران که اینک تشخیص ایشان میسر نیست همان ناپلئون و یا مورات و اطرافیان ایشان هستند. پی بر نیز بدانسوی مینگریست و میکوشید تا در میان ایشان که بزحمت دیده میشدند ناپلئون را بشناسد اما طولی نکشید که آن سواران از تپه ها بازمین رفتند و از نظر پنهان شدند.

بنیسکن بژنرالی که بجانب وی می آمد روی آورد و بشتریح مواضع قشون روس پرداخت، پی بر بسختان بنیسکن بادقت بسیار گوش میداد تا اصل و ماهیت بیگاری را که در پیش بود دریابد اما با ندوه و تأثر دریافت که استمداهش برای درک مسأله کافی نیست و هیچ چیز را نمیفهمد. در این میان بنیسکن سخن را قطع کرد و چون چشمش بهیکل بی بر که سراپا گوش شده بود افتاد بدو رو کرده گفت:

- تصور میکنم که این مطلب برای شما جالب نباشد.

پی بر جواب داد:

- آخ ، برعکس بسیار جالب است .

اما این سخن را با صداقت کامل اظهار نکرد .

ایشان پس از مشاهده استحکامات پیکانی با زهم بیشتر بطرف چپ جاده ای که بجنگل انبوه و کوتاه سیدار می پیچید رفتند . در وسط این جنگل خرگوش قهوه ای رنگی با پاهای سفید در برابرشان روی جاده پرید و رزمیده و بیمنانک از صدای سم اسبان چنان سراسیمه و بریشان شده که مدتی پیشاپیش سواران روی جاده دوید و توجه همگان را بخود جلب کرد و موجب خنده ایشان شد و فقط وقتی که چند نفر باهم بجانب او بانگ برآوردند خود را از جاده بیرون انداخت و در میان جنگل پنهان شده پس از بیودن دو ورست مسافت در جنگل بیدان کوچکی رسیدند که افراد سپاه توچکوف مأوردفاع جناح چپ در آنجا موضع گرفته بودند .

بنیکن در اینجا ، در آخرین نقطه جناح چپ مدتی با حرارت سخن گفت و دستورهایی را که بنظری بر ازلحاظ تاکتیکی بسیار مهم بود صادر کرد . در برابر قشون توچکوف ارتفاعاتی قرار داشت . این ارتفاعات از طرف قشون اشغال نشده بود . بنیکن با صدای رسا از این اشتباه انتقاد کرد و گفت که عدم اشغال ارتفاعات مشرف بر تمام این ناحیه و نگهداشتن قشون در پای آن دیوانگی محض است .

برخی از ژنرالها نیز همین عقیده را اظهار کردند . یکی از ایشان با حرارت مخصوص نظامیان گفت که این افراد را برای قتل عام اینجا نگهداشته اند . بنیکن بمسئولیت خود دستور داد که قشون آن ارتفاعات را اشغال کند .

این تغییر موضع در جناح چپ بیشتر بییر را با استعداد خود در درک امور نظامی و جنگی مردد ساخت . بییر سخنان بنیکن و گفته های ژنرالها را که از وضع قشون در پای تپه انتقاد میکردند کاملاً درک میکرد و با ایشان همعقیده بود . اما مخصوصاً بهمین سبب نمیتوانست در پای تپه بچه سبب آن کسی که افراد قشون را پای تپه گذاشته است چنین اشتباه عظیم و آشکاری را مرتکب میشود .

بییر نمیدانست که این قشون را ، چنانکه بنیکن میاندیشید ، برای دفاع از مواضع در اینجا نگماشته بودند بلکه این قشون میبایست در این محل مستور کمن نماید یعنی از نظرها پنهان باشد و ناگهان بدشمن که میخواهد پیشروی کند ضربت بزند . بنیکن این مسأله را نمیدانست و بر پایه تفکر و قضاوت شخصی خویش ، بدون آنکه قبلاً در این باره از فرمانده کل کسب اجازه کند ، دستور انتقال موضع قشون را صادر کرد .

شاهزاده آندره در آن عصر روز بیست و پنجم اوت که هوا آرام و آسمان صاف بود در اینبار نیمه ویران دهکده کنیا زوف یعنی آخرین نقطه موضع هنگ دراز کشیده آرنجها را روی زمین تکیه داده بود و از شکاف دیوار شکسته ردیف درختان سپیدار سی ساله امتداد نرده را که شاخه های پایین آن هرس شده بود و مزرعه ای را که خرمنهای جو در اطراف آن قرار داشت و بوته زاری را که از آنجا دود خرمنهای آتش آشنی خانه سر بازی بر میخاست مینگریست .

هر چند شاهزاده آندره زندگی خود را محدود و بیفایده و دشوار میدانست با اینحال مانند هفت سال قبل ، شب پیش از جنگ اوسترلیتس . بهیجان آمده بود .

چون فرمان پیکار فردا بوی رسید و دستوره های لازم را صادر کرد ، از کار روز فراغت یافت اما پیوسته از دست ساده ترین و آشکارترین افکار که بصورت بسیار وحشتناکی مجسم میشد رنج میبرد . او میدانست که نبرد فردا قطعاً موحشترین پیکاری است که تا حال در آن شرکت داشته است و از این جهت برای نخستین بار احتمال مردن بدون کوچکترین ارتباطی با زندگانی روز مره و بدون تفکر و سنجش تأثیر مرگ خود در دیگران بلکه فقط از لحاظ رابطه مرگ باروان او چنان ساده و وحشتناک و واضح و روشن در نظرش مجسم میشد که آنرا واقعیت مشخصی می پنداشت . از قرار این تصور و تجسم ناگهان آنچه بیشتر او را شکنجه میداد و بخود مشغول میداشت با نور سپید و سردی روشن شد و بدون سایه روشن و دور نما و حواشی جلوه گر شد . در نظرش تمام زندگانی چون فانوس شمعدانی جلوه میکرد که مدتها از پشت شیشه و نور غیر حقیقی بدون آن نگریسته است ولی اینک ناگهان این مناظری را که بطرز زشتی نقاشی شده بود بدون شیشه و در نور خیره کننده روز مشاهده مینماید: در حالیکه طومار مناظر اصلی فانوس شمعدانی خود را در خیال میکشود و اینک در این نور سرد و سپید یعنی اندیشه آشکار مرگ ، با آنها مینگریست بخود میگفت : « آری ، آری ! اینهاست آن تصاویر و اشکال کاذبی که موجب اضطراب و رنج و شکنجه و یا وجد و سرور و شادمانی من بود . اینهاست تصاویر و اشکال زشت و خشنی که در نظر من زیبا و باشکوه و اسرار آمیز جلوه میکرد . شهرت و افتخار ، رفاه و آسایش عموم ، عشق بزن ، وطنخواهی ... آری ! این مناظر در نظر من چقدر بزرگ جلوه میکرد و از چه مفاهیم ارجمندی سرشار بنظر میرسید ! ولی تمام اینها اینک در میان این نور سپید و سرد بامدادی ، همین بامدادیکه برای من در حال طلوع

است ، چقدر ساده و بیسایه و حقیر و خشن است . ناکامی در عشق بزین واندوه مسرك پدر و حمله فرانسویان که نیمی از روسیه را اشغال کرده بودند سه اندوه اصلی زندگانی وی بود که مخصوصاً توجهش را جلب میکرد . با صدای بلند و کین توذانه میگفت : «عشق ا . . . آه ! آن دخترک که در نظرم از نیروهای اسرارآمیز سرشار بود . . . راستی چقدر دوستش داشتم ! چه نقشه‌های شاعرانه برای عشق و سعادت زندگانی مادی میکشیدم . آری ! چه جوان ساده دلسی بودم ؛ آری ، من بعشق حقیقی و معنوی ایمان داشتم و تصور میکردم که این عشق میباید پس از یسکان غیبت من این دختر را بمن وفادار نگهدارد و چون کبوتر ظریف افسانه‌ها در آتش هجران من بسوزد و بیمار و تکیه‌شود . تمام اینها بمراتب ساده‌تر . . . تمام اینها بسیاری بی ارزش و نفرت‌انگیز است !»

« پدرم نیز تپه‌های لیبی را آباد کرده با خود می‌اندیشید که آنچه محل او و خاک او و هوای اوست و رعایای آن تمام موزیکهای او هستند . اما نا پلئون آمد و بدون اطلاع از وجود پدرم چون پوشالی که در جاده‌ای افتاده باشد او را لگدمال کرد و تپه‌های لیبی و تمام زندگانی او را منهدم ساخت . شاهزاده خانم ماریا میگوید که این آزمایشی است که از آسمان فرستاده میشود . وقتی پدرم وجود ندارد و وجود نخواهد داشت ، دیگر این آزمایش برای چیست ؟ او دیگر وجود ندارد ، هرگز وجود نخواهد داشت ! پس این آزمایش برای چیست ؟ میهن ، سقوط و انهدام مسکو ؛ فردا بکنفر مرا خواهد کشت . شاید قاتل من فرانسوی نباشد و یک فرزند افراد قشون ما مرا بقتل رساند ، همچنانکه دیروز سربازی تفنگش را کنار گوش من خالی کرد ، سپس فرانسویان سرمیرسند و دست و پای مرا میگیرند و در کودالی میاندازند تا بوی عفونت من آزارشان ندهد . و شرایط و اوضاع زندگی تغییر خواهد کرد و مردم بآن اوضاع و شرایط جدید عادت خواهند کرد و من هیچ اطلاعی از ایشان نخواهم داشت و دیگر در این جهان نخواهم بود .»

شاهزاده آندره باز بحاشیه درختان سپیدار نگرست که با برگهای زرد و سبز بیحرکت و ساقه‌های سپیدشان در نور خورشید میدرخشید . « باید مرد . . . فردا مرا خواهند کشت . . . فردا دیگر در جهان نخواهم بود . . . آنچه هست خواهد بود اما من دیگر وجود ندارم ، فقدان خود را در این دنیا زنده و روشن پیش خود مجسم ساخت . ناگهان آن سپیدارها باز ننگهای سایه‌روشن ، آن پاره ابرهای مجسم ، آن دودخمرنهای آتش - همه چیز در پیرامونش دگرگون گشت و موحش و تهدید آور جلوه کرد . سرمای چندان آوری بر وی مستولی شد ، لرزه بر اندامش افتاد . سرعت برخاسته از انبار خارج شد و بگام زدن پرداخت .



صداهایی از پشت انبار بگوش رسید . . .

شاهزاده آندره فریاد کشید :

— که اینجاست ؟

سروان تیموخین سرخ‌بینی ، فرمانده سابق گروهان دالو خوف ، که اینک بسبب کمبود افسران فرمانده گردان شده بود مجبوباته وارد انبار شد . بدنبال او آجودان و صندوق دارهنگ نیز بانبار آمدند .

شاهزاده آندره شتابان برخاست ، بگزارش افسران گوش داد ، دستورهایی چند صادر کرد

و میخواست ایشانرا مرخص کند که از پشت انبار صدای آشنایی داشتند .
صدای کسی که ظاهراً با چیزی تصادم کرده بود گفت :

— (۱) Que diable

شاهزاده آندره بخارج انبار نگرست و پی بردا دید که بجانب وی میآید و پایش بمیله ای که روی زمین قرار داشت گیر کرد و نزدیک بود بیفتد . برای شاهزاده آندره مشاهده مردمی از طبقه خود ، مخصوصاً پی بر که تمام ذقایق دشواری را که در آخرین سفر خود بمسکو گذرانده بود ، بیادش میآورد ، نامطبوع بود . شاهزاده آندره هینکه چشمش به پی بر افتاد گفت :

— عجب ! تو چگونه با اینجا آمدهی ؟ هرگز انتظار ترا نداشتم .

با این سخن نه تنها چشم و قیافه اش حالت سردی و بی اعتنائی بغود گرفت بلکه خصوصتی را که پی بر بیدرنک متوجه آن شد ، آشکار ساخت . پی بر باهیجان شدید بجانب انبار میآمد . اما بمجرد مشاهده قیافه شاهزاده آندره بریشان و ناراحت شد . پی بر که آنروز بارها کلمه «جالب» را بدون فکر تکرار کرده بود گفت :

— من آمدهام . . . من آمدهام . . . اینجا . . . برای من جالب است . دلم میخواست نبردا را تماشا کنم .

شاهزاده آندره تمسخر کنان گفت :

— آری ، آری ؛ فراموشونها درباره جنک چه میگویند ؟ بنظر ایشان چگونه باید از آن جلوگیری کرد ؟ خوب ، وضع مسکو چگونه است ؟ خانواده من چه میکنند ؟ بالاخره وارد مسکو شده اند ؟

سوال آخر را بلعن جدی ادا کرد .

— وارد شده اند ، زولی درو بستگاریا ورودشان را بمن اطلاع داد . من برای دیدنشان رفتم ولی ایشانرا ملاقات نکردم . بغانه بیلاتی حوالی مسکوره بودند .

افسران اجازه مرخصی خواستند ولی کومی شاهزاده آندره میل نداشت با دوست خود تنها بماند و بایشان گفت که برای نوشیدن چای بنشینند. پس نیکت و چای آوردند. افسران بانگهای که عاری از شکفتی نبود بهیکل فریه و عظیم بی بر مینگریستند و بدستانهای او در باره مسکو و آرایش قشون روس که توفیق تماشای آن برایش دست داده بود گوش میدادند. شاهزاده آندره خاموش بود، قیافه او چنان نامطبوع بود که بی بر تیموخین خوش خلق، فرمانده گردان، را بیش از بالکونسکی مخاطب میساخت.

شاهزاده آندره سخنش را قطع کرده گفت :

- پس تو تمام آرایش قشون ما را فهمیدی ؟

بی بر گفت :

- آری، یعنی چطور؟ چون من نظامی نیستم، نمیتوانم بگویم که کاملاً فهمیده ام اما در هر

حال بوضع آرایش عمومی قشون بی بر دم .

شاهزاده آندره گفت :

(۱) . Eh bien, vous êtes plus avancé que qui cela soit .

بی بر در حالیکه از پشت عینک بشاهزاده آندره مینگریست با تعجب گفت :

- آه !

پس بسخن خود افزود :

- خوب، عقیده هما راجع با تنصاف کوتوزوف چیست ؟

شاهزاده آندره با افسران اشاره کرده گفت :

- اذاین آقایان بی برس !

بی بر با لبخندی مهر آمیز که همه کس بی اختیار هنگام مخاطب ساختن تیموخین بر آب می آورد

بوی نگریست .

تیموخین در حالیکه نگاههای محجوبانه ای با فرمانده هنگ خود رد و بدل میکرد گفت :

- حضرت والا ! انتصاب حضرت اشرف بفرماندهی کل مانند نوری بود که در ظلمت تابید

(۱) خوب، در این صورت تو بیش از هر کس اطلاع داری .

پی بر پرسید :

— از چه نظر ؟

— من فقط وضع قشون را از نظر هیزم و عیلق برای شما شرح میدهم. ما از سواستسیان عقب نشینی می‌کردیم ولی هیچکس جرأت نداشت بیک ترکه خشک یا یک ساقه یونجه دست بزند. اما وقتی ما عقب می‌نشیم هر چه هست بدست دشمن می‌افتد (با این سخن روبشاهزاده آندره کرده پرسید :) حضرت اجل ! چنین نیست ؟ اما هیچکس جرأت نداشت بهیچ چیز دست بزند. در هنگ ما دو نفر افسردا بمناسبت سرپیچی از این دستور تحویل دادگاه نظامی دادند. خوب ، اما چون حضرت اشرف فرماندهی کل منصوب گشت این قضیه سهل و آسان شد و نور در ظلمت تابید ...

— چرا بار کلاهی دوتولی از این عمل جلوگیری میکرد ؟

تیموخین چون نمیدانست بچنین سؤال چه جواب گوید پریشان حال کرد خویش مبتکر بست . پی بر همین سؤال را از شاهزاده آندره کرد .

شاهزاده آندره با تمسخر و کین توژی گفت :

— برای اینکه مناطقی را که ما بدشن و امیگذاشتیم ویران و تپه نشود. این نظر بسیار صحیح و منطقی است. البته نباید اجازه داد که کشور را غارت کنند و افراد قشون بچپاول و دست درازی بمال مردم معتاد شوند. خوب ، قضاوت او در اسولنسک در این باره که فرانسویان میتوانند قشون ما را دور بزنند و نیروی ایشان زیاد تر است نیز صحیح و منطقی بود. اما او نمیتوانست بفهمد که برای نخستین بار در آنجا یعنی در خاک روسیه بیکار می‌کردیم و قشون حالتی داشت که من هرگز نظیر آنرا ندیده بودم. ما دو روز پشت سر هم حمله فرانسویان را دفع کردیم. و همین موفقیت نیروهای ما را ده برابر افزایش میداد. ولی او دستور عقب نشینی را صادر کرد و تمام کوششها و قربانیهای ما بهدر رفت. او تمام امور را بدقت مورد مطالعه و سنجش قرار میداد. اما بهمین سبب نیز او بهدر نمیخورد. اینک نیز بدین جهت نمیتواند مورد استفاده واقع شود که تمام امور را بسیار عمیق و دقیق ، چنانکه عادت آلمانهاست ، مطالعه میکند. چگونه برای توشیح دهم خوب ، فرض کنیم که پدر تو یک خدمتکار آلمانی بسیار خوب و شایسته‌ای داشته باشد و تمام احتیاجات او را بهتر از شما فراهم سازد. در اینصورت تو مانع انجام خدمت او نخواهی شد. اما اگر پدرت در بستر مرگ افتاده باشد تو خدمتکار را از در میرانی و بادستهای ناآموزده و ناشی خود بر اقتب و پرستاری پدرت مشغول میشوی و بهتر از خدمتکار آزموده که بیگانه است او را تسلی و آرامش میدهی. وضع بار کلاهی نیز چنین بود. آری ! تا وقتی روسیه سالم بود بیگانه‌ای نمیتوانست بآن خدمت کند و نقش وزیو شایسته و خوبی را ایفا نماید اما همینکه روسیه بمخاطره افتاد بیکدی از فرزندان خود نیازمند شد. اما در کلوب شما منمهی شده‌اند که او خائن است ! این افتراء تنها موجب آنست که در آینده شرمنده از این اتهام ناروا و دروغ بیجا از خیا متکاران قهرمان یا نابغه‌ای بسازند. ان عمل از حق و انصاف بیشتر بدور است. او آلمانی شرافتمند و بسیار دقیقی است ...

پی بر گفت :

— با اینحال میگویند که او سردار جنگی آزموده و ماهری است.

شاهزاده آندره باتسخر گفت :

- من نمیفهمم که منظور از سردار جنگی آزموده و ماهر چیست ؟

بی بر گفت :

- سردار جنگی و آزموده کسی است که تمام حوادث را پیش بینی کرده باشد ... خوب ،

با فکاردشن بی برده باشد ...

شاهزاده آندره که پنداشتی در باره مسأله ای که مدتها پیش حل کرده است سخن میگوید جواب داد :

- امام ممکن نیست چنین کسی وجود داشته باشد .

بی بر با تعجب بوی نگر بست و گفت :

- ولی همیشه میگویند که جنک شبیه بازی شطرنج است .

شاهزاده آندره گفت :

- آری ، فقط با این اختلاف جزئی که در بازی شطرنج شخص میتواند در هر حرکت مهره هر قدر میل داشته باشد فکر کند و از شرایط زمان بیرون رود . بعلاوه در بازی شطرنج اسب همیشه از پیاده قویتر است و قدرت دو پیاده همیشه از قدرت یکی بیشتر است ولی در جنک يك گردان گاهی نیرومندتر از يك لشکر و زمانی از يك گروهان ضعیفتر است . و در نتیجه قدرت نسبی قشون نمیتواند بر هیچکس معلوم شود . باور کن اگر سر نوشت جنک بنقشه هسامی که در ستادها طرح میشد و دستوردهای تاکتیکی که در آنجا تنظیم میکردید بستگی داشت بیشک من هم در آنجا بودم و در طرح این نقشهها و تنظیم این دستوردهای تاکتیکی شرکت میکردم ولی بجای آن اینکه انتخار دارم که در اینجا ، در هنگ خود ، با این آقایان خدمت کنم و منتقمم که سر نوشت پیکار فردا حقیقه بستگی بعمل ما خواهد داشت نه بعمل آنها ... موفقیت در نبرد هرگز بمواضع و تجهیزات و حتی بشماره افراد قشون و آرایش آن بستگی نداشته است و بعد از اینهم باین عوامل بستگی نخواهد داشت .

- پس بچه بستگی دارد ؟

- با احساساتی که در من و در او (با این سخن تیموخین دانشان داد) و در هر سر باز وجود دارد .

شاهزاده آندره به تیموخین که بیمناک و شکفت زده بفرمانده خویش مینگریست نظر کرد .

بنظر میرسید که شاهزاده آندره برخلاف چند دقیقه پیش که خاموش و کم حرف بود اینک بهیجان آمده است و ظاهر آنستواند از ابراز افکاری که ناگهان در خاطرش بدیده آمده خودداری کند . چنانکه باز بسخن خود ادامه داده گفت :

- جنک را کسی خواهد برد که برای پیروزی تصمیم قاطع و راسخ گرفته است . چرا ما در نبرد اوسترلیتس مغلوب شدیم ؟ تلفات ما تقریباً با تلفات فرانسویان برابر بود اما ما بسیار زود بخود گفتیم که جنک را باخته ایم و در نتیجه هم مغلوب شدیم . ما باینجهت این سخن را بخود گفتیم که جنک کردن در آنجا برای ما هیچ معنی و مفهوم نداشت . ما میخواستیم هر چه زودتر از عرصه کارزار خارج شویم . در آن موقع بخود میگفتیم : « شکست خوردیم - پس فرار کنیم ! » و فرار هم کردیم . اگر ما تا عصر آن روز این سخن را بخود نگفته بودیم ، خدا میداند عاقبت آن پیکار چه میشد . اما فردا این سخن را نخواهیم گفت . تو میگوئی که مواضع قشون ما در جناح چپ ضعیف است و گسترش آن در جناح راست بیش از اندازه است . نه ! تمام این حرفها مهمل است ! اینها

هیچ ارزشی ندارد. میدانی ما فردا چه درپیش خواهیم داشت؟ میلیونها تصادفات بسیار بسیار متنوع که در لحظه معینی موجب خواهد شد که با آنها از عرصه کارزار بگریزند یا ما و یا این مرد کشته شود یا آن یکی. ولی آنچه اینک انجام میپذیرد باز بچه‌ای بیش نیست. مطلب اینجاست که کسانی که تو با ایشان بیازدید مواضع رفتی نه فقط در پیشرفت جریان کلی جنگ همکاری نمیکنند بلکه مانع پیشرفت آن نیز هستند. اینها فقط در فکر منافع و علائق حقیر و بی ارزش خود میباشند.

پی‌یر بالهن ملامت گفت:

— در چنین لحظه‌ای؟

شاهزاده آندره تکرار کرد:

— در چنین لحظه... این لحظه برای ایشان آنچنان لحظه‌ایست که در آن میتوانند زیر پای دشمنان خصوصی خود را برویند و صلیبی یا نواری دیگری بیش از آنچه دارند بدست آورند. اما بنظر من وضع فردا چنین است: قشون صد هزار نفری روسیه و قشون صد هزار نفری فرانسه در مقابل هم صف‌آرایی کرده‌اند و جای شک و تردید نیست که این دویست هزار نفر با هم بیکار خواهند کرد. و هر طرف که با کینه بیشتر بجنگد و رعایت خویش را کمتر کند، پیروز خواهد شد. و اگر از من بپرسی بگویم که هر چه پیش آید و هر قدر آقایان عالی‌رتبه‌ای که دوستاند داشته‌اند حماقت کنند باز ما زود در جنگ پیروز خواهیم شد، ما فردا بهر صورت باشد پیروز خواهیم شد!

تیسوخن گفت:

— حضرت اجل! آنچه گفتید حقیقت محض است! اکنون دیگر هیچکس در فکر خود نیست؟ باور کنید که سربازان گردان من از نوشیدن و دکا امتناع کرده‌اند. میگویند: امروز دیگر روز و دکا خوردن نیست.

همه خاموش شدند.

افسران از جای برخاستند. شاهزاده آندره با ایشان بیست انبار رفت و آخرین دستورها را صادر کرد. چون افسران رفتند پی‌یر بجانب شاهزاده آندره آمد و تازه میخواست بگفتگو شروع کند که از جاده نزدیک انبار صدای سم‌سب بگوش رسید. شاهزاده آندره بدانسوی نگریست، والتسگن و کلوزویس را که قزاقی بدنبالشان می‌آمد، شناخت. ایشان در حال گفتگو از نزدیک کلبه گذشتند و پی‌یر و آندره بی‌اختیار این جملات را شنیدند:

یکی از ایشان می‌گفت:

«Der krieg muss im Raum verlegt werden, Der Ansicht kann ich nicht genug preis geben (۱)»

صدای دیگر گفت:

«O ja, der Zweck ist nur den Feind zu schwächen, so kann man gewisse nicht den Verlust der privat-Personen in Achtung nehmen (۲)»

(۱) جنگ را باید در فضای وسیعی گسترش داد. من نمیتوانم طرفدار این نظریه باشم.

(۲) او! آری! چون هدف اصلی فقط تضعیف قوای دشمن است یقیناً نباید بی‌بازان

تلفات افراد توجه کرد.

صدای اولی تأیید کرد :

(۱) o ja -

هنگامیکه آنها از کنار ابار عبور میکردند شاهزاده آندره خشمناک با صدایی که در بینی افکنده بود تکرار کرد :

— آری، (۲) im Raum verlegen و خواهر من در تبه های لیبی این کشور وسیع مانده اند اما این مسأله برای این آقایان هیچ فرق ندارد. این همان مطلب است که من بتو گفتم. این آقایان آلمانیها فردا موجب پیروزی مادر جنک نخواهند بود بلکه فقط تا حدی که در قدرت دارند بکارها لطمه خواهند زد، زیرا در دماغ آلمانی آنها تنها افکار و نظریاتی وجود دارد که ارزش آن باندازه یک پوست تخم مرغ نیست و بعلاوه فاقد آن احساساتی هستند که برای فردا ضرورت دارد و لوی تیموخین سرشار از آن احساسات است. ایشان تمام اروپا را به ناپلئون تسلیم کردند و حال برای تسلیم بایشنا آمده اند — چه آموزگاران شایسته ای!

صدای شاهزاده آندره باز زیر و کوتاه شد .

پی برگشت :

— پس شما تصور میکنید که مادربیکار فردا پیروز خواهیم شد ؟

شاهزاده آندره پرباشحال گفت :

— آری، آری!

و باز دنبال سخن سابقش را گرفت و گفت:

— میدانی که اگر من قدرت داشتم چه میکردم؟ حتی يك اسیر امیگر فتم. برای چه اسیر بگیرند؟ این عمل نشانه جوانمردی و قوت است. فرانسویان خانه مرا خراب کرده اند و برای ویران ساختن مسکو پیش میروند. بمن توهین کرده اند و هر لحظه هم توهین میکنند. ایشان دشمنان من هستند! همه آنها در نظر من بدون استثناء جنایتکارند. تیموخین و تمام افراد قشون نیز همین عقیده را دارند. باید آنها را اعدام کرد. آنها دشمن هستند و با گفتگو و مباحثه ای که در تیلزیت انجام گرفته است نمیتوانند دوست من شوند.

پی بر در حالیکه با چشمهای درخشان بشاهزاده آندره مینگریست گفت :

— آری، آری! من کاملاً، کاملاً باشما موافقم!

آن سؤالی که در تبه های موزائیک و در تمام آنروز برابر پی بر خود نمائی میکرد و او را ناراحت ساخته بود اینک در نظرش کاملاً آشکار و وحل شده جلوه کرد. اکنون او تمام مفهوم و اهمیت جنگی را که در پیش بود دریافت و آنچه آنروز دیده بود و تمام قیافه های خشن و با ابهت سربازان که توانسته بودند لحظه بیشتر بر آنها بنگرند اکنون در پرتو نور جدیدی در مقابلش مجسم گشت. و این حرارت مخفی، یا با اصطلاح فیزیکی Latente، وطن پرستی را که سبب التهاب تمام افراد قشون بود دریافت و برای وی روشن و آشکار گشت که چرا تمام این مردم خود را با آرامش و بیقیدی برای مرگ آماده میساختند.

(۱) اوه، آری!

(۲) در فضا گسترش داد.

شاهزاده آندره باز سخن خود ادامه داد و گفت :

- تنها وقتی صورت جنک بکلی تغییر خواهد یافت و از شدت قساوت آن کاسته خواهد شد که اسپر گرفته نشود. ولی اینک مادر جنک بازی میکنیم. از هر کاری بدتر آنست که بلند همتی و بزرگواری نشان بدهیم. . . این بزرگواری و حساسیت مانند بزرگواری و حساسیت دوشیزه ایست که از مشاهده گوساله کشته حالش بهم میخورد. او باندازه‌ای مهربان و نازکدل است، که تحمل مشاهده خون را ندارد اما با اشتهای بسیار گوشت این گوساله را با چاشنی سوس خوشمزه میخورد. در قوانین و مقررات جنک برای، از جوانمردی و قهرمانی، از مصونیت در زیر بیرقهای سفید، از رحم و شفقت بمرحومین و بیچارگان و نظائر آن سخن میگویند. اما تمام این سخنان ترهات است. من در سال ۱۸۰۵ جوانمردی و مصونیت را در زیر پرچمهای سفید مشاهده کردم، هم ایشان ما را فریب میدادند و هم ما آنها را میفریفتیم. خانه‌های مردم را غارت میکنند، اسکناسهای جعلی رواج میدهند، از همه بدتر بردارن و فرزندان ما را میکشند و باز از قوانین و مقررات جنک و جوانمردی و قنوت بدشمن سخن میگویند. نباید اسپر گرفت بلکه باید کشت و خود بچنگال مرگ رفت؛ هر کس با تحمل همان مشقاتی که من کشیده‌ام باین عقیده رسیده باشد

شاهزاده آندره که معتقد بود چه مسکور اما نند اسمولنسک بگیرند و چه نگیرند برای او یکسان خواهد بود، ناکهان از تشنجی که بطور غیر منتظره گلویش را گرفت سخن خود را قطع کرده خاموش چندبار در ایستاده زد ولی چون دوباره شروع بسخن کرد چشمهایش چون تبه‌داران میدرخشید و لبهایش میلرزید و میگفت :

- اگر قنوت و جوانمردی در جنک نبود، در این صورت ما فقط آنگاه بجنک می‌پرداختیم که رفتن با غرض مرگ مانند بیکار کنونی ارزشی داشته باشد، در آن موقع دیگر باین سبب که با اول ایوانیچ به میخائیل ایوانیچ توهین کرده است آتش جنک مشتعل نمیشد. و چنانچه جنکی در می‌گرفت مانند جنک کنونی بیشک جنک واقعی بود، در آن موقع انگیزه قشون در جنک دیگر مانند امروز نخواهد بود. در آن موقع تمام این وستفالیها و آسنی‌ها که ناپلئون ایشان را هدایت میکند بدنمایش بروسیه نمی‌آمدند و مانند باطریش و پروس نمی‌رفتیم تا در جنکی که خود سبب وقوع آنرا نمیدانستیم شرکت کنیم. در جنک نقل و نبات نمیدهند بلکه نفرت انگیزترین کارها در زندگانی است. آری باید این مساله را درک کرد و جنک را با بازی نینداشت. باید این جبر و حشمتناک را کاملاً جدی گرفت. اصل مطلب در ایست که از دروغ پرهیزیم و جنک را جنک تلقی کنیم نه بازی و گر نه جنک تفریح دلپسند مردم بیکار و سبک مغز است. . . طایفه جنگجویان از تمام طبقات دیگر محترم‌تر است:

اما جنک چیست؟ برای موفقیت در امور جنک بچه چیز احتیاج است؛ صفات اصلی جنگجویان کدام است؟ هدف جنک کشتار و افزایش جنک، جاسوسی و خیانت و غارت و چپال سکنه، غارت و چپاول آنها یا دزدی برای تأمین آذوقه قشون و فریب و دروغی است که بعنوان تدابیر جنکی نامیده میشود (۱)

.....
برای کشتار یکدیگر مانند نبرد فردا، در مقابل هم صف میکشند، ده‌ها هزار نفر را بقتل میرسانند و ناقص و معلول میسازند. و سپس برای توفیق در کشتار بیشتری که هنگام

احصای ایشان در شماره آنها نیز مبالغه خواهند کرد مراسم دعای سپاسگزاری برپا میکنند و برای پیروزی خود جشن میگیرند و معتقدند که هر چه بیشتر آدم کشی کرده باشند، موفقت و کامیابی ایشان عظیمتر است .

پس شاهزاده آندره باصدای زیر و نافذ فریاد کشید:

— چگونه خدمتواند از آن بالا باین فجایع بشکرد و باز بعضیهای ایشان کوش بدهد، آخ، عزیزم در این اواخر زندگانی من بسیار دشوار شده است . می بینم رفته رفته مطالب بسیاری را درک میکنم. آیا بشر شایسته آن نیست که طعم میوه درخت شناخت نیکی و زشتی را بچشد... خوب، دیگر چندان طول نخواهد کشید .

ناگهان شاهزاده آندره گفت :

— اما تو خوابت میآید و منم باید بخوابم . برو بدهکده کورگی!

پی بردم حالیکه با بیم و همدردی بشاهزاده آندره مینگریست گفت:

— او، نه!

شاهزاده آندره تکرار کرد:

— برو، برو! از شروع بیکار باید خواب راحت کرد.

پس شتابان بسوی پی بر رفت ، او را در آغوش گرفته بوسید و گفت :

— خدا حافظ ، برو! آیامادوباره بکدیگر خواهیم دید یا نه ..

و بسرعت برگشت و بانبار رفت .

دیگر هوا تاریک شده بود و پی بر نمیتوانست قیافه شاهزاده آندره را ببیند و دریابد که

آیا آنا رخشم و کین تویزى بالطف و مهربانی بر آن نقش بسته است

پی بر لحظه ای چند خاموش ایستاده میاندیشید که آیابدنبال او برود یا بخانه مراجعت کند ؟

پس باخود گفت: « نه او بسن احتیاجی ندارد . و من میدانم که این آخرین ملاقات ماست. » پس آهی

عصق از سینه بر آورد و به کورگی مراجعت کرد.

شاهزاده آندره بانبار برگشته روی قالی دراز کشید اما نمیتوانست بخوابد.

ناچار چشمش را بست . تصاویری بی دربی در برابرش مجسم میشد. منظره ای از این تصاویر

که او را خرسند ساخت و در نظرش بیشتر دوام کرد ، یکی از شب نشینیهای پترزبورگ بود. بیاد آورد

که ناتاشا باچهره سرشار از هیجان و عشق بزندگی برای او حکایت کرد که چگونه در تابستان گذشته،

هنگامیکه دنبال قارچ میرفت ، در جنگل بزرگ کم شد و با عبارت از هم کسبخته از قاط متروک جنگل

و احساسات خود و گفتگوی با کندودار که بوی بر خورده بود سخن گفت . ناتاشا هر دقیقه داستان

خود را قطع میکرد و میگفت: « نه نمیتوانم. نه ! من نمیتوانم درست حکایت کنم . نه شما نمی —

توانید آنچه رامن میخواهم بگویم در خاطر خود مجسم نمائید. »

با آنکه شاهزاده آندره او را آرام میکرد و بوی اطمینان میداد که داستان او را بخوبی

درک میکند و حقیقه نیز آنچه را ناتاشا میخواست بگوید درک میکرد باز ناتاشا از بیان خود دراضی

نبود و می پنداشت که نمیتواند آن احساسات آتشین و شاعرانه آن روز خود را اکنون در قالب کلمات

بگنجانند. ناتاشا برافروخته و بهیجان آمده میگفت: « آن پیر مرد بسیار جذاب بود ، جنگل چنان

تاریک بود. قیافه او بقدری مهرآمیز... نه، من از داستان‌سرای آگاه نیستم. شاهزاده آندره در اینحال با همان لبخند مسرت‌آمیزی که در آن موقع، هنگام نگرستن بچشم ناتاشا، بر لبش نقش بسته بود تبسم میکرد و باخود میاندیشید: «من مقصود او را درک می‌کردم. به‌لاوه نیرو و صفا و صداقت و وسعت نظر و کشادگی روح او را دوست میداشتم. آری، من آن روح را که گویی در قفس تن محبوس بود دوست میداشتم. آری من باچه نیرویی او را دوست میداشتم و باخیال آن عشق‌ناچه اندازه سعادت‌مند بودم.» ناگهان شاهزاده آندره پایان عشق خود را بیاد آورد. «آنا تول باین چیزها توجهی نداشت، هیچیک از این خصائل او را نمیدید و درک نمیکرد، تنها در وجود ناتاشا دختر زیبا و شادابی رامیدید و او را شایسته آن نمیدانست که تا ابد سرنوشت خود را باوی بییوندد. امان؟... تا امروز هم هنوز آنا تول زنده و خوشبخت و خرسند است.»

ناگهان شاهزاده آندره چون کسی که سوخته باشد از جا برید و دوباره در مقابل انبار بگام زدن پرداخت.

بیست و پنجم اوت، در آستانهٔ یک کار بارادینو، میودوبوسه، رئیس تشریفات کاخ امپراطور فرانسه، از پاریس و سرهنگ فابویه از مادریه بمقر ناپلئون در اوایف وارد شدند.

میودوبوسه لباس نظامی خود را با لباس رسمی درباری عوض کرده دستور داد صندوقی را که برای امپراطور آورده بود بیکی از چادرهای مقر اقامت ناپلئون ببرند و هنگامیکه با آجودانهای ناپلئون که او را احاطه کرده بودند گفتگو میکرد مشغول باز کردن صندوق شد.

فابویه وارد چادر نشد و در آستانه آن توقف کرد و با ژنرال‌هایی که با وی آشنایی داشت گفتگو پرداخت.

امپراطور ناپلئون هنوز از خواب بیدار نشده بود و با آرایش خویش اشتغال داشت و در حالیکه نفس نفس میزد و فر فر میگرد گاهی پشت فرجه و زمانی سینهٔ چاق و پر، روی خود را زیر ماهوت پاک کنی میآورد که خدمتکارش با آن بدنش را مالش میداد. خدمتکار دیگری انگشتش را در دهانهٔ شیشه‌ای نگه داشته با چنان قیافه‌ای بیدن ناز پروردهٔ امپراطور ادوکلن میباید که حاکی از این بود که تنها اواز میزان باشیدن ادوکلن بهر یک از اعضای بدن اطلاع دارد؛ موهای کوتاه و مرطوب ناپلئون روی پیشانی بریشان بود. اما چهره‌اش، اگر چه باد کرده و زرد بود، با اینحال از آسایش و تن آسایی حکایت میکرد. در حالیکه بدن خود را کج و راست میکرد و ناله میکشید بخدمتکاری که بدنش را با ماهوت پاک کن میانید میگفت:

— Allez ferme, allez toujours ... (1)

در اینحال آجودانی برای گزارش شاره اسیرانی که در عملیات شبانه گرفته شده بود وارد خوابگاه امپراطور شد و پس از بیان مطلب ضروری با انتظار اجازهٔ مرخصی در کنار در ایستاد. ناپلئون جبین درهم کشیده از گوشه چشم با آجودان مینگریست و کلمات ویرانگرار میکرد:

— Point de prisonniers, ils se font démolier, tant pis pour l'aru de russe (۲)

در حالیکه پشت خود را دولامیکرد و شانه‌های فریبش را در مرض ماهوت پاک کن قرار میداد میگفت:

۱- محکمتر، باز هم محکمتر!

۲ و هیچ اسیر گرفته نشده. آنها خود را نابود میکنند. بد اینحال آرتش روس!

(۱) - Allez toujours, allez ferme .

پس سر را حرکت داده با آجودان گفت :

(۲) - C'est bien ! Faites entrer m-r de Beausset . ainsi que Fabvier

آجودان گفت :

(۳) - Oui, Sire .

و در پشت در چادر ناپدید گشت .

دو خدمتکاران سرعت اعلی حضرت را لباس پوشانند و امپراطور با نیم تنه آبی هنگ کار دریا

گامهای محکم و سریع با طاق پذیرائی رفت .

در این موقع « بوسه » هدایائی را که از طرف امپراطریس آورده بود شتابان روی دو سندی که

درست رو بروی محل ورود امپراطور قرار داشت میچید . اما امپراطور با چنان سرعت غیر منتظری

لباس بوشید و از خوابگاه خود خارج شد که بوسه فرصت نکرد با هدایای چیده شده موجبات تعجب

و شگفتی او را فراهم سازد ...

ناپلئون فوراً متوجه شد که ایشان چه میکنند و حدس زد که هنوز آماده نشده اند . میل نداشت

آنرا از تهیه وسیله شگفتی خویش محروم سازد . با اینجهت چنین وانمود کرد که آقای بوسه را

نمی بیند و فابویه را بحضور طلبید . ناپلئون با چشمهای تنگ شده و خاموش بدستان فابویه از

شجاعت و فداکاری قشون او که در سالامانکا ، در انتهای دیگر اروپا ، مشغول پیکار بودند و تنها

فکرشان این بود که شاید تنگی خویش را با امپراطور نشان دهند و تنها وحشتشان این بود که میادامورد

بی لطفی او واقع شوند گوش میداد . نتیجه پیکار حزن انگیز بود . ناپلئون ضمن شنیدن داستان

فابویه تذکرات تسخیر آمیز میداد ، پنداشتی او حتی تصور نمیکرد که اوضاع در غیاب وی صورت

دیگر خواهد داشت .

ناپلئون گفت :

- در مسکو باید این عمل را جبران کنم .

و بعضی خود افزود :

(۴) - A tautôt !

و « دو بوسه » را که در این موقع از چیدن اشیاء روی میز و متور کردن آنها با روپوش

فراغت یافته و اسباب شگفتی ویرا فراهم ساخته بود بحضور طلبید .

دو بوسه با آن تنظیم درباری فرانسوی که تنها نوکران پیر بوربونها از عهده انجام آن

بر میآمدند ، تاروی زمین خم شد و بسوی امپراطور رفته پاکتی را بوی تقدیم کرد .

ناپلئون شادمان او را مخاطب ساخته گوشش را کشید و قیافه مهر آمیزی بخود گرفته گفت :

- با عجله آمدید ، بسیار خرسندم . خوب ، پاریس چه میگوید ؟

دو بوسه چنانکه شبایسته بود جواب داد :

۱- محکمتر! با زهم محکمتر!

۲- خوبست! - و بوسه و فابویه را اجازه حضور بدهید!

۳- اعلی حضرتنا! اطاعت میشود .

۴- خدا حافظ!

(۱) - Sire, tout paris regrette votre absence. (۱)
 هر چند ناپلئون میداست که دو بوسه این سخن یا نظیر آنرا خواهد گفت ، هر چند برای او آشکار بود که این سخن نادرست است ، با اینحال استماع این جمله از زبان دو بوسه برایش مطبوع بود و با بیجهت بار دیگر با کشیدن لاله کوشش و برآمورد لطف و تقدر از داده گفت :

(۱) - Je suis fâché de vous fait faire tant de chemin

بوسه گفت :

- Sire ! je m'attendais pas à moins qu'à vous trouver aux portes de Moscou . (۳)

ناپلئون تبسمی کرد و بریشا نعال سر برداشته بسمت راست نگریدست . آجودان با گامهای سبک و چپنده نزدیک آمده انقبیه دان طلایی را بوی تقدیم کرد . ناپلئون آنرا گرفت و در حالیکه انقبیه دان باز شده را بسوراخ بینی گذاشته بود گفت :

- آری، اقبال شما بلند است . شما مسافرت را دوست دارید ، روز دیگر مسکورا خواهید دید . شما بیشک انتظار نداشتید با بخت آسیامی را ببینید . این سفر برای شما مطبوع خواهد بود . بوسه از اینکه علاقه وی بمسافرت ، که البته تا آنوقت خود از وجود آن اطلاع نداشت ، مورد توجه امپراطور واقع شده است سپاسگزاری کرد .

چون ناپلئون متوجه شد که تمام درباریان بچیزی که زیردوش مستور است مینگرند گفت :
 - آه! این چیست ؟

بوسه با مهارت و زرنگی درباریان ، بی آنکه بامپراطور پشت کند ، دو قدم پس بسکی رفت و در همانحال که روپوش را از روی هدایا برمیداشت گفت :

- هدایای امپراطریس برای اعلیحضرت!

این شیئی تصویر سر بچه ای بود که ژرار نقاش یارنگهای روشن و خیره کننده آنرا نقاشی کرده بود . این سر بچه نتیجه وصلت ناپلئون با دختر امپراطور اطریش بود که همه کس بدون سبب معینی او را پادشاه روم مینامید .

این تصویر کودک بسیار زیبایی مجسمه موئی را که نگاهش بنگاه مسیح در آغوش مادونای سیکستین شهادت در حال بازی بیل بسوکه (۴) نشان میداد . گوی این کودک کره زمین و چوبدستش عصای سلطنتی بود .

هر چند کاملاً معلوم نمیشد که نقاش از تصویر باصطلاح پادشاه روم که کره زمین را با چوبدست سوراخ میکرد چه منظوری داشته است اما این کنایه واستعاره در نظر ناپلئون ، مانند تمام کسانی که آنرا در پاریس دیده بودند ، آشکار و کاملاً مطبوع بود . ناپلئون در حالیکه با حالت دلکشی تصویر را نشان میداد گفت :

۱ - اعلیحضرتا! تمام پاریس از غیبت شما متأسف است !

۲ - متأسرم که شما را ببیمودن این راه طولانی و ادار ساختم .

۳ - اعلیحضرتا! من انتظار داشتم که لااقل شما را در پشت دروازه های مسکو ببایم .

۴ - Bilboquet یکنوع بازی است که در آن باید گلوله سوراخ داری را روی میله محکم شده در جبهه کوچکی بنشانند «م»

(۱) - Roi de Rom ! Admirable !

ناپلئون در آن هنگام که بتصویر نزدیک میشد با استعداد خاص ایتالیا بیها که بدخواه خویش حالت چهره خود را تغییر میدهند قیافه مهر آمیز و اندیشناک بغود گرفت . او میدانست که آنچه در اینحال بگوید و انجام دهد در تاریخ ثبت خواهد شد . پس تصور کرد که بهترین عملی را که میتواند انجام دهد اینست که با وجود عظمت بسیار و قدرت فراوان خویش که پسرش را امکان میدهد تا با کره زمین کوی بازی کند اینک برخلاف این قدرت و عظمت شاهانه ساده ترین مهر و محبت پدران را آشکار سازد . ناکهان پرده اشک هیجان و رفت بسیار لطیف چشمش را فرا گرفت ، از جا حرکت کرد ، بجستجوی صندلی گرد خویش نگریست (شتابان صندلی را زیر پای او گذاشتند) و در مقابل تصویر نشست ، يك حرکت دست او کافی بود که همه باورچین باورچین از اطاق بیرون روند و مرد بزرگ را با احساساتش تنها بگذارند.

ناپلئون اندک زمانی روی صندلی نشست و لکه های برآمده رنگ تصویر را ، بی آنکه خود علت این کار را بداند ، لمس کرد ، سپس از جا برخاست و باز بوسه و آجودان نکهپان را احضار نمود و دستور داد تصویر را در مقابل چادر ببرند تا افراد گارد قدیم که در کنار چادر وی اردو زده اند از سعادت مشاهده پادشاه روم ، سرور و لیمهد امپراطوری که مورد پرستش آنهاست ، محروم نشوند .

چنانکه ناپلئون انتظار داشت ، در آن هنگام که او با آقای بوسه که بصرف چاشت با امپراطور مختصر شده بود ، صبحانه صرف میکرد ، در مقابل چادر هلهله شادمانی وجود و سرور افران و سربازان گارد قدیم که بطرف تصویر میدویدند بگوش میرسید .
فریادهای شورانگیزی شنیده میشد:

(۲) - Vive l'Empereur ! Vive le Roi de Rom ! Vive l'Empereur !

پس از چاشت ناپلئون در حضور بوسه فرمان خود را بقشون دیکته کرد .
در حالیکه فرمان را که بی تأمل و بدون حک و اصلاح دیکته کرده بود خود با صدای بلند میخواند پیوسته می گفت:

(۳) - Courte et énergique !

در فرمان چنین گفته شده بود:
« جنگ آوران ! پیکاری که اینهمه انتظار آنرا داشتید فرا رسیده است . حصول پیروزی بسته بکوشش و مجاهدت شاست . پیروزی برای ماضوری است ، آنچه لازم داریم با خواهد داد! اردوهای راحت را در اختیار ما خواهد گذاشت و مراجعت سریع ما را بوطن سبب خواهد گشت . همچنانکه در اوسترلیتس و فریدلانندو و بیتسک و اسوتسک کوشش کرده اید ، سعی و مجاهدات ننماید ، بگذارید اخلاف ما باغورور و مباحات اعمال قهرمانانه امروز شما را یادکنند و درباره هریک از شما بگویند: « او در نبرد عظیم نزدیک مسکورکت داشته است! »

(۱) پادشاه روم! بسیار عالی!

(۲) زنده باد امپراطور! زنده باد سلطان روم! زنده باد امپراطور!

(۳) مختصر و نیرومند

ناپلئون تکرار کرد:

- De la Moscowa! (۱)

و آقای بوسه را که علاقه به مسافرت داشت دعوت کرد همراه وی بگرددش برود و از چادر بیرون آمد و بطرف اسبهای زین شده رفت .

بوسه در جواب دعوت به شایعت امپراطور گفت :

- votre M_jesté a trop de bonté (r)

بوسه علاوه بر آنکه میخواست بخوابد اسب سواری هم ننیدانست و از اسب سواری نیز میترسید اما ناپلئون سر را بجانب مسافر حرکت داد و بوسه به شایعت او ناگزیر شد . چون ناپلئون از چادر بیرون آمد ، فریاد افراد کارد در مقابل تصویر پرش بیشتر شد . ناپلئون چهره درهم کشیده در حالیکه باز است شاهانه تصویر را نشان میداد گفت :

- او را از اینجا ببرید ، هنوز زود است که میدان نبرد را تماشا کنند.

بوسه چشمش را بسته سر را خم کرد و آهی عمیق کشید . با اینحال میخواست نشان بدهد

که چگونه میتواند کلمات امپراطور را دریابد و ارزش آنرا بداند .

(۱) مسکو!

(۲) عظمت و جلال شما خیلی دلپذیر است.

نابلتون تمام آنروز بیست و پنجم اوت را، چنانکه مورخین وی مینویسند، سوار اسب بود و وضع محل را معاینه میکرد، بطالماة نقشه هاییکه سببیدانش بوی عرضه میداشتند میپرداخت و خود بفرماندهان واجدهای آرتش دستور میداد.

خط جبهه مقدم قشون روس در امتداد رودخانه کالوچاشکسته شده بود و قسمتی از این خط مخصوصاً جناح چپ روسها، در نتیجه تصرف استحکامات شواردین در روز بیست و چهارم، بدست فرانسویان عقب رانده شده بود. این قسمت از خط مستحکم نبود و دیگر در پناه رودخانه قرار نداشت و برخلاف قسمت های دیگر زمین هموار و وسیعی در مقابل آن دیده میشد. برای هر نظامی و غیر نظامی آشکار بود که این قسمت از خط جبهه نیز باید مورد هجوم فرانسویان قرار گیرد. بنظر میرسید که برای این حمله تفکروسنجش بسیار ضرورت ندارد و آن نگرانی و جنب و جوش امپراطور و سببیدان او در اینجا لازم نیست و اصولاً بآن استمداد فوق العاده عالی که نبوغ نامیده میشود و مورخین وی بسیار مایلند وجود آنرا در نابلتون ثابت کنند نیازی نمیباشد. اما مورخین دیگر که بتوصیف این حادثه بعد از وقوع آن پرداخته اند و مردمی که در آن موقع اطرافیان نابلتون بشمار میآمدند و شخصی او نیز با این نظریه موافق بودند.

نابلتون در کشتزارها حرکت میکرد و متفکرانه محل را معاینه مینمود، بعلامت موافقت یا بی اعتدای سردا حرکت میداد و بی آنکه اندیشه هاییکه منجر بتصمیم وی میشد بزیرالهای اطراف خویش بگوید تصمیمات متخذه خود را بصورت دستور بایشان ابلاغ میکرد. نابلتون پس از استماع پیشنهاد دادو ملقب بدوک اگوهل، درباره دور زدن جناح چپ روسها بی آنکه توضیح دهد که چرا انجام این عمل ضرورت ندارد گفت که این عمل را نباید انجام داد. و چون ژنرال کومپان که مقرر بود باستحکامات یسکانی حمله کند پیشنهاد کرد که بالشکر خود از میان جنگل پیشروی کند، با آنکه «نی» که بدوک الخنینگن ملقب بود بغود اجازه داد متذکر شود که عبور از جنگل خطرناک است و شاید موجب پراکندگی و هزیمت لشکر شود معذک نابلتون موافقت خود را با پیشنهاد ژنرال کومپان اعلام کرد. نابلتون پس از معاینه محل مقابل استحکامات شواردین خاموش شد و در اندیشه رفت و بعلی که بنا بود فردا در آنجا دو آتشبار جهت گلوله باران کردن استحکامات روسها موضع بگیرد و بمحل نصب توپخانه صحرائی در کنار آن اشاره نمود.

نابلتون پس از صدور این دستورها و چند دستور دیگر بمقر اقامت خویش بازگشت و دستور تاکتیکی ببرد را که مورخین فرانسوی باشور و اشتیاق و سایر مورخین با احترام بسیار از آن نام میبرند بشرح زیر صادر کرد:

«اردوگاه امپراطوری ، نزدیک موژائیسک ، ششاموت سال ۱۸۱۲»

دو آتشبار جدید باید شب هنگام در جلگه ای که از طرف دوک اکوهل اشغال شده نصب شود و از سپیده دم بدو آتشبار دشمن که در مقابل آنها قرار دارد شلیک کند.

در همین موقع باید ژنرال پرتی، فرمانده توپخانه سپاه اول ، باسی توپ لشکر کومپان و تمام خمپاره اندازان لشکرهای «دسه» و «فریان» پیشروی کند و آتش را بروی دشمن بکشد و خمپاره ها را بر سر آتشبار دشمن فروریزد.

۲۴ توپ آتشبار کنار

۳۰ توپ لشکر کومپان

۸ توپ لشکرهای فریان و دسه

یعنی رو بهم باید ۶۲ توپ با آتشبارهای دشمن حمله کنند.

فرمانده توپخانه سپاه سوم یعنی ژنرال فوشه باید تمام خمپاره اندازهای سپاههای سوم و هشتم را که شماره آنها جمعا شانزده تا است در جناحین آتشباری قرار دهد که مأمور تیراندازی با استحکامات چپ است : بطور کلی باید ۴ سلاح با این استحکامات نبرد کند.

ژنرال سوربیه باید آماده باشد که با اولین دستور با تمام خمپاره اندازهای توپخانه گاردی یکی از استحکامات دشمن حمله ور شود.

در جریان تیراندازی توپخانه باید شاهزاده با نیاتوفسکی از میان جنگل بسوی دهکده پیش رود و مواضع دشمن را دور بزند.

ژنرال کومپان باید برای تصرف استحکامات اول از میان جنگل پیشروی کند.

پس از آنکه قشون بدین ترتیب وارد عرصه کارزار شد دستورهای که با فعا لیت های جنگی دشمن متناسب باشد تدریجا صادر خواهد شد.

بعجرد آنکه صدای تیراندازی از جناح راست بگوش رسید جناح چپ نیز باید بیدارنگ بپیراندازی شروع کند. تفنگداران لشکر موران و لشکر نایب السلطنه پس از مشاهده آغاز حمله جناح راست بکشودن آتش شدید بروی دشمن مبادرت کنند.

نایب السلطنه باید دهکده بارادینو را تصرف کند و از سه پل آن بگذرد و در یک طرف بالشکرهای موران و ژرار که برهبری او بطرف استحکامات اصلی دشمن حرکت خواهند کرد پیشروی کند و با سایر قسمت های قشون وارد خط جبهه شود.

تمام این اعمال باید بانظم و ترتیب و طبق نقشه انجام گیرد (Le tout se fera avec ordre et methode) (۱) و حتی الامکان قشون ذخیره وارد بیکار نشود.

اگر بخود اجازه بدهیم که بدون ترس و حرمت موهوم پرستانه نسبت بنوع نابلتون دستورها و فرامین او را مورد مطالعه و قضاوت قرار دهیم باید بگوئیم که این دستور تاکتیکی که کاملا مبهم

ودرهم تنظیم شده است دارای چهار نکته یا حاوی چهار دستور جزء میباشد که هیچکدام از آنها نمیتوانست اجرا شود، چنانکه برحله اجرا هم درنیامد.

در این دستور تاکتیکی گفته شده بود که: اولاً باید آتشباری که موضع آن از

طرف ناپلئون تعیین شده با کمک سلاحهای پرتابی و فوشه که میبایست در عرض آنها نصب شود و رویه هم ۱۰۲ توپ میباید آتش را بروی دشمن بگشایند و استحکامات پیکانی و مواضع مقدم مستحکم روسها را گلوله باران کنند.

اما این عمل نمیتوانست تحقق یابد، زیرا از مصلحتی که ناپلئون تعیین کرده بود گلولهها با استحکامات روسها نمیرسید و این ۱۰۲ سلاح تا وقتی که فرمانده واحدی که از دیگران باین استحکامات نزدیکتر بود برخلاف دستور ناپلئون توپخانه خود را بجلو نکشید کاری را از پیش نبردند و تیرشان به در رفت.

دستور دوم این بود که: پانیا تو فسکی باید از میان جنگل بسوی دهکده اوتیتسا پیشروی کند و جناح چپ روسها را دور بزند. این عمل هم نمیتوانست انجام گیرد و انجام هم نگرفت، زیرا پانیا تو فسکی هنگام پیشروی بسوی دهکده اوتیتسا در میان جنگل با توچکوف که راهش را بسته بود مصادف شد و نتوانست مواضع روسها را دور بزند.

دستور تاکتیکی سوم این بود که: ژنرال کومپان برای تصرف نخستین استحکامات

دشمن از میان جنگل حرکت کند. در اینجا نیز لشکر کومپان نتوانست نخستین استحکامات را تصرف کند بلکه حمله او دفع شد، زیرا پس از خروج از جنگل ناچار بود قشون خود را در زیر آتش توپهای مسلسل آرایش دهد و ناپلئون این احتمال را پیش بینی نکرده بود.

اماد دستور چهارم چنین بود که: نایب السلطنه دهکده بارادینو را تصرف کند

و از سه پل آن بگذرد و در عرض لشکرهای موران و فریان که بنا بود تحت رهبری او بسوی استحکامات حرکت کنند پیش برود و بخط جبهه عمومی سایر قسمت‌های قشون وارد شود. ولی در دستور تاکتیکی زمان حرکت و جهت پیشروی آنها قید نشده بود.

این قسمت از دستور تاکتیکی مبهم و نامفهوم است و چیزی از آن دستگیر کسی نمیشود ولی تا

آنجا که میتوان از کوششهای نایب السلطنه برای اجرای دستورهائی که با او داده شده بود استنباط کرد مفهوم دستور تاکتیکی مزبور اینست که نایب السلطنه مأموریت داشت از میان دهکده بارادینو بجانب مواضع مستحکم چپ روسها پیشروی نماید و لشکرهای موران و فریان نیز میباید در همان حال از جبهه حمله خود را شروع کنند.

تمام این بخش نیز مانند سایر قسمت‌های تاکتیکی نمیتوانست اجرا شود، چنانکه اجراء هم نشد. زیرا نایب السلطنه هنگام عبور از بارادینو در کالوچا عقب را رها شد و نتوانست بیشتر پیشروی کند. لشکرهای موران و فریان نیز نتوانستند استحکامات را تصرف کنند، بلکه حمله آنها دفع شد و استحکامات در پایان پیکار بتصرف سوار نظام در آمد و این حادثه بیشک برای ناپلئون غیر مترقبه و بیسابقه بود. باری حتی یکی از دستورهائی تاکتیکی اجرا نشد و نمیتوانست اجرا شود. اما در آخر دستور تاکتیکی گفته شده بود که پس از شروع حمله تدریجاً دستورهائی متناسب با عملیات دشمن

صادر خواهد شد و باینجهت شاید چنین تصور شود که در جریان نبرد تمام دستورهای لازم از طرف ناپلئون صادر شده است . اما چنین عملی هم انجام نگرفت و اصولاً نمیتوانست انجام گیرد ، زیرا در تمام مدت ییکار ناپلئون با اندازه‌ای از صحنه کارزار دور بود که (چنانکه بعدها معلوم شد) نمیتوانست از جریان نبرد اطلاع داشته باشد و تصور نمیکرد که حتی یکی از دستورهای او در جریان ییکار انجام پذیر نباشد .

بسیاری از مورخین میگویند که فرانسویان باینجهت نتوانستند در بیکار بازادینو پیروزشونه که ناپلئون در آنروز مبتلا بزکام بود و چنانچه اوزکام نداشت دستورهاش قبل از شروع نبرد در جریان جنگ داهیانه ترمیبود و روسیه منهدم میشد. (۱) *et la face du monde eut été changée* برای مورخینی که ایجاد روسیه را مولود ازاده یک فرد یعنی بطرکبیر میدانند و تبدیل فرانسه را از جمهوری با امپراطوری و هجوم قشون فرانسه را بر روسیه مولود ازاده فرد دیگری یعنی ناپلئون میندازند این نحوه قضاوت که چون ناپلئون روز بیست و ششم بزکام سخت مبتلا بود روسیه کشوری مقتدر و عظیم باقیماند قضاوتی غیر قابل بحث و اجتناب ناپذیر مینماید.

اگر اقدام بچنگ بازادینویا امتناع از آن بازاده ناپلئون بستگی داشت و چنانچه صدور این یا آن دستور وابسته بازاده او بود، در اینصورت واضح است که زکامی که در ظهور ازاده وی تأثیر داشت میتواند علت نجات روسیه باشد و باینجهت آن خدمتکاری که فراموش کرد روز بیست و چهارم چکمه های گرمی را که آب در آن نفوذ نمیکرد بیای ناپلئون بیوشاند نجات دهنده روسیه محسوب میشود. قطعی است که با این شیوه تفکر بچنین نتیجه ای خواهیم رسید و این استنتاج و اثر که مزاح کنان - کرچه میدانست بچه چیز میخندد - میگفت که حادثه شب بار تولومبو در نتیجه اختلال کارمده شارل نهم بوقوع پیوسته است صحیح و منطقی بنظر میرسد. اما برای مردمی که نمیتوانند قبول کنند که روسیه بر اثر ازاده یک فرد یعنی بطراول بوجود آمد و تشکیل امپراطوری فرانسه و شروع جنگ باروسیه بر اثر ازاده یک فرد یعنی ناپلئون بستگی دارد نه تنها این نحوه قضاوت نادرست و غیر منطقی است بلکه مغایر باتمام طبیعت بشری است. ایشان برای این سؤال که علت حوادث تاریخی چیست جواب دیگری فائلند و آن جواب عبارت از اینست که جریان حوادث دنیایی در آسمانها قبلا تعیین میشود و بازاده تمام کسانی که در این حوادث شرکت دارند ترکیب میشود و منطبق میگردد و نفوذ ناپلئونها در جریان این حوادث فقط ظاهری و خیالی است.

هر چند در نظر اول این ادعا عجیب مینماید که حادثه شب بار تولومبو را که بوسیله شارل نهم ترتیب داده شد مولود ازاده وی نبوده و فقط او چنین مینداشته که بفرمان او این قتل عام فجیع بود آمده است و با وجود آنکه ناپلئون فرمان شروع جنگ را صادر کرده و در جریان بیکار دستورهایی

داده است معذک کنتار ۸ هزار نفری در بارادینو معلول اراده وی نبوده بلکه فقط تصور میکرد که چنین دستوری را داده است، آری؛ هر چند این ادعا عجیب میباشد با اینحال ارزش و لیاقت انسانیت بدامیگوید که اگر هیچیک از ما در مقام آدمیت از ناپلئونها بالاتر نباشیم بهیچوجه پائینتر نیستیم و باحکم میکند که باین سؤال، چنانکه در بالا اشاره شد، جواب بدهیم. تمام تحقیقات تاریخی نیز دلائل بیشماری را بر تأیید مدعای ما نشان میدهد.

در پیکار بارادینو ناپلئون بجانب هیچکس تیراندازی نکرد و هیچکس را نکشت. تمام این کارها را سربازان انجام دادند. بنابراین ناپلئون نبوده که قربانیان این پیکار را مقتول ساخته است. سربازان آتش فرانسه نه بدستور ناپلئون بلکه بمیل شخصی خود برای کشتن سربازان روس پیش میرفتند. تمام آتش یعنی فرانسویان و ایتالیاییها و آلمانیها و لهستانیها با شکم گرسنه و لباس مندرس و خسته و فرسوده از رنج راه پیمایی بعضی مشاهده قشونی که راه آنرا بسوی مسکو سد کرده بود، احساسی میکردند که: (۱) *Le vin est tiré et qu'il faut le boire* و اگر ناپلئون در اینحال آنرا از تبرد باروسها باز میداشت، او را میکشند و بجنگ روسها میشتافتند. زیرا این عمل ضروری بود.

این قشون که هنگام استماع فرمان ناپلئون که ایشانرا درازاء جراحات سخت و مرگی که در انتظارشان بود با این عبارت که: «اخلاف شما بمناسبت شرکت شما در پیکار حوالی مسکو سربلند و مفتخر خواهند بود» تسلی میداد، فریاد میکشیدند: «(۱) *Vive l'Empereur!*» و همچنین هنگام مشاهده تصویر کودکی که کره زمین را با چوبدستی سوراخ میکرد فریاد میکشیدند: «*Vive l'Empereur!*» و اصولاً بشنیدن هر سخن مهمل و بی معنی دیگری که بایشان گفته میشد فریاد میکشیدند: «*Vive l'Empereur!*» چاره‌ای دیگر نداشتند بجز آنکه فریاد بکشند: «*Vive l'Empereur!*» و پیکار کنند و پیروز شوند تا بتوانند در مسکوشکم خود را سیر کنند و مدتی استراحت نمایند. بنابراین پیروی از او امر ناپلئون نبود که هنوز همان خویش را میکشند.

آری! این ناپلئون نبود که جریان جنگ را رهبری میکرد، زیرا هیچیک از دستورهای تاکتیکی او اجرا نشد و هنگام جنگ نیز میدانست در مقابل وی چه حوادثی بوقوع خواهد پیوست. بنابراین چگونگی کشتار این مردم هم بدست یکدیگر باراده ناپلئون بستگی نداشت بلکه بمیل و اراده صدها هزار مردمی انجام میگرفت که در نبرد عمومی شرکت داشتند. فقط ناپلئون چنین تصور میکرد که امور بمیل و اراده او انجام میپذیرد، پس باینجهت این سؤال که آیا ناپلئون بزکام مبتلا بوده است یا نه؟ برای تاریخ بیش از برش زکام بودن یا زکام نبودن یکی از پست‌ترین سربازان کار بردازی آتش فرانسه جالب توجه نیست.

چون ادعای برخی از مورخین که میگویند دستورهای تاکتیکی ناپلئون و اوامری که در جریان پیکار بارادینو صادر کرده است بسبب ابتلاء او بزکام بدتر از دستورهای تاکتیکی و فرامین سابق او بوده بکلی نادرست است بنابراین زکام بیست و ششم ناپلئون بهیچوجه اهمیت و دخالتی در سرنوشت جنگ نداشته است.

(۱) چوب بنیه شیشه شراب کشیده شده و نباید آنرا نوشید.

(۲) زنده باد امپراطور!

دستورهای تاکتیکی که برای این پیکار نوشته شد بهیچوجه بد نبود بلکه شاید از تمام دستورهای تاکتیکی سابق که با اجرای آن قشون فرانسه در نبردها پیروز میشد براتب بهتر بود. اوامر فرضی هم که ناپلئون در جریان نبرد صادر میکرد نیز از اوامر سابق وی بدتر نبود بلکه با اوامر همیشگی او کمترین اختلافی نداشت. اما این دستور تاکتیکی و اوامر دیگری که در جریان پیکار صادر شد باینجهت از دستورهای تاکتیکی و اوامر سابق او بدتر جلوه میکنند که نبرد بارادینو نخستین پیکاری بود که ناپلئون بنا بهارت در آن پیروز نشد. عالیتترین و دقیقترین دستورهای تاکتیکی، چون نبردی که طبق آن انجام گرفته بیروزی منجر نگردد، بسیار زشت بنظر میرسد و کارشناسان قنون نظامی نیز باقیافه تند و خشن از آن انتقاد میکنند ولی اگر بوسیله بدترین دستورهای تاکتیکی نبردی حریان یابد و بیروزی برسد بیشک آن دستور بسیار عالی جلوه میکند و مردم جدی و فکور در چند مجلد مزایا و معاسن همان دستورهای تاکتیکی بد را با اثبات میرسانند.

دستور تاکتیکی که بوسیله وایروتر برای نبرد اوسترایتس تنظیم شد نمونه کامل اینگونه آثار بود اما با اینحال از آن انتقاد میکردند و مخصوصاً بعلت کامل بودن و شرح و تفصیل جزئیات از آن انتقاد میشد.

ناپلئون در پیکار بارادینو وظیفه خود را بعنوان نماینده قدرت بهمان خوبی و شایستگی نبردهای دیگر و شاید بهتر از آن اجرا کرد. بعلاوه هیچ عملی را که برای حریان نبرد زیان داشت انجام نداد و بنظریات و اندرزههای منطقی تر تسلیم میشد، کارها را آشفته و درهم نمیساخت، با نفس خود در تضاد و کشمکش نبود، نمیترسید و از صحنه پیکار نمیکریخت بلکه با مهارت و تجارب عظیم جنگی خود آرام و شایسته نقش خود را بعنوان رهبر ظاهری جنگ ایفا مینمود.

نایلتون پس از مراجعت از بازدید دقیق ثانوی خط جبهه گفت:

— مهربان‌های شطرنج پییده شد، فردا بازی آغاز میشود؛

فرمان داد برایش بونش بیاورند و بوسه را بحضور طلبیده باوی راجع بباریس و برخی از تغییراتی که قصد داشت در maison de l'Emperatrice بدهد بگفتگو پرداخت. و باحافظه قوی و نیرومند خود که تمام جزئیات را بخاطر داشت رئیس دربار خود را متعجب ساخت.

نایلتون بجزئیات توجه میکرد، عشق و علاقه بوسه را ببا سفر ت مورد مزاح و تمسخر قرار میداد و بابی اعتنائی سخن میگفت، بجراح کار آزموده و مشهوری شباهت داشت که از خویشتن اطمینان دارد و بکار خود وارد است و چون جراح مزبور که هنگام بالا زدن آستینها و بستن بیاربتخت عمل میگوید: «تمام کارها در دست منست و همه چیز در نظر من روشن و مشخص است و آنکه که اقدام بعمل ضرور باشد بهتر از هر کس عمل خواهم کرد» خود را مسلط بر اوضاع نشان میداد و میخواست بدیگران بفهماند که اینک میتوانم مزاح کنم و هرچه بیشتر مزاح کنم و آرام باشم شما باید بهمان اندازه مطمئنتر و آسوده خاطر تر باشید و از نبوغ من متعجب شوید.»

نایلتون پس از آنکه دومین کیلاس بونش را تا آخر نوشید برای استراحت قبل از کار دشوار و جدی که تصور میکرد فردا در پیش دارد بغوا بگناه خود رفت.

ولی این کار دشوار چنان توجیهش را جلب کرده بود که نمیتوانست بغوا بد و با وجود زکامی که از رطوبت هوای شامگاهان شدت یافته بود، در ساعت سه بعد از نیمه شب، در حالیکه عطسه های سنگین میکرد، بقست مقدم چادر رفت و پرسید که آیا زوسها عقب نشینی کرده اند؟ اما در جوابش گفتند که خرمنهای آتش قشون دشمن هنوز دوهان دوهان محلهای سابق روشن است. نایلتون بعلامت موافقت سر را حرکت داد و بقدم زدن پرداخت.

در اینحال آچودان نکهبان وارد چادر شد، نایلتون وی را مخاطب ساخته گفت:

— Eh bien, Rapp, croyez-vous que nous ferons de bonnes affaires aujourd'hui? (۱)

راپ جواب داد:

(۱) خوب، راپ، تصور میکنید که امروز کار خوب و خوش خواهد شد؟

- Sans aucun doute, Sire . (۱)

ناپلئون بوی نگریست . راپ گفت :

-Vous rappelez- vous, Sire , ce que vous m'avez fait L'honneur de dire à Smolensk : Le vin est tiré, il faut le boire (۲)

ناپلئون چهره درهم کشید و سررا روی دست گذاشته مدتی خاموش گشت . ناکهان گفت :

- Cette Pauvre armée, elle a bien diminué depuis Smolensk . La fortune est une franche courtisane, Rapp, je le disais toujours, et je commence à l'éprouver . Mais la garde, Rapp, la garde est iatचिते (۲)

- Oui, Sire . (۳)

- A t-on distribué les biscuits et le riz aux régiments de la garde ? (۵)

- Oui, Sire (۶)

ناپلئون يك قرص برداشت و آنرا در دهان گذاشت و ساعت نگریست . میل بغواب نداشت، تا صبح هنوز مدت زیادی باقی بود . دستوراتی نبود که برای گذراندن وقت صادر نماید، زیرا تمام دستورها صادر و حتی اینک اجرا شده بود .
ناپلئون باخشونت پرسید :

-Mais le riz ? (۷)

راپ در جواب گفت که من فرمان امپراطور را در باب برنج ابلاغ کرده‌ام، اما ناپلئون ناراضی سر را حرکت داد، گوئی باور نمی‌کرد که دستورش اجرا شده باشد . خدمتکار با بونش وارد شد . ناپلئون دستور داد يك کپلاس دیگر برنش بیاورد و خاموش جرعه جرعه از کپلاس خود نوشید . پس در حالیکه کپلاس را بومی‌کرد گفت :

- نه حس ذائقه‌ام کار میکند و نه حس شامه‌ام . حقیقه که از این زکام خسته و کسل شده‌ام . دائم از فن طبابت حرف می‌زنند . فن طبابتی که قادر به معالجه زکام نباشد ، چه فایده دارد ؟ کور و بزار این قرصها را برای من تجویز کرد ، اما هیچ تأثیری نداشته است . این طبیبان چه مرضی را معالجه میکنند؟ معالجه امراض ممکن نیست .

(۱) اعلیحضرتا ! بدون هیچ تردید.

(۲) اعلیحضرتا ! آنچه از روی لطف در اسوانسک بمن گفتید بیاد دارید ؟ فرمودید که چوب بنه شیشه شراب کشیده شده و باید آنرا نوشید .

(۳) آرتش بیچاره : از اسوانسک شماره آن شدت رو بنقصان گذاشته است . راپ، حقیقه بخت و اقبال فاحشه ای بیش نیست ، من این حرف را همیشه گفته‌ام و اینک با تجربه خود بیان معتقد میشوم . اما کاردار، راپ ، کارر دست نخورده است ؛

(۴) اعلیحضرتا ! دست نخورده است :

(۵) آیا بیسکویت و برنج را میان هنگهای کارر تقسیم کرده‌اند؟

(۶) آری ، اعلیحضرتا !

(۷) اما برنج ؟

- Notre corps est une machine à vivre. il est organisé pour cela, c'est de nature, laissez-y la vie à son aise, qu'elle s'y défende elle même : elle fera plus que si vous la paralysez en l'encombrant de remèdes, Notre corps est comme une montre Parfait qui doit aller un certain temps; L'horloger n'a pas la faculté de l'ouvrir, il ne peut la manier qu'à tâtons et les yeux bandés Notre corps est une machine à vivre voilà tout (1) .

نابلئون تعاریف (définitions) را دوست میداشت و پنداشتی اینکه در این میرافزاده باشد

ناکهان بتعریف جدیدی پرداخته گفت :

- راب ! آیا میدانیدی که هنرچنگ چیست ؟ هنرچنگ عبارت از آنست که انسان در لحظه معینی

از دشمن نیرومندتر باشد (۲) Voilà tout

راب جواب نداد .

نابلئون گفت :

(۳) - Demain nous allons avoir affaire à Koutouzoff . خوب، خواهیم دید !

یادتان هست که در برونو فرماندهی ارتش را بعهده داشت ولی برای بازدید استحکامات در ظرف سه هفته حتی یکبار هم سواراسب نشد؛ خواهیم دید !

نابلئون ساعت نگاه کرد . تازه ساعت چهار صبح بود . ولی او میل بخواب نداشت، کیلاس بوش را هم تا آخر اوشیده بود و ظاهراً دیگر کاری نداشت، پس از جا برخاسته نیتنه گرمی پوشید و کلاه بسر گذاشت و از چادر بیرون رفت. شب تاریک و هوای مرطوب بود، باران بسیار ریزی میبارید، خرمنهای آتش در آن نزدیکی، در مواضع گارد فرانسویان، با روشنائی اندک میسوخت و خرمنهای آتش روسها در فاصله دور از میان دود میدرخشید . همه جا آرام و خاموش بود و فقط صدای سم اسبان قشون فرانسه که بجانب مواضع معین خود در حرکت بودند بگوش میرسید .

نابلئون در برابر چادر بالا و پایین میرفت و بخرمنهای آتش مینگریست و بصدای سم اسبان گوش میداد . هنگام عبور از مقابل سربازگاردی که در کنار چادری باس میداد و جوانی بلند اندام بود و کلاه بشمالود بسر داشت توقف کرد . سرباز چون ستون سیاهی در برابر او بطور خردار ایستاد. نابلئون با همان لحن ساختگی خشونت مهربان و نظامی مآبانه که معمولاً در گفتگو با سربازان خود بکار میرد، پرسید :

- از چه سالی خدمت میکنید ؟

سرباز جواب او را داد . نابلئون گفت :

۱ - جسم ما ماشینی برای زندگی است . طبیعت آنرا برای این منظور ساخته است . روح را در آن آسوده و راحت بگذارد تا خود از خویشتن دفاع نماید . او بتهامی بیشتر از خود دفاع میکند تا اینکه شما با دارو آنرا فلج سازید . جسم ما چون ساعتی است که باید تا مدت معینی کار کند . ساعت ساز نمیتواند آنرا باز کند و فقط با چشمهای بسته کور کودانه میتواند آنرا بکار اندازد . جسم ما ماشینی برای زندگی است .

۲ - همین !

۳ - فردا با کوتوزوف سروکار خواهیم داشت !

(۱) - Ah, un des vieux! درمیان افراد هنگ شما برنج تقسیم شده است ؟
 - اهل حضرتان! تقسیم شده است .
 نابلتون سردا حرکت داده ازوی دور شد .

نابلتون ساعت پنج و نیم صبح سواره بسوی دهکده شواردین رفت .
 هوا روبروشنی میرفت . آسمان صاف میشد، فقط يك لکه ابر در مشرق قرار داشت . شعله
 خرمشهای آتش متروك در روشنائی صبحگاه می لرزید .
 ناگهان از طرف راست صدای غرش خفه شلیك يك توپ برخاست و در میان سکوت که همه جا
 را فرا گرفته بود بخاموشی گراید . چند دقیقه سبری شد . شلیك دوم و سوم بگوش رسید ، هوا
 بلرزه آمد . شلیك چهارم و پنجم پیروزمندانانه از محل نزدیکی در طرف راست شنیده شد .
 هنوز طنین شلیکهای اول خاموش نشده بود که صدای شلیکهای دیگری برخاست و با غرشهای
 پیش درهم آمیخت و بدنبال یکدیگر در فضا منتشر شد .
 نابلتون با ملتزمین رکاب خود با استحکامات شواردین رسید و از اسب پیاده شد . بازی
 آغاز گشت .

بی بر از نزد شاهزاده آندره بدهکده گورکی رفت و بمهتر خود دستور داد اسپان را آماده نگهدارد
و صبح زود او را از خواب بر خیزاند و بیدرنک پشت تجیری در گوشه ای که بودیس باو واگه داشته
بود دراز کشید و بوضواب رفت.

صبح روز بعد هنگامیکه بی بر بیدار شد دیگر کسی در کلبه نبود. جامهای پنجره های کوچک
میلرزید. مهترش ایستاده بود و او را تکان میداد و بی آنکه بوی نگاه کند با حالتی ناامید از بیدار
ساختن ارباب خود مصرا نه شانه او را تکان میداد و میگفت:

— حضرت والا، حضرت والا، حضرت والا ..

بی بر بیدار شده گفت:

— چه؟ شروع شد؟ وقتش رسیده؟

مهتر که سر باز نداشتنه ای بود گفت:

— لطفاً صدای شلیک توپها گوش بدهید، دیگر همه آقایان رفته اند، شخص حضرت اشرف

هم مدتها پیش رفت.

بی بر شتابان لباس پوشید و بهشتی دوید. هوای حیاط روشن و با طراوت و شبنم دار و
نشاط انگیز بود. خورشید که تازه از پشت ابر بیرون آمده بود اشعه خود را که نیسی از آن هنگام عبور
از میان ابرها شکسته میشد از فراز بامهای خیابان مقابل، از فراز جاده مستور باگردشبنم، بردیوار و
پنجره و نرده خانه ها، بر اسپهای بی بر که در کنار کلبه ایستاده بودند، میپاشید. فرش توپها در حیاط
آشکارا تر شنیده میشد. در خیابان آجودانی که باگماشته ای پورتمه میرفت متوجه بی بر شده فریاد کشید:

— شروع شد، کنت، شروع شد!

بی بر دستور داد اسپان را بدنبال او ببرند و خود از خیابان بسوی تپه ای رفت که دیروز از
آنجا میدان کارزار را تماشا میکرد. روی این تپه انبوهی از جنگجویان ایستاده بودند، صدای
گفتگوی اهضای ستاد بزبان فرانسه شنیده میشد: سرفرتوت کوتوزوف با کلام سفیدی که نوا سرخ
داشت و چهره خاکستری رنگ او که در میان شانه هایش فرو رفته بود، نمایان بود. کوتوزوف با
دوربین بجاده بزرگ مقابل مینگرست.

بی بر از پله هائی که بالای تپه میرسید بالا رفت، پیش روی خود نگریست و از زیبایی منظره.

مقابل خود مبهوت و متحیر شد. این همان دور نامی بود که دیروز از فراز این تپه تماشا میکرد. اما اینکه تمام این پهنه وسیع زیر پای افراد قشون بود و دودهای توپها هوا را تیره و تار ساخته بود اشعه مورب خورشید فروزان که از طرف چپ و پشت سر بی؛ با آسان صعود میکرد در هوای پاک و معنای صبحگاهی نورزین و ارغوانی خود را بر آن میدان پهنای سایه‌های سیاه و طویل بر آن می‌لغزید می‌افشاند. تاج درختان جنگلهای دوری که این منظره را محدود می‌ساخت و گوئی از گوهر سبزی که مایل بزردی است تراشیده شده چون داسی افق را می‌برد و در میان آنها، شاهراه اسمولسک که از قشون مالامال بود، در آن سوی دهکده والویف پایین منظره خاتمه میداد. در فاصله نزدیکتر مزارع زردین و بیشه‌های سبز کوچک در پرتو نور خورشید میدرخشید. دره‌ها جا، از پیش رو و چپ و راست، قشون دیده میشد. تمام این مناظر همچنان انگیز و با عظمت و پرشکوه و غیر منتظر جلوه میکرد. اما آنچه بیش از همه بی‌پرا مبهوت می‌ساخت چشم انداز میدان پیکار و دهکده بارادینوو دره‌های اطراف رودخانه کالوچا بود.

بر فراز کالوچا، در بارادینوو در طرفین آن بخصوص در سمت چپ، در آنجا که رودخانه و اینا از میان بستر مردابی خود بکالوچا میریخت، مه ایستاده بود و این پرده مه با طلوع خورشید تابناک رقیق میشد و از هم میکست و در پرتو آفتاب میدرخشید و آنچه را از میان آن دیده میشد با رنگها و سایه روشنهای بطردی سحرانگیز زیبا می‌ساخت. دودی که هنگام تیراندازی از لوله‌های سلاحها بر میخاست با این پرده مه درهم می‌آمیخت و در میان این حجاب دود و مه همه جا انعکاس خورشید از آب و شبنم و سر تیزه‌های قشونی که در سواحل رودخانه و دهکده بارادینوو جمع شده بود برق میزد. از میان این پرده مه کلیسای سفید رنگ، بام کلیه‌های بارادینوو، توده‌های متراکم سربازان و صندوقهای سبز مهمات و توپها در برخی نقاط دیده میشد. آنچه مرئی بود حرکت میکرد یا متحرک بنظر میرسید. زیرا دود و مه بر فراز این فضای پهن آورشته در حرکت بود. از این ارتفاعات و کشتزارها و دشتها و جنگلها و نقاط پست و گود افتاده کنار بارادینوی مستور از مه و مخصوصاً از طرف چپ خط جبهه پیوسته ستونهای دود می‌لرزید. این ستونها که خود بخود و از هیچ ایجاد میشد گاهی تک تک و زمانی دسته دسته، گاهی رقیق و زمانی غلیظ و متراکم درهم می‌آمیخت و چون گرد بادی میچرخید و با آسان صعود میکرد.

با کمال شگفتی و تعجب بسیار باید گفت که این دو سلاحها و مخصوصاً صدای آنها زیبایی اصلی آن منظره را بوجود می‌آورد.

«بوف!» ناگهان ستون دودی گرد و متراکم و بازیگر بر تنگهای ارغوانی و خاکستری و سفید شیرینی پدیدار گشت. «بوم!» - پس از یک ثانیه صدای این دود بگوش رسید.

«بوف، بوف!» - دو ستون دود برخاست و دووان پد نبال یکدیگر در هم آمیخت و «بوم، بوم!» - صداهای آنچه را که چشم میدید تأیید کرد.

بی‌یر دوباره با اولین دودی که در لحظه نخست آنرا بشکل گلوله کوچک متراکمی دیده بود نگر بست و در جای آن گلوله‌های دودی را یافت که یکسوکشیده میشد و بوف ... (پس از وقفه کوچکی) بوف - بوف ... باز سه گلوله دود دیگر و متعاقب آن چهار گلوله دیگر بوجود آمد و با پیدایش هر یک از آنها با همان وقفه آهنگهای زیبا و محکم و پرطنین بگوش رسید. بنظر میرسید

که این دودها گاهی سرعت حرکت میکنند و زمانی در نقطه ای ایستاده اند و جنگلها و کشتزارها سر نیزه های براق از کنارشان باشتاب میگذرد. از جنگلها و بوته زارهای سمت چپ پیوسته این کلوله های عظیم دود با انعکاس صدای پر شکوه خود بوجود میآید. در فاصله نزدیکتر، از جنگلها و جنگلها دودهای کوچک تفنگ که فرصت کروی شدن نداشتند برخاسته چون کلوله های دود بزرگتر با غرش شلیک همعنان بودند و اگر چه صدای شلیک تفنگ بیشتر بگوش میرسید اما در قبال غرش توپها حقیر و نامنظم جلوه میکرد.

پی بر میل داشت در آنجا باشد که این دودها و این سر نیزه های براق و این حرکت و جنبش و این صدا و غرش بود. پس بکوتوزوف و ملترمین رکابش نگریست. تا تاثرات خویش را با دیگران مقایسه نماید، همه کس درست مانند وی و چنانکه او مینداشت، با همان احساس بیش روی خود یعنی بیدان نبرد مینگریست و دیگر از تمام چهره ها آن حرارت پنهانی (Chaleur latente) یعنی آن احساس که پی بر در روز متوجه آن شد و پس از گفتگوی باشاهزاده آندره کاملاً آنرا درک کرد متجلی و ساطع بود.

کوتوزوف بی آنکه از میدان نبرد چشم بردارد بژنرال که کنارش ایستاده بود میگفت:

— برو عزیزم، برو! مسیح همراه تو باد!

این ژنرال پس از استماع فرمان کوتوزوف از کنار پی برگشت و از تپه سزا پذیر شد.

ژنرال در جواب یکی از اعضای ستاد که از وی پرسید بکجا میروی؟ سرد و خشن گفت:

— بطرف بل.

پی بر با خود اندیشید: «منهم باید بآنجا بروم، منهم باید بآنجا بروم!» پس بهمان طرف

که ژنرال میرفت براه افتاد.

ژنرال براسی که يك قزاق پیش آورد سوار شد. پی بر بسوی مهتر خود که اسپانش را نگهداشته بود رفت، از او پرسید که کدام يك از اسپان آرامتر است، بر آن سوار شد، یال اسب را محکم گرفت، پاشنه پاهایش را که بخارج خم شده بود بشکم اسب چسباند و در حالیکه احساس میکرد در حال لغزیدن از روی زمین اسب است و نمیتواند یال و عنان اسب را از دست رها کند بدنیال ژنرال شتافت، افسران ستاد از بالای تپه تبسم کنان بدنیال وی مینگریستند.

ژنرالی که پی در پی او می‌ناخت پس از آنکه پیلای تپه رسید شتابان بسمت چپ پیچید . پی‌یر او را کم کرد و بمیان صفوف سربازان پیاده که پیشاپیش او می‌رفتند ناخت . کوشید تا از هر طرف که ممکن شود ازمیان‌شان خارج شود . اما همه جا سربازانی باقیافه‌های نگران که بانجام کاری نامرئی اما ظاهراً با اهمیت اشتغال داشتند راه او را مسدود می‌ساختند . همه بانگاه ناراضی و پریشان باین مرد فربه که کلاه سفیدی سرداشت و معلوم نبود برای چه اسب خود را ازمیان صفوف ایشان می‌نازد، مینگریستند.

در این میان کسی بوی بانك زد:

- چرا ازمیان کردن حرکت میکنید!

و دیگری باقتداف تفنگ ضربه‌ای باسب او زد . پی‌یر قاج ذین را چسبیده بود و درحالی که خود را روی زین اسب رمیده بزحمت نگه می‌داشت از ستون سربازان پیش‌افتاد و به عمل وسیعتری رسید.

پیش‌روی او پلی قرارداد داشت . کنار پل سربازان دیگر ایستاده تیراندازی می‌کردند . پی‌یر بی آنکه خود بدانچه میکند بسوی ایشان ناخت . پیل کالوچا میان دهکده‌های گورکی و بارادینو رسیده بود که فرانسویان درنصتین مراحل پیکار (پس از اشغال بارادینو) بآن حمل‌وور شده بودند پی‌یر میدید که پیش‌روی او پلی قرار دارد و در دو طرف پل و روی مرتع میان خرمن‌های یونجه درو شده که دیروز مشاهده کرده بود، سربازان درمیان دود عملی انجام می‌دهند . اما پی‌یر با وجود تیراندازی شدیدی که در این محل لحظه ای قطع نشد هرگز تصور نمی‌کرد که میدان کارزار در اینجا باشد . صدای گلوله‌ها را که از هر سو صفیر می‌زد و صدای خیاره‌هایی که از فرازش پرواز می‌کردنیشنید ، دشمن را که در آنسوی رودخانه بودند نپدید، هر چند بسیاری از سربازان در نزدیکی او بر زمین می‌غلتیدند باز متوجه کشتگان و مجروحین نیشد و با ایضندی که از چهره او معو نیگشت کرد خویش مینگریست .

باز کسی بوی بانك زد:

- این شخص چرا در مقابل خط جبهه با اطراف می‌نازد!

- یکنفر بانك زد:

بچپ پیچید!

دیگری فریاد کشید:

- بر است

بی بریست راست بیچید و ناگهان با آجودان ژنرال رابوسکی که با او آشنا بود مصادف شد. این آجودان خشنک به بی برنگریست، گومی او نیز میخواست بروی بانک زندامام هینکه اورا شناخت سردا بجایش حرکت داد و گفت:

- شما چگونه اینجا آمدید؟

وازوی دور شد.

بی بر دریافت که اینجا جای او نیست و وجودش در این محل فایده‌ای ندارد و از بیم آنکه مبادا مزاحم دیگران شود اسب خود را در دنیال آجودان تاخت و از وی پرسید:

- اینجا چه خبر است؟ من میتوانم همراه شما بیایم؟

آجودان جواب داد:

- الان، الان!

و بطرف سرهنگ فریبی که روی چمن ایستاده بود تاخت و فرمانی رابوی ابلاغ کرد و آنوقت رو بجانب بی بر کرده نسیم کنان گفت:

- کنت، شما چرا اینجا آمده‌اید؟ هنوز کنجکاوی میکنید؟

بی بر گفت:

- آری، آری.

اما آجودان اسبش را بر گردانده برآه خود ادامه داد و گفت:

- شکر خدا هنوز اینجا خبری نیست اما در جیبهٔ چپ، در مواضع قشون باگراتیون جهتی بر پاست.

بی بر پرسید:

- راستی؟ مواضع قشون باگراتیون کجاست؟

آجودان گفت:

- همراه من بالای تپه بیایید، از محل ما دیده میشود. در کنار آتشبار ما هنوز میتوان تحمل کرد. خوب، می‌آید؟

بی بر در حالیکه بجهتجوی مهتر خود با اطراف مینگریست گفت:

- آری می‌آیم.

بی بر در اینوقت برای نخستین مرتبه مجروحین را که افتان و خیزان پیاده میرفتند یا بوسیله تخت روانها حمل میشدند مشاهده کرد. در همان مرتبه که خرمنهای یونجه، مطارد رهر طرفش دسته شده و بی بر دیروز از آن جا گذشته بود روی یکی از خرمنهای یونجه سر بازی سر برهنه و بی حرکت افتاده سرش بپهلوشم شده بود.

بی بر میخواست بگوید:

- چرا اورا از زمین بر نداشتند؟

اما با مشاهدهٔ چهرهٔ خشن آجودان که بهمان طرف مینگریست خاموش شد.

بی بر مهتر خود را نیافت و با آجودان از جاده گود افتاده ای بسوی تپه رایوسکی شناخت
اسب بی بر از اسب آجودان عقب میافتاد و باتکانهای منظم او را روی زمین بالا و پایین میانداخت
آجودان پرسید :

— کنت ، ظاهراً شما سواری عادت ندارید؟

بی بر متعیرانه پاسخ داد،

نه ، اهمیت ندارد، اما نمیدانم چرا اسب من اینقدر جست و خیز میکند .

آجودان گفت :

آه! . آری مجروح است ، دست راست او بالای زانو... باید زخم گلوله باشد. کنت ،

تبریک میگویم. (۱) le baptême du feu

ایشان از میان دود و از کنار سپاه ششم ، از عقب آتشباری که با صدای کرکننده تیراندازی
میکرد، گذشتند و بیضگل کوچکی رسیدند . هوای جنگل خنک و آرام بود و بوی پاییز از آن شنیده
میشد . بی بر و آجودان از اسب پیاده شدند و پیاده بالای تپه رفتند .

هنگامیکه بقله تپه نزدیک میشدند آجودان گفت :

— ژنرال اینستاست؟

درحالیکه چند نفر بسمت چپ اشاره میکردند بوی جواب دادند:

— الساعة با آنجا رفتند .

آجودان به بی بر نگریست . گویی نمیداند در اینحال تکلیفش با او چیست ؟

بی بر گفت :

— ناراحت نباشید! من میروم بالای تپه ، ممکن است؟

— آری، بروید! از آنجا همه چیز دیده میشود و توقف در آنجا چندان خطرناک نیست ،

منهم دنبال شما خواهم آمد .

بی بر بطرف آتشبار رفت و آجودان براه خود ادامه داد . از آن پس یکدیگر را ندیدند

ولی مدتی پس از آن بی بر اطلاع یافت که آرزو دست این آجودان قطع شده است .

تپه ای که بی بر بالای آن رفت همان محل مشهوری بود (بعدها در میان روسها این تپه

بنام تپه آتشبار یا آتشبار رایوسکی و نزد فرانسویان بنام la grande redoute, fa fatale

redoute, la redoute du centre (۲) شهرت یافت) که در اطراف آن ده هزار نفر موضع گرفته بودند

و فرانسویان آنجا را مهمترین نقطه موضع روسها میسر کردند .

این استحکامات عبارت بود از تپه ای که روی آن از سه جهت سنگرهای حفر شده بود ،

در محل حفر سنگرها ده توپ آتشبار قرار داشت که لوله های آنها از شکاف جان پناه ها

سرکشیده بود .

در راست و چپ قله تپه توپهایی نصب شده بود که پیوسته شلیک میکرد . اندکی عقبتر از

توپها افراد پیاده نظام ایستاده بودند . بی بر چون بالای این تپه رسید بهیچوجه تصور نیکرد که

(۱) تعمیر با آتش

(۲) استحکامات بزرگ ، استحکامات مششوم ، استحکامات مرکزی

این محل با سنگرهای کوچکی که در آن حفر شده بود و این همه توپ که از اینجا تیراندازی میکرد ،
مهمترین نقطه میدان نبرد باشد ...

برعکس پی بر مینداخت که این محل (مخصوصاً باینجهت که او خود در آنجا ایستاده)
یکی از بی اهمیت ترین نقاط میدان بیگانه است .

پی در بالای تپه رسید و در انتهای سنگرهای اطراف آتشبار نشست و ناآگاه با بیخندشادمانی
با آنچه پیرامونش حادث میشد مینگریست . پی بر گاهگاه با همان ایضند بر میخاست و در حالیکه میکوشید
مزاحم سربازان که مأمور بر کردن و تنظیم توپها بودند و پیوسته با کپسهای باروت از کنار او
میدویند ، نباشد در کنار آتشبار قدم میزد . توپهای این آتشبار پیوسته یکی پس از دیگری شلیک
میکرد و صدای کرکننده‌ای از آنها بر میخاست و دود باروت تمام فضای اطراف را فرا میگرفت .
برخلاف آن اضطراب و وحشتی که در میان سربازان پیاده مأمور پوشش آتشبار احساس
میشد ، در اینجا در کنار آتشبارها که عمده قلیلی در سنگرهای محدود و مجزی از یکدیگر مشغول کار
بودند ، جنب و جوش و هیجان یکنواخت و عمومی نظیر جنب جوش خانوادگی حکمفرما بود .

مشاهده هیكل غير نظامی پی در با کلاه سفید نخست تأثیر نامطبوع و بهت آوری در این
مردم داشت . سربازانی که از کنارش میگذشتند شگفت زده و حتی بیسناک از گوشه چشم بوی مینگریستند
افسر ارشد توپخانه که قامت بلند و باهای دراز داشت و آبله کون بود ، بیپانه نظارت در فعالیت
آخرین توپ بسوی پی بردفت و کنجکاو بوی نگریست .

افسر بسیار جوانی که صورت گردی داشت و هنوز کودکی بنظر میرسید و ظاهراً تازه از
آموزشگاه نظام بیرون آمده بود در حالیکه با سعی و کوشش فوق العاده دو توپی را که فرماندهی
آنها را بعهده داشت اداره میکرد باخشونت پی بر را مضطرب ساخته گفت :

— آقا ، اجازه بدهید از شما خواهش کنم که از سر راه کنار بروید . اینجا نباید توقف کرد .
سربازان نخست هنگام نگریستن به پی بر ناراضی سردا حرکت میدادند . اما چون همه متقاعد
شدند که این مرد کلاه سفید نه فقط عمل بدی را انجام نیده بلکه آرام در سراسیمگی جان پناه می نشیند
و یا تبسم و معجوب و مؤدب از مقابل سربازان میگذرد و زیر باران گلوله دشمن چون کسیکه در
گردشگاهی راه می رود در اطراف آتشبار قدم میزند ، رفته رفته آن شگفتی بدخواهانه ایشان بوی
بحس همدردی مهر آمیز و آمیخته با مزاح (مانند احساس سربازان ب حیوانات خود ، یعنی سگم او خروسها
و بزها و دیگر حیواناتی که در واحدهای قشون نگهداری میشوند) مبدل گردید و او را در عالم فکر و
خیال بخواهاده خویش پذیرفتند و یکی از افراد دسته خود شمردند و لقب: «ارباب ما» بوی دادند
و در میان یکدیگر دوستانه و شادمان بوی میخندیدند .

ناگهان گلوله تویی در دو قدمی پی بر زمین را زرو کرد . پی بر گرد و خاک را که از انفجار
گلوله بجایه اش پاشیده شد پاک کرد و با بیخند با اطراف خویش نگریست .

سربازشانه پهن و سرخ چهره‌ای در حالیکه تبسم میکرد و دندانهای سفید و محکم خود را
نشان میداد گفت :

— ارباب ، راستی که شما نمیترسید!

پی بر در جوابش گفت :

— مگر تومیترسی؟

سرباز جواب داد:

— البته که میترسم. آخر او که رحم ندارد. اگر بشکم آدم بخورد همه روده‌هایش را بیرون میریزد. چطوره ممکن است آدم نترسد.

چندسرباز باقیافه شادمان و پر محبت کنار پی بر توقف کردند گویی این انتظار را نداشته اند. که اوماند همه ایشان سخن بگویند و این کشف موجب شادمانی ایشان شده بود. یکی از این سربازان گفت:

— ماسر بازم و کارما اینست. اما از یک ارباب هجیب است. چه اربابی!

افسرجوان سربازانی که اطراف پی بر جمع شده بودند بانگ زد:

— بجای خود!

این افسرجوان ظاهراً برای اولین یادومین بار وظیفه فرماندهی را انجام میداد و باینجهت بادقت و تشریفات خاص هم با سربازان وهم با مافوقهای خود رفتار میکرد.

غرض توپها و شلیک تفنگها در تمام میدان کارزار، مخصوصاً در طرف چپ، آنجائیکه استحکامات پیکانی مواضع با گراتیون بود، شدت یافت اما از پشت دود باروت از آنجا که پی بر ایستاده بود دیگر تقریباً هیچ چیز دیده نمیشد. علاوه مطالعه و تماشای افراد تویخانه که اجتماع ایشان چون محفل خانوادگی بنظر میرسید و از دیگران مجزی بود تمام توجه پی بردا جلب میکرد. هیچان ناآگاهانه و مسرت بخش که منظره و هیاهوی عرصه کارزار در لحظه نخست در وی ایجاد کرده بود، در اینموقع، مخصوصاً پس از مشاهده آن سربازی که تنها در چمن افتاده بود، بخص دیگری مبدل گشت. او در سراسیمگی سنگر نشسته بود و بسرمد پیرامون خود مینگریست.

نزدیک ساعتی بود که بیست نفر مجروح و کشته را از کنار آتشبار بردند. دوتوپ هم منهدم شده بود و پیوسته خمپاره‌های بیشتری روی آتشبار میریخت و گلوله‌های توپهای دورزن دشمن صغیر زنان و زمزمه کتان بآن نزدیکتر میشد. اما ظاهراً مردمی که در این آتشبار خدمت میکردند متوجه آنها نبودند. از هر سو گفتگوی نشاط انگیز و مزاح آمیز بگوش میرسید.

سربازی بخیباره ای که صغیر زنان در هوا پرواز میکرد و نزدیک میشد اشاره کرده فریاد کشید:

— نان کماج!

سربازی دیگر چون متوجه شد که خمپاره از بالای آتشبار گذشت و بصرف پیاده‌ها افتاد

قهقهه زنان گفت:

— مال اینجا نیست، میرود پیش پیاده‌ها!

سرباز سومی از موژیکی که هنگام پرواز کردن گلوله روی زمین نشست خندان پرسید:

— خوب، با شنای خود سلام کردی؟

چندسرباز دیگر کنار جان پنه جمع شده بتماشای آنچه پیش رویشان حادث میشد پرداختند.

ایشان از بالای جان پناه بجیزی مقابل خود اشاره کرده میگفتند:

— خط زنجیرها را بهم زدند، می‌بینی، مشغول عقب نشینی هستند.

استواری پیر بایشان بانگ زد:

— مراقب کار خود باشید! اگر ایشان عقب نشینی میکنند. باید کسانی که عقب جبهه هستند بیشتر کوشش کنند.

استوار با این سخن شانه یکی از سربازان را گرفت و بازانو پشت او را دید و صدای قهقهه دیگران برخاست، بکمر تپه فریادی بگوش رسید:

— توپ پنجم بیضا!

صدای مسرت آمیز سربازانی که توپ را پیش میکشیدند شنیده میشد:

— همه با هم، بکوزو! مثل باروزنان کشتی!

مقلد سرخ چهره دندانها را نشان داده به پی بر خندید و گفت:

— آه، نزدیک بود گلوله کلاه ارباب ما را از سرش بر بارید.

پس بگلوله ای که بپرخ عراده و پای سربازی اصابت کرد ملامت کنان گفت:

— آه! بدجنس!

دیگری بموژیکهای داوطلب قوای دفاعی که خمیده خمیده با تشبیه آتشبار نزدیک میشدند تا مجروح

را ببرند خندان گفت:

— خوب، رو باها!

سربازان بموژیکهای داوطلب قوای دفاعی که در مقابل سربازی که پایش قطع شده بود متعجب

ایستاده بودند تبسم کنان بانگ میزدند:

— آتش ما خوشمزه نیست؟ آه کلافها، چرا خشکتان زده؟

همه موژیکها رادست انداخته میگفتند:

— عجب بساطی است، پسند شما نیست!

پی بر متوجه میشد که چگونه پس از هر گلوله که میان آتشبار میافتاد و پس از مجروح یا کشته

شدن کسی حرارت صومی پیوسته رو بفرونی میرفت.

بر تو آتش پنهانی که گویی برای مقاومت در مقابل حوادث خارجی در نهاد این مردم زبانه میکشید

مانند برق ابرطوفانی که نزدیک میشود پیوسته روشنتر و مکرر تر در چهره آنان میدرخشید.

دیگری بر پیش روی خود، بیدان لبرد نینگریست و بدانستن آنچه در آنجا روی میداد

علاقه و توجهی نداشت بلکه در مطالعه این آتش پنهانی که هر دم فروزاتر میشد و احساس میکرد که

روان او را نیز مشتعل ساخته است مستغرق شده بود.

ساعت دهم سربازان پیاده که مقابل آتشبار در میان بوته ها و در امتداد رودخانه کامنکا موضع

گرفته بودند، عقب نشینی کردند. از مواضع آتشبار دیده میشد که چگونه ایشان عقب میدویدند و

مجروحین را روی تفنگهای خود حمل میکردند. در این موقع ژنرالی با ملترزمین رکاب خود بیالای

تپه آمد و با سرهنگ گفتگو کرد، خشمناک نگاهی به پی بر انداخت، بیادگانی که بنظر استنار

پشت توپخانه موضع گرفته بودند فرمان داد روی زمین دراز بکشند تا کمتر آماج تیرهای دشمن

شوند و دوباره از تپه پایین رفت. سپس از صفوف پیادگان طرف راست آتشبار صدای طبل و فریاد

فرماندهان بگوش رسید و از مواضع آتشبار دیده شد که چگونه صفوف پیادگان بجلو حرکت کرد.

پی بر از بالای جان پناه با طرف مینگریست. مخصوصاً چهره ای توجه او را بخود معطوف

ساخت. این چهره از افسری بود که با صورت جوان و رنگ پریده ششیرش را پائین آورده عقب عقب میرفت و سراسیمه با طرف می‌نگریست.

صوف سر بازان پیاده در برده دود پنهان شده، فریاد ممتد و شلیک مکرر تفنگها بگوش رسید. پس از چند دقیقه انبوه مجروحین و تخت روانها از آنها بازگشت. خمپاره‌ها بیش از پیش روی آتشبار فرو می‌ریخت. چند مجروح روی زمین مانده بودند و سر بازان با همان سعی و کوشش بیشتر کنار توپها حرکت می‌کردند. دیگر کسی به پی بر توجه نداشت، یکی دوبار راه ایشان را بست، خشناک بروی بانگ زدند. افسر ارشد باقی‌افه عیوس و قدمهای بلند و سریع از یک توپ بتوپ دیگر میرفت. افسر جوان با چهره کلک‌وتر و حرارت بیشتر بر سر بازان فرمان میداد. سر بازان مهمات را نزدیک توپها می‌آوردند و با طرف می‌جستند و توپها را پر می‌کردند و با غرور و تیغ‌زیش از اندازه و وظیفه خود را انجام میدادند، گویی هنگام راه رفتن با روی فخر می‌گذرانند که چنین جست و خیز دارند.

ابر طوفانی نزدیک میشد، آن آتشی که بی‌رانعکاس اشتعال آنرا در تمام چهره‌ها مشاهده کرده بود اکنون فرو زنده ترمید رخسید. او کنار افسر ارشد ایستاده بود. افسر جوان در حالیکه سلام نظامی میداد پیش‌دویده از افسر ارشد پرسید:

— آقای سرهنگ! با اقتضای گزارش میدهم که فقط هشت گلوله باقی‌مانده است، اجازه میدهید آتش را ادامه دهند؟

افسر ارشد که از بالای جان پناه نگاه میکرد بی‌آنکه جواب او را بدهد فریاد کشید:
— آتش مسلل!

ناگهان حادثه‌ای روی داد و این افسر جوان ناله‌ای کشید و چون برنده‌ای که تیری بی‌الش اصابت کرده باشد دور خود پیچیده روی زمین نشست. بکمر تپه در نظری بر همه چیز عجیب و مبهم و تیره و تاریک گشت.

گلوله‌های یکی پس از دیگری صفر می‌کشید و بدیوارهای سنگر می‌غورد و سر بازان و توپها اصابت میکرد. بی‌پر که پیش از این باین صداها توجه نداشت در اینحال دیگر بی‌جز آن، صدای دیگری را نمیشنید. سر بازان از پهلوی آتشبار، از طرف راست با فریاد «هورا» نه بجلوبلکه، چنانکه در نظری بر جلوه میکرد، بمقب میدویدند.

گلوله‌ای درست روی جان پناهی خورد که بی‌بر مقابل آن ایستاده بود، خاکها را پائین ریخت و در چشم بی‌بر دوا فرسیاه پدید آمد و بلافاصله صدای شلیک بگوش رسید. داوطلبان قوای دفاعی که می‌خواستند بجانب آتشبار بیایند بمقب دویدند.

افسر فریاد کشید:

— همه توپها با آتش رگبار!

استوار بجانب افسر ارشد دوید و آهسته و بی‌مناک (چنانکه خدمتکاری بار بازش در سفره‌خیز میدهد که دیگر از شراب مطلوب موجود نیست) در گوش گفت که دیگر مهمات وجود ندارد.

افسر ارشد رو به بی‌بر کرده فریاد کشید:

— راهزنان چه میکنند!

صورت افسر ارشد از خشم سرخ و هرق آلوده بود، چشهای خشم آلودش میدرخشید. درحالیکه از نگاه پی‌یر برهیز می‌کرد بسر بازگفت:

- بدو پیش قوای ذخیره و مهمات بیار!
پی‌یر گفت:

- من خواهم رفت .

افسری آنکه بوی جواب دهد با گامهای بلند بطرف دیگر رفت و فریاد کشید:

- تیراندازی نکنید... صبر کنید!

سربازی که مأمور آوردن مهمات شده بود به پی‌یر برخورد و گفت:

- آه! ارباب، جای تو اینجا نیست .

و از تپه پائین شتافت .

پی‌یر بدنیال سرباز دود و محلی را که افسر جوان روی زمین چپانته نشسته بود دور زد.

یک، دو، سه گلوله از فراز سرش گذشت و پیش رو و کناروی و در عقب سرش بزمین خورد . پی‌یر

از تپه پائین میدوید . دیگر با صدوقهای سبز مهمات فاصله بسیار نداشت که ناگهان بخود آمده گفت:

«من کجاستم» و مردد ایستاد، میدانست برگردد یا پیش برود . ناگهان ضربه وحشتناکی اورا

پشت روی زمین افکند ، در همان لحظه برق آتش عظیمی پیرامون اورا روشن ساخت و در همان

آن باغرش کرکننده‌ای که در گوش می‌پیچید صدای صغیر و شکستن چیزی برخاست.

پی‌یر بوش آمد و متوجه شد که پشت افتاده و دستها را روی زمین تکیه داده است و

جیب‌ای که در کنارش بوده دیگر وجود ندارد . فقط تخته‌های سبز نیمه سوخته و ژنده پاره‌هایی روی

حلقهای سوخته پراکنده است ، اسی‌مال بنده شکسته عراده توپ را با خود میکشد و با شتاب از او

دور میشود ، اسب دیگری چون خود اودوی زمین افتاده با صدای متد و نافذ ناله میکند.

بی‌یر که از شدت ترس خود را بیکیاره باخته بود بر باجست و بجانب آتشبار دوید، آتشبار رایگانه بناهنگاه از ترس و وحشتی مینداشت که او را احاطه کرده بود.

چون بی‌یر وارد سنگر شد دریافت که از آتشبار صدای تیراندازی شنیده نمی‌شود. اما صدای در آنجا بکاری مشغولند. بی‌یر در حال عجله نتوانست در بابند که این مردم کیستند، سرهنگ ارشدر را دید که پشت باوروی جان پناه دراز کشیده گولی چیزی را در بائین معاینه میکند. در همان موقع سر بازی را که قیافه اش را بیاد داشت مشاهده کرد که میکوشید خود را از دست مردمی که او را نگاهداشته بودند رها سازد و فریاد میکشید، «برادران!». اما در این میان چیزهای دیگری را نیز مشاهده میکرد که در نظرش عجیب بود.

اما هنوز بی‌یر نتوانسته بود در بابند که سرهنگ کشته شده و سر بازی که فریاد میکشید: «برادران!» با سارت افتاده است که در مقابل چشم او بدن سر بازی دیگری از پشت با سر بزه سوراخ شد و هنوز بدرون سنگر فرسیده بود که مرد لاغر و زرد چهری که نیتنه آبی در برداشت با سورت هرق آلوده و شمشیر بدست، در حالیکه فریاد میکشید. بوی حمله ور شد. چون این مرد و بی‌یر بدون دیدن یکدیگر ناگهان بهم برخوردند بی‌یر از روی فریزه فطری صیانت نفس ضربه ششیر او را رد کرد، دستهارا جلو آورد و بایک دست شانه و با دست دیگر گلولی این مرد را (که افسر فرانسوی بود) گرفت. افسر شیر را انداخته با بی‌یر دست بقیه شد.

چند نایه هردو با چشمهای وحشتزده بچهره‌های ناآشنای یکدیگر نگر بستند و هردو از این متمجب بودند که چه کرده‌اند و چه باید بکنند. هر یک از ایشان با خود میگفت: «آیا من با سارت افتاده‌ام یا او بدست من اسیر شده است؟» اما ظاهراً افسر فرانسوی بیشتر باین اندیشه تمایل داشت که با سارت افتاده است. زیرا دست نیرومند بی‌یر که از ترس و بیم بیاراده بحرکت و جنبش می‌آمد پیوسته محکمتر گلولی او را می‌فشرد. فرانسوی میخواست سخنی بگوید که ناگهان بر فراز سر ایشان، نزدیک و وحشتناک، گلوله‌ای صغیر کشید و بی‌یر چنین پنداشت که سراق فرانسوی از بدن جدا شد: زیرا افسر با سرعت بسیار سرش را خم کرد.

بی‌یر نیز سر را خم کرد و دست را باین انداخت. دیگر در این حال هیچک از آن دو در این اندیشه نبود که کدامیک از ایشان بدست دیگری اسیر شده است. فرانسوی بی‌اختیار بجانب توپخانه دوید و

پی‌ریبای تپه شافت . پی‌بردراه بروی مجروحین و کشتگان سکن‌داری می‌خورد. اما هنوز بای تپه نرسیده بود که بانبوه متراکم سربازان روس مصادف شد که افتان و خیزان ، سکن‌داری می‌خوردند و فریاد میکشیدند و شادان و شتابان بجانب آتشبار می‌دویدند .

این همان حمله‌ای بود که یرمولف نقشه آنرا بخود نسبت میداد و میگفت که فقط شجاعت و بغث و اقبال او انجام این عمل قهرمانی رامسکن ساخته است و این همان حمله‌ای بود که او در ضمن آن گویا صلیب زرّی را که در جیب داشت بروی تپه پرتاب کرد.

فرانسویانی که آتشبار را تصرف کرده بودند گریختند. قشون ما با فریادهای هورا فرانسویان را تا مسافت بسیاری در آنسوی آتشبار چنان عقب‌رانند که دیگر متوقف ساختن ایشان دشوار بود. اسیران را از آتشبار بیست جبهه انتقال دادند. در میان اسیران يك ژنرال فرانسوی بود که

اسیران ویرا احاطه کرده بودند. انبوه مجروحین ، روس و فرانسوی ، که در نظری برهم آشنا و هم بیگانه می‌نمودند ، با چهره های زشت و دگرگون گشته از رنج و درد روی زمین می‌خیزیدند یا با تخت روانها از آتشبار حمل میشدند. پی‌ریبالای تپه رفت و بیش از یک ساعت در آنجا بسر برد ولی از آن محفل خانوادگی که پی‌ری را ببین خود پذیرفته بود کسی را نیافت. اجساد ناشناس بیشماری در آنجا افتاده بود که فقط قیافه برخی از آنها را می‌شناخت . افسرجوان هنوز همچنان گز کرده در کنار چاه پناه میان گودال نشسته بود. سرباز سرخ‌چهره هنوز در حال تشنج بود. اما او را نبرده بودند. پی‌رد دوباره از تپه پائین دوید.

پی‌رد در حالیکه ناتوان بدنبال انبوه تخت روانهایی که از میدان کارزار میرسید میدوید با خود میاندیشید: « نه ، اینک از این عمل دست خواهند کشید، اینک از آنچه انجام داده‌اند وحشت خواهند کرد! »

اما خورشید که در پشت دود پنهان شده بود هنوز در میان آسمان قرار داشت و پیش رو ، خاصه درست چپ اسولنسک ، در میان دود جوش و خروش برپا بود و غرش توپها و شلیک تفنگها نه تنها ضعیف نشده بلکه چون ضجه کسیکه در حال نومیدی باز پسین قوای خود را برای فریاد استعانت جمع میکند تا سرحد یأس و نومیدی شدت یافته بود.

صحنه اصلی نبرد بارادینو در فضایی در حدود ۱۰۰۰ ساژن در میان دهکده بارادینو و سنگرهای ییکانی با گراتیون بوقوع پیوست. در خارج این فضا از یک طرف روسها با سوار نظام او و اروق در نیمروز بیشر روی آزمایشی اقدام کردند و از طرف دیگر در آن سوی اوتیشا تصادمی میان بونیا - توفسکی و توچکوف روی داد اما در قبال آنچه در مرکز عرصه کارزار بوقوع میبوست این دو - حادثه عملیات جنگی مجزی و خفیف بشمار می رفت. در میدان بین بارادینو و سنگرهای ییکانی، در کنار جنگل، در فضایی که از اطراف مرئی بود، فعالیت اصلی نبرد ساده و روشن و عاری از هنر نوع مکر و حيله انجام پذیرفت.

جنگ با تیراندازی چند توپ از طرفین آغاز شد.

سپس هنگامیکه دود تمام میدان را فرا گرفت از طرف راست - یعنی از مواضع فرانسویان - نخست دوا لشکرده و کومپان بسوی استحکامات ییکانی راه افتادند و از طرف چپ هنگهای نایب - السلطنه بسوی دهکده بارادینو حرکت کردند.

سنگرهای شواردین که ناپلئون در آنجا ایستاده بود تا استحکامات ییکانی روسها یک ورست و تا بارادینو بیش از دو ورست فاصله داشت و باینجهت ناپلئون نمیتوانست آنچه را در آنجا واقع میشد مشاهده کند مضافاً باینکه دود آمیخته بامه تمام محل را از نظر مخفی ساخته بود. سربازان لشکرده که با استحکامات ییکانی یورش بردند هنوز بدره ای که ایشان را از این استحکامات مجزی می ساخت سر ازیر نشده بودند ولی چون بدره وارد شدند دود باروت که از تیراندازی توپخانه و شلیک تفنگهای پیاده نظام بر میخاست چنان غلظت یافت که تمام ارتفاعات آن سوی دره را فرا گرفت. در آنجا، در میان پرده دود تنها میاکل سربازان سیاهی میزد و گاهی برق سرنیزهها بچشم میخورد. اما بهیچوجه از استحکامات شواردین دیده نمیشد که آیا این دسته نشسته یا ایستاده، فرانسوی یا روسی هستند.

خورشید درخشان در آسمان بالا میرفت و اشته مورب خود را مستقیم بچهره ناپلئون میافشاند ناپلئون دست را بالای چشم سایبان کرده با استحکامات ییکانی مینگریست. در مقابل استحکامات ییکانی دود متراکمی معلق بود. گاهی بنظر میرسید که دود حرکت میکند و زمانی تصور میرفت که قشون در حرکت است. گاهگاه از خلال شلیکها فریادهای مردم شنیده میشد اما بهیچوجه معلوم

بود که ایشان در آنجا چه میکنند .

ناپلئون روی تپه ایستاده با دوربین بصره کارزار مینگریست و در دوائر کوچک دور بین دودسلاحها ، مردم و گاهی نیروهای خود وزمانی نیروهای دشمن را میدید . اما هنگامیکه بدون دوربین با آنطرف نگاه میکرد نمیدانست که آنچه دیده در کجا بوده است .

ناپلئون از تپه پایین آمد و پای تپه بگام زدن پرداخت .

گاهگاه میایستاد و صدای تیراندازی گوش میداد و بمیدان کارزار مینگریست .

نه تنها از پای تپه که او ایستاده بود ، نه تنها از بالای تپه که اینک چندتنی از ژنرالهای او ایستاده بودند بلکه حتی از خود سنگرهای پیکانی که در اینوقت سر بازان روسی و فرانسوی -مقتول و مجروح وزنده و وحشتزده یا دیوانه از خشم - گاهی مجتمعاً وزمانی بتناوب آنجا را اشغال می - کرده اند نیز درک آنچه در آن مکان انجام میگرفت امکان نداشت . در ظرف چند ساعت در این محل ، در میان تیراندازی مدام تنگها و توپها ، گاهی تنها روسها وزمانی تنها فرانسویان ، گاهی سر بازان پیاده وزمانی سر بازان سوار ظاهر میشدند ، بر زمین میغلطیدند ، تیراندازی میکردند ، بهم بر میخوردند ولی نمیدانستند باینکه بگرچه کنند ، فریاد میکشیدند و عقب میدویدند .

از میدان کارزار پیوسته افسران تازان بنزد ناپلئون میآمدند . ایشان با آجودانهای بودند که ناپلئون بمیدان نبرد بمأموریت فرستاده بود و اینک مراجعت میکردند یا بیکهای سببها ان او بودند که با گزارش جریان نبرد نزد ناپلئون میشتافتند اما تمام این گزارشها دروغ بود زیرا در گرما گرم نبرد بیان حوادثی که در لحظات معینی روی میدهند ممکن نیست . بعلاوه بسیاری از آجودانها تا محل پیکار حقیقی پیش نمیرفتند و آنچه از دیگران شنیده بودند گزارش میدادند ، مخصوصاً در مدتی که آجودانی فاصله دوسه ورستی میدان نبرد و ناپلئون را طی میکرد وضع تغییر مینمود و در نتیجه خبری که او میآورد دیگر نادرست بود . چنانکه آجودانی از طرف نایب السلطنه تازان آمد و خبر داد که بارادینو اشغال شده و پل رودخانه کالوچا در دست فرانسویان است و از ناپلئون پرسید که آیا فرمان عبور قشون را از روی پل صادر میکند ؟ ناپلئون امر کرد قشون در آنسوی پل صف بیند و منتظر باشد . اما نه تنها در آنوقت که ناپلئون این دستور را صادر کرد بلکه حتی در همان لحظه که این آجودان تازه از بارادینو حرکت کرده بود ، روسها توانستند دوباره در جریان همان زور آزمایی که بی در آغاز پیکار در آن شرکت داشت - پل را از فرانسویان پس بگیرند و آتش بزنند .

آجودانی با چهره رنگ باخته از استحکامات پیکانی بتاخت آمده بود و بناپلئون گزارش میداد که حملات روسها دفع شده و کومپان جراحت برداشته و داو و کشته شده است اما در آن هنگام که فرماندهی با آجودان میگفت که حمله فرانسویان دفع شده است قسمت دیگری از قشون فرانسه استحکامات پیکانی را اشغال کرده بود ، بعلاوه داو و نمرده بلکه جراحت سبکی برداشته بود . بر اساس این گزارشها که بناچار دروغ بود ناپلئون دستورهای خود را صادر میکرد و البته این دستورها با قبل از صدور بمرحله اجرا در میآمد و باینمیتوانست بمرحله اجرا در آید .

سپهبدان و ژنرالهای ناپلئون نیز که بمیدان پیکار نزدیک بودند و مانند او در عرصه کارزار شرکت نداشتند و فقط گاه گاه بدون کسب اجازه از ناپلئون بزیر آتش گلوله میرفتند و او امری

صادر میگردند که در مثل بکجا باید تیر اندازی شود و یا سر بازان سوار باید بکجا ساخت و تاز کنند و پیاده‌ها بچه جهت بشتابند. اما این دستورها نیز مانند دستورهای ناپلئون بسیار نادر به مرحله اجرا در میآید. علاوه اغلب اوقات هم عملیاتی مغالطه با دستورهای ایشان انجام میگرفت و سر بازانی که مأمور بودند پیشروی کنند زیر رگبار گلوله‌های دشمن افتاده ناچار عقب نشینی می‌کردند و یا سر بازانی که مأموریت داشتند در محل خود توقف کنند ناگهان در مقابل خود سر بازان روس را میدیدند، گاهی عقب نشینی میکردند و زمانی بحمله میپرداختند. و سواران بدون دستور سر بازان فرادی روس را تعقیب مینمودند. چنانکه دو هنگ سوار نظام اذره سمیونوفسکی گذشتند اولی هنوز پیالای تپه فرسیده سر اسبها را بر گردانده و با شتاب بسیار مراجعت کردند. به بیشتر تیب سر بازان پیاده بدلتخواه خود پیشروی میکردند و گاهی اصولاً بمعنی که با ایشان امر داده شده بود تیر افشند. همچنین تمام دستورها درباره حرکت و محل توپها و با زمان حمله و موقع تیر اندازی پیاده نظام و فرمانیکه سوار نظام در کجا باید پیاده نظام روس یورش ببرد و ایشان را زیر سم ستوران لگه مال نماید و نظایر آن‌ها از طرف فرماندهان قسمتهایی که در میدان نبرد حاضر بودند صادر میشد و تنها قبل از صدور این دستورها از ناپلئون کسب اجازه نمیکردند بلکه حتی کسب اجازه از نسبی و داوو و مورات را نیز ضروری نمیدانستند. ایشان از مجازات عدم اجرای اوامر یا صدور دستورها اختیاری بیم نداشتند، زیرا در عرصه کارزار مهمترین مسأله حفظ و حراست جان است که برای انسان از آن کراهیباتر نیست. گاهی بنظر میرسد که نجات شخص در عقب نشینی و زمانی در پیشروی است و این مردم که در میان آتش جنگ بودند بمقتضای وضع زمان و مکان عمل میکردند. در حقیقت نیز تمام پیشروها و عقب نشینیها وضع قشون را تسهیل نمیکرد و تغییر نمیداد. تمام حمله و تاخت و تاز ایشان بیکدیگر تقریباً زیان قابل ذکری با آنان نمیرساند بلکه خمپاره‌ها و گلوله‌هایی که همه جا در این فضا که مردم در آن موج میزدند و در جنبش و حرکت بودند پرواز میکرد موجب زیان ایشان بود و جراحت و مرگ و نیستی را برای ایشان بیار میآورد. چنانکه آنگاه که این مردم از آن فضا که خمپاره‌ها و گلوله‌ها در آن پرواز میکرد خارج میشدند، بیدرنگ فرماندهان که در عقب ایستاده بودند صفوف آنان را مرتب میکردند و انضباط حکمفرما میشد. تحت تأثیر این انضباط دو یاره ایشان را بسنطقه آتش میفرستادند و دوباره آنان در این منطقه از ترس مرگ انضباط را فراموش میساختند و بتلقین تصادفی جهت و بمقتضای وضع محیط پهر سوپراکنده میشدند.

ذراتهای ناپلئون یعنی داوورنی ومورات که نزدیک این منطقه آتش بودند وگاهی حتی وارد آن میشدند چندبار توده‌های عظیم ومنظم قشون را بمنطقه آتش هدایت کردند . اما برخلاف آنچه پیوسته در تمام نبردهای پیشین انجام میگرفت ، بجای هزیت دشمن که همه انتظار آن را داشتند ، این توده‌های منظم قشون از مقابل قوای روس بصورت دسته‌های پراکنده و وحشتزده برمیکشت وناچار فرماندهان بازصفوف ایشانرا مرتب میساختند اماعده افراد هر دم نقصان میگرفت چنانکه نیروز بود که مورات آجودان خود را برای درخواست نیروی کمک و تقویت بنزد ناپلئون فرستاد .

ناپلئون پای تپه نشسته بود و بوشن می‌نوشید که آجودان مورات با آنجا آمد و او را از طرف وی مطمئن ساخت که اگر اعلیحضرت يك لشکر دیگر بکمک او بفرستد روسها بیکباره شکست خواهند خورد .

ناپلئون بسر پای آجودان زیبا وجوان که چون مورات موهای سیاه و تابدار و بلند داشت ، نگرسته با قیافه‌ای که گویی مقصود او را دریافته است باخشونت وتمجب گفت :

— نیروی کمکی ؟

و با خود اندیشید : « نیروی کمکی ؛ بانصف قشون که در اختیارشان است بجناح ضعیف و غیر مستحکم ووسها حمله کرده اند و باز با اینحال نیروی کمکی طلب میکنند ؛ »

پس باخشونت گفت :

— Dites au roi de Naples, qu'il n'est pas midi et que je ne voir pas encore claire sur mon échiquier. Allez ... (۱)

آجودان جوان و زیبا باگیسوان بلند ، بی آنکه دستش را از کنار کلاه پامین بپندازد ، آهی عمیق کشید و دوباره شتابان با آنجا که آمده‌ها را میکشند رفت .

ناپلئون برخاست و کولتکور و برتیه را احضار کرد و با ایشان بگفتگویی پرداخت که با چنگ ارتباط نداشت .

۱ - بیادشاه ناپل بگویند که هنوز ظهر نشده ومن وضع هرصه شطرنج خود را روشن وآشکارا نمی بینم . بروید ...

درمیان این گفتگو که دفته رفته توجه ناپلئون بیشتر بآن جلب میشد چشم بر تپه بژنرال افتاد که سوار بر اسب عرق آلودی با ملترزمین رکاب بجانب تپه می‌تاخت. این ژنرال بلیارد بود، از اسب پیاده شد و با قدمهای سریع بنزد امپراطور آمد و شجاعانه بلند بلند با اثبات لزوم اعزام نیروی کمکی بمیدان نبرد پرداخت و بشرافتش سوکند خورد که اگر امپراطور یک لشکر دیگر باو بدهد روستها منهدم خواهند شد.

ناپلئون شانه‌ها را بالا انداخته بی آنکه بوی جواب دهد از او دور شد. بلیارد همچنان با ژنرالهای ملترزم رکاب که پیرامونش را گرفته بودند بلند و باحرارت سخن میگفت.

ناپلئون دوباره بنزد ژنرال تازه وارد آمده گفت:

— بلیارد شما بسیار آتشی مزاج شده‌اید! در میان آتش و جنگ انسان سهولت دوجار اشتباه میشود. بروید و اوضاع را بدقت مطالعه کنید و بعد نزد من برگردید.

هنوز بلیارد از نظر دور نشده بود که از طرف دیگر فرستاده جدیدی، از میدان بیکار تازان رسید.

ناپلئون چون کسیکه از مزاحمت دائم خسته و عصبی مزاج شده باشد گفت:

— Eh bien, qu'est ce qu'il y a? (۱)

آجودان خواست بگوید:

— Sire, le prince ... (۲)

ولی ناپلئون غضبناک سخن او را بریده گفت:

— تقاضای بیهوشی که دارد؟

آجودان بعلامت نفی سردا خم کرد و بعرض گزارش پرداخت. اما امپراطور روی از او بر تافت، دو قدم برداشت، توقف کرد، بعقب برگشت، بر تپه را بحضور طلبید و در حالیکه آهسته دستها را از هم میکشود گفت:

— باید قوای ذخیره وارد کار شود.

پس بر تپه یا، چنانکه ناپلئون بعدها او را مینامید، (۳) Oison que j'ai fait aigle

مضاطب ساخته برسید:

— بنظر شما کدام واحد را باید بآنجا فرستاد؟

بر تپه که نام تمام لشکرها و هنگها و گردانها را از برداشت گفت:

— اعلیحضرتا! باید لشکر کالاپارد را فرستاد.

ناپلئون بعلامت تصدیق و موافقت سردا حرکت داد.

آجودانی بجانب لشکر کالاپارد تاخت و پس از چند دقیقه کارد جوان که در پشت تپه موضع گرفته بود از جای خود حرکت کرد. ناپلئون که خاموش بدانجهت مینگریست ناگهان روبه بر تپه کرد و گفت:

— نه، من نمیتوانم کالاپارد را بفرستم. لشکر فریان را بفرستید.

۱- خوب، دیگر چه خبر است؟

۲- اعلیحضرتا! شاهزاده ...

۳- غازی که من عقابش کرده‌ام

هر چند در اعزام لشکر فریان بجای کالا پاردرججانی متصور نبود و حتی اشکال و تأخیر متوقف ساختن کالا پار و اعزام فریان آشکارا می نمود با اینحال دستور ناپلئون موبو اجرا گردید . ناپلئون این نکته را نمیدانست که نسبت بقشون خود نقش طبیعی را بازی میکرد که با داروهای خود مزاحم جریان طبیعی معالجه میشود . ولی این نقش را تا آنجا که بطبیعیان ارتباط داشت باصحت و دقت تمام درک میکرد و درباره آن بحث و قضاوت مینمود .

لشکر فریان مانند لشکرهای دیگر در میان دود میدان نبرد ناپدید شد . از جهات مختلف آجودانها به حرکت آمدند و همه ، گومی بایکدیگر قرار گذاشته بودند مطلب واحدی را تکرار کنند ، تقاضا میکردند که نیروی کمکی فرستاده شود و همه میگفتند که روسها در محل خود ایستادگی میکنند و (۱) un feu d'enfer بوجود آورده اند که قشون فرانس در آن چون برف ذوب میشود .

ناپلئون روی صندلی تاشو متفکر نشسته بود .

مسیو دو بوسه که علاقه بمسافرت داشت و از بامداد گرسنگی کشیده بود بسوی امپراطور رفت و بخود جرأت داد و مؤدبانه با علیحضرت پیشنهاد کرد که چاشت صرف کند و گفت :

— امیدوارم که اینک دیگر بتوانم پیروزی را با علیحضرت تبریک بگویم .

ناپلئون خاموش بهلامت نفی سر را حرکت داد . مسیو بوسه بگمان اینکه انکار ناپلئون در باره حصول پیروزی است بخود اجازه داد و بالحن مؤدبانه آمیخته با مزاح متذکر شد که در جهان علمی وجود ندارد که بتواند مانع صرف چاشت شود ، خاصه آنگاه که این عمل امکان پذیر باشد . ناگهان ناپلئون باقیافه عبوس و گرفته گفت :

— Allez vous ... (۲)

و رویش را برگرداند . لیغندی حاکی از همدردی و ندامت و اشتیاق بر چهره آقای بوسه درخشیدن گرفت و با قدمهای لرزان بسوی ژنرالهای دیگر رفت .

حس دردناک شبیه باحساس قمار باز خوشبختی که همیشه در بازی دیوانه وار مبلغ کلانی خواننده و برده است ولی ناگهان ، مخصوصاً در آن هنگام که تمام احتمالات بازی را در نظر گرفته ، متوجه میشود که هر چه بیشتر درباره جریان بازی تأمل میکند بیاخت خود مطمئنتر میشود ، ناپلئون را نتج میداد .

او میدانست که قشون و ژنرالها و تدارک نبرد دستور تاکتیکی و proclamation courte et énergique (۳) همه مانند سابق است و او خود نیز تغییر نکرده است . بعلاوه میدانست که او خود اکنون بمراتب درفنون جنگ مجربتر از سابق است . دشمن نیرو همان دشمن حوالی اوسترلینس و فریدلانداست . اما اکنون دستی که برای انهدام و نابودی روسها بالا رفته بود در اثر سحر و جادوی فلج شده ناتوان فرو می افتاد .

تمام تدابیر جنگی پیشین که پیوسته موجب حصول موفقیت و کامیابی میشد - از تمرکز توپخانه در یک نقطه و حمله قوای ذخیره برای درهم شکستن خطوط جبهه دشمن گرفته تا حمله سوارانظام

(۱) آتش جهنمی

(۲) بروید!

(۳) فرمان آرتشی کوتاه و محکم .

(۱) des hommes de fer و تدا بیردیگر بکار بسته شد ولی نه تنها اثری از بیروزی مشهود نبود بلکه از تمام جهات خبرهایی یکسان مبنی بر مجروح و مقتول شدن ژنرالها و لزوم اعزام قوای کمکی و عدم امکان دفع حمله روسها و هزیمت قشون واصل میشد.

سابقاً سپهبدان و آجودانها پس از صدور دوسه دستور و بیان دوسه جمله با چهره‌های درخشان و بشاش برای عرض تبریک شتابان و بعضو روی می‌آمدند و میزان غنائم جنگی و شماره اسیرانی را که بیک سپاه میرسید و (۲) des faisceaux de drapeaux et d'aigles ennemis و توپها و اوابه‌ها که بچنگشان افتاده بود گزارش میدادند و مورات فقط اجازه میخواست که با سوار نظام خود در شهن را که در حال عقب نشینی بود برای تصرف بار و بونه‌اش تمقیب کند. در این حوالی لودی، مارنگو، آرکول، اوسترلیتس، واکرام و بسیاری از پیکارهای دیگر وضع چنین بود. اما اینک میدید که قشون او بوضع عجیبی گرفتار شده است.

با وجود خبر اشغال استحکامات پیکانی ناپلئون مشاهده میکرد که این بیروزی بهیچوجه بیروزی پیکارهای سابق وی شباهت نداشت و بغوی میدانست که همان حس که بروی چیره شده تمام اطرافیان او را که در قشون جنگ مجربند رنج میدهد. تمام قیافه‌ها وحشتزده بود و تمام چشمها از نگریستن بیکدیگر برهیز میکرد. تنها بوسه نمیتوانست اهمیت آنچه را که در شرف وقوع بود درک کند. اما ناپلئون دیگر پس از تجارب طولانی خود در جنگها بغوی میدانست که عدم حصول بیروزی در نبرد تهاجمی پس از هشت ساعت عملیات جنگی چه مفهومی دارد. او میدانست که چنین پیکاری تقریباً باشکست مواجه می‌شود و اینک کوچکترین اتفاق - در این لحظه بحرانی جنگ - موجب هلاک او و انهدام قشونش خواهد بود.

هنگامیکه تمام این اردو کشی عجیب بروسیه را که در جریان آن حتی یک نیرد به مفهوم واقعی بیروزی منجر نگردیده و در ظرف دو ماه نه پرچمها و نه توپها بفنیت گرفته شده و نه سپاه دشمن با سارت افتاده بود در خاطر مرور میکرد، هنگامیکه بچهره‌های اطرافیان خود که بوحث دراختنای اندوه خود میکوشیدند مینگریست و خبر مقاومت و ایستادگی روسها دامینشید - حس وحشتناکی که اغلب اوقات هنگام خواب دیدن بر انسان چیره میشود او را فرامیگرفت و تمام حوادث نامساعد و بدی که میتوانست موجب انهدام او را فراهم سازد در نظرش جلوه گرمی شد. آری! روسها میتوانستند بجناح چپ او حمله کنند و قلب قشون او را بشکافند، گلوله‌ای نیز میتوانست راه خود را کم کند و او را از پای در آورد. تمام این حوادث امکان پذیر بود. ناپلئون در پیکارهای سابق خود تنها درباره احتمالات کامیابی میانندیشید ولی اینک عده بیشماری از احتمالات شوم و نامیون در خاطرش مجسم میشد و تمام آنها را انتظار میکشید. باری حالت او شبیه بکسی بود که در خواب خود را در معرض حمله جانی و تبهکاری می‌بیند و در عالم خواب بانیروی وحشتناکی که معتقد است بیشک آن جنایتکار را از پای خواهد انداخت دستش را بالا میبرد تا ضربه‌ای فرود آورد ولی ناگهان احساس میکند که دستش ناتوان و لغت است و چون ژنده بازه‌ای فرو میافتد و وحشت مرگ اجتناب ناپذیر در حال بیچارگی و عجز بروی چیره میگردد.

(۱) مردان آهنین

(۲) دسته‌های بیرق و عقابهای دشمن

خبر حمله روسها بجنایح پ قشون فراتسه این وحشت را در ناپلئون برانگیخت . خاموش پای تپه روی صندلی تاشونشسته ، سرداپایمن انداخته ، آرنجها را روی زانو گذاشته بود ، بر تپه در این حال بنزد اورفت و بوی پیشنهاد کرد که برای اطمینان از چگونگی وضع میدان نبرد بیازدید جبهه برود .
ناپلئون گفت :

— چه ؟ چه میگوئید؟ آری ! دستور بدهید اسب مرا بیاورند .

ناپلئون سوار اسب شد و بدهکده سمیونوفسکی رفت .
در میان دودباروت که آهسته پراکنده میشد و ناپلئون از میان آن میگذشت - در گودالهای خون لاشه اسبها و جنازه آدمهارا تک تک و دسته دسته مشاهده مینمود . نه ناپلئون ونه هیچیک از ژنرالهای او هرگز چنین منظره موحش و این اندازه کشته را در چنین فضای کوچکی ندیده بودند . غرش توپها که از دوساعت پیش لحظه ای خاموش نشده بود گوش را میآزرد و مانند موسیقی که باتصاویر جاندار همراه است باین منظره اهمیت و ابهت خاصی می بخشید . ناپلئون از ارتفاعات سمیونوفسکی بالا رفت و از میان برده دود صفوف مردمی را با بیستته هائی که رنگش بچشم او غیر عادی مینمود مشاهده کرد . این صفوف سربازان روس بود .

روسها در صفوف متراکم پشت تپه سمیونوفسکی ایستاده بودند و توپها و تفنگهایشان بدون لحظه ای سکوت در تمام خط جبهه ایشان میفرید و دود میکرد . دیگر بیکاری وجود نداشت ، بلکه آدمکشی و قتل عام مبتدی بود که نه برای روسها ونه برای فرانسویان نمیتوانست نتیجه ای داشته باشد . ناپلئون اسبش را نگه داشت و باز بآن حال تفکر که بر تپه او را از آن منصرف ساخته بود فرورفت . او نمیتوانست عملی را که در پیش رو و اطراف او انجام میگرفت و مولوداراده او نتیجه فرمان او تلقی میشد متوقف سازد . این همل برای نخستین بار ، بسبب آنکه باناکامی مواجه گشته بود ، در نظرش غیر ضروری و موحش جلوه میکرد .

یکی از ژنرالها بسوی ناپلئون آمده بشود اجازه داد و پیشنهاد کرد که گارد قدیم وارد میدان نبرد شود . نی و بر تپه که کنار ناپلئون ایستاده بودند نگاهی بایکدیگر رد و بدل کردند و پیشنهاد جنون آمیز این ژنرال لبخندی تعقیر آمیز زدند .
ناپلئون سر بریزرافکننده مدتی مدید خاموش بود ، بالاخره گفت :

(۱) A huit cent lieux de France je ne ferais pas démolier ma garde

و سر اسبش را بر گردانده بشواردین مراجعت کرد .

کوتوزوف سرخاکتری خود را بزیر انداخته بود و بسایگر سنگین خویش روی اینکت
مفروش از قالی در همان محلی که پی بر صبح اورا دید نشسته بود. ولی هیچ دستوری صادر نمیگرد
بلکه فقط با آنچه بوی پیشنهاد میشد مخالفت یا موافقت مینمود.

او در جواب پیشنهادات مختلف میگفت: «آری، آری! اینکار را انجام دهید!» و گاهی
باین وزمانی بآن یک از نزدیکان خود روی آورده میگفت: «آری، آری! عزیزم، برو و ببین
چه خواهد شد.» یا «نه، لازم نیست! بهتر است صبر کنیم.» کوتوزوف بگزارشهایی که با عرضه
میشد گوش میداد و آنگاه که مرتوسین نیاز داشتند، دستورهای نیز صادر میکرد.

اما بنظر میرسد که هنگام استماع گزارشها بمفهوم سخنان گوینده توجه ندارد بلکه چیز
دیگری در حالت چهرهها و لحن سخنان گزارش دهندگان برای او جالب است. او بواسطه تجارب
جنگی خود طی سالهایتمادی میدانست و با عقل و درایت حاصله ازدوران زندگانی خویش درک میکرد
که رهبری صدهزار نفر که بامرک دست و گریبانند از قدرت بکنفر خارج است و میدانست که سرنوشت
چنگ را نه دستورهای فرمانده کل و نه موضع محلی که قشون در آن موضع گرفته است، و نه شماره
توپها و نه عده مقتولین معین نمیکند بلکه آن نیروی نامحسوس و نامرئی که روح قشون نامیده میشود
تعیین خواهد کرد و باینجهت کوتوزوف مراقب این نیرو بود و تا حدی که قدرت داشت آنرا رهبری
می کرد.

حالت عمومی چهره کوتوزوف از توجه و دقت آرام و متمرکز و کوششی که بزحمت برخستگی
جسم ضعیف و فرتوتش مسلط میشد حکایت میکرد.

ساعت ۱۱ صبح بوی خبر داده شد که استحکامات پیکانی را از قشون فرانسوی پس گرفته اند
ولی شاهزاده باگراتیون زخمی شده است. کوتوزوف آهی کشیده سردا حرکت داد و بیکی از
آجودانها گفت:

- برویش شاهزاده بطرایوانوبیج و جزئیات را تحقیق کن!
 - سپس شاهزاده وورتبرک را که کنارش ایستاده بود مخاطب ساخته گفت:
 - آباوالاحضرت میل ندارید فرماندهی ارتش اول را قبول کنید؟
- هنوز مدتی از عزیمت شاهزاده نگذشته بود و شاید هنوز به سمیونوفسکی نرسیده بود که آجودان

شاهزاده از نزد وی مراجعت کرد و بعضرت اشرف گزارش داد که شاهزاده تقاضای کمکی دارد .
 کوتوزوف چهره درهم کشید و برای دختروروف فرمان فرستاد که فرماندهی آتش اول را
 بعهده بگیرد و از شاهزاده که، چنانکه کوتوزوف میگفت، بدون وجود او کارش پیش نمیرفت، خواهش
 کرد در این دقایق مهم نزد وی مراجعت کند . چون خیر اسارت مورات واصل شد و اعضای ستاد
 بکوتوزوف تبریک گفتند لیکن زنان جواب داد :

— آقایان ، صبر کنید ! ما پیکار را برده ایم . اسیر شدن مورات حادثه خارقالعاده ای
 نیست . اما بهتر است اندکی در شادمانی درنگ کنیم .

با اینحال آجودانی را برای ابلاغ این خیر بقیستهای مختلف قشون فرستاد .

هنگامیکه شربی نین برای ابلاغ خبر اشغال استحکامات پیکانی و دهکده سمیونوفسکی بوسیله
 فرانسویان از جناح چپ رسید کوتوزوف از هیاهو و فریاد های میدان نبرد و از قیافه شربی نین
 حدس زد که اخبار رضایتبخش نیست و، گویی برای رفع خستگی باها، از جا برخاست و زیر بازوی
 شربی نین را گرفته و برابکناری بردوسپس به یرمولوف گفت :

— عزیزم ، بتاخت برو و ببین که آیا میشود کاری کرد؟

کوتوزوف در دهکده کورسکی در مرکز مواضع قشون روس بود . حمله نابالغون بجناح چپ
 روسها چند مرتبه دفع شد . قلب قشون فرانسه از بارادینو جلوتر نرفت و سوار نظام اوواروف
 فرانسویان را از جبهه چپ منهزم ساختند .

ساعت سه که حمله فرانسویان متوقف شد کوتوزوف در تمام قیافه های اطرافیان خود و
 کسانیکه از میدان نبرد برمیگشتند همچنان و برانگیختگی فوق العاده ای را مشاهده میکرد . کوتوزوف
 بیش از حد انتظار از کامیابی آنروز راضی بود . اما قوای جسمی این پیرمرد رو به ضعف میرفت .
 چنانکه چندبار سرش روی سینه افتاد و او را خواب در ربود . غذای ظهر او را آوردند .

والتسوکن، همان آجودانی که هنگام عبور از کنار شاهزاده آندره میگفت : باید جنگ را در
 فضای وسیعی گسترش داد و از باکراتیون بسیار متنفر بود، در موقع ناهار نزد کوتوزوف آمد . والتسوکن
 بشایندگی بار کلای گزارش جریان نبرد را در جبهه چپ تقدیم کرد . بار کلای دوتولی که مردی کاملا
 منطقی و عاقل بود پس از مشاهده انبوه مجروحین منهزم و صفوف پراکنده عقب آتش و سنجش
 اوضاع میدان کادزار در ترازوی فکر خویش باین نتیجه رسید ، که روسها نبرد را باخته اند
 و والتسوکن معیوب خود را باین خیر نزد فرمانده کل فرستاد .

کوتوزوف با زحمت مرغ سرخ کرده را میجوید و با چشمهای شادمان و بهمرفته بوالتسوکن
 مینگریست .

والتسوکن بی اعتنا برای رفع خستگی سواری اندکی پایا کرد و بالبخند آمیخته با تحقیر بسوی
 کوتوزوف رفت و دستش را آرام بکنار نقاب کلاهش گذاشت .

در رفتار والتسوکن با حضرت اشرف اندکی بی میالانگی و بی اهتنائی ساختگی دیده میشد
 و منظورش از این رفتار توضیح این نکته بود که او بعنوان یکنفر نظامی که تحصیلات عالی ای را
 فرا گرفته است روسها را آزاد میگذارد تا از این پیرمرد بیفایده اعجوبه ای بسازند اما او خود
 میدانده که سروکارش با کیست . والتسوکن باخود میگفت :

(۱) Der alte Herr macht sich bequem) آلمانها در میان خود کوتوزوف را بدین

نام میخواندند)

پس نگاهی بیشقابلی که مقابل کوتوزوف بود افکند و وضع میدان نبرد را در جناح چپ ، همچنانکه بار کلاهی بوی دستورداده بود و خود دیده و دریافته بود گزارش داد . او میگفت :

تمام نقاط مهم مواضع ما بدست دشمن افتاده است و دفع حمله دشمن امکان پذیر نیست ، زیرا دیگر قشونی وجود ندارد . افراد قشون فرار میکنند و متوقف ساختن ایشان میسر نمیشود ! کوتوزوف جویدن غذا را قطع کرد و شگفت زده چون کسی که میشوند امداد نکند به والتسوگن خیرم شد . والتسوگن متوجه هیجان این پیر مرد شد و بالبعثدی گفت :

من خود را معنی نمیدانم که آنچه دیده‌ام از حضرت اشرف پنهان کنم ... قشون کاملاً پراکنده و منهزم گشته است

کوتوزوف شتابان برخاست و بجانب والتسوگن آمده باقیافه عبوس فریاد زد :

شما دیدید ؟ شما دیدید ؟ چگونه شما ... چه طور شما جرأت میکنید ! ...

و در حالیکه بادستهای لرزان خود تهدید میکرد و نفس نفس میزد گفت :

آقای عزیز ! چگونه شما جرأت میکنید این حرف را بمن بزنید . شما هیچ چیز نمیدانید . از قول من بزئرال بار کلاهی بگوئید که اخبار او نادرست است و فرمانده کل بهتر اذوا و اوضاع میدان نبرد اطلاع دارد .

والتسوگن میخواست جوابی بدهد اما کوتوزوف سختش را بریده باخوشی گفت :

دشمن در جناح چپ بمقبر رانده شده و در جناح راست نیز شکست خورده است . آقای عزیز ! شما بد می بینید ، دیگر بخود اجازه ندهید که آنچه را نمیدانید بگوئید . لطفاً بزئرال بار کلاهی برگردید و بوی اطلاع دهید که من قصد دارم قطعاً فردا حمله بدشمن را شروع کنم . همه خاموش بودند و تنها صدای تنفس دشوار فرمانده پیر بگوش میرسید . کوتوزوف در حالیکه بیسته صلیب میکشید میگفت :

من همه جا دشمن عقب رانده شده ، من اذاین پیش آمده‌ام و اولد متعال و قشون شجاع خودمان سیاستگزارم ، دشمن مغلوب شده است ، فردا او را از سرزمین مقدس روسیه بیرون خواهیم کرد .

ناکهان بگریه افتاد و اشک در چشمش ظاهر شد . والتسوگن شانه‌ها را بالا انداخته لبها را کج و موهج ساخت و خاموش بکناری رفت و از خود فریبی این آقای سالخورده متعجب گشت .

کوتوزوف بزئرال فربه و زیبا و سیاه مومی که در این موقع بیالای تپه رسید گفت :

اینهمه پیرمان من !

این زئرال رایوسکی بود که تمام روز را در نقطه اصلی میدان نبرد بارادینو بسر برده بود . رایوسکی گزارش داد که قشون سخت و محکم چون سد سکندر در جای خود ایستادگی میکند و

فرانسویان دیگر جرأت ندارند بعمله بپردازند .

کوتوزوف پس از استماع گزارش او بزبان فرانسه گفت :

این آقای سالخورده برای خود آسایشی فراهم آورده است .

- Vous ne pensez donc pas comme les autres que nous sommes obligés de nous retirer (۱)

رایوسکی گفت :

- Au contraire, votre altesse. dans les affaires indéécise c'est toujours le plus opiniâtres qui reste victorieux, et mon opinion ... (۲)

کوتوزوف آجودان خود را خوانده گفت :

- کایساروف ! بنشین و فرمان فرادا بشوئیس !

پس رو بدیگری کرده گفت :

- توهم رو بخط چپه و اعلام کن که فردا حمله شروع خواهد شد .

در آن هنگام که گفتگو با رایوسکی جریان داشت و فرمان حمله فردا نوشته میشد، والتسوکن از نزد بارکلای برگشت و گزارش داد که ژنرال بارکلای مایل است برای تأیید فرمانی که فلهدمارشال صادر کرده است دستور کتبی داشته باشد .

کوتوزوف بی آنکه به والتسوکن بنگرد امر کرد این فرمان کتبی را که فرمانده کل سابق از نظر مآل اندیشی برای سلب مسئولیت خویش تقاضا کرده بود بنویسند .

رشته های اسرار آمیز و توصیف ناپذیری که بوسیله آن وضع و حال واحدی در تمام افراد آرتش میگردد - یعنی آنچه روحیه قشون نامیده میشود و عصب اصلی جنگ را تشکیل میدهد سخنان برقرار کوتوزوف و فرمان وی دایم بحمله روز به درادربک چشم بهم زدن بشمار و واحدهای قشون رساند .

در آخرین حلقه این سلسله نامرئی عین سخنان و عین فرمان ابلاغ نمیشد حتی آن داستانهایی که افراد قسمتهای قشون برای یکدیگر نقل میکردند با آنچه کوتوزوف گفته بود شباهت نداشت لیکن مفهوم کلمات او همه جا بازگو میشد ، زیرا آنچه کوتوزوف گفته بود مولودانکار و تخیلات مجیلا نه بود بلکه از احساساتی سرچشمه میگرفت که هم دل و جان فرمانده کل و هم دل و جان هر فرد روسی را مشتمل میساخت .

مردم شکنجه دیده و مترازل پس از اطلاع از این مسأله که فردا قشون روس بحمله خواهد پرداخت یعنی پس از آنکه محافل عالیتر قشون آنچه را ایشان میخواستند باور کنند تأیید کرد ، تسلی یافته و شادمان شدند .

۱ - پس شما چون دیگران معتقد نیستید که ما مجبور به عقب نشینی هستیم ؟

۲ - برعکس، حضرت اشرف، در جنگهایی که سر نوشت آن هنوز معلوم نیست همیشه پیروزی

با آن نظر فی است که بیشتر مقاومت کند و عقیده من ...

هنك شاهزاده آندره در شماره قوای ذخیره ای بود که تا ساعت ۲ در پشت دهکده سمیونوفسکی زیر آتش شدید توپخانه دشمن بدون فعالیت ایستاده بود. پس از ساعت ۲ این هنگ که بیش از دو بیست تن از افراد خود را از دست داده بود بکشتزار جولگدمال شده، یعنی بقضای میان دهکده سمیونوفسکی و آتشیار کوهستانی که آنروز هزاران نفر در آنجا کشته شده بودند و مخصوصاً در ساعت دو به از ظهر با صدها توپ دشمن بمباران میشد حرکت کرد.

هنك مز بودی آنکه از آن محل تکان بخورد یا يك تیر آتش کند باز در آنجا يك سوم دیگر از افراد خود را از دست داد. توپها از بیش رو و مخصوصاً از طرف راست در میان رودی که پراکنده نمیشد میفریبد و از منطقه اسرار آمیز دود که تمام فضای مقابل را فرا میگرفت، لایتنطع گلوله ها با مفرشتابان و نارنجکها بازمزمه آهسته بدانجا پرواز میکرد. بنداشتی گاهی برای استراحت بکر بربع ساعت سبری میشد و تمام گلوله ها و نارنجکها از فرزندك میگنشت و آسیبی نمیرساند. ولی گاهی در ظرف يك دقیقه چندین نفر از افراد هنگ را از پسای میافکنند و در نتیجه بی دردی بعمل مجروحین و کشتگان میبرداختند.

باهر گلوله ای که منفجر میگشت امید حیات برای کسانی که هنوز کشته نشده بودند تدریجاً کمتر میشد. گردانها با فاصله سیصد قدم از یکدیگر ایستاده بودند اما با اینحال تمام افراد هنگ روحیه واحدهی داشتند. همه یکسان خاموش و عبوس و گرفته بودند و بندرت صدای گفتگو از میان صفوف بگوش میرسید. اما این گفتگو هر دفعه که صدای انفجار گلوله ها و قریاد: «تعب روان!» بر میخواست خاموش میشد. افراد هنگ قسمت اعظم وقت را بدستور فرماندهان روی زمین نشسته بودند. یکی کلاه جفه دارش را بر میداشت و با دقت و کوشش قیطانهای آنرا میگشود و بازمی بست. دیگری کل خشک شده را با کف دست نرم میکرد و با آن سر نیزه اش را صیقل میداد. سومی حامل خود را جا بجا میکرد و یا کمر بندش را یکسوراخ بالا ترمیانه ااخت. چهارمی با دقت و کوشش مج پیچ خود را میگشود و دوباره آنرا می بست و کفشش را میبوشید. عده ای هم با کلوخهای زمین شخم خورده خانه های کوچک می ساختند یا ساقه های کلش را بهم میبافتنند. خلاصه همه کاملاً مستغرق در این اشتغالات بنظر میرسیدند و هنگامیکه جمعی زخمی یا کشته میشدند و تخت روانها بدنبال یکدیگر راه میافتاد یا افراد قسمتهای دیگر از خط جبهه مراجعت میکردند و موقهیکه از میان دود توده کثیر دشمن دیده میشد، هیچکس باین حوادث و اوضاع توجه نمینمود و آنگاه که توپخانه

وسوار نظام از مقابل هنگ میگذشت و حرکات پیاده نظام روس دیده میشد تذکراتی بمنظور تشجیع و تشویق اژهر سوپگوش میرسید. اما حوادث خارجی بسیار بی اهمیت که با جنگ هیچ ارتباط نداشت بیش از همه مورد توجه قرار میگرفت، گویی این حوادث هادی و روزمره سبب آسایش خیال این مردم بود که روحشان شکنجه نمیشد. آشناباری از مقابل هنگ میگذشت. اسب یدکی یکی از اربابهای جعبه مهمات پایش بیراق گیر کرده بود. از صفوف تمام هنگ یکسان فریاد کشیدند: «آی! اسب یدکی!... براقش را مرتب کن!... الآن زمین میخورد!.. آخ! مثل اینکه نمی بینند!..»

بار دیگر توجه عموم بسک کوچک قهوه ای و نگی بادم علم شده جلب شد که بیضا که در مقابل صفوف میدوید و خدا میدانت که از کجا پیدا شده است ولی ناگهان در اثر انفجار گلوله ای در آن نزدیکی زوزه کشید و دمش را جمع کرده بکناری جست. صدای قهقهه و داد و فریاد از تمام هنگ برخاست. اما اینگونه تفریحات وسیله انصراف خاطر یک دقیقه بیشتر طول نمیکشید و افراد هنگ که بیش از هشت ساعت بیکار و بیغذا با وحشت مرگ دست و گریبان بودند در آنجا ایستاده چهره های رنگ - باخته و عبوس ایشان مردم رنگ بریده تر و عبوس تر میشد شاهزاده آندره درست مانند سایر افراد هنگ عبوس و رنگ باخته دستپارایشت گرفته و سر را پائین انداخته بود و در مرتع کنار کشتزار جوانیک مرز تامل زد بگر بالا و پائین میرفت. نه کاری بود که انجام دهد و نه فرمانی که صادر کند. همه کارها خود - بشود انجام میگرفت. اجساد کشتگان را پشت صفوف هنگ میبردند و مجروحین را حمل میکردند و صفوف پراکنده دوباره بسته میشد. و اگر گاهی سربازان میگریختند بیدرنگ شتابان مراجعت میکردند. ولی چون شاهزاده آندره نخستین وظیفه خود میدانت که حس شهامت و مردانگی سربازان را تحریک نماید و سرمشق و نمونه ای بایشان نشان دهد، خود در میان صفوف قدم میزد. اما بعد متقاعد گشت که او نمیتواند با این مردم هیچگونه سرمشقی نشان دهد و چیزی بآنان بیاموزد. زیرا او نیز درست مانند هر یک از سربازان نا آگاهانه متوجه این هدف بود که جریان فکر خود را از این موضع و حشنتک موجود منحرف سازد. پس در حالیکه پایش را بر زمین میکشید و غلفها را بعدا میآورد و بگردوغبار چکمه هایش مینگریست روی چمن راه میرفت. گاهی گامهای بلند برمیداشت و میکوشید روی رد پای حلف چینه ها که در مرتع باقیمانده بود قدم بگذارد و زمانی قدمهای خود را میسرود و حساب میکرد که چند مرتبه باید از یک مرز بمرز دیگر برود تا مسافت یک دورست را بپیماید. گاهی گلپای استنبتین را که در شیارها روئیده بود میکند و این گلپازا با کف دستها میمالید و رایحه تلخ و شیرین و تند آنرا بومیکرد. از تمام افکار روزیش او دیگر اثری باقی نمانده بود و بچیزی نمیانندیشید بلکه با خستگی حس سامه پیوسته بهمان صدهای ثابت گوش میداد، میکوشید صغیر نارنجکها را از غرش توپها تمیز دهد، بچهره های افراد گروهان اول که از مشاهده آن سیر و بیزار بود مینگریست و انتظار میکشید. در حالیکه بصغیر گلوله ها که از منطقه دود گرفته میرسید گوش میداد باخود میانندیشید: «یکی دیگر... باز پیش مامیاید! یکی، دوتا، یکی دیگر! افتاد...» پس میایستاد و بصغوف مینگریست: «نه، از اینجا گذشت. اما این یکی افتاد.» دوباره برای خود ادامه میداد، میکوشید گامهای بلند بردارد تا بس از بیمودن شانزده قدم بمرز برسد.

صغیر و ضربت! در فاصله پنج قدمی او زمین خشک زیر و روشد و گلوله ناپدید گشت، بی اختیار

لرزشی بدو دست داد. دوباره بصغوف سربازان نگریست و بخود گفت: بیشک بسیاری را از پای

افکنده است. در اینموقع ایوبه کثیری از افراد در کنار گردان دوم جمع شدند. شاهزاده آندره فریاد کشید:

— آقای آجودان! ننگه دارید دور هم جمع شوند!

آجودان فرمان را اجرا کرده نزد شاهزاده آندره آمد. از طرف دیگر فرمانده گردان سواره نزدیک میشد.

فریاد وحشت آلوده سربازی بگوش رسید:

— مواظب باشید!

نارنجکی چون پرتنه‌ای که هنگام پرواز سریع صغیر میزند و سپس روی زمین می‌نشیند در دو قدمی شاهزاده آندره کنار اسب فرمانده گردان آهسته سقوط کرد. اسب بی آنکه برسد: «آیا نشان دادن ترس و وحشت شایسته است یا نه؟» شیبه کشید و بخود پیچید و بکشاری خیز برداشت، نزدیک بود سرگرد را از روی زمین سرنگون سازد. یکمرتبه ترس و وحشت اسب با فرادسرایت کرد. فریاد آجودان که روی زمین دراز کشیده بود برخاست:

— درازکش!

شاهزاده آندره مردد ایستاده بود. نارنجک دود می‌کرد و میان او و آجودان که روی زمین دراز کشیده بود، بین زمین شخم خورده و مرتع، کنار بوته افستین، مانند فرقه می‌چرخید.

شاهزاده آندره در حالیکه بانگهای برامید و رشک آمیز برخلاف نگاههای پیشین خود بملفها و بوته‌های افستین و حاشیه دودی که از گلوله سیاه چرخان بیرون می‌جست می‌نگریست باخود میگفت: «آیا این مرگ است؟ نه، من نمیتوانم، نه، من نمیخواهم بمیرم، من زندگانی را دوست دارم، این گیاهان، این زمین، این هوا را دوست دارم...» او در این اندیشه بود اما ضمناً باین مسأله توجه داشت که چشمهای سربازان و افسران بعنوان سرمشق تکران اوست. پس با آجودان گفت:

— آقای افسر! خجالت بکشید. چه...

ولی سخنش را تمام نکرد. چه ناکه‌هان صدای انفجار برخاست، تکه های بولاد صغیر زنان با اطراف پراکنده گشت، پنداشتی قطعات جام پنجره خرد شده‌ای بزمین ریخته شد و بوی خفقان آور باروت برخاست و شاهزاده آندره بطرفی پرتاب شد، دستها را بالای سر برد و برو در غلطید. چند افسر بجانب او دویدند. خونی که از طرف راست شکمش جاری بود علفها را گلگون میساخت.

دو اطلبان قوای دفاع محلی بانفت روان پشت سرافران ایستاده بودند. شاهزاده آندره روی سینه افتاده، صورتش در علفها فرو رفته بود و خس خس میکرد و بدشواری نفس میکشید.

— خوب، چرا ایستاده اید؟ بیامید پیش!

موژیکها نزدیک شدند و شانه‌های او را گرفتند اما او ناله‌های رقت انگیز میکشید و موژیکها یکدیگر نگرسته دوباره او را رها ساختند.

صدای یکنفر بگوش رسید:

— بگریید، او را روی تخت روان بگذارید. چاره دیگری نیست!

باردیگر شانه‌های او را گرفتند، از جا بلندش کردند و روی تخت روان گذاشتند.

صدای افسران شنیده میشد که میگفتند:

— آخ ، خداوندا ، خداوندا ، چه شده.. شکم ! دیگر قابله ندارد ! آخ ، پروردکارا !
آجودان میگفت :

— از بیخ گوش من رددش .

موزیکها تخت‌روان را روی دوش خود گذاشتند و شتابان از راه کوچکی که جای پای سابق خودشان بود بمکان زخم‌بندی حرکت کردند .

افسری شانه موزیکها را که موزون قدم برنمی‌داشتند و تخت‌روان را می‌لرزاندند گرفته و ایشان را نگهداشته فریاد کشید:

— باهای خودتان را باهم مطابقت کنید! آه... موزیکها !

موزیکی که جلو میرفت گفت :

— خویدور ، باهات راجورکن ! خویدور ، باهات را جورکن !

موزیکی که در عقب حرکت میکرد قدمهای خود را با دیگران هم‌آهنگ ساخته شادمان گفت :

— می بینی ، حال درست شد!

تیموخین بطرف تخت‌روان دوید و بداخل تخت‌روان خیره شده با صدای لرزان گفت:

— حضرت اجل ! شاهزاده ! چه شده ؟

شاهزاده آن‌دره چشم‌گشود ، از داخل تخت‌روان که سرش در میان آن گودافتاده بود بصاحب این صدانگریست و باز بلبکها را بهم گذاشت .

موزیکها شاهزاده آن‌دره را بجنکلی بردند که از ابره‌های بهداری و مرکز زخم‌بندی در آنجا بود . مرکز زخم‌بندی در کنار بیشه قان از سه چادر تشکیل میشد . در میان بیشه ابره‌ها و اسپها ایستاده بودند .

اسبان از توبره‌ها جو می‌خورند و گنجشکها در اطرافشان پرواز میکردند و دانه‌هایی را که روی زمین ریخته بود می‌ربودند . کلاغ‌ها که بوی خون‌شنیده بودند بی‌صبرانه قارقار میکردند و از درختی بدرخت دیگر می‌پریدند . در اطراف چادرها ، در فضایی بوسعت بیش از دودسیایتن ، مردمی خون‌آلوده با لباسهای مختلف دراز کشیده ، نشسته یا ایستاده بودند . در پیرامون مجروحین تپوه سربازان حامل تخت‌روان با قیافه‌های نگران و افسرده ایستاده بودند . افسران مأمور انتظامات پیچوده در راندنشان از این محل میکوشیدند . سربازان بدون توجه با اوامر افسران ایستاده و بتخت‌روان تکیه کرده بودند و غیره خیره با آنچه مقابل چشمشان انجام میگرفت مینگریستند ، بنداشتی سعی میکنند تا اهمیت این منظره وحشتناک را که ظاهراً درک آن برایشان فوق‌العاده دشوار بود دریابند . از چادرها گاهی فریادهای رساوکین تو زانه و زمانی ناله‌های رقت‌انگیز بگوش میرسید ، گاهگاه بزشکیاری برای بردن آب از آنجا بیرون میدوید و گسائیرا که می‌بایست درون چادرها بیاورند نشان میداد . مجروحین که بانتظار نوبت خود در کنار چادر نشسته یا دراز کشیده بودند بعضی نفس‌زنان ناله‌و زاری میکردند و برخی با فریاد و دشنام و دکا میخواستند . عده‌ای نیز هدی‌ان میگفتند .

چون شاهزاده آندره عنوان فرماندهی هنگ داشت ، او را از میان انبوه مجروحین تانزیک یکی از چادرها بردند و در آنجا با انتظار دستورا بستادند. در اینحال شاهزاده آندره چشم گشود ولی مدتی نمیتوانست آنچه در پیرامونش روی میداد درك كند. آرام آرام منظره چمن و بوته های افسنتین وزمین شخم خورده و کلوئه سیاه چرخان و طغیان عشق آتشین او بزندگان در نظرش مجسم میشد . در دو قدمی اوستوانی بلند قامت و زیبا و سیاه مو با سر بسته ایستاده ، بشاخه ای تکیه کرده بود و بلند بلند سخن میگفت و توجه همگان را بخود جلب میکرد . سرو پای او از کلوئه تفنگ مجروح شده بود جمعی از مجروحین و حاملین تخت روانها کرد او جمع شده آزمندانه بشخانش گوش میدادند . ستوان مجروح در حالیکه با چشم سیاه و آتشین خود گرد خویش مینگریست فریاد میکشید:

— چنان آنها را از آنجا بیرون کردیم که هر چه داشتند انداختند و گریختند ، حتی شاهشان را هم اسیر کردیم . برادر! باور کن که اگر قوای ذخیره بموقع رسیده بود دیگر نشانه ای هم از آنها باقی نمی ماند ...

شاهزاده آندره نیز مانند تمام کسانی که در اطراف این داستان را کرده آمده بودند با چشمهای تابناک بوی مینگریست و حس میکرد که این سخن او را تسلی میدهد ولی با خود میگفت: « اما آیا راستی اینک دیگر همه چیز یکسان نیست ؟ آنجا چه خواهد بود ، اینجا چه بوده است ؟ چرا مفارقت از زندگی برای من تأثر آور و دشوار بود ؟ در این زندگی چیزی وجود داشت که من درك نی کردم و اکنون هم هنوز درك نیکنم. »

یکی از طبیبان با پیش بند خون آلود دستهای کوچک و خونین که در یکی از آنها سیگاری را میان انگشت کوچک و شست نگه داشته بود تا خون آلوده نشود از چادر بیرون آمد. این طبیب سردا بلند کرد و از بالای سر مجروحین با طرف نگریت. ظاهراً میخواست اندکی استراحت کند. پس از آنکه مدتی سردا بچپ و راست حرکت داد آهی کشید و چشمش را بزر انداخت. در جواب بزشکیاری که شاهزاده آندره را بوی نشان داد گفت:

— خوب، الآن!

دوستور داد او را بداخل چادر ببرند.

از میان انبوه مجروحین منتظر صدای بچ بچ برخاست، یکنفر گفت:

— وضع اشراف در آن دنیا هم بهتر از وضع ما خواهد بود.

شاهزاده آندره را بچادر بردند و روی میزی که تازه خالی شده و بزشکیار آنرا شسته بود گذاشتند. شاهزاده آندره نمیتوانست جزئیات آنچه در چادر بود تشخیص دهد. ناله های رقت انگیز از جهات مختلف و درد رنج آور تپه گاه و شکم و شانه توجه او را از پیرامون خود منحرف میساخت. آنچه در اطراف خود میدید در نظرش بصورت تصویر واحدی از پیکرهای عربان و خونین انسانی که تمام فضای چادر کوتاه را پر کرده بود درهم میآمیخت، همچنانکه چندهفته پیش در آن روز گرم تابستانی نظیر همین بدنهای عربان استخر کتیف کنار شاهراه اسمولنسک را پر کرده بود. آری، اینها همان پیکرهای انسانی، همان گوشتها، همان Chair à canon بود که منظره آن در همان موقع نیز چنان ترس و وحشتی در وی برانگیخت که گویی با حس قبل الوقوع بعباده کنونی پی برده بود. در این چادر سه میز بود. دوتای آنها اشغال شده بود، روی میز سومی شاهزاده آندره را خوابانده و مدتی او را تنها گذاشتند و او بی اختیار بآنچه در روی میزهای دیگر انجام میگرفت مینگریست. روی میز نزدیک وی يك تاتار نشسته بود. از نیتته اش که پهلوی میز افتاده بود معلوم میشد که قزاق است. چهار سرباز او را نگهبان داشته بودند. يك طبیب عینکی از پشت پر عضله و تیره و نك او چیزی را میبیرید.

تاتار چون خوك فر فر میکرد.

— اوخ، اوخ، اوخ...

ناکامان صورت پهن و آفتاب زده و سبز چرده خود را باینی کشیده بالا آورد ، دندانهای سفیدش را نشان داد ، بیج و تاب میخورد ، میلرزید و با صدای نافذ و آهنگ دار و مستدی قریباًد میکشید. روی میزد یگر که در کنار آن عده بسیاری گرد آمده بودند مردی درشت اندام و فر به بیشت دراز کشیده و سرش بمقب افتاده بود . رنگ موهای مجعد و شکل سر او در نظر شاهزاده آندره بسیار آشنا جلوه میکرد. چند نفر پزشک یا دروی سینه این مرد خم شده او را نگه داشته بودند . پای سفید و بزرگش تند و پیایی بدون لحظه ای توقف بالرشش تب آلوده تکان میخورد . این مرد باتشنج زاد از ازمیکریست ، بغض گلویش را گرفته بود. دو پزشک که یکی از ایشان رنگ باخته بود و میلرزید خاموش روی پای سرخ رنگ دیگر این مرد عملی را انجام میدادند . طبیب عینکی پس از فراغت از عمل تانار و گستردن شنلی بروی او دستش را بآک کرد و بجانب شاهزاده آندره آمد . بچهره شاهزاده آندره نگریت و شتابان رویش را برگردانده خشمناک پزشک یار بانگ زد :

— لباس را بکنید ! چرا ایستاده اید؟

هنگامیکه پزشک یار با آستینهای بالا زده شتابان دکمه های او را میکشود و جامه اش را بیرون می آورد شاهزاده آندره بیاد نخستین ایام کودکی خود افتاد . طبیب تاروی زخم او خم شد و آنرا معاینه کرد و آهی عمیق برآورد . سپس بیکنفر اشاره کرد . در این میان درد پر شکنجه درون شکم شاهزاده آندره را بیهوش ساخت . چون بپوش آمد استخوانهای شکسته تهی گاهش را بیرون کشیده و قطعات گوشتهای متلاشی شده را بریده بودند و دهانه زخم هم بسته شده بود. پس بصورتش آب پاشیدند . چون شاهزاده آندره چشمش را گشود ، طبیب سر را روی او خم کرد ، خاموش لبانش را بوسید و شتابان دور شد .

شاهزاده آندره پس از تحمل درد و شکنجه آرامش سعادتمندی را که مدتی بود از آن خبر نداشت احساس کرد و بهترین و سعادتمندترین دقایق زندگانی خود را ، مخصوصاً نخستین ایام کودکی ، هنگامیکه لباس او را میکشیدند و در تخت خواب کوچک میخوابانند و هنگامیکه دایه بالای سرش لالائی میخواند و هنگامیکه سر او را بالشها فر و برده تنها از حس آشنائی بزندگی خود را خوشبخت میدان داشت نه بعنوان خاطرات گذشته بلکه چون واقیعی در نظرش مجسم گشت .

طبیبان در کنار آن مجروحی که شکل سرش در نظر شاهزاده آندره آشنا جلوه میکرد در جنب و جوش بودند ، بالاخره او را بلند کردند و بتسلیمی وی پرداختند .
 ناله بیمناک ورنجور از شکنجه او که در نتیجه گریه قطع میشد بگوش میرسید که میگفت:
 — بمن نشان بدهید. اووه! اووه! اووووه!

شاهزاده آندره بشنیدن این ناله ها میخواست بگریه معلوم نبود آیا بسبب آنکه او بدون کسب شهرت و افتخار میمیرد و یا بسبب آنکه مفارقت از این زندگانی برایش دشوار و تأثر انگیز بود احساس رنجوری و گرفتگی میکرد ، یا خاطرات برگشتناپذیر دوران کودکی و یا مشاهده رنج دیگران و ناله های رقت انگیز این مرد در کنار وی او را بگریستن و امید داشت — در حال دلش میخواست بگریه و سرشک کودکانه و پاک و مسرت بخش از دیده فروریزد.

بالاخره پای قطع شده ای را در چکمه خون آلود بچروح نشان دادند.

او مانند زنی شیون میکرد:

— او! او ورووه!

طیبی که مقابل مجروح ایستاده بود بکناری رفت .
ناگهان شاهزاده آندره بخود گفت:

— خداوندا! این چیست؟ او اینجا چه میکند؟

شاهزاده آندره ایستاد زبون و بیچاره را که تازه بایش قطع شده بود، شناخت.

او آناتول کوراگین بود. پزشکیاران زیر بغل آناتول را گرفته از جا بلند کردند و لیوان آب را که بآلبهای متورم و متشنج خود نمیتوانست بگیرد مقابل دهانش گرفتند. آناتول نفس دشوار و پرتشنجی کشید. شاهزاده آندره بی آنکه آنچه در برابرش انجام میگرفت بخوبی درک کند با خود گفت: «آری این اوست! ایستاد بوسيله ای بامن رابطه محکم و دردناکی دارد.» و از خود پرسید: «ارتباط این مرد با کودکی من، بازه گانی من چیست؟» وای جواب این سؤال را نمییافت. ناگهان خاطره جدید و غیرمنتظری از جهان کودکی و عشق و صفا در نظرش مجسم شد و ناتاشا را چنانکه نخستین مرتبه در مجلس رقص سال ۱۸۸۰ او را با کردن باریک و دستهای لافز و چهره بیسناک و سعادت مند آماده خوشی و خرمی دیده بود بخاطر آورد و آتش عشق و محبت وی بیش از پیش در دلش افروخته شد و دریافت که بین او و این مرد که با چشمهای متورم و اشک آلود و اندوهگین بوی مینگریست چه رابطه ای وجود داشته است. شاهزاده آندره تمام گذشته ها را بیاد آورد و وقت و محبت شدیدی نسبت باین مرد قلب سعادت مند او را لبریز ساخت.

شاهزاده آندره دیگر نمیتوانست خود را نگهدارد. با اشکهای حاکی از عشق و محبت به حال

مردم و به حال خویش، بگمراهی ایشان و بگمراهی خویش گریست.

«غضواری و عشق بیراداران و بکسانیکه دوستدار ماهستند، عشق بآنانکه ازمامت نرند، عشق بدشمنان، آری، آن عشقی که خداوند بجهانیان اعلام کرده است، آن عشقی که شاهزاده خانم ماریا میخواست بمن بیاموزد و من نمیتوانستم مفهوم آنرا درک کنم! آری، اینست آنچه مفارقت از این زندگی را برای من دشوار میسازد، اینست آنچه که اگر رفته زندگی من نکسله، برای من باقی میماند. اما حال دیگر دیر شده است من این مطلب را میدانم!»

منظره وحشتناك میدان نبرد که اذاجساد کشتگان و مجروحین انباشته شده بود بسنگینی سرو خپرمرك باجراحت بیست نفر از ژنرالهای برجسته و آگاهی از ضعف بازوی خود که زمانی مقتدر بود افزون شده بر ناپلئون که معمولاً برای آزمایش قوت روح خود بامیل و زغبت بنمایش کشتگان و مجروحین میپرداخت تأثیر شکفت انگیزی کرد. در آنروز منظره وحشت انگیز میدان کارزار بر آن نیرومی که ناپلئون عظمت و شایستگی خود را در آن تصور میکرد غالب گشت و شتابان از میدان نبرد دور شد و بته‌های شواردین مراجعت کرد. او با چهره زرد و متورم و چشمهای تیره و بینی سرخ و صدای گرفته لغت و سنگین روی صمدلی تاشو نشسته بی اختیار بصدای رگبار گوش میداد و پلک چشمش را بهم میزد و با اندوهی دردناك منتظر بایان آن نبردی بود که قدرت متوقف ساختن آنرا نداشت و خویشتن را مسبب اصلی آن مینداشت. حس بشری وی لحظه کوتاهی بر آن شیخ مصنوعی زندگانی که مدتها خدمتگزار آن بود فائق آمد و آن رنج و درد و مرگی که در میدان نبرد دیده بود و بر اشکنجه میداد، سنگینی سرو سینه بوی تذکر میداد که ممکن است شکنجه و مرگ بسراغ او نیز بیاید. او در آن دقیقه برای خود نه مسکو را میخواست نه پیروزی و شهرت و افتخار را (دیگر بچه افتخار و شهرتی نیاز داشت) بلکه آرزوی وی استراحت و آرامش و آزادی بود. اما هنگامیکه در ارتفاعات سمیونوفسکی بود فرمانده توپخانه بوی پیشنهاد کرد که برای فزونی آتش بروی قشون روس که در مقابل کنیاز کوف متمرکز شده بود چند آتشبار در این ارتفاعات مستقر گردد. ناپلئون موافقت کرد و دستور داد که خبر تأثیر این آتشبارها را برای او بیاورند.

آجودانی بضرورت آمد و گفت که هر چند بفرمان امپراطور دوست توپ بجانب روسها تیر اندازی میکند با اینحال روسها مانند سابق ایستادگی مینمایند. آجودان گفت:
- آتش ماصفوف ایشان را یکباره منهدم میسازد اما با اینحال ایستادگی میکنند.
ناپلئون با صدای گرفته گفت:

Ils en veulent encore ! (۱)

آجودان که سخن او را درك نکرده بود پرسید:

- Sire ? (۲)

(۱) آنها بیشتر میل دارند.

(۲) اعلیحضرتا ؟

نابلئون چهره در هم کشید و با صدای گرفته گفت :

(۱) - Ils en veulent encore, donnez leur-eu !

بدون فرمان نابلئون نیز آنچه را او میخواست انجام میگردفت ولی اوقفت باینجهت دستور میداد که تصور میکرد از وی انتظار صدور فرمان دارند . نابلئون دوباره بجهان مصنوعی سابق خود با اشباح عظمت و بزرگی برگشت و چون مادیان عساری که میبندارد کاری برای خود انجام میدهد کورکورانه باجرای آن نقش غم انگیز و دشوار و غیر انسانی و بیرحمانه که دست تقدیر برای ارمین کرده بود پرداخت .

نه تنها در این ساعت و در این روز عقل و وجدان این مرد که تمام بار حادثه را سنگینتر از دیگر شرکت کنندگان در این ماجرا بردوش داشت تیره و گرفته بود بلکه هرگز، تا آخر زندگانی خویش، نیز نمیتوانست بذکی و زیبایی و حقیقت یا اهمیت اعمال خود پی برد . اعمال او باندازه ای باینکی و حقیقت متضاد بود و بقدری با اعمال انسانی اختلاف داشت که او نمیتوانست اهمیت آنرا درک نماید، او نمیتوانست از اعمال خود که مورد تحسین و ستایش نیمی از جهان بود دست بردارد و بهمین جهت ناگزیر بود تا از حقیقت و نیکی تیری جوید و از اعمال انسانی روی برتابد .

نه تنها آنروز، که ضمن گردش در میسدان نبرد صفوف متراکم مردمی را که تصور میکرد باراده وی کشته یا مجروح شده اند میدید ، با خود حساب میکرد که در مقابل هر فرانسوی چند روسی از پای افتاده است و خود را فریفته ، میبنداشت که چون در مقابل هر فرانسوی پنج روسی کشته یا مجروح شده لذا باید خرسند و شادمان باشد ، نه تنها آنروز بسبب آنکه در میدان کارزار پنجاه هزار کشته رویوم انباشته بود در نامه ای پاریس نوشت که : (۲) « Le champ de bataille a été superbe » بلکه حتی در جزیره سنت هلن ، هنگام عزالت و آرامش ، در آنجا که مدعی بود قصد دارد اوقات فراغت خویش را بتشریح اعمال بزرگی که انجام داده وقف کند چنین نوشت :

« La guerre de Russie a dû être le plus populaire des temps modernes : c'était celle du bon sens et des vrais intérêts, celle du repos et de la sécurité de tous, elle était purement pacifique et conservatrice . »

« C'était pour la grand cause, la fin des hasards et le commencement de la sécurité . Un nouvel horizon, de nouveaux travaux allaient se dérouler, tout plein du bien-être et de la prospérité de tous. Le système européen se trouvait fondé; il n'était plus question que de l'organiser . »

Satisfait sur ces grands points et tranquille partout, j'aurais eu aussi mon congrès et ma sainte-alliance, ce sont des idées qu'on n'a volées . Dans cette réunion de grands souverains, nous eussions traités de nos intérêts en famille et compté de cleric à maître avec les peuples .

L'Europe n'eût bientôt fait de la sorte véritablement qu'un même peuple, et chacun, en voyageant partout, se fût trouvé toujours dans la patrie commune. J'eus demandé toutes les rivires navigables pour tous, la communauté

۱- آنها بیشتر میل دارند ، بهشان بدهید !

۲- میدان نبرد باشکوه بود .

des mers, et que les grandes armées permanentes fussent réduites désormais à la seule garde des souverains.

De retour en France, au sein de la patrie, grande, forte, magnifique, tranquille, glorieuse, j'eusse proclamé ses limites immuables; toute guerre future, purement défensive; tout agrandissement nouveau antinational. J'eusse associé mon fils à l'empire; une dictature eût fini, et son règne constitutionnel eût commencé ...

Paris eût été la capitale du monde, et les Français l'envie des nations! ...

Mes loisirs ensuite et mes vieux jours eussent été consacrés, en compagnie de l'impératrice et durant l'apprentissage royal de mon fils, à visiter lentement et en vrai couple fampagnard, avec nos propres chevaux, tous les recoins de l'Empire, recevant les plaintes, redressant les torts semant de toutes parts et partout les monuments et les bienfaites. » (۱)

۱ - جنگک با روسیه بایستی مشهورترین جنگها در عصر جدید بوده باشد. این جنگک جنگ عقل سالم و منافع حقیقی، جنگک راحت و امنیت همگان و کاملاً صلح جویانه و محافظه کارانه بود. این جنگک برای هدف بزرگ، برای پایان مخاطرات و برای آغاز امنیت ضروری بود. افق تازه و وظایف جدید که سرشار از رفاه و خوشبختی همگان بود، باز شد سیستم اروپائی تأسیس گشت، فقط مسأله تشکیلات باقی بود.

پس از آنکه رضایت من در این مسائل مهم فراهم گردید و از هر جهت آسوده خاطر شدم، من نیز «کنگره» و «اتحاد مقدس» خود را بوجود میآورم. اینها افکاری هستند که دیگران از من دزدیده اند. ما در این اتحاد دولتهای بزرگ در باره منافع خویش چون محافل خانوادگی بحث میکردیم و مانند حسابداری که بار باب خود حساب پس میدهد، بملت خود حساب پس میدادیم. بدین ترتیب بزودی اروپا با از یک ملت واحد تشکیل میشد و هر کس بهر جا مسافرت میکرد همیشه خود را در میهن مشترک خویش مییافت. من تقاضا میکردم که تمام رودخانهها برای همه دول قابل کشتیرانی باشد و دریاها مورد استفاده همگان قرار گیرد و از آن پس، ارتشهای دائمی بزرگ، میزان کاردهای سلطنتی تقلیل داده شود.

پس از مراجعت بفرانسه، در آغوش وطن بزرگ و مقتدر و باشکوه و امن و پرافتخار خود، سرحدات کشور را تغییر ناپذیر و تمام جنگهای آینده را جنگهای تداومی و هر نوع توسعه طلبی را ضد ملی اعلام میکردم. پس خود را در اداره امپراطوری شریک مینمودم، دیکتاتوری من بی پایان نمیرسید و حکومت مشروطه او آغاز میشد ..

باری با بیعت جهان بود و فرانسویان رشک و حسادت تمام ملتها را بر میانگیختند! ... از آن پس، در مدتی که پسر من شوه سلطنت را میآموخت، اوقات فراغت را در غروب زندگانی خود بهمراهی امپراطریس وقف آن میکردم تا مانند زن و شوهر روستایی حقیقی با اسبهای شخصی خود تمام گوشه و کنار کشور را گردش کنم، شکایات مردم را بشنوم، ظلم و بیادرا ریشه کن سازم، در همه جا یاد بدها بذاکنم و تخم خیر و نیکی بپاشانم! »

او که بارادۀ تقدیر و سرنوشت جبراً مأمور اجرای نقش غم انگیز جلادی ملتها شده بود خود رامطمن میساخت که هدفش از این اصال و کردار ایجاد رفاه و آسایش مردم است و میتواند سرنوشت میلیونهارا تعیین کند و بازور و قدرت خود موجبات سعادت و نیکبختی آنانرا فراهم سازد.

ناپلئون در باره جنگ روسیه چنین نوشته است :

« Des 400000 hommes qui passèrent la Vistule, la moitié était Autrichiens, prussiens, Saxons Polonais, Bavaois, Wurtembergeois, Mecklembourgeois, Espagnols, Italiens, Napolitains .

L'armée impérial, proprement dite, était pour un tiers composée de Belgs, Hollandais, habitants des bords du Rhin, Piémontais, Suisses, Génevois, Tosc — ans' Romains, habitants de la 32-e division militaire, Brême, Hambourg, etc . ; elle comptait à peine 140000 hommes parlant français .

L'expédition de Russie coûta moins de 50000 hommes à la France actuelle; l'armée russe dans la retraite de Wilna à Moscou, dans les différentes batailles, à perdu quatre fois plus que l'armée française; L'incendie de Moscou a coûté la vie à 100000 Russes, morts de froid et de misère dans les bois; enfin dans sa marche de Moscou à l'Oder, l'armée russe fut aussi atteinte par l'intempérie de la saison; elle ne comptait à son arrivée à Wilna que 50000 hommes, et à Kalisch moins de 18000 » (۱)

ناپلئون مینداشت که جنگ با روسیه باراده او بوقوع پیوست و با اینحال وحشت حادثه ای که در آنجا روی داد روان او را فلج نمیساخت، گستاخانه تمام مسئولیت حادثه را بعهده میگرفت و عقل تیره و تیزمۀ خویش را در این نکته مشاهده میکرد که در میان صدها هزار مردم مقتول و معدوم شماره فرانسویان ازاھالی اسن و بادن کمتر بود .

۱- از چهار صد هزار نفری که از ویستول عبور کردند، نیمی اطریشی، روسی، ساکونی، لهستانی، باواریایی، وورتمبرگی، مکلنبورگی، اسپانیولی، ایتالیایی و ناپلی بودند. یک سوم آرتش امپراطوری، اگر دقیقتر بگویم، از هلندیها و بلژیکیها و ساکنان رودخانه رن و پیه مونتئاوسویسیا و اھالی زن و توسکان و نورومیها و ساکنان منطقه نظامی سی و دوم و اھالی برمن و هامبورگ و غیره تشکیل میشد. شماره افرادی که در این آرتش بزبان فرانسه سخن میگفتند شاید یکصد و چهل هزار نفر میرسید .

تلف شدگان فرانسوی در اردو کشتی بروسیه کمتر از پنجاه هزار نفر بود. آرتش روسیه در عقب نشینی از ویلنا بسکود در نبردهای مختلف چهار برابر بیش از آرتش فرانسه ضایعات داشت. حریق مسکوب قیمت جان صد هزار نفر تمام شد که در جنگها از سرما و فقر و گرسنگی جان سپردند. بالاخره آرتش روس در راه پیسانی از مسکوبه اودرتیز در نتیجه بدی آب و هوای فصل رنج بسیاری را متحمل گشت چنانکه هنگام ورود به ویلنا پنجاه هزار نفر و در کالیش کمتر از هجده هزار نفر از آن باقی مانده بود.

دهها هزار نفر کشته با وضع وحال مختلف و لباس گوناگون درگذشتارها و مراتع املاکی که با قایان داویداوف و روستایان املاک شاهی تعلق داشت افتاده بودند. این محل همان کشتزارها و مراتعی بود که طی صدها سال دهقانان دهکدههای بارادینو و گورکی و شواردین و سمینو نوسکی در آنجا بکشت و زرع میپرداختند و احشام خود را میچرانند. در مراکز زخم‌بندی زمین محوطه‌ای بوسمت يك دسیاتین با خون آغشته بود. انبوه افراد مجروح و سالم و واحدهای مختلف بیمناک و مضطرب و افتان و خیزان از یکطرف بسوی موژائیسک میرفتند و از جانب دیگر بسوی والویف مراجعت میکردند. دسته‌های دیگری نیز گرسنه و فرسوده برهبری فرماندهان خویش پیشروی میکردند. یاد ر محل خود ایستاده همچنان تیراندازی میکردند.

بر فراز تمام میدان که بیشتر بواسطه برق سرنیزه‌ها و دود باروت در خورشید صبحگاهی آنچنان زیبا و نشاط انگیز جلوه میکرد اینک ابری از رطوبت و دود باروت ایستاده بود و همه جا بوی ترشیده مخصوص شوره و خون بشام میرسید. در پهنه آسمان ابرهای سیاه بهم میچسبید، ناگهان باران لطیفی بر سر کشتگان و مجروحین و بر سر مردم بیمناک و فرسوده و متزلزل و مردد باریدن گرفت. پنداشتی باران میگفت: «بس است، دیگر بس است! مردم، موقوف کنید... بخود بیایید! آخر چه میکنید؟»

افراد رنج‌دیده و فرسوده دو قشون متخاصم که تمام روز را بدون غذا و لحظه‌ای استراحت بسر برده بودند، رفته رفته در این باره بیک اندازه تردید میکردند که آیا باید باز همچنان بکشتار یکدیگر مشغول باشند یا نه؟ حقیقه آثار تزلزل و تردید از هر قیافه‌ای آشکار بود و هر کس بقدر فهم و درک خود جواب این سؤال را از خویشتن طلب میکرد که: «برای چه و برای که باید من آدم کشی کنم یا کشته شوم؟ شاهر کس را که میخواهید بکشید و هر کاری را که میخواهید انجام دهید اما من دیگر مایل با انجام این عمل نیستم!» نزدیک عصر این اندیشه در خاطر هر یک از افراد طرفین بنهایت درجه رسید و هر لحظه ممکن بود که این مردم ز آنچه انجام میدادند بو حشت افتند و همه چیز را بدور افکنند و بهر طرف که میسر باشد بگریزند.

اما هر چند مردم در پایان نبرد و حشت عمل خویش را بنام و کمال احساس میکردند و هر چند از امکان قطع این عمل شادمان میشدند با اینحال نیروی نامفهوم و اسرار آمیزی هنوز ایشانرا هدایت

میکرد و توپچیان عرق آلوده را ، با آنکه بیش از یک نلت آنان باقی نمانده بود و از خستگی روی پای خود بند نبودند و نفس نفس میزدند ، و امیداشت تا در میان باروت و خون مهیات را پهلوی توپها بیاورند و توپها را پر کرده تنظیم کنند و فتیله بگذارند . گلوله ها با همان سرعت و بیرحمی ساعات اولیه از هر دو طرف پرواز میکرد و بیکرهای انسانی را متلاشی و قطعه قطعه میساخت و این عمل وحشتناک که نه باراده مردمان بلکه باراده آنکس روی میدهد که راهبر و گرداننده مردم و عالم میباشد همچنان تعقیب میشد .

هر کس بصوفوف پراکنده عقب آرتش روس میگریست میگفت که اگر فرانسویان اندک کوششی دیگر بعمل آورند آرتش روس منهدم خواهد شد و چنانچه کسی بصوفوف عقب فرانسویان توجه میکرد میگفت که اگر روسها بکوشش خویش اندکی بیفزایند فرانسویان معدوم خواهند گشت اما نه فرانسویان و نه روسها این کوشش را بعمل نمیآوردند و شعله های نبرد آهسته آهسته لرزان بود .

اماروسها با اینجهت بدین کوشش دست نمیزدند که از آغاز نبرد طرف مهاجم نبودند در شروع پیکار روسها فقط در جاده مسکوا ایستاده بودند و راه مسکورا مسدود میساختند و در پایان نبرد نیز روسها همچنان در همانجا ایستاده بودند ولی اگر روسها اراده معدوم کردن فرانسویان را نیز داشتند باز نمیتوانستند به هدف خود برسند ، زیرا تمام قشون روس تارومار شده بود و شاید یک قسمت از قشون روس هم نبود که در پیکار شکنجه و آسیب ندیده باشد . بدین ترتیب روسها در مکانهای خود باقی ماندند و نیمی از قشون خود را از دست دادند .

ولی برای فرانسویان با توجه به تمام پیروزیهای پانزده ساله سابق و با اطمینان بشکست ناپذیری ناپلئون و با آگاهی از تصرف قسمتی از میدان نبرد و اطلاع از این مسأله مهم که بیش از یک چهارم افراد خود را از دست نهاده اند و هنوز گارد بیست هزار نفری ایشان دست نخورده باقیست ، اعمال این کوشش بسیار سهل و آسان میشود . بعلاوه فرانسویان که با آرتش روس برای بیرون راندن ایشان از مواضع خویش حمله کرده بودند میبایست این کوشش را بعمل آورند ، زیرا تا زمانی که روسها مانند قبل از پیکار جاده مسکورا بسته بودند فرانسویان به هدف خویش نائل نمیشدند . برخی از مورخین میگویند که برای پیروزی در این نبرد کافی بود تا ناپلئون گارد قدیم دست نخورده خود را بیدان کسپل دارد اما بحث در این مسأله که اگر ناپلئون گارد خود را بیدان کسپل میداشت عاقبت کار چه میشد ، درست مانند اینست که در این باب بحث و قضاوت کنیم که اگر تا گهان فصل یائیز بفصل بهار مبدل گردد چه حادثه ای روی خواهد داد . خودداری ناپلئون از فرستادن گارد خود میدان نبرد و بدینجهت نبود که نمیخواست این عمل را انجام دهد بلکه اصولاً انجام این عمل امکان پذیر نبود . تمام ژنرالها و افسران و سربازان آرتش فرانسه میدانستند که نباید این عمل را انجام داد ، زیرا روحیه ضعیف قشون اجازه انجام این عمل را نمیداد .

تنها ناپلئون احساس نمیکرد که گوی دستش را که در عالم خواب برای فرود آوردن ضربت وحشتناک بالا برده ، اینک ناتوان و بیحس فرو میافتد بلکه تمام ژنرالها و کلیه سربازان فرانسوی - صرف نظر از آنکه بشخصه در این پیکار شرکت کرده بودند یا نه - پس از تمام تجارب نبردهای سابق که طی آن دهن دو برابر عثرفعالیت نبرد حاضر از میدان کار راومیکریخت ، در مقابل این دشمن که نیمی از افراد خود را از دست داده ولی با اینحال در پایان نبرد نیز با همان مهابت و تهدید و قدرت

آغاز جنگ در جای خود ایستاده بود بیک اندازه وحشت زده و مضطرب بودند. قدرت روحی آرتش مهاجم فرانسوی بیابان رسیده بود. ولی در نبرد بارادینو آن پیروزی که با گرفتن قطعات پارچه آویخته بانهای میله های چوبی بنام بیرق واشغال محلی که قشون دشمن در آن موضع گرفته است مشخص میشود، نصیب قشون روس نشد بلکه پیروزی معنوی یعنی آن پیروزی که دشمن را با زعمان تفوق روحی و اخلاقی حریف و عجز و زبون خویش وادار میسازد نصیب روسها گردید. متجاوزین فرانسوی چون حیوان درنده هار و خشم آلودی که هنگام حمله شدید خود زخم کشته ای برداشته است انهدام و نابودی خود را دریافته بودند اما نمیتوانستند متوقف شوند، همچنانکه قشون روس که نیروی با اندازه نصف نیروی دشمن را در اختیار داشت نمیتوانست از عقب نشینی خود جلو گیری نماید. قشون فرانسه مانند گولهای که ضربه ای بآن وارد شده باشد هنوز میتواندست تا مسکو پیش غلطند، اما میبایست در آنجا بواسطه خونریزی زخم مهلکی که در بارادینو برداشته بود؛ و ناپر از کوشش جدیدی از طرف قشون روسیه بهلاکت افتد. بنا بر این نتیجه مستقیم بیکار بارادینو فرا بیجهت ناپلئون از مسکو و عقب نشینی وی از جاده قدیم اسمولنسک و انهدام قشون افزون از پنجاه هزار نفری او و سقوط امپراطوری وی بود. در نبرد بارادینو برای نخستین بار مشت محکم حریفی که از لحاظ روحی نیرومند تر بود بر سر ناپلئون فرود آمد.

قسبت سوم

اندیشه و ذهن بشر قادر به فهم و تصور اتصال و پیوستگی مطلق حرکت نیست. قوانین هر حرکت فقط آنگاه برای بشر قابل درک است که بعضی اجزای آن حرکت را که بدان توجه دارد انتخاب میکند و مورد آزمایش و مطالعه قرار میدهد اما باید متوجه بود که قسمت اعظم اشتباهات بشری از همین جا سرچشمه میگردد که بهیل و اراده خود اجزای حرکتی که مطلقاً باید دیگر متصل و پیوسته است با جزای غیر متصل و ناپیوسته تقسیم و تجزیه میکند.

همه کس بر این نظریه سفسطه آمیز پیشینیان واقف است که معتقد بودند: آخیلس هرگز سنک پستی که پیشاپیش او حرکت نمیکند نخواهد رسید، هر چند آخیلس ده بار از سنک پشت تندتر میدود. زیرا در زمانی که آخیلس فاصله میان خود و سنک پشت را طی میکند سنک پشت با اندازه یک دهم این مسافت را پیشاپیش او پیموده است و چون آخیلس این یک دهم مسافت را پیمود، سنک پشت در آن مدت یک صدم مسافت اصلی را طی کرده است و این وضع و نسبت تا بینهایت ادامه خواهد داشت. این معما در نظر پیشینیان لاینحل جلوه میکرد و بدین سبب باین نتیجه غیر منطقی (آخیلس هرگز سنک پشت نخواهد رسید) میرسیدند که بهیل و اراده خود اجزاء حرکت را ناپیوسته و مجزی از هم تصور میکردند، در حالی که هم حرکت آخیلس و هم حرکت سنک پشت کاملاً پیوسته و متصل است.

اگرما اجزاء کوچکتر و باز کوچکتر حرکت را مورد مطالعه قرار دهیم، فقط میتوانیم بحل مسأله نزدیک شویم، لکن هرگز مسأله حل نخواهد شد. تنها با فرض اجزاء بینهایت کوچک و تصاعد حاصله از آن تا عضو دهم و جمیع بندی این تصاعد هندسی بحل مسأله خواهیم رسید. مبحث جدید ریاضی که با واحدهای بینهایت کوچک سروکار دارد، اینک بسایر مسائل بفرنجتر حرکت نیز که بیشتر لاینحل بنظر میرسیده است جواب میدهد.

این مبحث جدید ریاضی که پیشینیان از آن آگاه نبودند هنگام مطالعه مسائل حرکت با قبول واحدهای بینهایت کوچک، یعنی واحدهایی که شرط اصلی حرکت را پیوستگی مطلق قرار میدهد، آن خطای اجتناب ناپذیر را که اندیشه و ذهن بشری با مطالعه واحدهای مجزی حرکت بجای حرکت مطلق نمیتواند مرتکب آن نکرد اصلاح مینماید.

در تحقیق قوانین حرکت تاریخ نیز همین نکته صادق است.

حرکت بشریت که مولود مقادیر بیشماری از ارادههای انسانی است نیز پیوسته و دائمی

میشود.

هدف و منظور تاریخ کشف قوانین این حرکت است. اما اندیشه و ذهن بشر برای درک قوانین مجموع اراده‌های انسانی اجزای ارادی و ناپیوسته ایرا از این مجموعه جدا ساخته مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌دهد. نخستین شیوه تاریخ نویسان اینست که يك سلسله از حوادث پیوسته را که طرف توجه ایشانست پیش می‌کشند و آنرا مجزی از مابقی وقایع مورد مطالعه قرار می‌دهند و حال آنکه اصولا هیچ حادثه‌ای بدون ارتباط با حادثه قبلی بوجود نمی‌آید و با اصطلاح خلق نمی‌شود و بنابراین حوادث آغازی ندارند و نمیتوانند داشته باشند بلکه همیشه يك حادثه از حادثه قبلی نتیجه میشود. شیوه دوم تاریخ نویسی این مورخین عبارت از اینست که اعمال یک نفر، امیراطور یا سردار جنگی، را بعنوان مجموع اراده‌های مردم مورد مطالعه قرار میدهند و حال آنکه هرگز مجموع اراده‌های انسانی را نمیتوان در اعمال یک نفر دمهم تاریخی جستجو کرد.

علم تاریخ در ضمن پیشرفت و تکامل خود پیوسته اجزای کوچکتر و باز کوچکتری را برای تحقیق و مطالعه در نظر می‌گیرد و بدین طریق میکوشد تا بحقیقت نزدیک شود. اما آن اجزائی که تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهد، هر چه کوچک باشد، باز ما متوجه میشویم که قبول این جز مجزی از اجزای دیگر در حقیقت همان اعتراف با آغاز داشتن پدیده‌ها و بالاخره در حکم قبول این مسأله است که اعمال يك فرد مهم تاریخی بیان کننده اراده تمام مردم است. و در نتیجه بخودی خود ذلط و نادرست خواهد بود.

هر نتیجه گیری علم تاریخ بدون کمترین کوشش نقادان مانند غباری بدون باقی گذاشتن هیچ اثر از هم مینماید، زیرا نقادان جزء بزرگتر یا کوچکتری را از مجموع حوادث پیوسته تاریخی بعنوان موضوع مورد مطالعه و تحلیل انتخاب میکنند و البته چون نقادان مشاهده میکنند که هر واحد تاریخ بدینخواه و اراده مورخین انتخاب میشود در این عمل کاملا محق هستند.

فقط در صورتیکه واحدهای بینهایت کوچک (اصطلاح ریاضی دیفرانسیل تاریخ) یعنی تمایلات تمام مردم را که منشاء و هدف واحدی دارد، مورد مطالعه قرار دهیم و بر علم محاسبه انتقال (یعنی جمع بندی واحدهای بینهایت کوچک) مسلط باشیم، میتوانیم بدرک قوانین تاریخ امیدوار باشیم.

در پانزده سال اول قرن نوزدهم منظره حرکت خارق العاده میلیونها مردم در اروپا مشاهده میشود. مردم اشتغالات عالی خود را ترک کرده از یکطرف اروپا بسمت دیگر آن میشتافتند و دست بفات و چپاول میزدند و یکدیگر را میکشند و غالب و مغلوب و کامیاب و نومید میشدند. تمام جریان زندگانی برای چند سال دگرگون شد و بصورت يك حرکت و فعالیت اجباری درآمد که نخست رو بشو و سپس رو بضعف میرفت.

عقل و خرد آدمی میبرسید که علت این حرکت چه بوده و طبق کدام يك از قوانین انجام گرفته است؟

تاریخ نویسان در جواب این سؤال برای ما گفتار و کردار چندین نفر در ادراکی از عمارات شهر پاریس تشریح میکنند و بدین سخنان و اعمال نام انقلاب میگذازند. سپس مفصلا بشرح زندگانی ناپلئون و چند نفر از همفکران او میپردازند و از نفوذ و تاثیر برخی از ایشان در دیگر مردم داستانها حکایت میکنند و میگویند: اینست علت پیدایش این حرکت و قوانین آن.

اماعقل و شعورانسان نه تنها از قبول این توضیح امتناع دارد بلکه صراحتاً میگوید که این شیوه توضیح و تفسیر صحیح نیست، زیرا در این توضیح و تفسیر رضیفتترین بدیده بعنوان علت پیدایش بدیده قویتر شناخته شده است و حال آنکه مجموع اراده‌های بشری هم وجود آورنده انقلاب و هم موجد نابلتون بود و فقط مجموع این اراده‌ها بود که بقبول موجودیت آندورضادادو سپس بانابودی و تباهی آنها موافقت کرد.

تاریخ میگوید: «اما هروقت که جنگی واقع شده، سرداران جنگی هم وجود داشته‌اند و هر زمان که انقلاب و تحولی در میان ملتی پدید آمده، مردان بزرگ هم وجود داشته‌اند و ولی عقل بشری جواب میدهد: «درست است که هروقت سرداران جنگی بزرگی پیدا شده‌اند، جنگ هم بوجود آمده است» اما این نکته بهیچوجه ثابت نمیکند که سرداران جنگی و فائعان بزرگ علل جنگها بوده‌اند و یا قرائین جنگ را بتوان در فعالیت شخصی یک فرد شناخت. من هر بار که ساعت خود نگاه میکنم و می بینم که عقربه‌های آن ساعت ۱۰ ایستاده است صدای ناقوس کلیسای مجاور را میشنوم اما اذاین واقعبت که همیشه وقتی صدای ناقوس بلند میشود که عقربه‌های ساعت من ساعت ده را نشان میدهد من حتی ندارم نتیجه بگیرم که وضع عقربه‌های ساعت من علت حرکت ناقوسهای کلیساست.

هر دفعه که من حرکت لوکوموتیو را می بینم و صدای صوت آنرا میشنوم باز شدن دربچه بخار را نیز مشاهده میکنم اما اذاین واقعبت نباید چنین نتیجه بگیرم که صدای صوت و گردش چرخ های لوکوموتیو علت حرکت آن است.

دعقاران میگویند که او اخبهار با اینجهت باد سرد میوزد که شکوفه‌های بلوط در این موقع باز میشود و حقیقه نیز در هر بهار هنگام شکفتن شکوفه‌های بلوط باد سردی وزان است. اما هر چند علت وزش باد سرد هنگام شکفتن شکوفه‌های بلوط بر من معلوم نیست من نمیتوانم در این مسأله باروستا بیان هم عقیده باشم که علت وزش باد سرد شکفتن شکوفه‌های بلوط است، زیرا وزش باد خارج از حدود قدرت و نفوذ شکوفه‌هاست. من فقط تطابق آن شرایطی را که در هر بدیده حیاتی موجود است می بینم ولی یقین میدانم که بهر قدر و یا هروقت عقربه‌های ساعت و دربچه بخار و چرخهای لوکوموتیو و شکوفه بلوط را مورد مطالعه و آزمایش قرار دهم علت صدای ناقوسها و حرکت لوکوموتیو و باد سرد بهاری را کشف نخواهم کرد. برای رسیدن باین مقصود باید نقطه مطالعه و آزمایش خود را بکلی تغییر دهم و قوانینی را که راجع بحرکت بخار و صدای ناقوس و وزش باد بحث میکنند مطالعه کنم. تاریخ نیز باید همین عمل را انجام دهد و تاکنون کوششهایی هم در این جهت بکار رفته است. ما باید برای تحقیق و مطالعه قوانین تاریخ موضوع مورد مطالعه را بکلی تغییر دهیم و امراطوران و وزیران و ژنرالها را راحت بگذاریم و عناصر مشابه بنهایت کوچک را که رهبر توده‌ها هستند مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم. هیچکس نمیتواند بگوید که تا چه اندازه برای بشر مقدور و میسر خواهد بود که اذ این راه سرانجام بشناسایی قوانین تاریخ موفق شود. اما قدر مسلم اینست که کشف قوانین تاریخی تنها اذ این راه امکان دارد و عقز و فکر انسانی تاکنون یک میلیونیم تمام مساعی و مجاهداتی که تاریخ نویسان برای توصیف اعمال پادشاهان و سرداران جنگی و وزیران مختلف و تشریح نظریات و افکار خودشان در باره ایشان صرف کرده‌اند در این راه بکاو نبرده است.

قوای جنگی دوازده ملت اروپائی بروسیه حمله کرد. قشون روس و ساکنان روسیه برای اجتناب از تصادم تا اسولنسک و ازا-سوانسک تا بارادینو عقب نشستند. نشون فرانسه با نیروی محرک دائم التزایدی بسوی مسکو یعنی بجانب مقصد حرکت خود پیش میرفت. همچنانکه سرعت جسمی که در حال سقوط است بتناسب نزدیک شدن آن بزمین افزایش مییابد، نیروی جنبش این قشون نیز، هرچه به هدف نزدیکتر میشد، روبهزونی میرفت، پشت سر این قشون هزاران ورست سرزمین فحطی زده دشمن و پیش روی او دهها ورست که او را از هدفش یعنی مسکو جدا میساخت قرارداد داشت. این وضع راهسرباز قشون ناپلئون احساس میکرد. این قشون متجاوز خود بخود و تنها بانگیزه نیروی محرک درونی خویش پیش میرفت.

اما قشون روس هرچه بیشتر عقب می نشست روح کین تیزی و خصومتش بدشمن بیشتر شعله میکشید. این قشون هنگام عقب نشینی فشرده تر میشد و رشد و نمو میکرد؛ در حوالی بارادینو تصادم و وقوع پیوست. هیچیک از دو قشون متخاصم تارومار نگردید و متلاشی نشد ولی همچنانکه هر کلوله هنگام برخورد با کلوله دیگری که نیروی حرکتش بیشتر است جبراً بمقب می غلطد. قشون روس ناگزیر بلافاصله پس از تصادم عقب نشست و کلوله ای که با سرعت بیشتر حرکت میکرد، یعنی قشون متجاوز نیز با آنکه تمام نیروی خود را در این تصادم از دست داد با اینکه در نتیجه انرژی درونی خود که هنوز بکلی مصرف نشده بود باز جبراً اندکی پیش رفت.

روسها تا ۱۲۰ ورست آنسوی مسکو عقب نشستند، فرانسویان بسکورسیدند و در آنجا متوقف شدند. پنج هفته گذشت و هیچ تصادمی روی نداد. فرانسویان حرکت نمیکردند و چون حیوان درنده ای که زخم مهلك برداشته است و در حالیکه خون از بدنش میریزد زخمهای خود را می لیسد، این قشون بدون اقدام بهیچ عملی پنج هفته در مسکو توقف کرد ولی ناکهان بدون هیچ علت تازه ای بمقب شتافت. پس بجاده کالوگا حمله کرد و (پس از پیروزی، پیروزی بمفهوم آنکه هر صه کارزار حوالی مالویاسلاوتس در دستش ماند) بدون اقدام بیک بیکار جدی باشتاب بیشتر باسولنسک و بعد با آنسوی ویلنا و برزینا و بازهم دورتر عقب نشست.

عصر روز ۲۶ اوت هم کو تو زوف و هم تمام افراد قشون روس یقین داشتند که دیگر بیکار بارادینو فتح شده است. کو تو زوف حتی نامه ای در باب این پیروزی بامپراطور نوشت و دستور داد که قشون

روس بنظور انهدام کامل دشمن خود را برای جنگ جدیدی آماده سازد. او با این امر به نیخواست کسی را فریب دهد بلکه باینجهت بصورت آن مبادرت ورزید که کو تو زوف نیز مانند هر یک از شرکت کنندگان در پیکار با رادینو بخوبی دریافته بود که دشمن مقلوب گشته است.

اماد رخصه همان روز و فرادای آن روز تدریجاً اخباری درباره کشتگان و ضایعات بی سابقه که شاید معادل نیمی از آرتش میشد واصل گشت و پیکار جدید را از لحاظ فیزیکی غیر ممکن نمود.

قبل از آنکه اطلاعات لازمه جمع آوری شود و کشتگان بخاک سپرده نشده مدفون گردند و مهمات ناقص تکمیل شود و مقتولین شماره نشده بشماره آید و فرماندهان جدید بجای مقتولین تعیین شوند و افراد قشون غذای سیری بخورند و چند ساعت با آرامش بخوابند شروع پیکار غیر ممکن بود اما قشون فرانسه در عوض پس از پیکار بیدار شدنک صبح روز بعد بر اساس آن نیروی حرکت مسرعه که کومی اینک بنسبت عکس مجذور فاصله خود از مقصد افزایش مییافت ، خود بخود بجانب قشون روس پیشروی کرد . کو تو زوف میخواست روز بعد حمله کند و تمام افراد قشون نیز آرزوی این حمله را داشتند . اما تنها آرزوی هجوم بدشمن برای تحقق این امر کافی نیست و میبایست امکان انجام این عمل نیز موجود باشد ولی این امکان موجود نبود ، چنانکه نخست ناگزیر شد تا مسافتی باندازه یک روز راه پیمائی و سپس باندازه دو روز و سه روز راه پیمائی عقب بنشینند و سرانجام روز اول سپتامبر ، آنگاه که قشون روس بمسکو نزدیک شد ، با وجود تمام احساسات مخالف افراد آرتش شرایط و اوضاع ایجاد کرد که این قشون حتی با آنسوی مسکو هم عقب بنشینند . بدین ترتیب باز آرتش روس برای آخرین بار باندازه یک روز دیگر راه پیمائی عقب نشست و مسکو را بدشمن وا گذاشت .

برای آن دسته مردمی که عادة تصور میکنند سرداران جنگی نیز نقشه های جنگی و ستیزا مانند هر یک از ما ، وقتی در دفتر کار خود مینشینیم و پیش خود میگوئیم که اگر من فرمانده بودم در فلان پیکار چنین و چنان میکردم ، تنظیم میکنند این سوالات مطرح میشود که چرا کو تو زوف هنگام عقب نشینی چنین و چنان نکرد و چرا فلان موضع را قبل از قبلی اشغال نشود و چرا پس از واگذاری مسکو بدشمن بکمربته تاجاده کالوگا عقب نشست . مردمی که باین طرز تفکر خو گرفته اند ، آن شرایط اجتناب ناپذیری را که فعالیت هر فرمانده کل در آن انجام میگردد فراموش میکنند با از آن اطلاع ندارند ، فعالیت سرداران جنگی با آن کاری که ما وقتی در دفتر کار خود آزاد و راحت نشست ایم و یکی از اردو کشی های تاریخی را با اطلاع کامل از شماره قشون طرفین متخاصم و شناسائی دقیق محل از لحظه معینی دنبال میکنیم کوچکترین وجه مشترکی ندارد . فرمانده کل هرگز با آن اوضاع و شرایط که ماهنگام مطالعه حوادث گذشته بعنوان آغاز وقوع آن در نظر میگیریم سروکار ندارد . فرمانده کل همیشه در میان یک سلسله مواج و متحرک از حوادث قرارداد و وضع او چنانست که هرگز ، حتی برای یک لحظه ، قادر نیست تمام اهمیت سانه ای را که در شرف وقوع است در نظر بگیرد . هر سانه لحظه بلحظه بطور نامحسوس کسب اهمیت میکند و فرمانده کل در هر لحظه این جریان متوالی و پیوسته در مرکز بنچترین بازیها ، دسیه ها ، نگرانیها ، بی تکلیفیها ، قدرتها ، نقشه ها ، مشورتها ، تهدیدها و تیرنگها قرارداد و پیوسته باید بعد از بیشماری از سوالات که اغلب آنها متناقض یکدیگر است جواب گوید .

دانشندان و خیرگان فنون جنگ با میگویند که کوتوزوف میبایست مدتها پیش از رسیدن به فیلی قشون خود را بسوی جاده کالوگا حرکت داده باشد و حتی این نقشه از طرف یکی از ژنرالها باو پیشنهاد شده است. اما در مقابل فرمانده کل، مخصوصاً در لحظات دشوار، نه يك نقشه بلکه همیشه دهها نقشه قرارداد و شاید هر يك از این نقشهها که همگی بر اساس استراتژی و تاکتیک تنظیم شده است بادیگری متضاد باشد. ظاهراً کار فرمانده کل اینست که یکی از این نقشهها را انتخاب نماید. اما این کار را هم نمیتواند انجام دهد. زیرا حوادث و زمان منتظر نخواهد شد. فرض کنیم که روز ۲۸ بکوتوزوف پیشنهاد شده که بسوی جاده کالوگا حرکت کند اما در همین موقع آجودانی از طرف میلورادویچ شتابان رسید و پرسید که آیا باید با فرانسویان وارد بیکار شود یا عقب نشینی نماید. در اینحال باید بیدرنک باین آجودان دستور داد و این دستور عقب نشینی قشون را از پیچیدن بسوی جاده کالوگا باز میداشت و متعاقب آجودان مزبور رئیس کارپردازی میپرسید که آذوقه و خواربار را باید بکجا حمل کرد و رئیس بهداری میخواست بداند که مجروحین را بکجا باید برد و بیکسی از پترزبورگ میآمد و نامه امپراطور را که با تسلیم مسکو بدشمن مغالف بود با خود میآورد و رقیب فرمانده کل، همانکسی که میخواست زیر آب او را بزند (چنین کسان همیشه وجود دارند و شماره ایشان بیش از یکی دوتا است) نقشه جدیدی کاملاً متضاد با نقشه پیشروی بسوی جاده کالوگا را پیشنهاد میکرد، جسم خود فرمانده کل نیز بخواب و تقویت نیروهای خویش نیازمند بود. در این موقع ژنرال مستر می هم که هنگام توزیع مدالها نامش از قلم افتاده بود شکایتی تسلیم میکرد و ساکنان محلی نیز تقاضای دفاع و حمایت داشتند، افسری که برای مطالعه محل فرستاده شده بود باز میگشت و گزارش کاملاً مغالف با گزارش افسردیگری که قبلاً باین مأموریت اعزام شده بود تقدیم میکرد و بیک جاسوس و بیک اسیر و بیک ژنرال که از مأموریت اکتشاف مراجعت کرده بود هر يك وضع قشون دشمن را بصورتی که کاملاً بایکدی بگرم تفاوت بود توصیف مینمودند. مردمی که عادت ندارند این شرایط جبری فعالیت هر فرمانده کل را درک کنند یا آنرا فراموش میسازند ضمن آنکه وضع قشون را مثلاً در فیلی برای ما مجسم میسازند تصور میکنند که روز اول سپتامبر فرمانده کل میتواند کاملاً آزادانه مسأله تسلیم مسکو یا دفاع از آنرا حل کند و حال آنکه وقتی قشون روسیه بینج و رستی مسکو رسیده بود هنوز این مسأله نمیتوانست مطرح باشد. پس چه موقع این مسأله حل شد؟ در درسا، در اسمولسک و از همه جا محسوستر، روز ۲۴ در شوادین و روز ۲۶ در بارادینو و هم چنین در هر روز و هر ساعت و هر دقیقه عقب نشینی از بارادینو تا فیلی حل این مسأله رفته رفته آشکارتر گشت.

قشون روس پس از آنکه از بارادینو عقب نشینی کرد در قبلی موضع گرفت . بر مولوف که برای مطابقت مواضع رفته بود بنزد فلده مارشال برگشت و گفت :

- در این مواضع امکان پیکار نیست .

کو تو زوف شکست زده بوی نگریت و او را بتکرار سخنی که گفته بود واداشت . چون بر مولوف سخنش را تکرار کرد ، کو تو زوف دستش را بسوی او دراز کرده گفت :

- دستت را بده بن ؛ و نبض او را گرفته گفت :

- عزیزم ! تو حالت خوب نیست ، درست فکر کن چه میگوئی .

کو تو زوف هنوز تصور نیکو کرد که ممکن است مسکو را بدون پیکارها کرد و از آنجا عقب نشست . کو تو زوف در تپه پا کلو نایا ، در فاصله شش ورستی دروازه دارو گو میلو سکی ، از کالسکه پیاده شد و روی نیکنی کنار جاده نشست ، جمع کثیری از ژنرالها اطراف او گرد آمدند . کنت راستو بیچین که از مسکو آمده بود با ایشان پیوست . تمام این اجتماع بر گزیده که بچند محل تقسیم شده بود در میان خود راجع بمضار مواضع مختلف و در باره وضع قشون و نقشه های پیشنهاد شده و وضع مسکو و بطور کلی راجع بمسائل نظامی گفتگو میکردند . هر چند مخصوصاً برای مشورت از ایشان دعوت نشده بود و این اجتماع شورای جنگی نامیده نمیشد ، مذهباً همگی متوجه بودند که این اجتماع شورای جنگی است . تمام گفتگوها در اطراف مسائل عمومی دور میزد و چنانچه کسی میخواست خبر خصوصی را نقل کند آنرا آهسته در گوش دیگری میگفت و بیدرنگ دوباره بمسائل عمومی بازمیگشت . در قیافه تمام این مردم از مزاج و خنده و حتی لبخند اثری مشاهده نمیشد . ظاهراً همه با زحمت بسیار میکوشیدند تا خود را ملط بر اوضاع جلوه دهند . و تمام گروهها هنگام گفتگوی خود سعی داشتند در نزدیکی فرمانده کل که نیکنت او مرکز این محافل را تشکیل میداد باشند و چنان سخن میگفتند که او بتواند صدای ایشان را بشنود . فرمانده کل با آنچه در پیرامونش گفته میشد گوش میداد و گاهی کوبنده ای را بتکرار سخنش وادار میساخت . اما خود در گفتگو وارد نمیشد و بهیچوجه عقیده خود را اظهار نمیکرد . اغلب اوقات پس از استماع گفتگوی یکی از این محافل باقیافه حاکی از نومیدی - چون کسیکه با عدم علاقه بگفتگویی که بدان مایل نیست ، گوش میدهد - رویش را بر میگرداند . برخی از ایشان از مواضع انتصاب شده گفتگو میکردند و بیشتر از فهم و استمداد انتصاب کنندگان مواضع انتقاد میکردند تا از مواضع

انتخاب شده. دیگران ثابت می‌کردند که خطای اصلی مدتها پیش از این انجام گرفته است و میبایست بر یروز دست بیکار زده باشند. دسته سوم دربارهٔ بیکار سالانگانکه داستان آنرا کرو سار فرانسوی تازه وارد که بلباس نظام اسپانیایی ملبس بود نقل می‌کرد، سخن میگفتند. این (فرانسوی و یکی از شاهزادگان آلمانی که در آرتش روسیه خدمت میکرد نقشهٔ محاصره سارا کوسا را تشریح میکردند و امکان دفاع از مسکو را نیز پیش بینی مینمودند.) در محفل چهارم کنت راستو بیچین میگفت که من آماده‌ام تا با توافق پاسداران دلبر مسکو پای دیوارهای پایتخت جان بسارم اما با اینحال نمیتوانم مراتب تأثر خود را دربارهٔ این وضع بلا تکلیفی که در آن بسر میبرم ابراز نمایم و چنانچه از این اخبار پیش از این مستحضر بودم حال وضع دیگری وجود داشت... دسته پنجم دوران دیشی و فراست بسیار خود را در امور استراتژیکی نشان میدادند و دربارهٔ مسیری که اینک قشون میباید انتخاب کند سخن میگفتند و سخنان دسته ششم بکلی یاه و مهمل بود. در قیافهٔ کوتوزوف هر لحظه اندوه و نگرانی دائم‌النزاید خوانده میشد. کوتوزوف از تمام این گفتگوها تنها یک مسأله را درک میکرد: مفهوم کامل این سخنان ایشان بود که دفاع از مسکو از لحاظ مادی بهیچوجه میسر نیست یعنی تا آن اندازه این دفاع غیر ممکن بود که اگر فرمانده کل بیخردی دستور شروع بیکار را صادر میکرد جز هرج و مرج و آشوب نتیجه‌ای گرفته نمیشد. و در هر صورت بیکار انجام نمیگرفت، باین جهت این جنک اجرا نمیشد که تمام فرماندهان عالیرتبه نه تنها این مواضع را بکلی نامساعد میدانستند بلکه در گفتگوهای خود فقط در باب آنچه پس از واگذاری اجتناب ناپذیر این مواضع بدشمن حادث میشد بحث میکردند. اصولاً چگونه این فرماندهان میتوانند افراد خود را در میدان جنگی که خود وضع آن را بکلی نامساعد میدانستند راهبری نمایند؛ فرماندهان درجه دوم و سوم و حتی سربازان که ایشان هم بالاخره دربارهٔ این مسائل بحث میکردند نیز این مواضع را نامساعد مینداشتند و بهین جهت ناگزیر با اطمینان بشکست خویش وارد بیکار میشدند و چنانچه بنیکسن باز در دفاع از این مواضع اصرار میورزید و دیگران هنوز دربارهٔ آن بحث میکردند، دیگران مسأله خود بخود حائز اهمیت نبود بلکه این اصرار عنوان بهانه‌ای برای توطئه‌ها و مناقشات بود. کوتوزوف بخوبی این مسائل را درک میکرد.

بنیکسن که این مواضع را انتخاب کرده بود با حرارت و وطن پرستانهٔ روسی که کوتوزوف بدون درهم کشیدن چهره نمیتوانست بآن گوش دهد، از این مواضع دفاع میکرد و در دفاع از مسکو پافشاری مینمود. برای کوتوزوف چون روز روشن بود که مقصود و هدف بنیکسن چیست. بنیکسن میخواست در صورتیکه دفاع از مسکو با هدم موفقیت روبرو شود گناه آنرا بگردن کوتوزوف بیندازد که قشون را بدون اقدام بهیچ نبردی تا کوههای وادیوف آورده است و در صورت امکان دفاع احراز موفقیت را بخود نسبت دهد و چنانچه پیشنهادش رد شود خود را از اتهام خیانت تسلیم مسکو بدشمن تیراه نماید.

اما در آن موقع پرمرد باین توطئه‌ها و دوزو کلکها توجه نداشت و تنها فکر او را یک سؤال و حشمتاک مشغول میداشت که از هیچکس جواب آنرا نمیشد. در اینوقت فقط این سؤال او را درج میداد که: «آیا من باعث شدم که ناپلئون بسکو برسد و اگر گناه از منست چه موقع این عمل را انجام دادم؟ چه موقع این عمل انجام گرفت؟ آیا دیروز که من بیلتوف دستور عقب نشینی دادم یا بر یروز عصر که خوابم گرفته بود و بنیکسن امر کردم تا از طرف من دستورهای لازم را صادر نماید

این عمل انجام گرفت ؛ یا شاید هم پیش از آن... اما چه وقت ، چه وقت این عمل وحشتناک انجام گرفت ؛ با اینحال باید مسکوتتخلیه شود، باید قشون عقب نشینی کند ، باید این امریه صادر گردد. « صدور این امریه درست بمثابه امتناع از فرماندهی آرتش بود. کوتوزوف علاوه بر آنکه قدرت را دوست داشت و بآن خو گرفته بود (احتراماتی که بشاهزاده پروزوروفسکی ، فرمانده سابق وی در ترکیه گذاشته شده بود او را تحریک میکرد) عقیده راسخ داشت که تقدیر نجات روسیه را بعهده او گذاشته است و بهمین سبب نیز باراده ملت و برخلاف میل امپراطور بفرماندهی کل انتخاب شده است. کوتوزوف معتقد بود که تنها او در این شرایط دشواری میتواند است در رأس آرتش قرار گیرد و در سراسر جهان تنها اوست که قدرت دارد بدون احساس ترس و وحشت با ناپلئون شکست ناپذیر زور آزمایی کند. بدینجهت از اندیشه امریه ای که میبایست صادر کند بوحشت افتاد . اما لازم بود تصمیمی اتخاذ کند و ضرورت داشت که باین گفتگوهای اطراف خود که بیش از اندازه لزوم آزادانه بیان میشد خاتمه دهد.

پس ژنرالهای ارشد را نزد خود فراخواند و در حالیکه از نیمکت بر میخواست گفت:
 (۱) *Ma tête, fut-elle bonne ou mauvais, n'a qu'à s'aider d'elle même* .
 پس بسوی فیلی که کالسکه اش در آنجا بود رفت .

در کلبهٔ وسیع موژیکی بنام آندره ساوستواخوف که بهترین کلبهٔ دهکده بود، در ساعت دو شورائی تشکیل شد. موژیکها و زنان و اطفال خانواده بزرگ موژیک در انبار آنطرف دهلیز ازدحام کرده بودند، تنها مالاشا، نوه آندره ساوستواخوف، دخترک شش ساله‌ای که حضرت اشرف هنگام صرف چای او را نوازش کرد و حبه قندی بوی داد در اطاق بزرگ کلبه روی بخاری آجری نشسته بود. مالاشا معجوب و خرسند از الای بخاری بچهره‌ها و نیمتنه‌های رسمی و صلیبهای ژنرالها که پس از یکدیگر باطاق وارد میشدند و روی نیمکتهای پهنی در گوشهٔ روشن اطاق زیرشایل می‌نشستند نگاه میکرد. پدر بزرگ (مالاشا کوتوزوف را در دل چنین مینامید) جدا از دیگران در گوشهٔ تاریک کلبه پشت بخاری نشسته بود. در صندلی راست تاشوی خود فرورفته بی‌درپی سینه را صاف میکرد و یقهٔ نیمتنه‌اش را که باوجود بازبودن دکمه‌ها هنوز بگردنش فشار میداد هموار میساخت. واردین یکی پس از دیگری بطرف فلدمازشال میرفتند.

او دست برخی رامیشد و بعضی دیگر را باسرجواب میداد. کایساروف میخواست برده پنجره مقابل کوتوزوف را کنار بزند اما کوتوزوف خشمناک دستش را حرکت داد و کایساروف دریافت که حضرت اشرف مایل نیست کسی صورت او را ببیند.

در اطراف میز روستائی که از چوب کاج ساخته شده بود عده بسیاری گرد آمده بودند و روی آن نقشه‌های جغرافیا، طرحهای نظامی، مدارها، کاغذها قرار داشت. در این موقع کاشتاگان نیمکت دیگری را آوردند و در کنار میز گذاشتند. روی این نیمکت یرمولوف، کایساروف و تول که تازه وارد شده بود، نشستند. بارکلای دو تولی که مدال ژورژ را بگردن آویخته بود باچهره رنگ باخته و بیمار و پشانی بلندی که باسرتاسش درهم میآمیخت در دست زیرشایل، در مکانی جلوتر از همه نشسته بود. دوروز بود که او از تب و لرز رنج میبرد. در آن موقع نیز از سرمای مقدمه تب میلرزید. در کنار او اواروف نشسته بود و باصدای آهسته - همچنانکه همه سخن میکنند - و حرکات سریع دست و صورت مطالبی را بااطلاع بارکلای مهربانند. دختروروف کوتاه قامت و فربه ابروها را بالا رده دستپارا روی شکم نهاده بدقت گوش میداد. در طرف دیگر کنت اوسترمان تولستوی باقیافه مشهور و چشمهای درخشان سر بزرگ خود را روی دستها تکیه داده نشسته بود و بنظر میرسید که در افکار خود مستغرق است. رابوسکی باقیافه عجول بامادت خویش موهای سیاه شقیقه‌هایش

رامیتابید و گاهی بکوتوزوف و زمانی بدراطلاق مینگریست . چهره زیبا و مهربان کانونیتسین را بیخند ظریف و مکارانه ای روشن میساخت . نگاه او بانگاه مالاشا مصادف شد و با چشم اشاره ای بساو کرد که دخترک را بلیخند داداشت .

همه منتظر بیکسن بودند که بیپناه بازدید مجددمواضع هنوز مشغول خوردن ناهار گوارا بود . خود بود . از ساعت چهار تا شش با انتظار او نشسته و در تمام این این مدت شوری افتتاح شد و همه آهسته آهسته بگفتگوهای فرعی مشغول بودند .

فقط وقتی بیکسن وارد کلبه شد ، کوتوزوف از گوشه ای که نشسته بود پیش آمد و خود را بیز نزدیک کرد ولی این نزدیک شدن بیز کافی نبود که شمهای روی میز صورتش را روشن کند .

بیکسن جلسه شورا را با این سؤال افتتاح کرد : « آیا باید پایتخت مقدس و باستانی روسیه را بدون جنک رها ساخت یا باید از آن دفاع کرد ؟ » سکوت متدهمومی در پی این سؤال حکمفرما شد . تمام چهره ها درهم رفت و در این سکوت فقط صدای سرفه سخت و خس خس سینه کوتوزوف بگوش میرسید . همه چشمها بوی مینگریست . مالاشائیز بیدرجان نگاه میکرد . او از همه بوی نزدیکتر بود و میدید که چگونه چهره او درهم میرفت . چنانکه پنداشتی آماده گریستن است اما اینوضع مدت مدیدی طول نکشید که کوتوزوف بکمر تبه با صدای خشم آلوده ای کلمات بیکسن را تکرار کرد و بدینوسیله آهنگ قلبی این کلمات را نشان داد و گفت :

— پایتخت مقدس و باستانی روسیه ! حضرت اجل ! اجازه بدهید بعرض مبارک برسایم که این سؤال برای فرد روسی معنی و مفهوم ندارد . سؤالی که من برای بحث و مشورت درباره آن خواهش کرده ام که این آقایان در اینجا جمع شوند سؤال نظامی است . پرسش من اینست : نجات روسیه بستگی بآتش دارد . آیا شروع نبرد و بمخاطره انداختن قشون و مسکو سودمندتر است یا تسلیم مسکو بدون اجرای جنک؟ اینست آن سؤال که من میخواهم عقیده شمارا درباره آن بدانم .

کوتوزوف پس از اظهار این سخن بیشتی صندلی راحت تکیه داد .

• مباحثه شروع شد . بیکسن هنوز نمیدانست که بازی را باخته است . بانظریه بازکلای و دیگران مبنی بر عدم امکان اجرای نبرد تدافعی در فیلی موافقت نمود و در حالیکه سراسر وجودش از شور و وطنپرستی روسی و عشق ب مسکو مشتعل شده بود پیشنهاد کرد که قشون راشب هنگام از جناح راست بجناح چپ منتقل کنند و روز بعد ضربتی سهمناک بجناح راست فرانسویان وارد سازند . اختلاف نظریدید آمد و دلائلی موافق و معالف این نظریه اقامه شد . یرمواف و دختوزوف در ایوسکی با عقیده بیکسن موافق بودند ولی معلوم نبود که آیا محرک این آقایان ضرورت فداکاری و دادن قربانی در مقابل واگذاری پایتخت بود یا اغراض خصوصی دیگری آنان را بموافقت با پیشنهاد بیکسن وامیداشت . اما در هر صورت گویا متوجه این نکته نبودند که آن شوری نمیتوانست جریان اجتناب ناپذیر حوادث را تغییر دهد و در آنوقت حقیقه مسکورها شده بود . سایر ژنرالها این نکته را دریافته بودند و مسأله دفاع از مسکو را رها ساختند و درباره آن مسیری که قشون میبایست هنگام عقب نشینی خود انتخاب کند بگفتگو پرداختند . بالا سکه لحظه ای چشم از آنچه در برابرش روی میداد بر نمیداشت ، اهمیت این شوری را بصورت دیگر درک میکرد و چنین میپنداشت که مسأله اصلی مبارزه خصوصی

بین « پدر بزرگ » و « نیتنه بلند » است. او بنیکسن را در دل بنام « نیتنه بلند » میخواند. بالا شام میدید که ایشان هنگام سخن گفتن باخشم و کینه بیکدیگر مینگرند و در دل خود از پدر بزرگ جانبداری میکرد. در میان گفتگو متوجه شد که پدر بزرگ تند و مکارانه به بنیکسن نگرست و متعاقب آن با کمال پستی مشاهده کرد که پدر بزرگ سخنی به « نیتنه بلند » گفت و او را مغلوب ساخت. زیرا ناگهان بنیکسن سرخ شد و خشناک به قدم زدن در کلبه پرداخت. این سخن که در بنیکسن چنین تأثیر کرد تحلیل نظریه بنیکسن و توضیح منافع و مضار پیشنهاد او یعنی انتقال قشون در موقع شب از جناح راست بچپ برای حمله بجناح راست فرانسویان بود که کوتوزوف با صدای آرام و آهسته بیان میکرد.

کوتوزوف میگفت:

— آقایان ! من نمیتوانم با اشته کنت موافقت نمایم. انتقال و آرایش قشون در نزدیکی دشمن همیشه خطرناک است و تاریخ جنگ این نظریه را تأیید میکند. مثلاً ... (کوتوزوف در حالیکه پنداشتی در جستجوی مثالی ب فکر فرو رفته ساده لوحانه به بنیکسن مینگریست) آری ، مثلاً بیکار فریدلانده ، که تصور میکنم کنت آنرا خوب بیاد داشته باشد ، با نتیجهت ... کاملاً موافقت آمیز نبود که آرایش قشون مادر فاصله بسیار نزدیکی از مواضع دشمن انجام گرفت ...

پس سکوتی مجلس را فرا گرفت که هر چند پیش از یک دقیقه طول نکشید ولی در نظر همه بسیار طولانی جلوه کرد .

بحث دوباره تجدید شد اما با سکوتهای بی دردی قطع میشد و بغوی آشکار بود که دیگر جای بحث و گفتگو نیست .

در میان یکی از این سکوتها کوتوزوف آهی عمیق کشید و خود را برای صحبت آماده ساخت. همه بوی نگرستند.

کوتوزوف گفت :

(۱) — Eh bien messieurs ! Je vois que c'est moi qui payerai les pots cassés.

پس آهسته از جا برخاست و بجانب میز رفت و بسخن خود چنین افزود :

— آقایان ! من نظریات شمارا شنیدم . عده ای از شما هم بایستنهاده من موافق نیستید . اما من (کوتوزوف اندکی مکت کرد) بنام قدرتی که امپراطور و وطن من تفویض کرده است امر بقب نشینی میدهم .

بدنبال این سخن ژنرالها با همان شکوه و احتیاط آمیخته با سکوت کسانی که از مراسم تدفین جنازه ای باز میگردند متفرق شدند.

برخی از ژنرالها آهسته و بالحنی که کاملاً بآن آهنگی که در شوری سخن میگفتند متفاوت بود بفرمانده گل گزارشهایی دادند.

بالا شام که مدتها بود اعضای خانواده اش برای خوردن شام در انتظارش بودند در حالیکه باهای برهنه اش رامیان بندهای آجرهای بخاری گیر میداد پس بسکی از بالای بخاری پائین آمد و از

(۱) بسیار خوب ، آقایان ! می بینم که من باید خسارت کوزه های شکسته را بپردازم.

(این جمله فرانسه ب ضرب المثل فارسی « کاسه کوزه باید سر من بشکند » نزدیک است « م »)

میان بای ژنرالها خریدند از در اطلاق بیرون رفت .

کوتوزوف پس از خروج ژنرالها در جای خود نشست و مدتی آنجا را بیستکیه داد و دره باره این سؤال وحشتناک اندیشید که: «از چه موقع، پس از چه موقع واگذاری مسکو اجتناب ناپذیر گشته است و عملی که موجب واگذاری قطعی مسکو شده چه موقع انجام گرفت؟ و در این مورد گناه پاکست؟»

بآجودان شنایدر که دیر شب نزد او آمده بود گفت :

– اینرا ، اینرا من انتظار نداشتم. اینرا انتظار نداشتم! هرگز چنین چیزی را فکر نمیکردم. شنایدر گفت :

– حضرت اشرف! شما احتیاج باستراحت دارید!

ولی کوتوزوف بی آنکه جواب او را بدهد بامش گوشت آلود خود روی میز کوفت و

فریاد کشید :

– اما نه ! اینها هم باید مانند ترکها گوشت اسبها را بخورند و بیشک خواهند خورد ،

اگر فقط ...

در همان هنگام در حادثه ای که مهمتر از عقب نشینی قشون بدون بیکار بود، یعنی در جریان تخلیه مسکو از ساکنان غیر نظامی و سوزاندن آن شهر، راستوچین که مسبب و راهبر این حادثه قلمداد میشود بصورت دیگر، کاملاً مخالف با کاتوزوف عمل کرد.

این حادثه، یعنی تخلیه مسکو و سوزاندن آن شهر، نیز بهمان اندازه عقب نشینی قشون پس از نبرد بارادینو با نسوی مسکو اجتناب ناپذیر بود.

هر فرد روسی نه بر اساس استنتاجات منطقی بلکه بر پایه آن حس که در نهاد ما و در نهاد پدرانمان سرشته شده، میتواند آنچه را که روی میدهد پیش بینی کند...

در تمام شهرها و قراء و قصبات روسیه که در آن سوی اسولسک قرارداد شد بدون شرکت و دخالت کنت راستوچین و نشر بیانیتهای و اعلامیههای او نیز آنچه بر مسکو گذشت واقع شد. مردم این سرزمینها بدون اضطراب منتظر دشمن بودند ولی شورش نکردند، کسی را قطعه قطعه نساختند بلکه آرام در انتظار سرنوشت خود بودند، زیرا در خود قدرتی را سراغ داشتند که بتوانند در دشوارترین لحظات آنچه را که باید انجام داد بجای آورند و چون دشمن بشهر یا قریه ای نزدیک میشد، نروتمندان اموال خود را رها میکردند و میگریختند مردم فقیر و تهیدست همانجا میماندند و آنچه باقی مانده بود میسوزانند و منهدم میساختند.

این احساس که همیشه چنین بوده و در آتیه نیز چنین خواهد بود در اعماق دل هر فرد روسی جاداشته و جادادار. اجتماع روسی مسکو در سال ۱۸۱۲ با این احساس و بیش از آن با حس قبل - الوقوع در یافته بود که مسکو اشغال خواهد شد و کسانیکه حتی در ماه ژوئیه و اوایل اوت از مسکو بیرون رفتند با عمل خود نشان دادند که انتظار این سانحه را داشته اند. کسانیکه از مسکو با آنچه میتوانستند همراه بیرنگریختند و خانهها و نیسی از اموال خویش را بجا گذاشتند محرکشان آن حس و وطنپرستی پنهانی (latent) بود که بوسیله حملات بدشمن و یا قربانی فرزندان در راه نجات وطن و اعمال غیر طبیعی امثال آن بیان شدنی نیست بلکه ساده و نامحسوس و از روی غریزه فطری ظهور میکند و بهین جهت است که همیشه قویترین نتایج را بیار میآورد.

باشان میگفتند: «فرار از برابر خطر شرم آور است و فقط مردم ترسو و بزدل از مسکو میگریزند و راستوچین در بیانیتهای خود باهالی مسکو تلقین میکرد که ترک مسکو عملی ننگ -

آرواست. این مردم از گرفتن لقب ترسورم داشتند و از رفتن خجل بودند اما با اینحال چون میدانستند که باید این عمل را انجام داد شهر را ترک میکردند. چرا این مردم از مسکو میرفتند؟ نمیتوان تصور کرد که راستوچین بانوصیف اعمال وحشتناکی که ناپلئون در کشورهای مقهور شده انجام داده بود ایشان را ترسانده است. در آغاز مردم تروتنند و تحصیل کرده از مسکو میرفتند که بسیار خوب میدانستند که وین و برلین سالم مانده است و هنگام اشغال این شهرها از طرف ناپلئون، اهالی محل با فرانسویان جذاب و افسونگر که در آتمونع فوق العاده محبوب مردان و بخصوص بانوان متشخص روسی بودند اوقات خوشی را گذرانده اند.

ایشان باینجهت مسکورا ترک میکردند که برای مردم روس این سؤال که: «آیا در مسکو زندگانی زیر سلطه فرانسویان خوب است یا بد؟» نمیتوانست وجود داشته باشد. این زندگانی برای ایشان غیر قابل قبول بود و از هر چیز بدتر مینمود. ایشان قبل از نبرد بارادینو از مسکو میرفتند.

بعد از یکبار بارادینو نیز بدون توجه بدعوت راستوچین برای شرکت در دفاع از پایتخت و بدون توجه با اعلامیه های فرماندار کل مسکو که قصد داشت در سایه شمایل «رایوسکی» مقدس جنک کند و بدون اعتنا بیانهای هوامی دی که میبایست فرانسویان را منهدم سازد و بدون التفات بتمام اراجیفی که راستوچین در بیانیه های خود مینوشت همچنان این مردم در رفتن از مسکو شتاب میکردند. آنان میدانستند که جنک با فرانسویان وظیفه قشون است و چنانچه قشون قدرت مقابله با ناپلئون را نداشته باشد بیشک ایشان نمیتوانند بادوشیزگان جوان و خدمتکاران خانه خود در ارتفاعات موسوم به «سه تپه» با ناپلئون پیکار کنند، بلکه باید با کمال تانر و تاسف اموال خود را واگذارند و از مسکو بگریزند. آنان میرفتند و در باره اهمیت فوق العاده این پایتخت عظیم و تروتنند که از سکنه تهی میشد و بدست حرین میافتاد (سوختن شهر بزرگ بی سکنه با خانه های چوبی اجتناب ناپذیر بود) نمی اندیشیدند. هر یک از ایشان بنا به تصمیم شخص خویش شهر را ترک میکرد اما در عین حال فقط در نتیجه این عمل ایشان، یعنی ترک مسکو، آن حادثه بسیار بزرگی بوقوع پیوست که تا بدین عنوان بهترین افتخارات ملت روس در تاریخ باقی خواهد ماند. آن بانوی تروتنندی که حتی در ماه ژوئن بخود میگفت که من هرگز نمیتوانم خدمتکار و برده ناپلئون شوم و با این بیم و دلهره که مبادا در راه با مرگت راستوچین او را متوقف سازند باز نگیها و دلچکهای خود از مسکو و هازم دهکده سارا توف شد، با کمال سادگی و صداقت آن کار بزرگی را انجام داد که موجب نجات روسیه شد. کنت راستوچین گاهی کسان را که از مسکو بیرون میرفتند شرمگین میساخت، زمانی دستور انتقال ادارات دولتی را بخارج مسکو صادر میکرد، گاهی اسلحه ای که بهیچ درد نمیخورد میان ولگردان مست توزیع مینمود، زمانی دسته هایی را با شمایل درخشانها راه میانداخت، گاهی او کوستین کشیش را از بیرون بردن شمایل و آثار متبرکه از مسکو منع میکرد، زمانی تمام وساطع نقلیه مسکو را توقیف مینمود، گاهی بالتی را که له بیخ ساخته بود با ۱۳۶ ازابه بخارج مسکو میبرد، زمانی باشاره و کنایه میگفت که مسکورا آتش خواهد زد، گاهی توصیف میکرد که چگونه خانه خود را سوزانده است و اعلامیه هامی خطاب با فرانسویان مینوشت و در ضمن آن با عظمت و تیغخو بسیار کسان را سرزنش میکرد که دارالایتم تحت سرپرستی او را ویران ساخته اند، گاهی افتخار میکرد که مسکو را آتش زده است

وزمانی متکر انجام این عمل میشد، گاهی مردم دستور میداد که جاسوسان را دستگیر ساخته نزد او بیاورند و زمانی مردم را برای انجام اینکار سرزنش میکرد، از یکسو تمام فرانسویان را از مسکو تبعید میکرد و از سوی دیگر بخانم او بر شالیه که خانه اش مرکز تمام فرانسویان ساکن مسکو بود اجازه توقف در مسکو را میداد اما امر میکرد بدون هیچ تقصیر معینی کلوچارو، پیر مرد محترمی را که رئیس پست بود توقیف و تبعید کنند، گاهی مردم را برای جنگ با فرانسویان در ارتفاعات « سه تپه » جمع میکرد، زمانی برای خلاصی از مردم یکنفر را بدست ایشان میداد تا بکشند و خود اذدر عقب قصرش خارج میشد. گاهی میگفت که عمر من آنقدر کفاف نیده که بدبختی مسکو را مشاهده کنم، زمانی در آلوم بزبان فرانسه اشعاری را جمع بشرکت خود در اینکار مینوشت (۱) .. با اینحال این مرد حادثه ای را که در شرف تکوین بود دوک نمیکرد بلکه فقط میخواست کاری را انجام داده باشد و جهانیان را از عمل خود متعجب و مبهور سازد. او میخواست عمل قهرمانی و وطن پرستانه ای انجام دهد و چون کودکی از حادثه با عظمت و اجتناب ناپذیر سوزانیدن مسکو خرسندی میکرد و می-کوشید با دستهای کوچک خود گاهی آن جریان عظیم و نیرومند را که در میان آن افتاده بود سریعتر کند و زمانی سعی میکرد تا این جریان را از حرکت بازدارد.

Je suis nè Tatar

Je voulais être Romain

Les Français m'appelèrent barbare

Les Russes - Georges Dandin

۱- من تاتار بدنیآ آمده ام

میخواستم رومی باشم

فرانسویان مرا بربر مینامند

وروسها ژورژ داندن

الن که بادر بار از ویلنا مراجعت کرده بود وضع فوق‌العاده دشواری داشت .
الن در پترزبورگ در حمایت شخص برجسته‌ای بود که یکی از عالیترین مقامات رادرحکومت
داشت . در ویلنا نیز شاهزاده جوانی که خارجی بود نزدیک شد . و چون به پترزبورگ مراجعت
کرد شاهزاده و آن مرد عالی‌رتبه هر دو در پترزبورگ بودند و هر دو میخواستند حق خود را بکرسی
بنشانند و آن بامعنائی مواجه گشت که در زندگانش تا زگی داشت یعنی نمیدانست چگونه باید روابط
نزدیک خود را با آن دو قطع کند بی آنکه هیچیک از ایشان را برنجاند.

اما آنچه برای هر زن دیگر دشوار و شاید غیر ممکن میشود، حتی یکبار هم کنتس بزخوارا
بنفکروانداخت ، بیهوده نبود که او را عاقبت‌ترین زنان میخواندند. اگر او در اخفای اعمال خود
میکوشید و سعی میکرد با میکرونیروک خود را از وضعی ناشایسته و زشت برهاند ، بیشک در نتیجه
مقصودانستن خویش کار خود را بکسر میساخت. اما الن برعکس مانند مردی بزرگ که بانجام آنچه
میخواهد ، قادر است همیشه خود را در وضعی مینداخت که حق با اوست و دیگران را در وضعی قرار
میداد که تقصیر از ایشان باشد و در نتیجه همیشه بحقیقت خویش و کناهکاری دیگران صادقانه متقدم بود.
چنانکه نخستین بار که آن شاهزاده جوان بیگانه بخود اجازه داد تا او را بر املات کند ، الن مفروانه
سر زبانی خود را برافراشت و نیمرخ بجان او نگریست و مصمم گفت:

- Voilà l'égoïsme et la cruauté des hommes ! Je ne m'attendais pas à
autre chose . La femme se sacrifie pour vous , elle souffre . et voilà sa récom -
Pense . Quel droit avez vous . Monseigneur , de me demander compte de mes
amitiés , de mes affections ? C'est un homme qui a été plus qu'un père pour
moi . (۱)

شاهزاده جوان میخواست سختی بگوید اما الن حرف او را قطع کرده گفت:

-Eh bien, oui, peut être qu'il a pour moi d'autres sentiments que ceux

(۱) اینهم خود پسندی و بیرحمی مردان! من انتظار دیگری نداشتم. زن خود را فدای شما
میکند، رنج میبرد و پاداش او اینست ؛ حضرت والا ! شما چه حق دارید که در حساب دوستی‌ها و
عواطف من وارد میشوید؟ او مردی است که برای من بهتر از پدر بوده است .

d'un père, mais ce n'est pas une raison pour que je lui ferme ma porte. Je ne suis pas un homme pour être ingrate. Sachez, Monseigneur, pour tout ce qui a rapport à mes sentiments intimes, je rends compte qu'à Dieu et à ma conscience. (۱)

سختش را تمام کرد و دستش را روی سینه برجسته و زیبای خود گذاشت و با آسمان نگاه کرد.
شاهزاده جوان گفت :

-Mais - coutez -moi, au nom de Dieu. (۲)

-Épousez -moi, et je serai votre esclave. (۳)

-Mais c'est impossible. (۴)

الن بگریه افتاده گفت :

-Vous ne daignez pas descendre jusqu'à moi, vous ... (۵)

شاهزاده جوان بسلی او پرداخت. الن ظاهراً از خود بیخود شده در میان گریه میگفت که هیچ چیز نمیتواند مانع ازدواج او شود و نمونه هایی از این نوع ناشومی وجود دارد (در آنتونوف کوم و بیش اینگونه ازدواجها نظیر داشت اما الن فقط بذکر ازدواج نابلتون و شخصیتهای برجسته دیگر قناعت کرد) و او هرگز بفهموم واقعی همسر شوهرش نبوده است بلکه دیگران او را فدای مصالح خویش کرده اند.

شاهزاده جوان دیگر تسلیم شده بود ولی میگفت :

- اما قوانین ، مذهب ...

الن گفت :

- قوانین ، مذهب ... اگر این دو نتوانند این عمل را انجام دهند پس برای چه بوجود

آمده اند ؟

شخصیت مهم از این متمجب بود که چرا تاکنون این فکر ساده بفرز او نرسیده است و برای مشورت پیرادران مقدس انجمن عیسی که روابط نزدیکی با ایشان داشت مراجعه کرد. چند روز بعد در یکی از مهمانیهای دلکشی که الن در خانه بیلاقی خود در جزیره کامنی ترتیب داده بود مسیو «دوژور» جذاب، (۶) Un jésuite à robe courte، بامومی بسیدی برف و چشمی سیاه و درخشنده بوی معرفی شد. هنگامیکه آهنگ موسیقی برخاست با الن مدت مدیدی در باغ که از نور خیره کننده چراغها چون روز روشن بود از خدا پرستی و عشق بسیح و قلب مادر خدا و آن

(۱) خوب ، آری؛ شاید او نیز جز احساسات پدران با من نظری دیگر داشته باشد ، اما باینجهت من نباید در خانه خود را بروی او بینم . من مرد نیستم که ناسیاس باشم . حضرت والا ؛ بدانید که من از نظر احساسات و عواطف قلبی تنها خود را در برابر خداوند و وجدانم مسئول میدانم.

(۲) اما شما را بخدا بعرفهای من گوش بدهید.

(۳) با من ازدواج کنید و من کنیز شما خواهم بود.

(۴) اما این عمل ممکن نیست .

(۵) شما مرا لایق همسری خود نمیدانید.

(۶) يك ژزوئیت بالباس روحانی کوتاه .

تسلیمها و دلداریها، یکه یگانه مذهب حقیقی یعنی آئین کاتولیک برای آدمیان در زندگانی دنیا و آخرت فراهم میسازد بحث نمود. ان دستخوش هیجان و رقت شده بود چند بار در چشم میسوزد و زور اشک حلقه بست و صدای ایشان از تأثر بلرزه افتاد. شخصی ان را برقص دعوت نمود و بحث او را با (۱) directeur de conscience آینده اوقطع کرد. اما عصر روز بعد دوباره میسوزد و زور تنها بنزد ان آمد و از آن بس اغلب اوقات در خانه وی دیده میشود.

اوروزی کنتس را بعد کاتولیک برد و بچراپی هدایت کرد: ان در مقابل آن معراب زانو-زد و فرانسوی جذاب میانه سال دست را بروی سزاو گذاشت و ان ، چنانکه بعدا خود حکایت میکند ، حالتی را در خود شبیه یوزش نمیمی بر بدن انسان که گویی تارهای روانش را مرتعش ساخت احساس کرد . کشیشان بدو گفتند که آنعالت ان قبول قیوضات ربانی بوده است.

آنکاه راهب بزرگ (۲) à robo iongue نزد او آمد و از وی اعتراف گرفت رگناهاش را بخشید . روز بعد ان با کمال خرسندی و رضایت آگاه شد که اینک بکلیسای واقعا کاتولیک پذیرفته شده است و بزودی باب از وضع و حال او مطلع خواهد شد و نوشته ای را برای او خواهد فرستاد.

آنچه در خلال اینست بروی میگنشت و آنچه در پیرامون وی اتفاق میافتاد و تمام توجهات و الطاف اینهمه مردم عاقل و خردمند بوی که باشکال دلپذیر و آمیخته با ظرافت و نکته سنجی بیان میشد و با کد امنی و عفت فوق العاده دوره ارشاد (ان در تمام اینست جامه سفیدیکه نوارهای سفید داشت میپوشید) همه و همه اینها رضایت و خرسندی او را فراهم میساخت . اما این رضا و خرسندی موجب آن نشده که لحظه ای هدف خویش را از نظر دور نماید . همچنانکه ابلهان همیشه در میدان مکر و حیله از مردم عاقلتر از خویش پیش میافتند ، ان نیز چون دریافت که هدف تمام این سخنان و این کوششها بیشتر متوجه آنست که او بکیش کاتولیکها بگردد و کیسه فتوت خود را بنفع ژر و بیتهای بکشاید (در این باب حقیقه هم اشاراتی بوی شده بود) قبل از دادن پول با فشاری کرد تا درباره او آن فعل و انفعالات گوناگونی را که موجب رهایی وی از تمهد زناشویی میشد بجای آورند. بعقیده ان منظور و اهمیت و هدف واقعی هر مذهبی عبارت از آن بود که در ضمن ارضای تمایلات انسانی آداب و رسوم معینی را رعایت نماید. و با توجه باین منظور در میان گفتگویی با مشاور مذهبی خود مصرا نه جواب این سؤال را طلب کرد که تا چه حد عقد ازدواج او را مقید و محدود میسازد.

ایشان در اطاق پذیرایی کنار پنجره نشسته بودند. هوا تاریک روشن بود. از پنجره صطرکها بشام میرسید. ان جامه سفیدی در برداشت که پستانها و شانه هایش از زیر آن نمایان بود کشیش فریه و خوب خورده که زندهانی چاق و صاف تراشیده و دهانی مطبوع و محکم و دستی سفید داشت و با فروتنی آنرا بروی زانو نهاده بود نزدیک ان نشسته با بیخندی ظریف و نگاهای که برستش محتاطانه او را از زیبایی ان نشان میداد گاه گاه چهره وی مینگریست و نظریه خود را درباره مساله ای که ان بدان علاقه داشت تشریح میکرد. ان با بیخند آمیخته با اضطراب بپوهای مجید او و بگونه - های سبزه و صاف تراشیده و فریه بوی مینگریست و هر لحظه انتظار میکشید که گفتگو بوسیرتازهای کشیده شود. اما کشیش ، هر چند ظاهراً محو زیبایی همدصحت خود شده بود ، بهیچوجه اجرای

(۱) مراقب و راهنمای وجدان

(۲) با جامه بلند.

وظیفهٔ اداری خویش را فراموش نمیساخت و شیفته و مقنون مهابت و استادی عمل خود بود.

نحوه استدلال راهنمای وجدان چنین بود: شما از اهمیت عمل خود قافل بودید و با کسی تمهد و فاداری بزناشومی بستید که بنوبه خویش با اقدام بزناشومی بدون ایان داشتن با اهمیت مذهبی ازدواج بمقدمات دینی توهین کرده است. این ازدواج فاقداهیتی است که ازدواج ناب باید داشته باشد. اما با اینحال شما بوسیله این تمهد خود را پابند ساخته بودید. با این عمل مرتکب چه گناهی شدید؟ péché véniel یا péché mortel (۱) بدون شبهه مرتکب گناه صغیره و بخشودنی شده اید؛ زیرا شما بدون قصد انجام عمل زشتی مرتکب آن عمل زشت شده اید. اینک اگر شما بقصد و منظور آوردن بیجه با ازدواج جدیدی مبادرت کنید، گناه شما بخشوده خواهد شد. اما این مسأله دوشق پیدا میکند: اولاً.. ناگهان الٰن بیحوصله شد و بالبخند دلربای خود گفت:

— اما من تصور میکنم که بس از گرویدن بذهب حقیقی دیگر نمیتوانم خود را پابند آن تمهدی بدانم که مذهب نادرست و باطل بمن تحمیل کرده است.
مشاور مذهبی او از اینراه حل مسأله که در سادگی نظیر قراردادن تخم مرغ کوا و موب بود متعجب شد و از سرعت غیرمنتظره پیشرفت شاگرد خود بوجد و سرور آمد اما نمیتوانست پایه استدلال خود را که با زحمات فکری بنا کرده بود، رها سازد.
بالبخندی گفت:

— Entendons nous, comtess (۲)

و سپس بهرد نظریه: ختر و روانی خود پرداخت.

(۱) گناه صغیره یا گناه کبیره.

(۲) کنتمس! مقاصد بکدیگر را درک میکنیم.

الن دریافت که از نظر مذهبی این کار بسیار ساده و سهل بوده است اما راهنمایان وی فقط باین جهت در راه انجام آن اشکال میتراشیدند که نگران بودند و نمیدانستند که اولیاء امور دنیوی در مقابل این قضیه چه عکس العملی نشان خواهند داد و چگونه آنرا تلقی خواهند کرد.

در نتیجه الن تصمیم گرفت تا فاکار عمومی اجتماع را برای قبول این امر آماده سازد، برای این منظور رشک و حسادت آن پیرمرد عالیمقام را برانگیخت و آنچه را بخواستگار اول خود گفته بود بوی نیز گفت یعنی ازدواج رایگانه وسیله تصرف خود قلمداد نمود. آن مرد سالخورده عالیمقام در نخستین لحظه از این پیشنهاد ازدواج با زنی که شوهرش هنوز زنده است مانند رقیب خویش یعنی آن شاهزاده جوان متعجب شد. اما بیان ترازل ناپذیران که میگفت این عمل نیز مانند ازدواج هر دو شیزه‌ای بسیار ساده و سهل است در وی تأثیر کرد.

اگر الن کوچکترین علامت ترازل و خجالت را از خود نشان میداد و با حقیقت را کتمان میکرد، بیشک بازی را میباخت. اما نه تنها علامت کتمان حقیقت و خجالت در وی مشهود نبود، بلکه برعکس ساده لوحانه و بامحبت و سادگی برای دوستان نزدیک خود، یعنی تمام اشراف بطرز بزرگ حکایت میکرد که هم شاهزاده و هم آن مرد عالیمقام از وی خواستگاری کرده‌اند و او هر دو را دوست دارد و از آزردن ایشان بیسناک است.

ناگهان در یک لحظه این شایعه که الن بدبخت و زیبا مردد است و نمیداند بکدام یک از دو خواستگار خود شوهر کند منتشر شد ولی این مسأله که الن میخواست از شوهرش طلاق بگیرد بر سر زبانها نبود زیرا اگر این شایعه منتشر میشد بسیاری از مردم با این قصد غیر قانونی و مخالفت میورزیدند دیگر این مسأله مطرح نبود که این عمل تا چه حد امکان پذیر است بلکه سؤال این بود که کدام یک از آن دو خواستگار مناسبتر و شایسته تر است و در بار چه نظری باین قضیه خواهد داشت. حقیقه مردم کوتاه فکری نیز باقیت میشدند که لیاقت و شایستگی درک این مسأله و موافقت با آنرا نداشتند و در این اقدام با سرار مقدس ازدواج بیحرمتی مشاهده میکردند اما شماره ایشان بسیار اندک بود و آنان نیز در این باب سکوت میکردند. اکثریت مردم بمسأله سعادت الن علاقت نبود و موفقیت وی را در انتخاب خواستگار بهتر آرزو میکرد لیکن درباره این مسأله که آیا ازدواج زنی که شوهرش در قید حیات است زشت است یا نیکو بحث نمیشد، زیرا ایشان میگفتند این مسأله برای کسانی که عاقلتر از من و شما

هستند حل شده و تردید در صحت این تصمیم بمثابة ابراز حماقت و معرف عدم لیاقت برای زندگانی در میان اشراف و طبقات ممتاز است .

تنها ماریا دمیترونا آخروسیموا که در آن تابستان برای دیدار یکی از برانش پترزبورگ آمده بود بخود اجازه داد و باصراحت عقیده خویش را که مخالف عقیده اجتماع پترزبورگ بود ابراز کرد . اوشی در مجلس رقصی باالن مصادف شد و او را در وسط تالار متوقف ساخت و در میان سکوت با صدای خشن بوی گفت :

— در میان شما اینجا مدشنه است که در حیات شوهر خود بار دیگر ازدواج میکنید . شاید تو تصور میکنی که این ابتکار و اختراع تازه تست ؟ اما تو مبتکر این عمل نیستی ، این کار مدتهاست رواج دارد . و در تمام ... خانه ها چنین عمل میکنند .

ماریا دمیترونا این سخن را گفت و با تهدید آستینهای کشاد خود را بالا زده نگاهی جدی و خشن با طرف افکنده و براه خود ادامه داد .

اعیان پترزبورگ با آنکه از ماریا دمیترونا میترسیدند ، او را مسخره و لوده مینداشتند و با بیجهت از تمام بیان او تنها متوجه کلمه زشت و رکیک آن شدند و بتصور اینکه تمام ملاحظت گفته او در آن يك کلمه نهفته است آنرا آهسته برای یکدیگر تکرار کردند .

شاهزاده واسیلی که در ایام اخیر مخصوصاً اغلب اوقات آنچه میگفت فراموش میساخت و مطلبی را صدبار تکرار میکرد ، هر دفعه که اتفاقاً دخترش را میدید او را بکناری میبرد و در حالیکه دستش را گرفته بیائین میکشید بوی میگفت :

Hélène, J'ai un mot à vous dire . J'ai eu vent de certains projets relatifs à ... Vous savez. Eh bien, ma chère enfant, vous savez que mon coeur de père se réjouit de vous savoir ... Vous avez tant souffert Mais chère enfant ne consultez que votre coeur . C'est tout ce que ie vous dis . (۱)

و بمنظور مخفی ساختن هیجان خود که شدت آن همیشه يك اندازه بود گونه خود را بگونه دخترش میفشرد و از وی دور میشد .

بی لی بین که هنوز معروف و مشهور با قلیترین مردان بود . و دوست بیغرض الین بشمار میرفت و یکی از آن دوستانی بود که همیشه در برامون زنان زیبا و دلریا دیده میشوند ، هرگز دوستی آنان نمیتواند بشوق منجر گردد ، یکبار در (۲) petit comité نظریه خود را درباره تمام این قضایا برای دوست خود ، الین ، تشریح کرد .

الین دوستانی مانند بی لی بین راهبیشه چون نزدیکان و محرمان خویش خطاب میکرد . در حالیکه دست فقید خود را که با انگشترها مزین بود با آستین فراق بی لی بین میکشید گفت :

(۱) الین! من باید يك کلمه باشما حرف بزنم شنیده ام شما نقشه هایی راجع به میدانید که منظورم چیست . خوب ، طفل عزیزم! شما میدانید که احساسات پدرانه من تسکین مینماید اگر ... شما بسیار رنج کشیده اید اما دختر عزیزم ! ... فقط بادل خود مشورت کنید . اینست آنچه من میتوانم بشما بگویم .

(۲) دوبدو .

— Ecoutez, Bilibine. Dites moi, comme vous diriez à une soeur que dois je fiere ? Lequel des deux ? (۱)

بی‌لی بین ابروهارا درهم کشیده متبسم بفکر فرود رفت و گفت :
— من غافلگیر نخواهم شد . میدانید چیست !

Comme véritable ami j'ai pensé et repensé à votre affaire . Voyez vous. Si vous épousez le prince, vous perdez pour toujours la chance d'épouser l'autre, et puis vous mécontentez la Cour . (Comme vous savez, il ya une espèce de paremé .) Mais si vous épousez le vieux comte, vous faites le bonheur de ses derniers jours, et puis comme veuve du grand... le prince ne fait plus de més-saillance en vous épousant . (۲)

پس بی‌لی بین چین از پیشانی گرفت .

الن باردیگر دست خود را با آستین بی‌لی بین کشیده با چهره درخشان از شادی گفت :

— Voilà un véritable ami ! Mais c'est que j'aime l'un et l'autre, je ne voudrais pas leur faire de chagrin, Jè donnerais ma vie pour leur bonheur à tous deux . (۳)

بی‌لی بین با حرکت شانه نشان داد که دیگر او هم توانائی مداوای چنین درد براندوهی را ندارد .

بی‌لی بین باخود اندیشید :

« Une maîtresse—femme! Voilà ce qui s'appelle poser cariément la question . Elle voudrait épouser tous les trois à la fois . » (۴)

پس گفت :

— اما بگوئید بدانم که نظریه شوهر شما راجع باین مسأله چیست ؟ آیا او موافقت میکند؛ شهرت او بقل ودانش چنان استوار و پابرجا بود که نیت رسید با چنین سؤال ساده لوحانه‌ای خود را بی اعتبار سازد .

۱ — بی‌لی بین، گوش کنید ! مرا خواهر خود تصور کنید و بن بگوئید که تکلیف من چیست؛ کدام يك از آن‌دورا باید انتخاب کنم ؟

۲ — مانند يك دوست حقیقی مدتی در باره وضع شما اندیشیده‌ام . گوش کنید ! اگر شما با شاهزاده ازدواج کنید خود را برای ابد از همسری با خواستگار دیگر محروم خواهید ساخت و بعلاوه در باره شما ناراضی خواهند شد (چنانکه میدانید در آنجا یکنوع خوشباشو بندی وجود دارد) و اگر بکنند سالخورده شوهر کنید موجبات خوشبختی آخرین روزهای زندگانی او را فراهم خواهید ساخت و بعد ... ازدواج با همسر بیوه يك رجل عالی مقام برای شاهزاده تعقیر آمیز نخواهد بود .

۳ — این بیان يك دوست حقیقی است ! اما آخر من هر دو را دوست دارم و نمیخواهم که هیچيك از ایشان را بر نجانم و حاضر من جان خود را در راه سعادت هر دو فدا کنم .

۴ — چه زن شایسته‌ای ! اگر سؤال را واضح مطرح کنیم چنین است که او میخواهد در عین حال

بهر سه نفر شوهر کند .

الن که بسبب نامعلومی میبنداشت بی‌ریز او را دوست دارد گفت :

(۱) Ah ! Il m'aime tant ! Il fera tout pour moi -

بی‌لی بین پیشانی را بلامت اینک آمادۀ گفتن لطیفه ایست درهم کشیده گفت :

(۲) - Même le divorce ?

در عدد آسانی که بخود اجازه میدادند در امکان ازدواج الن با رعایت قوانین موجود تردید نداشت باید مادر الن ، شاهزاده خانم کوراکینا، را نام برد . او پیوسته از رشک و حسادت بدخترش رنج میبرد و اینک که موضوع مورد حسد طرف توجه و علاقه قلبی شاهزاده خانم بود ، دیگر نمیتوانست با این اندیشه وی سازگار باشد . از اینجهت بایک کشیش روسی در باب مسأله گرفتن طلاق و اقدام بازدواج مجدد زنی در صورت حیات شوهرش استفسار نمود . کشیش بوی گفت که این عمل امکان پذیر نیست و برای شادمانی وی آیات انجیل را که در آن (البته بنظر کشیش چنین می رسید) اقدام بازدواج مجدد در صورت حیات شوهر اول با صراحت منع شده است شاهد آورد .

شاهزاده خانم مادر با این دلائلی که بنظرش انکار ناپذیر می رسید ، بمنظور آنکه قطعاً دخترش را تنها ملاقات کند صبح زود نزد او رفت .

الن پس از شنیدن اعتراضات مادر با بخندی ظریف و تمسخر آمیز زد .

شاهزاده خانم پیر گفت :

- آخر با صراحت گفته شده : هر کس با زن مطلقه ازدواج کند ...

الن گفتگورا از زبان روسی که همیشه بیان وضع خود را با آن زبان مشکل میبنداشت بزبان

فرانسه کشیده گفت :

- Ah, maman, ne dites pas de bêtises . Vous ne comprenez rien . Dans ma position j'ai des devoirs (۳)

- اما دوست من ...

- Ah, maman, comment est-ce que vous ne comprenez pas que le Saint père, qui a le droit de donner des dispenses ... (۴)

در این موقع همدم الن نزد او آمد و خبر داد که حضرت والادرتا لاراست و مایل بملاقات اوست .

- Non, dites lui que je ne veux pas le voir, que je suis furieuse contre lui, parce qu'il m'a manqué parole. (۵)

در اینحال جوان موبوری با چهره و بینی کشیده باطاق وارد شده گفت :

- Comtesse, à tout péché miséricorde . (۶)

شاهزاده خانم پیر مؤدبانه برخاست و دو باره بجای خود نشست . جوان تازه وارد باو

۱- آه! او مرا بسیار دوست دارد ، هر کاری را برای من انجام خواهد داد !

۲ - حتی طلاق؟

۳- آه، مامان، سخنان احمقانه نکوئید. شما هیچ نمیفهمید. من در این حال وظایفی دارم .

۴- آه، مامان، چگونه شما نمیفهمید که پدر مقدس که حق اعطای آزادی دارد ...

۵- باو بگوئید که من نمیخواهم او را ببینم و از عهدشکنی او خشمناکم .

۶- کنتس، تمام گناهان قابل بخشایش است .

اعتنای نکرد. شاهزاده خانم تعظیم خفیفی بدخترش کرده شتابان بسوی دررفت .
 شاهزاده خانم پیر که در مقابل کلمه والا حضرت پیام معتقداتش سست و متزلزل شده بود باخود
 اندیشید : « نه ، حق با اوست . حق با اوست . اما چگونه ما در جوانی برگشت ناپذیر خود این
 مطلب را نمیدانستیم ؟ و چه در انجام این عمل ساده بود . »
 شاهزاده خانم پیر با این اندیشه سوار کالسکه شدورفت .

در آغاز اوت وضع الن کاملاً روشن شد و برای شوهرش که تصور میکرد ویرا بسیار دوست
 دارد نامه ای نوشت و در آن گفت که قصد دارد با ن. ن. ازدواج کند ، و به یگانگی مذهب حقیقی گرویده
 است و از وی خواهش میکند که تمام تشریفات لازم را برای طلاق که حامل نامه شفاهاً برای او بیان
 خواهد کرد انجام دهد .

« Sur ce je prie Dieu, mon ami, de vous avoir sous Sa sainte et puissante
 garde. Votre amie, Hélène » (۱)

این نامه در موقتی بیخانه بی بر رسید که او در میدان ایردبار ادیتو بود .

در پایان نبرد بارادینوی بر برای دومین مرتبه از آتشبارا بوسکی شتابان دور شد و با انبوهی از سربازان از میان دره تنگی بسوی کنیا کوف رفت و بجاد زخم بندی رسید و همینکه در آنجا چشمش بظن افتاد و فریاد و ناله هارا شنید در میان انبوه سربازان با عجله براه خود ادامه داد .

اینکه یگانه هدف بی بر که با جان و دل وصول بدان را آرزو میکرد این بود که هر چه زودتر آن مناظر وحشت انگیز را که آن روز در میان آنها بسر برده بود ترک گوید و بزندگان عادی خود باز گردد و در اطاق خود آرام و آسوده در بستر بخوابد . احساس میکرد که فقط در زندگانی عادی خواهد توانست حال خود را بازیابد و آنچه را دیده و احساس کرده است درک کند . اما این زندگانی هادی در هیچ جا وجود نداشت .

اگرچه دیگر گلاوله های توپ و تفنگ در اینجا ، یعنی در سر راه او ، سفیر نیز داما از هر سو همان مناظر میدان نبرد دیده میشد و همان چهره های رنج دیده و فرسوده از درد که گاهی فوق العاده بی اعتنا مینمود و همان خون و همان شنلهای سربازی و همان صدای رگبار که با وجود دوری مسافت باز همان ترس و وحشت را در دلها بوجود میآورد ، مشاهده میکشت . بلاوه گرد و خپار و هوای خفقان آور نیز بر این مناظر افزوده شده بود .

بی بر پس از بیمودن سه ورست در کنار جاده موژایسک نشست . پرده تاریکی شب رفته رفته روی زمین میافتاد و غرش توپها خاموش میشد . بی بر بر آنجا تکیه کرده دراز کشید و مدتی با اینحال بسایه هایی که در تاریکی از مقابلش میگدشت نگریست . پیوسته تصور میکرد که گلاوله توپی با سفیر و حشمتک از فرازشش پرواز میکنند . ناگهان بخود لرزید و برخاست . نپیدانست که چه مدت در آنجا توقف کرده است . در نیمه شب سه سرباز با مقداری هیزم در کنارش نشسته و آتشی برافروختند .

سربازان که از گوشه چشم به بی بر مینگریستند یکی را روی آتش برافروخته گذاشتند ، مقداری سوخاری در آن خرد کردند و اندکی بیه خوک بآن افزودند . بوی مطبوع این مخلوط چرب و خوش مزه با بوی دود درهم آمیخت . بی بر از جا برخاست و آهی کشید . سربازان بدون توجه بوی غذا میخورند و بایکدیگر گفتگو میکردند .

ناگهان یکی از سربازان رو بجانب بی بر کرده پرسید :

- تواچه قسمت هستی ؟

بی‌یر دریافت که ظاهراً این سؤال مفهوم دیگر نیرودارد یعنی سر باز میخواهد بگوید که اگر غذا میخواهی، بتو خواهیم داد، فقط بگو که آیا تو آدم شرافتمندی هستی یا نه؟
بی‌یر چون میدانست که باید بقدر امکان وضع اجتماعی خود را حقیرتر جلوه دهد تا بتواند سر بازان نزدیکتر شود و تفاهم بیشتری با ایشان پیدا کند گفت:

— من؟ من؟... من اصولاً فرمانده قوای دفاعی معلی هستم، ولی دسته زیر فرمان من اینجا نیست. من وارد پیکار شدم و افراد خود را کم کردم.

یکی از سر بازان گفت:

— خوب، دیدی!

سر باز دیگر سر را حرکت داد.

سر باز اول گفت:

— خوب، اگر میل داری از نواله گرم ما بخور!

وقاشق چوبی را لبیده به بی‌یر داد.

بی‌یر کنار آتش نشست و بخوردن نواله گرم، آن غذایی که در دیک بود و از تمام غذاهایی که او تا آن موقع خورده بود مطبوعتر یافت، مشغول شد. در اینحال که او حریصانه روی دیک خم شده قاشقهای پر را یکی پس از دیگری می‌بلعید و چهره‌اش در روشنائی آتش دیده میشد سر بازان خاموش بوی مینگریستند.

دوباره یکی از ایشان پرسید:

— تو میخواهی کجا بروی؟

— به موژائیسک.

— پس تو از بابی؟

— آری.

— اسمت چیست؟

— پیطر کریلویچ.

— خوب، پیطر کریلویچ، برویم ما ترا با آنجا میرسانیم.

در تاریکی محض سر بازان با بی‌یر بسوی موژائیسک رفتند.

خروسها بانکه میزدند که ایشان به موژائیسک رسیدند و از تپه‌های سر اشیب شهر بالا رفتند. بی‌یر با سر بازان همچنان میرفت و یکباره فراموش کرده بود که مهمانخانه اقامتگاه او در پای تپه بوده و از آن گذشته است، باندازه‌ای پریشان بود که اگر مهترش که بجهتجوی وی بالای تپه رفته بود و ایتک پس از تجسس بی‌پوده بمهمانخانه مراجعت میکرد در وسط تپه با وی مصادف نمیشد میدانست که از اقامتگاه خود گذشته است. مهتر از کلاه بی‌یر که در تاریکی سفیدی میزد از بابش را شناخت و گفت:

— حضرت اجل! مادیکر نا امید شده بودیم. چرا شما پیاده هستید؟ کجا تشریف میبرید؟

بی‌یر گفت:

— آه، آری!

سر بازان ایستادند. یکی از ایشان گفت:

— خوب، افراد خود را یافتی؟

و دیگران گفتند:

— خوب، خدا حافظ! بیتر کر بلویج! اسمت همین است؟ ... خدا حافظ! بیتر کر بلویج!

پی‌یر گفت:

— خدا حافظ شما!

و بامهرت خود ره‌پار مهسانخانه شد.

و در حالیکه دستش را بچیب میبرد با خود گفت: «باید چیزی بایشان داد!»

اما صدای دیگری با او می‌گفت: «نه، لازم نیست!»

در مهسانخانه اطاق خالی وجود نداشت، همه اطاقها پر بود. پی‌یر بعیاض رفت و خود را تا

سردرشنل پوشانده در کالسکه خود دراز کشید.

هنوز پی‌یر - سرش را روی بالش نگذاشته بود که خواب او را در بر بود. اما ناگهان تقریباً با وضوح عالم بیداری و واقعبیت صدای بوم-بوم-بوم-بوم تیراندازی و صدای فریادها و ناله‌ها و انفجار خمپاره‌ها را شنید، بوی خون و باروت را استشمام کرد و وحشت و ترس از مرگ بروی چیره گشت. بیمناک و وحشتزده چشم بگشود و سر را از زیر شنل بیرون آورد. خاموشی در حیات حکمفرما بود. فقط صدای درکنار در بادر بان گفتگو میکرد و پایش را در گل میکشید و میرفت. بر فراز سرب‌ری بر زیر پیش آمدگی چوبی سیاه‌ابیه بام چند کبوتر هنگام برخاستن وی ریمیده پر بر میزدند. تمام حیاط را بوی تند مهمانخانه، بوی بونجه و پن و قیر که سرشار از خاطرات صلح آمیز بود و پی‌یر باشادمانی و ولع بدرون خود فرو میبرد، فرا گرفته بود. میان دو بام سیاه انبارها آسمان صاف و ستاره‌دار دیده میشد. پی‌یر دوباره شنل را بر کشیده با خود گفت: «خدا را شکر که تمام این وقایع سبزی شد. آم! راستی ترس چقدر وحشتناک است! من بچه‌وضع نشکینی گرفتار ترس و وحشت شده بودم! اما ایشان... ایشان در تمام مدت تا آخر کار محکم و آرام ایستاده بودند... در اندیشه پی‌یر ایشان سرهازان، همان سر بازانی بودند که در آتشبار خدمت میکردند، همان سر بازانی بودند که بوی غذا دادند، همان سر بازانی بودند که در مقابل شما دل دعا میخواندند. ایشان، این مردم عجیب که تاکنون برای او ناشناس و بیگانه بودند، در اندیشه او با وضوح کامل از مردم دیگر متمایز میشدند. پی‌یر در حالیکه بخواب میرفت چنین میاندیشید: «باید سر باز بود، سر باز ساده بود؛ باید «باتمام وجود و طبیعت خود باین زندگانی عمومی داخل شد، باید آنچه که ایشانرا چنانکه هستتم میساید در وجود خویش جذب کرد. اما چگونه باید تمام این زوایا شیطانی، تمام بار این وجود خارجی را از خود دور کرد؛ زمانی من میتوانستم چنین سر بازی بشوم، و اگر میخواستم، میتوانستم از خانه بدر بگریزم. آری! پس از دوئل با دالو خوف نیز ممکن بود مرا بر سر بازی بفرستند.» سپس منظره ناهار در کلوب که در آنجا دالو خوف را بدوئل دعوت کرد از خیال پی‌یر گشت و ملاقات با خیر خواه خود را در تورتک بیاد آورد و پذیرایی باشکوه اعضای لژ که در کلوب انگلیسی انجام گرفت در خاطرش مجسم گشت و بیاد آورد که یک آشنای نزدیک و گرامی وی در آن سر میز نشسته بود. آری! این آشنا او بود؛ خیر خواه وی بود؛ پی‌یر با خود اندیشید: «اما مگر او نمرده؟ آری! مرده، اما من نمیدانستم که او زنده است. راستی از مرگ او چقدر متأثر شدم و اینکه چقدر خرسندم که او را دوباره زنده می بینم!»

در يك طرف ميز آنا تول، دالوخوف، نسویسکی، دنیسوف و امثال ایشان (این طبقه از مردم در رویا برای پی بر مانند آن طبقه دیگری که نام «آنها» بایشان میداد با کمال وضوح مشخص بود) نشسته بودند و این مردم یعنی آنا تول، دالوخوف امثال ایشان بلند بلند فریاد میکشیدند و آواز میخواندند اما از میز فریادهای ایشان صدای خیر خواه وی که لایق قطع سخن میگفت شنیده میشد و آهنگ صدای او چون غرش و هیاهوی میدان کارزار بر معنی «با ایهت و خاموشی نایدیر بود لیکن دوستانه و تسلی بخش بنظر میرسید. پی بر سخنان خیر خواه را درک نمیکرد ولی چون در خواب انواع اندیشه ها را نیز مانند طبقات مردم بغوی تشخیص میداد، میدانست که خیر خواه درباره نیکی و امکان این مسأله که آدمی بتواند بصورت «آنها» در آید سخن میگوید. و آنها از هرسو با چهره های گشاده و پر محبت و متین خود دور خیر خواه را گرفته بودند و هر چند ایشان خوب و مهربان بودند، با این حال به پی بر توجه نداشتند و او را نمیشناختند. پی بر میل داشت توجه ایشان را بسوی خود جلب کند و با ایشان سخن بگوید. از جا برخاست ولی در همان لحظه احساس کرد که پاهای او برهنه و سرد شده است.

پی بر شرمند شد و بآهنگ پاهای خود را که شل از روی آن رد شده بود پوشاند. و در این هنگام اعطه ای چشم گذرد و همان پیش آمد گیاه و همان ستونها و همان حیاط را دید اما اینک همه آنها رنگ آبی داشت و از شبنم و ذرات یخ و برف مستور بود.

پی بر با خود گفت: «رسیده میدمد، اما اهمیت ندارد؛ من باید سخنان خیر خواه خود را تا آخر گوش بدهم و آنرا درک کنم.» پس دوباره شل را بر کشید اما دیگر نه آن اطاق پذیرائی از وجود داشت و نه خیر خواه خود را در مقابل میدید. فقط افکاری که با کلمات قابل بیان است، افکاری که کسی گفته بود یا پی بر خود میاندیشید وجود داشت.

بعدها چون پی بر این افکار را بغاطر میآورد؛ با آنکه تأثرات آنروز بیکار موجب پیدایش آن شده بود، اعتقاد داشت که آنچه شنیده بیان شخص دیگری بوده است، زیرا تصور میکرد که خود هرگز حتی در پیداری هم قدرت ندارد آنچنان بیندیشد و بدان طریق افکار خود را بیان کند.

آن صدا میگفت: «جنگ دشوارترین طرق تبعیت اراده بشر از قوانین الهی است. سادگی، اطاعت از خداوند است. فرار از او میسر نیست.» «آنها» ساده اند. «آنها» حرف نمیزنند بلکه عمل میکنند. سخن نقره ولی خاموشی طلاست. تا زمانی که آدمی از مرکز میترسد، نمیتواند بر چیزی مسلط گردد. هر کس از مرکز ترسد، همه چیز بوی تعلق دارد. اگر رنج و مشقت نبود، بشر حدودی برای خود نمیشناخت و نمیتوانست خود را بشناسد دشوارترین کارها اینست که انسان بتواند در روان خود مفهوم تمام اشیاء را متحد سازد.»

پی بر بغود گفت: «ای متحد نازد. افکار را نمیتوان متحد ساخت بلکه باید بهم پیوست آری! باید بهم پیوست، باید بهم بست.»

پی بر که احساس میکرد آنچه را میخواهد بیان کند مخصوصاً با این کلمات و فقط با این کلمات قابل بیانست و تمام مسائلی که برای او رنج آور است تنها بوسیله همین کلمات حل میشود، مشتاقانه بغود میگفت:

— آری، باید بست، وقت بستن فرا رسیده است.

در این حال صدای پی بری میگفت:

حضرت اشرف! باید بست، وقت بستن است. حضرت اشرف! وقت بستن اسبها بکالسکه است ...

این صدای مهتر بود که پی بر را بیدار میکرد. آفتاب روی صورت پی بر افتاده بود. پی بر نگاهی به حیاط گل آلود و چرکین مهمانخانه انداخت. در میان حیاط سربازان کنار چاهی اسبهای لاغر خود را آب میدادند و از ابه‌ها از در مهمانخانه بیرون میرفت. پی بر باز چهار اسبها را بست و دوباره شتابان خود را روی تشک کالسکه افکند و با خود گفت: «نه، من آنرا نمیخواهم، نمیخواهم اینرا ببینم و درک کنم. میخواهم آنچه را که در خواب بر من مکتوف شد درک کنم. اگر یک دقیقه دیگر میگذاشت، همه چیز را درک میکردم. خوب، حال چه باید بکنم؟ بهم بیوندم! اما چگونه تمام آنها را بهم بیوندم؟»

پس با وحشت دریافت که تمام مفهوم و اهمیت آنچه که در خواب دیده و اندیشیده بود معمو شده است.

مهتر و کالسکه چی و نگهبان برای پی بر حکایت کردند که افسری آمد و اطلاع داد که فرانسویان بطرف موژاپسک پیش می‌آیند و افراد قشون روس مشغول عقب نشینی هستند.

پی بر بر خاست و دستور داد کالسکه را ببندند و بدنیا لش بیایند و خود پیاده از میان شهر رفت. قشون عقب می‌نشست و در حدود ده هزار مجروح را بجا میگذاشت. این زخمیها در حیاطها و مقابل پنجره‌های خانه‌ها دیده میشدند و در خیابانها ازدحام کرده بودند. در خیابانها کنار اراهاتی که مخصوص حمل مجروحین بود فریادها و دشنامها و صدای کتک کاری شنیده میشد. پی بر ژنرال آشنای مجروحی را در کالسکه خود سوار کرد و او را با خود بسکو برد. در راه پی بر از خبر مرگ برادرزن خود و شاهزاده آندره مطلع شد.

روز سی ام ماه بی بر بسکو مراجعت کرد و نزدیک دروازه شهر با آجودان کنت راستوچین مصادف شد .

آجودان باو گفت :

- ما همه جارا برای یافتن شما گشته ایم . کنت باید حتماً شمارا ملاقات کند و خواهش کرده است که برای مذاکره درباره امر بسیار مهمی نزد او بروید .

از اینجهت بی بر قبل از رفتن بخانه درشکه ای گرفت و نزد فرمانده کن رفت .

کنت تازه آنروز صبح از بیلاق خود واقع درسو کولنیکی بشهر مراجعت کرده بود . اطاق پذیرایی کنت از مستخدمینی که احضار شده و با برای کسب دستور آمده بودند پر بود ، واسیلچیکوف و بلاتوف با کنت مذاکره نموده و بوی ثابت کرده بودند که دفاع از مسکو مقدور نیست و باید شهر را تسلیم کرد . هر چند این خیر از ساکنان شهر مکتوم بود معذک مستخدمین و رؤسای ادارات مختلف مانند کنت راستوچین میدانستند که مسکو بدست دشمن خواهد افتاد . همه ایشان برای سلب مسئولیت از خود نزد فرمانده کل آمده بودند تا وظیفه ایشان را با دواوری که سر برستی آنها را بهبود داشتند معلوم کند .

در آن موقع که بی بر وارد اطاق انتظار شده قاصدی که از جبهه آمده بود ، از اطاق کنت بیرون آمد . قاصد در جواب استیوالات حاضرین نومیدانه دستش را حرکت داد و از تالار گذشت .

بی بر در حال انتظار با چشمهای خسته مستخدمین ادارات مختلف را از بیرو جوان و لشکری و کشوری و مهم و غیر مهم که همه در اطاق انتظار جمع بودند تماشا میکرد . همه ایشان ناراضی و مضطرب بنظر میرسیدند . بی بر بجانب گروهی از مستخدمین رفت که یکی از آن جمع را میشناخت . ایشان پس از سلام و احوالپرسی با بی بر بایکدیگر چنین میگفتند :

- اگر آنها را بیرون بفرستیم و باز گردانیم ضرری ندارد اما در وضع فعلی نمیتوان چنین مسئولیتی را قبول کرد .

دیگری ورقه چاپ شده ای را که در دست داشت نشان داده گفت :

- اما در این نامه خود او نوشته است

اولی گفت :

- این امر دیگری است . برای ملت اینکار ضروری است .

بی بر پرسید :

- این چیست ؟

- بیانیۀ جدید .

بی بر آنرا گرفت و در آن چنین خواند :

« چون شاهزاده کوتوزوف می خواهد هر چه زودتر بقشونی که از پشت جبهه بکملک او میرود ملحق شود ، از موژامیسک گذشته است و در محل مستحکمی موضع گرفته که دشمن بزودی نمیتواند بهلۀ ناگهانی بوی مبادرت کند . از اینجا برای او ۴۸ توپ و مهمات فرستاده شده است . حضرت والا میگوید تا آخرین قطره خونم از مسکو دفاع خواهم کرد و حتی آمادۀ ام که در خیابانها با دشمن بیکار کنم . برادران! شما باین مسأله که ادارات و مؤسسات دولتی بسته شده است اهمیت ندهید ؛ چاره ای جز این نبوده است ؛ و البته ضرورت داشت که مستخدمین دولت بحمل امنی فرستاده شوند . اما ما حساب خود را با این تبهکاران فرانسوی تصفیه خواهیم کرد ؛ چون لحظۀ قاطع فرارسیدن ب مردم کاردان و شجاع شهری و روستایی نیاز دارم . دو روز دیگر اعلامیه ای صادر میکنم و آنرا فرا خواهم خواند اما اکنون هنوز آن لحظه فرانسیده است باینجهت من سکوت اختیار کرده ام . تبر بسیار خوب است ، نیزه شکاری هم بد نیست اما از همه بهتر چنگال سه شاخه است . فرانسوی از يك دسته گندم سیاه سنگینتر نیست . فردا بعد از ظهر من شمایل ایورسکی را نزد مجروحین بیمارستان کاترین خواهم برد ، در آنجا آب را تیرک خواهیم کرد تا بیماران زودتر معالجه شوند . من خود بهبود یافته ام ، چشمم دردمیکرد اما حال با هر دو چشم می بینم . »

بی بر گفت :

- اما نظامیان بمن گفتند که در شهر بهیچوجه نمیتوان جنگید و مواضع ... مستخدم اولی گفت :

- خوب گفتگوی ما هم در باوه همین مسأله است .

بی بر گفت :

- معنی این جمله ؛ که چشمم دردمیکرد و حال با هر دو چشم می بینم چیست ؟

آجودان تبسم کنان گفت :

- کنت گل مزه داشت و چون من با او گفتم که مردم آمده اند و میبرسند که وجود مبارکشان را

چه عارضه ای پیش آمده است بسیار ناراحت شد .

آجودان با لبخندی بی بر را مخاطب ساخته گفت :

- کنت ، راستی ما شنیدیم که شما اختلاف خانوادگی پیدا کرده اید ، گویا کنتس ، همسر شما ...

بی بر بی اعتنا گفت :

- من هیچ چیز نشنیده ام ، شما چه شنیده اید ؟

- نه ، میدانید که مردم برای همه حرف درست میکنند . من هم میگویم که اینطور شنیده ام .

- خوب ، شما چه شنیده اید ؟

آجودان باز با همان لبخند گفت :

— آری! میگویند که کنس، زن شما، میخواهد بخارجه سفر کند. البته این حرفها مهمل است.
بی بر پریشان خاطر گرد خود نگریسته گفت:
— شاید!

پس پیرمرد کوتاه قامتی را با چهره کلمگون که نیمته آبی تمیزی در بر داشت و ریش و
ابروانش بسپیدی برف بود نشان داده پرسید:
— این دیگر کیست؟
— این يك تاجر یعنی مهمانخانه چی است، اسمش ورشچاگین است. شاید شما داستان
بیانیه را شنیده باشید.

بی بر درحالی که بچهره متین و آرام تاجر پیر مینگریست و آثار خیانتکاری را در آن جستجو
میکرد گفت:

— آخ! پس این ورشچاگین است!

آجودان گفت:

— این شخص خود او نیست. این مرد پدر آنکسی است که بیانیه را نوشته. ورشچاگین جوان
در زندان است و ظاهر آکارش دشوار خواهد شد.

پیرمردی کوچک اندام که مدال دستاره داشت و يك مستخدم آلمانی که مدال «صلیب» سینه
زده بود بطرف آفتگو کننده گان آمدند.

آجودان چنین حکایت میکرد:

— توجه میکنید، این داستان پیچیده و بفرنج است. در حدود دو ماه پیش این بیانیه منتشر
شد. بکنت گزارش دادند. او دستور داد قضیه تعقیب شود. گاوریلو ایوانیچ مأمور تعقیب گشت
این اعلامیه بدست ۶۳ نفر رسیده بود. از یک نفر پرسیدند که این اعلامیه را از چه کسی گرفته ای؟ جواب
داد: از فلانکس. گاوریلو ایوانیچ نزد او رفت و از وی پرسید: شما این اعلامیه را از کجا گرفته اید؟
و بالاخره آنقدر تحقیق خود را دنبال کرد تا به ورشچاگین رسید...

در اینجا آجودان خندان گفت:

— تاجرزاده نیمه تحصیل کرده است، میدانید، از آن بچه تاجرهای عزیز در دانه... از او
پرسیدند: «تو این اعلامیه را از کجا گرفته ای؟» اما ما خوب میدانستیم که او این اعلامیه را از چه کسی
گرفته بود. او نمیتوانست بجز از رئیس پست از کسی دیگر این اعلامیه را گرفته باشد. اما معلوم بود
که ایندو قبلا باهم تیانی کرده اند. تاجرزاده گفت: از هیچکس نگرفته ام و خودم آنرا نوشته ام.
بالاخره جریان را بکنت گزارش دادند. کنت دستور داد او را به حضورش بیرنه و از وی پرسید:

«این اعلامیه را از کجا گرفته ای؟»

«خودم نوشته ام.»

باز آجودان مغرور و مسرور لبخندی زده گفت:

— خوب، شما کنت را می شناسید! در اینجا حال خشم فوق العاده ای بر او مستولی شد اما آخر
توجه کنید که باچه وقاحت و سماجتی باود روغ میگفتند...

بی بر گفت:

— آه اکت میل داشت که او بگوید من اعلامیه را از کلیوچاروف گرفته‌ام . میفهم! آجودان بیمناک گفت :

— نه ، بهیچوجه میل نداشت ، شماره گناهان کلیوچاروف بدون این گناه هم بسیار بود و باینجهت هم تمیید شد . امامطلب اینجاست که کنت بسیار خشناک و مضطرب شده بود . کنت باو گفت : « چگونه میتوانستی آنرا بنویسی؟ » پس از روی میز روزنامه هامبورگ را برداشته فریاد کشید : « این متن اصلی اعلامیه است . تو آنرا نوشتی بلکه ترجمه کردی و بسیار هم بدتر ترجمه کردی ، برای اینکه تو مرد که احق فرانسه هم درست نمیدانی » خوب ، شما تصور میکنید که او چه جواب داد؟ او در جواب کنت گفت : « نه ، من چنین روزنامه‌ای را نخوانده‌ام و اعلامیه را هم خودم انشاء کرده‌ام . »

باز کنت گفت : « پس اگر چنین است ، تو خائن هستی و من ترا تحویل دادگاه خواهم داد و ترا پدار خواهند آویخت . بگواز که این اعلامیه را گرفته‌ای؟ » — « من هیچ روزنامه‌ای را ندیده‌ام و خودم اعلامیه را نوشته‌ام . » بالاخره قضیه بهمین صورت باقی ماند . کنت ناچار پدار او را احضار کرد ، اما پسر بر سر حرف خود ایستاد . و کنت او را تحویل دادگاه داد و ظاهراً باعمال شاقه محکوم شد . حال پدرش آمده و تقاضا دارد او را عفو کنند . راستی چه جوان بی‌لیاقتی است ! میدانید ، از آن دسته تاجیر . زاده‌های لوس و نتر و جلف و خودساز است که زنان را شیفته خود میسازند و فرمیزند و چون دو کلمه درس خوانده‌اند دیگر تصور میکنند که شیطان هم جلودارشان نیست . میدانید که این پسرک چه کرده است ؟ پدار او در نزدیکی بل کمنی مهمانخانه‌ای دارد . در این مهمانخانه شایل بزرگ پروردگار ، بعنوان حکمرای کل عالم ، وجود داشت که عصای حکمرانی را بیکدست و کره عالم را بدست دیگر گرفته بود . او این شایل را چند روز بخانه برد و میدانید که با آن چه کرد؟ یک نقاش بست فطرت را پیدا کرد و ...

در میان این داستان فرمانده کل بی‌یردا بحضور طلبید.

بی‌یر بد فتر کار کنت راستو بچین وارد شد . چون بی‌یر با طاساق وارد شد راستو بچین چهره درهم کشیده بادست پیشانی و چشمهایش رامبالمید . مردی کوتاه قامت باوی سخن میگفت که با مشاهده بی‌یر خاموش شد و از اطباق بیرون رفت .

راستو بچین پس از خروج وی گفت :

— آه! جنگجوی کبیر، سلام! داستان (۱) prouesses شمارا شنیده‌ایم . اما اینک مطلب بر سر آن نیست . عزیزم ، بین خودمان باشد، شما ماسون هستید؛ کنت راستو بچین این سخن را با خشونت گفت ، پنداشتی ماسون بودن را بسیار زشت میدانند اما مقصد دارد این گناه را بر بی‌یر بیخشد . بی‌یر خاموش بود .

— Mon cher, je suis bien informé (۲) اما میدانم که ماسونها با هم فرق دارند و امید دارم که شما از آن دسته نباشید که بیبانه نجات نوع بشر می‌خواهند روسیه را منهدم کنند . بی‌یر جواب داد :

— آری ، من ماسون هستم .

— خوب ، عزیزم ! گوش کنید ! تصور میکنم شما اطلاع دارید که آقایان اسپرانسکی و ماگنیتسکی بجایی که باید بروند، فرستاده شدند همین‌علی با آقای کلیو چارف نیز انجام داده شد . علاوه با هر شخص دیگر که بیبانه بنای معبد سلیمان در راه انهدام و ویرانی معبد وطنش بکوشد نیز همچنان رفتار خواهد شد . شما البته میتوانید درک کنید که اینکار علی دارد و چنانچه رئیس پست اینجا مردی خطرناک و مضر نبود ، من نمیتوانستم او را تبعید کنم . حال بمن خبر داده اند که شما کالسکه خود را برای عزیمت وی از مسکو در اختیار او گذاشته‌اید و او اسنادی را برای حفاظت بشما سپرده است . من شمارا دوست دارم و بدشمارا نمی‌خواهم و چون شما نصف عمر مرا دارید و جای فرزند من هستید ، من مانند پدری شما نصیحت میکنم که هر نوع رابطه خودتان را با اینگونه

(۱) اعمال قهرمانی .

(۲) عزیزم ، من از همه جا اطلاع دارم .

مردم قطع کنید و خودتان نیز هر چه ممکن است زودتر از اینجا بروید .

پی‌یر رسید :

- کنت، اما آخر گناه کلیو چارف چیست ؟

داستوپچین فریاد کشید :

- تنها من باید بدانم که گناه او چیست و بشما مربوط نیست که در این باب از من

سؤال کنید .

پی‌یر بی‌آنکه بر داستوپچین نگاه‌کننده گفت :

- اگر اتهام او اینست که اعلامیه ناپلئون را منتشر ساخته است ، هنوز این اتهام بی‌بوت

نرسیده و ورشچا کین ...

ناکمان داستوپچین چهره درهم کشیده سخن پی‌یر را قطع کرد و بلند تر از پیش فریاد

کشید :

- (۱) ! Nous y voilà !

پس چون کسیکه هنگام یادآوری توهینی سخن می‌گوید خشناک و برافروخته بانک زد :

- ورشچا کین بدولت و بوطن خیانت کرده و بمجازات شایسته خود خواهد رسید. امان شما

را احضار نکرده‌ام که از اعمال من انتقاد کنید بلکه شما را باینجا طلبیده‌ام که بشما اندرز بدهم و با

اگر شما مایل هستید بشما امر کنم . من از شما خواهش میکنم که مناسبات خود را با مردمی نظیر

کلیو چارف قطع کنید و از اینجا بروید . من این افکار احمقانه را از سر اهالی مسکو، دهررتبه و مقامی

که باشند، بدرخواهم کرد .

ناکمان ظاهراً بیخود آمد و دریافت که بیهوده بر سر بز و خوف که هنوز مرتکب هیچ گناهی

نشده بانک زده است . باینجهت دوستانه دست پی‌یر را گرفت و چنین گفت :

- Nous somme à la voille d'un désastre public , et je n' ai pas le temps

de dire des gentilleses à tous ceux qui ont affaire à moi ! می‌افتد ! کاهی سرم بدوران می‌افتد !

Eh bien, mon cher, qu'est-ce que vous faites, vous personnellement ? (۲)

پی‌یر هنوز چشم بزمن دوخته بود و بدون تغییر قیافه اندیشناک خود جواب داد :

- Mais rien . (۳)

کنت پیشانی را درهم کشید :

- Un conseil d'ami, mon cher. Décampez et au plutôt, c'est tout ce que je

vous dis . A bon entendeur salut ! خدا حافظ

و چون پی‌یر از در خارج شد در پی او فریاد کشید :

۱ - حال رسیدیم باصل موضوع .

۲ - مادر آستان بدبختی و مصیبت عمومی قرار گرفته ایم و من وقت ندارم ، بهر کس که با من

کار دارد خوش باش بگویم و مهر بان باشم ... سرم بدوران می‌افتد . خوب، عزیزم بشما بشخصه چه میکنید؟

۳ - هیچ !

۴ - عزیزم ! يك اندرز دوستانه . یگانه سخنی که بشما می‌گویم اینست که هر چه زودتر مسکو

راترک کنید . عاقل را اشاره ای کافیت !

des sainte pères de la société de jésus - آخ، آری؛ آید است است که کنتس، بچنگال

افتاده است ؟

بی برپاسخی نهاد و عبوس و خشمناک، چنانکه هرگز کسی او را بدان حالت ندیده بوده، از اطلاق راستو بچین بیرون آمد .

هو ارفته رفته تاریخ میشد که بی بر بختا نه رسید. هشت نفر مردم مختلف ، منشی کمیته، فرمانده گردان او ، مباشر ، پیشکار و متقاضیان دیگر آنشب در انتظار وی بودند : همه ایشان با بی بر کارداشته و برای کسب دستور و اجازه بنزد او آمده بودند . بی بر از این امور سردسته نداشت و با آنها علاقتی نبود و بشام سوالات ایشان فقط جوابهایی میگفت که او را از شر این مردم خلاص میکرد. سرانجام چون تنهاماند ، نامه هسرس را کشود .

« آنها .. سر بازان آتشبار ... شاهزاده آندره کشته شده است . پیرمرد ... سادگی ، اطاعت از اراده خداوند است .. باید رنج کشید ... مفهوم حقیقی همه چیز .. ترکیب کردن .. بهم بستن .. همسرن دوباره ازدواج میکنند .. باید فراموش کرد و فهمید ... »

بی بر بسوی تخت و خوابش رفت و بی آنکه لباسش را از تن بیرون کند خود را در بستر افکند و بیدرتنگ بخواب رفت .

صبح روز بعد چون از خواب بیدار شد ، پیشکارش آمد و بوی گفت که مستخدم پلیس مخصوص از طرف کنت راستو بچین آمده است و تحقیق میکند که آیا کنت بز و خوف مسکو را ترک کرده است یا نه و اگر هنوز نرفته چه وقت شهر را ترک خواهد گفت .

قریب ده نفر از مردمان مختلف که با بی بر کارداشته در اطاق پذیرائی منتظر او بودند . بی بر شتابان لباس پوشید و بجای آنکه بنزد کسانی که منتظرش بودند برود بطرف در عقب خانه رفت و از آنجا خارج شد .

از آن موقع تا پایان ویرانی مسکو هیچیک از افراد خانواده بز و خوف با تمام تجسسهای دیگر نتوانست بی بر را ملاقات کند و کسی ندانست که او در کجاست .

راستوفا تا روز اول سپتامبر یعنی تا یکروز پیش از ورود دشمن بمسکو در شهر مانده‌اند. پس از ورود بتیاهنک فزاقهای آپولنسکی وعزیمت وی به بلایاسرکوف که هنک مزبور در آنجا تشکیل میشد ترس و وحشت بسیار برکنس چیره گشت. این اندیشه که هر دو پسرش بجبهه جنگ رفته‌اند و هر دو از زیر بال و پر او خارج شده‌اند و ممکن است مانند سه فرزند بانومی از آشنا بانوی امروز یا فردا یکی از ایشان و شاید هر دو باهم کشته شوند، برای نخستین بار در این تابستان مخصوصاً با وضوح و بیرحمی کامل او را رنج میداد.

او میکوشید نیکلای را از جبهه برگرداند، خود نزد پتیا برود باشفلی برای وی در پترزبورگ فراهم سازد اما تمام این کارها ناممکن بنظر میرسید زیرا برگشت پتیا جز اینکه با هنک خود از جبهه جنک برگردد یا بهننگ دیگری منتقل شود امکان پذیر نبود. نیکلای در یکی از قسمتهای ارتش خدمت میکرد و پس از آخرین نامه خود که در آن بر خورد باشاهزاده خانم ماریا را بتفصیل شرح داده بود، دیگر از حال خود خبری نداده بود. کنس شبها تا صبح بیدار بود و چون بخواب میرفت در خواب پسران خود را کشته میدید. سرانجام کنت پس از مشاورات و مذاکرات بسیار وسیله‌ای برای آرامش و دلداری کنس یافت. او پتیا را از هنک آپولنسکی بهنک بز و خوف که در حومه مسکو تشکیل میشد انتقال داد. هر چند پتیا هنوز در خدمت نظام بود ولی در نتیجه این انتقال کنس لااقل با مشاهده يك پسر در زیر بال و پر خود تسلی یافت و امیدوار بود تا در نتیجه برخی اقدامات کاری کند که دیگر پتیا از او جدا نشود و همیشه مشاغلی بوی رجوع شود که از میدان نبرد بسیار دور باشد کنس تا زمانی که تنها نیکلای در خطر بود چنین مینه‌اشت (و حتی در این باره اظهار ندامت میکرد) که پسر بزرگترش را بیش از سایر فرزندان خود دوست دارد. اما چون پسر کوچکتر شیطان و بازیگوشش که هم بد تحصیل میکرد و هم در خانه همه چیز را میشکست و همه کس را میآزرد و از خود میزار میساخت بیچنگ این مردان و حشمتناک و بیرحم افتاد و این پتیای بینی برگشته و چشم سیاه و گلگون چهره باشادایی و خرمی و کرک لطیفی که تازه برگونه‌هایش رسته بود، میان مردم بیرحم و سنگدلی گرفتار شد که بشرد تصور ناپذیری مشغول بودند و از این کار خود خرسندی و رضایت داشتند تازه کنس متوجه شد که پتیا را بیشتر بلکه بمراتب بیشتر از سایر فرزندان خود دوست دارد چنانکه هر چه زمان سر اجمت پتیا بمسکو نزدیکتر میشد اضطراب کنس پوسته رو بفرولی میرفت.

و تصور میکرد که هرگز خوشبختی دیدار فرزند نمیشد نخواهد شد. نه تنها حضور سونیا بلکه مشاهده ناتاشای محبوب و حتی دیدار کنت هم سبب برآشفتگی و خشم کنتس میشد و با خود میگفت «مرا با ایشان چه کار است، من بجز بتیا هیچکس نیازی ندارم.»

در روزهای آخر ماه اوت نامهٔ دوم نیکلای بر استوفها رسید. این نامه را نیکلای از استان وارونژ که برای تهیهٔ اسب با آنجا رفته بود نوشته بود ولی این نامه هم موجب تلی و آرامش کنتس نشد بلکه چون يك پسر خود را دور از مظاره دید برای بتیا بیشتر نگران و مضطرب گشت.

با آنکه پس از بیستم اوت دیگر تقریباً تمام آشنایان راستوفها از مسکو خارج شده بودند، با آنکه همه کس کنتس را ترغیب میکرد که هر چه زودتر مسکو را ترک کند، هنوز او نیز خواست تا موقیقه جگر گوشهٔ او یعنی بتیای محبوب و دلپندش برنگشته است سخنی درباره عزیمت از مسکو بشنود. روز بیست و هشتم اوت بتیا بسکو وارد شد. صحبت آنتین و دردنک مادر هنگام استقبال از پسر موردر پسند افسر ۱۶ ساله واقع نگشت و هر چند مادر آرزوی خود را که عدم جدایی از پسر بود از وی مخفی میساخت، بتیا اندیشه پنهانی مادر را دریافت و ترس غریزی بر وی پیره شد که میباید رفتار مادر او را فراموش و نازک دل، و یا چنانکه با خود میاندیشید، زن صفت بار بیابورد. از این جهت سرد وی اعتنا از مادر استقبال مینمود و از وی اجتر از میکرد و هنگام توقف در مسکو عموماً در مصاحبت ناتاشا که همیشه صحبت خاص و تقریباً عاشقانه و برادرانه با او داشت میگذاشت.

در نتیجهٔ یقینی وی خیالی عادی کنت تا روز بیست و هشتم هنوز هیچ تدارکی برای عزیمت از مسکو دیده نشده بود و اربابهایی از دهکدههای ریازان و املاک حوالی مسکو که انتظار ورود آنها را داشتند و بایستی تمام اموال ایشان را حمل کنند روز سی و ام اوت رسید.

از بیست و هشتم تا سی و یکم اوت تمام شهر نشینان مسکو در فعالیت و حرکت بودند. هر روز از دروازه دار و گومیلوف هزاران مجروح نبرد بارادینورا بسکو میآوردند و در خانه ها بتری میکردند و هزاران ارباب با اثاثه و ساکنان شهر از دروازه دیگر خارج میشد. با وجود اعلامیه های راستو بیچین یا بدون توجه بدانها و با در نتیجهٔ همان اعلامیه ها متناقض ترین و شکفت انگیز ترین اخبار در شهر شایع بود. یکی میگفت که خروج از مسکو ممنوع شده است. دیگری برعکس حکایت میکرد که تمام شایکلکلیساها را بیرون برده اند و همه کس را بزور از مسکو بیرون خواهند کرد. دیگری میگفت که پس از بیکار بارادینو نبرد دیگری بوقوع پیوسته است و در آن جنگ فرانویان شکست خورده اند. یکی دیگر برعکس مدعی بود که تمام قشون روس منهدم گشته است. بکنفر از قوای دفاعی از این مقوله محلی مسکو گفتگو میکرد که مردم شهر پشت سر روحانیون به سه تبه رفته اند و بالاخره دیگری آهسته و محرمانه حکایت میکرد که از عزیمت اسقف او کوستین جلو گیری شده است و خائنان را دستگیر ساخته اند، موزیکها نیز شورش کرده اند و هر کس از مسکو خارج میشود غارتش میکنند و غیره و غیره. اما تمام این اخبار فقط شایعه ای پیش نبود. ولی با آنکه هنوز شورای «قبلی» که در آن تقسیم بتخیلهٔ مسکو گرفته شد تشکیل نشده بود، هم کسانی که میگریختند و هم آنانکه در مسکو میماندند، همه دریافته بودند (هر چند این مطلب را بر زبان نمیآوردند) که مسکو بیشک تسلیم خواهد شد و باید هر چه زودتر جان و مال خود را برداشت و از شهر گریخت؛ علاوه بر همه کس آشکار بود که ناگهان همه چیز درهم فرو میریزد و تغییر مینماید اما تا روز اول ماه هیچ تغییری روی نداد. همچنانکه جتایبکاری که بسوی

چوبه دار میرود میداند که برکش لفظاتی چندیش نمانده است اما با اینحال پیوسته گردخوبش میگرد و کلاهش را بر سر مرتب میکند، مسکونیز با آنکه مینداشت زمان انهدام و ویرانی کلیه مناسبات قراردادای زندگانی که مردم باطاعت از آن خو گرفته اند نزدیک است بی اختیار بزندگانای عادی خود ادامه میداد.

در ظرف سه روزیکه باشغال مسکومانده بود تمام افراد خانواده راستوف بفعالیتهای مختلف زندگانی اشتغال داشتند. رئیس خانواده، کنت ایلیا آندره بیچ، پیوسته در شهر حرکت میکرد و از هر سو شایعات منتشره را جمع آوری مینمود و درخانه دستورهای عمومی و سطحی و شتابزده برای تدارک سفر صادر میکرد.

کنتس در جمع آوری و بستن اثاثه خانه مراقبت میکرد و از همه ناراضی مینمود و بدنبال پتیا که پیوسته از او میگریخت میرفت و بناتاشا که تمام اوقاتش در مصاحبت پتیا میگذشت خسته میوزید. سونیا تنها کسی بود که حقیقه در بار بستن اشیاء دخالت داشت. اما سونیا در این ایام مخصوصاً اندوهناک و خاموش بود. نامه نیکلای که در آن از شاهزاده خانم ماریا یاد شده بود کنتس را بر آن داشت که در حضور سونیا این استنباط مسرت آمیز خود را ابراز نماید که من در این ملاقات و برخورد شاهزاده خانم ماریا با نیکلای دست تقدیر و مشیت پروردگار را دخیل میدانم.

کنتس گفت:

— من از نامزدی ناتاشا با بالکونسکی چندان خرسند نبودم اما همیشه آرزو داشتم و اینکه نیز چنین احساس میکنم که نیکولنکا با شاهزاده خانم ازدواج خواهد کرد. راستی چه پیش آمد خوشی خواهد بود!

سونیا مینداشت که کنتس حق دارد و یگانه امکان اصلاح و بهبود وضع مالی راستوفها اینست که نیکلای با دوشیزه ثروتمندی ازدواج کند و شاهزاده خانم ماریا همسر مناسبی برای اوست. اما این اعتراف بحقیقت برای او تلخ و حزن آور بود. پس با وجود اندوه خود، یا شاید مخصوصاً در نتیجه همین اندوه، تمام نگرانیهای دشوار در تنق و تنق امور خانه و جمع آوری و بسته بندی اشیاء را بعهده گرفت و تمام روز را باین کار مشغول شد، چنانکه کنت و کنتس وقتی میخواستند بخدمتکاران دستوری بدهند بوی مراجعه میکردند. پتیا و ناتاشا برعکس نه فقط پیدر و مادر خود کمک نمیکردند بلکه اغلب اوقات مزاحم دیگران بودند و همه را از خود بیزار میساختند. از صبح تا شام درخانه کم و بیش صدای فریاد و قهقهه ایشان بگوش میرسید. خنده و شادکامی ایشان بیچوچه از اینجهت نبود که علی برای خنده و شادی وجود داشت، بلکه جان و دلشان شادمان و خندان بود و باینجهت هراتفاقی که میانفاد برای ایشان سبب خنده و شادمانی میشد. پتیا از این جهت شادمان بود که چون طفلی از خانه رفته بود و چنانکه همه میگفتند بصورت مردی برازنه مراجعت نموده بود، باینجهت شادی میکرد که از بلایا سرکوف که در آنجا امید شرکت در نبرد را نداشت بسکو آمده بود که همین روزها در آنجا نبرد آغاز میشد و پیش از همه بدینجهت شادمانی میکرد که ناتاشا که همیشه روحیه اش پتیا را تحت تأثیر خود میگرفت، شادمان و مسرور بود. ناتاشا نیز بدینجهت مسرور بود که مدتها اندوهناک زیسته بود ولی اینک دیگر علی برای غم و اندوه خود مشاهده نمیکرد و بلاوه از تندرستی و سلامتی برخوردار بود. بلاوه ناتاشا بدین سبب شادمان بود که کسی را شیفته و مفتون خود میدید (شیفتگی

دیگران ازاو مانند دوغن چرخ که برای حرکت آزاد وبدون اصطکاک ماشین ضرورت دارد برای ماشین وجود اونیز ضرورت داشت وبتیشفته ومفتون او بود . وبالآخره مهمتراز همه خرسندی و شادمانی ایشان از آن بود که دامنه جنک بدروازهای شهرمسکو کشیده شده بود ومیان مردان اسلحه تقسیم میشد، همه میگریختند، روبهرفته حادثه خارق العاده ای که همیشه برای مردم ، خاصه برای جوانان ، نشاط انگیز است بوقوع مبیوست .

درخانه راستوفا روز شنبه سیام اوت همه چیز لبروز بر بنظر میرسید. تمام درها کشوده شده بود و تمام میزها بخارج حمل شده یا در کناری قرار داشت و آینه‌ها و تابلوها را نیز از دیوارها برداشته بودند. صندوقهای بسته شده در اطاقها بسته میشد، همه جا علف خشک و کاغذ بسته بندی و طناب ریخته بود. موژیکها و خدمتکاران زرخربد که اشیاء را بیرون میبردند، با گامهای سنگینی روی کف چوبی اطاقها و دهلیزها حرکت میکردند. حیاط پر از ارا به‌های روستایی بود، برخی از ارا به‌ها بار شده و طناب پیچ شده بود و بعضی دیگر بارنداشت.

صدای گفتگو و قدمهای خدمتکاران بسیار و موژیکهایی که با ارا به میآمدند، در حیاط و اطاقها می‌پیچید. کنت از صبح از خانه بیرون رفته بود. کنتس که از آمد و رفت و هیاهو بسرد در مبتلا شده بود در تالار دراز کشیده پارچه آلوده سر که را روی سر میگذاشت. پتیا بنزد یکی از رفقایش رفته بود و قصد داشت با وی از نیروی دفاعی معلی بآرتشی که در جبهه می‌جنگید منتقل شود. سونیا در تالار بزرگ مراقب بستن بلورها و کریستالها و چینیا بود. ناتاشا در اطاق درهم ریخته خود روی زمین میان جامه‌ها و روبانها و شاربهای گوناگون نشسته بود و جامه رقص کهنه‌ای یعنی همان جامه رقص ازمد افتاده‌ای را که برای نخستین بار با آن در مجلس رقص بطرز بورك حاضر شد، در دست نگه داشته بیحرکت بر زمین مینگریست.

ناتاشا شرم داشت که همه باحرارت بسیار بکار مشغولند و او هیچ کاری انجام ندهد. از بامداد چند مرتبه کوشید تا بکاری اشتغال ورزد اما دست و دلش بکار نمیرفت و نمیتوانست از دل و جان بکاری بپردازد.

هنگام بستن چینیا مدتی کنار سونیا ایستاد، میخواست با او کک کند اما بیدرنگ منصرف شد و دوباره با طاق رفت تا اشیاء خویش را ببندد. او نخست شادمان شده که بیشتر جامه‌ها و روبانهای خود را بدختران خدمتکار بخشیده است اما بعد، چون دید که بالاخره باید آنچه باقیست جمع آوری کند و ببندد، حوصله‌اش یاری نکرد و بدختر خدمتکاری گفت:

— دونیاشا، عزیزم! جامه‌های مرا می‌بندی؟ آری؟ آری.

و همینکه دونیاشا با رغبت بوی قول داد همه کارهای او را انجام دهد، خود روی زمین نشست و جامه کهنه رقص را بدست گرفت و بفکر فرو رفت، اما بهیچوجه درباره آنچه در اینحال

باید انجام دهد نیاندیشید. صدای گفتگوی دختران خدمتکار از اطاق مجاور و آهنگ قدمهای سریع ایشان که از اطاق خدمتکاران بهشتی عقب خانه میرفتند او را بخود آورد. ناتاشا برخاست و از پنجره بخارج نگریست. در خیابان ارا به عظیمی راپرازمجروح مشاهده کرد.

دختران و مردان خدمتکار، کلید دار، دایه، درشکهچی، مهتر، شاگرد آشپز کنسار در ایستاده بمجروحین مینگریستند.

ناتاشا دستمال سفیدی را روی گیسوان خود انداخت و بادستهای سفید گوشه های آنرا گرفته

بخیابان رفت.

ماریا کوزمینیشنا، کلیددار سابق، از میان جمعیت که کنار در ایستاده بودند بیرون آمد و به ارا به ای که روپوش صیبری داشت نزدیک شد و با افسر رنک باخته جوانی که در این ارا به خوابیده بود بگفتگو پرداخت. ناتاشا چند قدم پیش رفت و مسجوبانه توقف کرد و همچنانکه دستمال را روی سر نکهداشته بود بیضخان کلیددار گوش داد.

ماریا کوزمینیشنا میگفت:

— پس شما هیچکس را درمسکو ندارید؟ درخانه شخصی راحت تر خواهید بود... مثلاً در

خانه ما... ارا بها از مسکو میروند.

افسر با صدای ضعیف جواب داد:

— نیدانم که آیا اجازه میدهند یا نه؟ فرمانده ما آنجا است، ازو پرسید.

و با این سخن سرگرد فریبی را که از میان خیابان با تنهای ستون ارا به میرفت نشان داد

ناتاشا با چشمهای بینک بچهره افسر مجروح نگریست و بیدرنک با استقبال سرگرد رفت و پرسید:

— ممکن است مجروحی درخانه ما بستری شود؟

سرگرد لیخنزنان دست را بکنار نقاب کلاه گذاشت و چشمها را تنک کرده گفت:

— مادام ازل چه فرمایشی دارید؟

ناتاشا آرام و آهسته سؤال خود را تکرار کرد، چهره و اطوار او با آنکه هنوز گوشه های

دستمال را نکهداشته بود، چنان جدی بود که سرگرد از لیخن زن باز ایستاد و بفکر فرو رفت، گویی

از خود میپرسید که انجام این تقاضا تا چه حد میسر است؟ پس بوی جواب داد:

— آری، آری؛ چرا ممکن نیست؟

ناتاشا سر را اندکی خم کرد و با قدمهای سریع بسوی ماریا کوزمینیشنا که بالای سر آن افسر

ایستاده بود و با همدردی تأثر آوری با وی گفتگو میکرد رفت و آهسته گفت:

— ممکن است، او گفت که ممکن است!

افسری را که زیر سایبان صیبری دراز کشیده بود بعیاض اطراف استوفها حمل کردند و ده ها ارا به مجروحین

بد هوت ساکنان شهر بطرف حیاطها رفتند و بهشتی خانه های خیابان یو اسکی نزدیک شدند. ظاهراً

ناتاشا را این مناسبات بامردم که از مقررات و شرایط عادی زندگانی خارج بود خوش آمد. او با

کمک ماریا کوزمینیشنا میکوشید که بقدر امکان مجروحین بیشتری را بعیاض خانه خود هدایت نماید.

ماریا کوزمینیشنا گفت:

— در هر حال باید به با با جان اطلاع داد.

— لازم نیست ، لازم نیست ، مگر فرق میکند ؛ ما این يك روز را در اطاق پذیرائی میگذرانیم
میتوان تمام اطاقها را هم در اختیار ایشان گذاشت .

— خوب ، خانم ، فکر کنید ؛ ما اگر بخواهیم ایشان را در ساختمان جنبی و در اطاق خدمتکاران
واطاق دایه جا بدهیم باید اول سؤال کنیم .

— خوب ، من سؤال میکنم .

ناتاشا بخانه دوید و پاورچین پاورچین از در نیه کشوده تالار که بوی سرکه و قطره هوفمان
از آن استشام میشد با اطاق رفت و گفت :

— ماما ؛ خوابیده اید ؟

کنتس که تازه بخواب رفته بود بیدار شده گفت :

— آخ ؛ چه خوابی !

ناتاشا در مقابل مادر زانو زد و صورتش را بصورت او نزدیک کرد و تند و نفس زنان گفت :

— ماما ، عزیزم ؛ ببخشید ، دیگر اینکار را نخواهم کرد ، شما را بیدار کردم . ماریا

کوزمینشنا مرافرستاد ، مجروح با اینجا آورده اند ، همه افسر هستند ، اجازه میدهید ؛ هیچ جا برای
بستری کردن ایشان نیست . من میدانم که شما اجازه میدهید ...

کنتس گفت :

— افسر ؛ چه کسی را آورده اند ؛ هیچ نمیفهم

ناتاشا بخنده افتاد ، کنتس نیز لبخندی زد .

— میدانستم که شما اجازه میدهید .. خوب ، پس الآن خواهم گفت که شما موافق هستید .

ناتاشا مادرا بوسیده برخاست و بسوی در رفت .

در تالار بزرگ بیدرش بر خورد که با اخبار بد بخانه مراجعت کرده بود .

کنت با خشم غیر ارادی گفت :

— بیهوده تاکنون اینجام مطلق شدیم ؛ کلوب بسته شده است و پلیس هم مسکوران ترك میکند .

ناتاشا رو بیدرش آورده گفت :

— بابا ؛ شما مخالفتی ندارید که من چند نفر مجروح را بخانه دعوت کنم ؟

کنت پریشان گفت :

— البته مخالفت ندارم . حال وقت این حرفها نیست ، خواهش میکنم باین مهملات مشغول

نشوید بلکه در بستن اشیاء کمک کنید ؛ تا فردا باید از اینجا برویم ...

کنت همین دستورا نیز پیشکار و خدمتکاران خود داد بر سر سفره غذا بتیاه که بخانه مراجعت

کرده بود بتقل اخبار خود پرداخت .

او میگفت که امروز در کرملین میان مردم اسلحه توزیع شد و اگر چه در اعلامیه راستو بچین

گفته شده است که اودو روز دیگر مردم را دعوت خواهد کرد با اینحال دستور مؤکد داده شده که

فردا همه مردم با اسلحه به سه تپه بروند زیرا در آنجا پیکار بزرگی بوقوع خواهد پوست .

کنتس معجوب و متوحش بچهره شادمان و برافروخته پسرش هنگام اظهار این سخنان مینگریست .

کنتس میدانست که اگر کلمه ای در این باره بگوید و آرزوی خود را مبنی بر عدم شرکت پسر در این

پیکار بر زبان آورد ، پتیا بیشك در جوابش از شهادت مردان و از شرافت و وطن پرستی شه‌ای بیان خواهد کرد ، یعنی سخنانی بی‌معنی و مردانه و مستبدانه خواهد گفت که اعتراض و مخالفت با آن بی‌فایده است و کار بکلی خراب خواهد شد او میدانست که پسرش از بی‌کاری که در پیش است بسیار خرسند است و بهمین جهت با امید آنکه چنان ترتیب کار را بدهد که قبل از شروع پیکار همگی مسکورا ترك گویند و پتیا را بعنوان حامی و مدافع همراه خود ببرند ، سخنی به پتیا نگفت ولی پس از ناچار گشت را بحضور طلبید و گریان و ملتس گفت که هر چه زودتر و در صورت امکان همین امشب او را الامسکو بیرون برد. کنتس که تا آن‌وقت خود را بسیار بی‌بیاک مینمایاند از نیرنگ و دورویی غریزی و زنانه خود کمک گرفت و گفت که اگر همین امشب مسکورا ترك نکنند ، از ترس خواهد مرد. اما حقیقه نیز بدون تظاهر و ریا از همه چیز بی‌مانک بود.

مادام شوس که پس از دیدار دختران خود بنزد کنش آمد ، با نقل مشاهدات خود در میخانه خیابان میاستنسکی بر ترس و وحشت وی افزود . او هنگام مراجعت بخانه بسبب کثرت جمعیت و ازدحام مردم در مقابل این میخانه نتوانست از خیابان عبور کند و با درشگه ای از پس کوچه ها خود را بخانه رسانید . درشکه چی هم برای او حکایت کرده بود که مردم در میخانه بشکه ها را شکسته اند . و این دستور از طرف مقامات دولتی صادر شده است .

پس از ناها تمام افراد خانواده راستوفا با شتاب حریصانه بکار بستن اشیاء و تدارک سفر پرداختند . کنت پیر که ناگهان نگران کار رفتن شده بود . تمام بعد از ظهر را پی در پی از حیاط باطاقها میرفت و بر میگشت ، بیهوده بر خدمتکارانی که با عجله کار میکردند بانگ میزد و آنانرا بیشتر بشتاب و امیداشت . پتیا در حیاط ایستاده بود و دستور میداد . سونیا نیدانست با دستورهای متناقض کنت چه کند و یکباره دست و پای خود را گم کرده بود . خدمتکاران فریاد میکشیدند ، با یکدیگر مباحثه میکردند و هیاهوکنان در اطاقها و حیاط میدویدند . ناتاشا نیز با شور و شوق خاص خود ناگهان بکار پرداخت ولی مداخله او در امر بستن اشیاء نضت با مزاح تلقی شد . همه از او انتظار مزاح و شوخی داشتند و نمیخواستند بدستورهاش گوش دهند . اما او با ساجت و اشتیاق تمام اطاعت از خود را طلب میکرد ، خشمناک میشد چنانکه نزدیک بود بگریه افتد که چرا بعرف او گوش نمیدهند ولی سرانجام بجلب اعتماد دیگران توفیق یافت . نخستین عمل شجاعانه که بصرف کوشش عظیم وی انجام گرفت و موجب استقرار قدرت او گشت جمع کردن و بستن قابلیها بود . در خانه کنت قابلیها و قابله های گرانبهای ایرانی وجود داشت و در آنها هنگام که ناتاشا بکار پرداخت در تالار پذیرایی دو صندوق گشوده موجود بود: یکی از آنها تقریباً براز چینی و دیگری براز قالی بود . اما هنوز مقدار زیادی چینی روی میز چیده شده بود و هنوز از انبار چینی می آوردند چنانکه صندوق سومی لازم شد که خدمتکاران برای آوردن آن رفتند .

ناتاشا گفت :

— سونیا، صبر کن ! بدون صندوق هم اشیاء را جمع میکنیم و می بندیم .

بوفه چی گفت :

— سخنانم، نمیشود! یکبار امتحان کرده ایم .

- نه، خواهش میکنم اندکی صبر کنید !
 " ناتاشا بشقا بهایم را که در کاغذ پیچیده شده بود از جیبه بیرون آورد و گفت :
 - بشقا بهار باید در میان قالیها گذاشت .
 بوفه چی گفت :
 - قالیها بتنهایی در سه صندوق جا نمیگیرند .
 - اما خواهش میکنم اندکی صبر کنید !
 ناتاشا با سرعت و مهارت چینهارا از هم جدا کرد و درباره بشقا بهای چینی کیفیت گفت :
 - اینها لازم نیست .
 و درباره بشقا بهای ساکسون گفت :
 - اینها لازم است و باید در میان قالی گذاشته شود .
 سونیا با اصرار گفت :
 - ناتاشا، صبر کن! بس است. ما خودمان ائانه را جمع میکنیم و می بندیم .
 پیشکار میگفت :
 - آخ! خانم!

اما ناتاشا تسلیم نشد، تمام اشیاء را بیرون کشید و دوباره بچیدن آن در صندوقها پرداخت و تصمیم گرفت که قالیهای کم بها و ظروف زائد را اصولاً همراه نبرند. چون همه اشیاء از صندوقها بیرون آورده شد دوباره بچیدن آنها در صندوقها پرداختند. حقیقه نیز پس از آنکه تمام اشیاء ارزان قیمت و آنچه ارزش همراه بردن نداشت جدا شد، کلیه اشیاء قیمتی در دو صندوق جا گرفت. اما در جعبه قالیها بسته نمیشد. البته ممکن بود که مقداری از اشیاء را از آن بیرون بیاورند اما ناتاشا میخواست حرف خود را بکرسی بنشاند. پس اشیاء را دوباره در صندوق چید، جا بجا کرد. رویهم فشرد و بوفه چی و پتیا را که بکمک خود در بستن ائانه طلبیده بود، واداشت در صندوق را فشار دهند و خود نومیدانه تلاش میکرد.

سونیا بوی میگفت :

- خوب، ناتاشا، بس است! من می بینم که حق با توست، اما يك قالی را از بالا بیرون بیاار !
 ولی ناتاشا بایکدست موهای پریشان خود را که بر چهره فرق آلوده اش ریخته بود نکهداشته با دست دیگر در صندوق را فشار میداد و فریاد میکشید :

- نیهواهم. فشار بده! پشکا، فشار بده! واسیلیچ، فشار بده !
 قالیها بهم فشرد شد و در صندوق مسدود گشت. ناتاشا دستها را بهم ساییده از شادی فریاد کشید و اشک در چشمش حلقه زد. اما این شادمانی لحظه ای بیش طول نکشید و بیدرنگ بیکار دیگری پرداخت. دیگر همه با و اعتماد پیدا کردند و چون کنت شنید که ناشالیا ایلی نیشنا دستور او را نفو کرده خشکین نشد. خدمتکاران بنزد ناتاشا می آمدند و میرسیدند که : آیا باید ارا به را طناب پیچ کرد یا شیتی دیگری را روی آن گذاشت؟ در نتیجه دستوره های ناتاشا کار سرعت پیش میرفت. اشیاء زائد را بجای گذاشتند و گران بهاترین آنها را در صندوقها و جیمه ها جادادند.
 اما با همه این کوششها تا دیر شب هنوز تمام ائانه بار نشده بود. کنتس خوابیده بود. کنت

عزیمت را بفرمانداخت و بخوابگاه خود رفت .

سونیا و ناتاشای آنکه لباس از تن بیرون کنند در تالار خوابیدند .

آنشب مجروح تازه‌ای را از خیابان پوارسکی میبردند و ماورا کوزمی نیشناکه کنار در ایستاده بود ویرا بخانه راستونها هدایت کرد ! این مجروح مرد بسیار مهمی بود . او را در کالسکه‌ای که کروک آن بالا کشیده شده بسته بود حمل میکردند . در کنار درشکه چی خدمتکاری پیر و موقر نشسته بود و پشت سر مجروح دکتر و دوسر باز در را به روستای سوار بودند .

پیرزن رو بخد متکار پیر کرده گفت :

- بفرمائید بخانه ما ، بفرمائید! از بابهای ما میروند ، تمام خانه خالیست .

خدمتکار آهی کشیده جواب داد :

- خوب ، ما امیدی نداریم که او را زنده بخانه برسانیم . ما خود در مسکو خانه‌ای داریم

آماده و راست و هیچکس در آنجا زندگانی نمیکند .

ماورا کوزمیشنا گفت :

- خواهش میکنم بخانه ما بیایید ، از بابهای ما مالدارند و هر چه لازم داشته باشید در خانه

مایافت میشود ، بفرمائید !

پس بسخن خود افزود :

- مگر حالش خیلی بد است ؟

خدمتکار دستش را حرکت داد و گفت :

- امیدی نیست که زنده بخانه برسد . باید اژد کتر برسید .

و با این سخن اژد درشکه پامین آمد و بطرف ارا به رفت .

دکتر در جواب او گفت :

- بسیار خوب !

خدمتکار دوباره بطرف کالسکه آمد ، بدرون آن نگریمت ، سروا حرکت داد ، و بدرشکه چی

امر کرد تا سراسپه‌ارا بداخل حیاط بر گرداند و خود کنار ماورا کوز می نیشنا ایستاد

ماورا کوز می نیشنا گفت :

- یاعیبی این مریم !

ماورا کوزمی نیشنا پیشنهاد کرد مجروح را بخانه بیاورند .

او میگفت :

- خانمها هیچ اعتراضی نخواهند کرد ...

اما ناچر بودند از حمل مجروح بیلای پله‌ها اجتناب کنند . باینجهت او را بساخته‌انهای جنبی

بردند و در اطاق بزرگ مادام شوش خوابانندند . این مجروح شاهزاده آندره بالکونسکی بود .

روز آخر مسکو فرار سید . یکی از روزهای پاییز و هوا صاف و نشاط انگیز بود. یکشنبه بود و مانند یکشنبه‌های دیگر ناقوس تمام کلیساها بمداد آمده بود. بنظر میرسید که هیچکس هنوز آنچه در انتظار مسکو بود نمیتوانست درک کند .

فقط دو نشانه از حال و وضع مردم صورت حقیقی مسکو را فاش میساخت : و آن دو نشانه وضع فقراء و بی ثباتی قیمت اجناس بود. آنروز صبح زود کارگران، خدمتکاران زر خرید و موزیکها بصورت انبوهی عظیم که در میان ایشان شاگردان مدارس و اشراف نیز دیده میشدند به ارتفاعات «سه تبه» رفته بودند . این جمعیت مدت طولانی در انتظار ورود راستو بچین در آنجا ایستاد و پس از آنکه برایشان مسلم شد که مسکو تسلیم خواهد شد در میخانه‌ها و باده فروشیهای شهر پراکنده گشت . بهای اجناس نیز آنروز خوبی . مرفا و ضاع بود . قیمت اسلحه و طلا و اربابه و اسب پیوسته بالا میرفت و بهای اسکناس و اوراق بهادار و اشیاء تجملی شهری بی دربی تنزل میکرد ، چنانکه در اواسط روز چند بار اتفاق افتاد که مکاریان امته گرا قیمت دامانند منسوجات در ازاا دریافت نمی از آن حمل میکردند و برای یک یا بوی روستای ۵۰۰ روبل میپرداختند . میل و آینه و اشیاء برنزی مفت و رایگان باشخاص داده میشد .

در خانه قدیمی و مجلل راستوفا تنزل سطح زندگانی سابق بسیار اندک محسوس میشد. در مورد خدمتکاران زر خرید باید گفت که فقط هنگام شب سه تن از جمع کثیر بردگان ایشان مفقود شدند ولی چیزی بسرقت نرفت و از نظر ترقی قیمتها باید گفت که سی اربابه وارد شده از دهکده راستوفا ثروت عظیمی محسوب میشد که رشک و حسادت بسیاری را بر میآنگیخت بطوریکه جمعی در مقابل این اربابه حاضر بودند مبالغ هنگفتی بر راستوفا تقدیم کنند. از شب اول سپتامبر و سیبده دم آنروز علاوه بر طالبان اربابه گماشتگان و خدمتکاران افسران مجروح میآمدند و گاهگاه همان مجروحینی که در خانه راستوفا و خانه‌های مجاور بستری شده بودند خود را کشان کشان با آنجا می‌رساندند و با عجز و لابه از خدمتکاران راستوفا تقاضا میکردند که برای خروج از مسکو اربابه‌ای در اختیارشان گذاشته شود . پیشکار راستوفا ، اگر چه دلش بحال مجروحین میسوخت، ولی خواهش ایشان را بطور قاطع رد میکرد و میگفت که حتی جرأت ندارد این تقاضا را بکنک عرضه کند . این پیشکار بنیابت از ارباب خود چنین میاندیشید: هر قدر وضع مجروحینی که بجایمانند رقت انگیز باشد باز آشکار

است که اگر یک ارابه بایشان داده شود، نمیتوان ارابه دوم را نداد و چنانچه تمام ارابه ها در اختیار ایشان گذاشته شود هنوز باید کالسکه های ارباب را هم بآنها وا گذاشت زیرا سی ارابه نمیتوانند تمام مجروحین را نجات دهد و هیچکس پیدانی میشود که در چنین مصیبت و بدبختی عمومی در فکر خود و خانواده خویش نباشد.

صبح اول سپتامبر کنت ایلیا آندره بیچ از خواب بیدار شد و آهسته از خوابگاه بیرون آمد تا کنتس را که تازه بخواب رفته بود بیدار نکند. کنت با جبهه ابریشمی ارغوانی خود بهشتی آمد. ارابه های بارشده در حیاط و کالسکه ها مقابل هشتی ایستاده بود. پیشکاری در کنار جلوه خان با گماشته پیر و افسر رنگ پریده جوانی که دستش را بگردن آویخته بود، گفتگو میکرد. چون چشمش بکنت افتاد با خشونت و ابهت با افسر و مصدر اشاره کرد که از آنجا دور شوند.

کنت در حالیکه بر طاس خود دست میکشید و با مهربانی با افسر و مصدر مینگریست و بجانبان سر تکان میداد (کنت قیافه های جدید را دوست داشت) گفت:

— خوب، واسیلیچ! همه چیز آماده است؟

— حضرت اجل! الساعه میتوان اسپهاریست.

— خوب، بسیار عالیست! الساعه کنتس بیدار میشود و بامید خدا حرکت خواهیم کرد.

پس رو با افسر کرده پرسید:

— آقا بان! شما چه میخواهید؟ میخواهید بخانه من بیایید؟

افسر نزدیکتر آمد و در حالیکه چهره رنگ پریده اش از شرم سرخ میشد گفت:

— کنت، لطف بفرمائید، بمن اجازه بدهید... ترا بخدا... اجازه بدهید در گوشه یکی از

ارابه های شما بخرم، در اینجا من هیچ چیز ندارم... برای من فرق ندارد، در ارابه باری...

هنوز افسر سخن خود را تمام نکرده بود که گماشته با همان تقاضا از طرف ارباب خود بکنت مراجعه کرد.

کنت شتابان گفت:

— آه، آری، آری، آری! با کمال میل، بسیار بسیار خوشحال میشوم. واسیلیچ، تو ترتیب

این کار را بده، خوب، باید بار یکی دو ارابه را خالی کرد... خوب، آنجا... خوب... چه می

شود کرد... چه لازم است...

کنت با بیانی نامفهوم دستورهائی داد. اما در همان لحظه سپاسگزاری گرم افسر دستور

های او را تقویت نمود. کنت کرد خود نگریست: در حیاط، در میان درها و پنجره های ساختمان جنبی

مجروحین و گماشتگان را مشاهده کرد که همه بوی مینگرنند و بطرف هشتی می آیند.

پیشکار گفت:

— حضرت والا! خواهش میکنم بگالری تشریف بیاورید و دستور بدهید که با تابلوها و

تصاویر چه باید کرد؟

کنت در حالیکه میگفت تقاضای مجروحینی را که میخواهند سوار ارابه شوند نباید رد کرد

با او وارد خانه شد.

آنگاه گومی از بیم آنکه مبادا کسی سخنش را بشنود آهسته و مرموز گفت:

خوب، آیامیتوان قستی از اشیاء را از اربابه‌ها خالی کرد.

ساعت نه صبح کنتس بیدار شد و ماتریونا تیموفیونا، خدمتکار سابق او که در این اوقات برای کنتس وظیفه کارآگاه را انجام میداد دوان دوان آمد و بیانوی سابق خود گزارش داد که ماریا کارلونا (مادام شوس) بسیار خشمناک و رنجیده خاطر شده است و جامعه های تابستانی دوشیزه خانمها را نباید اینجا گذاشت. در جواب تحقیقات کنتس در باره علت خشم و رنجش مادام شوس گفته شد که صندوقهای او را از اربابه‌ها باین آورده‌اند و اینکه بخالی کردن تمام اربابه‌ها مشغولند تا بتوانند مجروحینی را که کنت از روی سادگی خود دستور داده است همراه ببرند در آنها سوار کنند. کنتس دستورات فوراً شوهرش را زد او بیاورند.

- دوست من، این چه وضعی است؛ من شنیده‌ام که دوباره اربابه‌ها را خالی میکنند؟

- عزیزم! میدانی چیست؟ میخواستم هم اکنون بیایم و بتو بگویم ... کنتس عزیزم! ... افسری نزد من آمد و خواهش کرد که چند اربابه برای حمل مجروحین در اختیار او بگذارم. آری! این عمل فقط برای ما زیان مالی دارد اما ماندن ایشان در اینجا ... توجه کن که چه عاقبتی خواهد داشت! راستی در حیات ما افسران مجروح هستند، ما خود ایشان رادعوت کرده‌ایم ... میدانی، فکر میکنم... حقیقه عزیزم، خوب، عزیزم... بگذار ایشان را هم با خود ببریم ... چه عجله‌ای داریم؟

کنت مانند تمام مواردی که حرف بول در میان بود این سخن را معجوبانه گفت ولی کنتس نیز که دیگر با این لعن خو گرفته بود و میدانست که همیشه این بیان چنانکه در باره ساختمان موزه نقاشی و گلخانه و تأسیس تئاتر و ارکستر خانوادگی بعمل آمده مقدمه امری است که موجب افلاس و ورشکستگی فرزندان خواهد شد، خود را موظف میدانست که پیوسته با آنچه با این لعن معجوبانه بیان می شود مخالفت و مبارزه نماید.

پس قیافه مطیع و کریان بخود گرفت و گفت:

- کنت، گوش کن! تو کار را بجایی کشاندی که در مقابل این خانه هیچ چیز با نیده‌ند و حال تمام ائانه ما، ائانه فرزندانمان، را میخواهی از بین ببری. آخر تو خود میگوئی که ائانه این خانه سه هزار روبل ارزش دارد. دوست من، من موافق نیستم و موافق نیستم. هر چه میخواهی بگو! دولت مسئول مراقبت از مجروحین است و میدانند که وظیفه اش چیست! نگاه کن! تمام اشیاء خانه لویوخی، هسایه روبروی ما، دایر روز حمل کردند مردم چنین کار میکنند! فقط ما احق هستیم. اگر بمن ترحم نمیکنی لا اقل در فکر فرزندان باش!

کنت دستش را تکان داده بی آنکه سخنی بگوید از اطاق خارج شد.

ناتاشا که بدنبال پدرش با طاق مادر آمده بود گفت:

- پایا! چه شده!

کنت خشمناک گفت:

- هیچ! بتوجه مربوط است؟

ناتاشا گفت:

- نه، من حرفهای شما را شنیدم. چرا امان موافق نیست؟

کنت فریاد کشید :

- بتوجه ربطی دارد ؟

ناتاشا اینجورم نزدیک شد و بفکر فرو رفت .

در حالیکه از پنجره بخارج مینگریست ، گفت :

- باباجان! برک بخانه ما میآید .

برك ، داماد راستوفها ، دیگر بدرجه سرگردی ارتقا یافته و بدریافت مدال ولادیمیر و آنا مفتخر شده بود و همان شغل راحت و دلخواه معاونت رئیس ستاد کفیل رکن اول رئیس ستاد سپاه درمرا بعیده داشت .

اوروزاول سپتامبر ازمیدان جنك بسکو آمد .

درمسکوکاری نداشت . اما متوجه شد که همه کس تقاضا میکنند از جیبه بسکو منتقل شود و در آنجا بکاری میپردازد . علاوه لازم دانست که برای انجام امور خانوادگی مرخصی بگیرد .
برك با درشکته بسیار پاکیزه و مرتب خود که دوا سب فربه ، شپه با سبهای درشکه یکی از شاهزادگان ، بآن بسته بود بخانه پدر زنش آمد و بادقت و توجه بارابهائی که در حیات بود نگریست و هنگام ورود بهشتی دستمال تمیزی را از جیب بیرون آورده گریه بآن زد .
برك از سرسرا با گامهای سبك و شتابزده با طاق پذیرائی دویدو کنت را در آغوش کشید و دست ناتاشا و سونیا را بوسید و با عجله از سلامتی ماما جان جو باشد .
کنت گفت :

- حال چه کس اینروزها خوب است ؛ خوب ، بگو بدانم که وضع قشون چگونه است ؛ عقب نشینی میکنند یا باز هم جنك خواهند کرد ؟

برك گفت :

- پاپا جان ! تنها پروردگار قادر مطلق میتواند سر نوشت وطن را تعیین کند . آرتش در

التهاب انجام عمل قهرمانانه است و اینك با اصطلاح پیشوایان ما برای مشورت جمع شده اند .

هیچکس نمیداند که ایشان چه تصمیمی خواهند گرفت ، پاپا جان ! اما بطور کلی باید بشما بگویم که برای توصیف این قهرمانی و شجاعت حقیقی باستانی قشون روس که آنها (برك حرف خود را تصحیح کرد و گفت) که او در این جنك ۲۶ اوت نشان داد هیچ بیانی شایسته نیست . . .
پاپا جان ! من بشما میگویم ، (در اینه وقع مانند ژنرالی که در حضور او هنگام حکایت این قهرمانیها بسینه خود میزد ، بسینه خود نواخت ، هر چند این عمل اندکی دیر شده بود ، زیرا میبایست هنگام ادای کلمه « قشون روس » بسینه خود بکوبد) و با صراحت بشما میگویم که شما فرماندهان نه تنها احتیاج بتحریک و تشجیع سربازان نداشتیم بلکه برحمت میتوانستیم اذا بر از این

کنت آزمايان اشکياي خوشبختي ميگفت: چو چديسرخ ته لير ميدهد .

ص ۳۹ جلد سوم



این آری ، افعال مردانه و قهرمانانه باستانی جلوگیری نمایم . ژنرال بارکلائی دو تولی همه جا پیشاپیش قشون جان خود را به مخاطره میانداخت ، سپاه ما درسراشیبی کوه هاموضع گرفته بود. خوب پیش خود مجسم کنید

پس برک تمام داستانهای مختلف را که در آن مدت شنیده بود و بخاطر داشت حکایت کرد. ناتاشا بی آنکه نگاه خود را که موجب پریشانی برک بود از چهره او فرو اندازد بوی مینگریست. پنداشتی در چهره او حل مسأله ای را جستجو میکند .
برک بناتاشا مینگریست و گویی برای ملایم ساختن وی در جواب نگاه خیره اولبخندی زد و گفت :

- بطور کلی آن قهرمانی را که جنگجویان روس از خود نشان دادند بهیچ زبانی نمیتوان توصیف و تمجید کرد . « روسیه درمسکو نیست ، در قلوب فرزندان اوست ! »

- پاپاجان ، چنین نیست ؟

در این موقع کنتس با قیافه خسته و ناراضی از تالار بیرون آمد . برک شتابان بر پا جست و دست کنتس را بوسید و از سلامت او جویا شد و با حرکت سرا بر از همدردی و همجواری کرد و در کنزرش ایستاد .
- آری ، ماما جان ! اگر حقیقت را بگوئیم ، این ایام برای هر فرد روس دشوار و غم انگیز است . اما شما چرا اینقدر مضطرب و ناراحت شده اید ؟ شما هنوز وقت دارید که از مسکو بیرون بروید ...
کنتس رو بشوهر کرده گفت :

- من نمیفهمم که خدمتکاران چه میکنند ، آلان بمن گفتند که هنوز هیچ چیز آماده نیست . آخر باید بکنفر مراقب ایشان باشد . افسوس که میتنکا اینجانیست . بنظر میرسد که اینکار هرگز تمام نخواهد شد !

کنت میخواست سخنی بگوید اما ظاهراً خودداری کرد . از صدلی خود برخاست و بیجا نب در رفت .

برک در این موقع ، گویی بنظور پاک کردن بینی ، دستمالش را بیرون آورد و بگروه آن نگریسته لغتی بفکرفرو رفت و اندوهناک و با ابهت سر را تکان داد و گفت :

- پاپاجان ! من از شما خواهش بزرگی دارم .

کنت ایستاده گفت :

- هوم ؟ ...

برک خندان گفت :

- الان سواره از مقابل خانه بوسو بوف میگذشتم . مباشر او با من آشناست . از خانه بیرون دوید و پرسید که آیا شما چیزی نمیخرید . من وارد خانه شدم ، میدانید ، از کنجکاوای با تجار فرتم و یک قفسه کوچک و یک میز توالت دیدم . میدانید که وراجان چه اندازه خواهان میز توالت بود و چگونه ما بر سر آن کشمکش داشتیم . (برک هنگام گفتگو از قفسه و میز توالت بی اختیار لغتی را برگزید که خرسندی او را از وضع مرتب و عالی خانه اش بیان میکرد) نیدانید چه چیز زیباست ! چند کبود دارد و درای قفل رمز انگلیسی است ، میدانید ؟ وراجان از مدت های پیش آرزوی چنین چیزی را داشته است . من میل دارم با خریدن این شیئی وسیله شگفتی او را فراهم سازم . هسا در خانه خودموژیک

بسیار دارید، خواهش میکنم یکی از ایشان را در اختیار من بگذارید، من پول خوبی با خواهم پرداخت و...

کنت با چهره درهم کشیده هو را با شدت بداخل بینی کشید و گفت :

- از کنتس خواهش کنید ، من اختیاری ندارم .

برك گفت :

- اگر اشکال دارد ، لازم نیست ، فقط برای خرسندی خاطر و راجان بسیار مایل بودم ...

کنت بی‌فریاد کشید :

- آخ! همه بروید بجهنم ، بجهنم ، بجهنم ... کیج شدم .

و از اطاق بیرون رفت .

کنتس بگریه افتاد .

برك گفت :

- آری، آری! اما جان! زمان بسیار سختی است !

ناناشا باید درش از اطاق بیرون رات و پنداشتی با زحمت مطلبی را با خاطر میآورد نخست بدنیال

اورفت و سپس از پله‌ها بیامین شناخت .

پتیا روشتی ایستاده بود: میان خدمتکارانی که میبایست از مسکو خارج شوند اسلحه تقسیم میکرد.

در حیاط هنوز از ابدیهای بارشده ایستاده بود ولی: تا از آنها خالی شده بود، افسری بکلمه مصدرش

روی یکی از آنها میخزید .

پتیا از ناناشا پرسید :

- تو میدانی برای چه ؟

ناناشا دریافت که منظور پتیا اینست که برای چه پدر و مادرشان با هم کشمکش داشته اند و

چوب نداد .

پتیا گفت :

- برای آنکه با با جان میخواست تمام ارا به‌ها را در اختیار مجروحین بگذارد . و اسلیج

این موضوع را بمن گفت . بعقیده من ...

ناگهان ناناشا چهره خشم آلود خود را بجانب پتیا برگرداند و با فریاد گفت :

- بعقیده من، بعقیده من این عمل بسیار نفرت‌انگیز، بسیار پست، بسیار ... من نمیدانم مگر ما

آلمانی هستیم ؟

ناناشا از بغض تشنج آورگلویش میلرزید و از بیم آنکه ، با دایم مهمات خشم را بیوده آتش

کند و خرد در اضیف سازد بر کشت رشتا بان از پله‌ها بالا رفت .

برك کنار کنت نشسته بود و فرزند و او را مؤدبانه او را تسلی میداد. کنت چپق بدست در اطاق

قدم میزد که ناناشا با چهره زشت شده از غضب چون طوفان بیجان اطاق شتافت و با قدمهای تند

بسوی مادر رفت و مر باد کشید :

- این عمل نفرت‌انگیز است ! این عمل پستی و ذنانت است ! ممکن نیست شما چنین دستوری

ر ا داده باشید .

برك و کنتس شگفت زده و بیسناک بوی مینگر بستند . کنت کنار پنجره ایستاده بود و گوش میداد.

ناتاشا فریاد میکشید :

- ماما جان! چنین چیزی ممکن نیست! بعیاط نگاه کنید! باید ایشان اینجا بمانند؟..

- ترا چه میشود؟ آنها کیستند؟ اصلاً تو چه میخواهی؟

- مجروحین؛ ماما جان. چنین چیزی ممکن نیست، قابل تصور نیست... نه، ماما جان عزیزم، مرا ببخشید، خواهش میکنم، عزیزم.. ماما جان! این اشیایی که ما همراه میبریم برای ما چه فایده دارد؟ نگاه کنید که در حیاط چه خبر است، باید ایشان در اینجا بمانند؟... ماما جان...! ممکن نیست. کنت کنار پنجره ایستاده بود و بی آنکه چهره خود را برگرداند بکلمات ناتاشا گوش میداد. ناگهان صدای خس خس الیسی شنیده شد و صورتش را بپنجره نزدیک کرد.

کنتس بدخترش نگاه کرد و شرم و خجالت عمل خود را در چهره او خواند، چون هیجان او را دید، دریافت که بچه سبب شوهرش اینک بوی نمینگردد و باقیایه برایشان گرد خود نگریست.

پس در حالیکه آرام آرام تسلیم میشد گفت :

- آخ! هر کاری که میاید انجام ندهید! مگر من مزاحم کسی هستم؟

- ماما جان، عزیزم، مرا ببخشید!

- اما کنتس دختر را بکنار زد و بسوی کنت رفت، چشمها را پوشش خواهانه بزیر انداخت و

گفت :

- عزیزم، تو هر طور لازم است دستور بده... آخر من از این امور اطلاعی ندارم.

کنت از میان اشکهای خوشبختی میگفت :

- جوجه... جوجه بمرغ تعلیم میدهد...

و هسرش را که از مخفی ساختن چهره شرمنده خود روی سینه او مسرور بود در آغوش کشید.

ناتاشا میبرسید :

- بابا جان، ماما جان! اجازه دارم دستور بدهم، اجازه دارم؟... ما در حرمان اشیایی که

فوق العاده ضروری است میبریم...

کنت سردا بموافقت تکان داد و ناتاشا با همان سرعتی که در کودکی هنگام بازی غائب موشک

میدوید از تالار بسررا و از پلکان بعیاط شناخت.

خدمتکاران کنار ناتاشا گرد آمدند و تا وقتیکه کنت بنام همسرش دستور نداد که تمام اربابهها را بمجروحین واگذارند و صندوقها را بانبارها ببرند نمیتوانستند آن دستور عجیبی که ناتاشا حامل آن بود باور کنند. پس از دریافت این دستور با رضایت و کوشش بسیار بکار جدید پرداختند. و این عمل نه تنها دیگر در نظر خدمتکاران عجیب نینمود بلکه برعکس چنین مینداشتند که جز این صحیح نبوده است. همچنان که یک ربع ساعت پیش از آن هیچکس نه فقط تعجب نمیکرد که چرا مجروحین را بجا میکند و نندو اشیاء را با خود حمل میکنند بلکه همه معتقد بودند که کار صحیح و درست همان بود.

تمام اهل خانه، کومی بچهران اینکه سابقاً باین عمل اقدام نکرده اند، در این موقع با حدیث بکار جادادن مجروحین در کارها پرداختند. مجروحین نیز از اطاقهای خود بیرون خریدند و با قیافه های راضی و چهره های رنگ باخته و در اربابه ها را گرفتند. در خانه های مجاور نیز شایع شد که اربابه برای حمل مجروحین موجود است و زخمیان از خانه های دیگر بعیاط راستوفا آمدند، بسیاری از

مجروحین خواهش میکردند که اشیاء را از روی ادابه‌ها باین تیاورند و فقط آنها را بالای بارها نشانند . اما چون بتخلیه اشیاء شروع شده بود دیگر این عمل نمیتوانست متوقف گردد. البته فرقی نداشت که تمام اشیاء یا تیمی از آنها همراه نمیردند. صندوقهای محتوی ظروف چینی و برنزه‌ها و تابلوها و آینه‌ها که شب گذشته با آن کوشش و زحمت بسته بندی شده بود در حیاط قرار داشت و همه پیوسته در صدد یافتن امکان باین اوردن این شیشی با آن شیشی و آزاد ساختن ادابه‌های بیشتری بودند.

مباشرمیگفت :

— چهار نفر دیگر را هم میتوان سوار کرد . من ادابه خود را هم میدهم اما باز عده‌ای باقی

میماند . بایشان چه باید کرد ؟

کنتس گفت :

— ادابه‌ای که صندوق لباسهای من روی آنست بایشان بدهید . دوتیاشا هم در کالسکه من

بنشیند .

ادابه صندوق لباسهای کنتس نیز خالی شد و آنها برای حمل مجروحین خانه‌ایکه باخانه ایشان دو در فاصله داشت فرستادند . تمام اهل خانه و خدمتکاران از شادمانی و رضایت بهیچان آمده بودند. ناتاشا از آتش اشتیاق و سعادت ملتهب بود ، دیرگاهی میگذشت که این حالت را در خود مشاهده نمیکرد .

خدمتکاران صندوقی را روی رکاب بار بک کالسکه گذاشته میگفتند :

— کجا باید آنرا بست؟ حق آن بود که لا اقل بک ادابه را نکمیداشتند .

ناتاشا پرسید :

- در این صندوق چیست ؟

- کتابهای کننت .

- همینجا بگذارید ؟ واسیلیچ آنرا بصارت خواهد برد . این کتابها لازم نیست .

- در کالسکه جای خالی نبود ، نمیدانستند که بیطرایایچ باید کجا بنشیند .

ناتاشا فریاد کشید :

- پهلوی درشکه چی . پتیا ، تو پهلوی درشکه چی می نشینی ، ها ؟

سونیا پیوسته مشغول کار بود . اما هدف او در این کوشش و زحمت با هدف ناتاشا بکلی

تفاوت داشت . او اشیائی را که ناچار باید جا بماند جمع میکرد و ببیل کننتس از آن صورت بر میداشت

و میکوشید تا آنجا که ممکن است اشیاء بیشتری را همراه بردارد .

در ساعت دو چهار کالسکه را ستوفها بار شده و آماده حرکت کنار هشتی ایستاده بود. ارا به های مجروحین یکی پس از دیگری از حیاط خارج میشد.

کالسکه ای که با آن شاهزاده آندره را حمل میکردند از کنار هشتی گذشت و توجه سونیا را که با خدمتکاری مشغول ترتیب جای نشیمن کنتس در کالسکه عظیم و بلندی بود بخود جلب کرد.

سونیا سر را از دریچه کالسکه بیرون برده پرسید:

— این کالسکه مال کیست؟

خدمتکار جواب داد:

— خانم! مگر شما نمیدانستید؟ شاهزاده مجروح شده است؛ او دیشب در خانه ما بود و با ما هم حرکت خواهد کرد.

— این شاهزاده کیست؟ نام خانوادگی چیست؟

خدمتکار آهی کشیده جواب داد:

— خواستگار سابق ما، شاهزاده بالکونسکی. میگویند که دم مرگ است.

سونیا از کالسکه پایین چفت و بسون کنتس دوید. کنتس لباس سفر پوشیده باشال و کلاه، خسته و کوفته در اطاق پذیرائی قدم میزد و انتظار اهل خانه را میکشید تا برای آخرین بار پشت درهای بسته عمارت بنشینند و قبل از عزیمت دعا بخوانند ولی ناتاشا در اطاق نبود.

سونیا گفت:

— ماما! شاهزاده آندره اینجا است، مجروح و دم مرگ است. با ما حرکت خواهد کرد.

کنتس بیمناک چشمش را گشود و دست سونیا را گرفته کرد خویش نگریست و گفت:

— ناتاشا؟

این خبر هم برای سونیا و هم برای کنتس در لحظه اول فقط يك اهمیت داشت. ایشان ناتاشای خود را میشناختند و میدانستند که این خبر چه اثری در او خواهد کرد ولی از آن اثر وحشت این خبر در ناتاشا حس نمیداد و غمخواری ایشان سردی که هر دو او را دوست داشتند خاموش شد.

سونیا گفت:

— ناتاشا هنوز نمیداند. اما او همراه ما حرکت خواهد کرد.

- گفتی که دم مرگ است ؟

سو نیا سر را بعلامت تصدیق حرکت داد .

کنتس سو نیا را در آغوش کشیده بگریه افتاد .

و با خود گفت : « راه‌های خداوند قابل تحقیق نیست . و در یافت که در آنچه اکنون روی میدهد دست مقتدری که بیش از این از نظر مردم مخفی بود رفته رفته آشکار میشود .

ناتاشا با چهرهٔ بهیجان آمده با طاق دوبده پرسید :

- خوب ، ماما ، همه چیز آماده است . چه شده ؟ ...

کنت گفت :

- هیچ ! اگر همه چیز آماده است برویم !

کنتس با این سخن روی کیف خود خم شد تا قیافهٔ خسته و پریشان خویش را بنهان سازد

سو نیا ناتاشا را در آغوش گرفته بوسید .

ناتاشا برسان بوی نگرست و گفت :

- ترا چه میشود ؟ چه اتفاقی داده ؟

- هیچ ... نه ...

ناتاشای تیزهوش پرسید :

- اتفاق بسیار بدی برای من ؟ ... چه اتفاقی ؟

سو نیا آهی کشید و جواب نداد . کنت ، بتیا ، مادام شوس ، مارا و کوزمی نیشنا ، واسیلیچ

باطاق پذیرائی آمده و در را بستند و همه آرام و خاموش ، بی آنکه بیکدیگر بنگرند ، چند ثانیه بهمان وضع نشستند .

پس کنت پیش از همه برخاست و با صدای بلند آهی کشید و در مقابل شمایل صلیب ساخت . همه

چنان کردند . پس کنت مارا و کوزمی نیشنا و واسیلیچ را که در مسکو میماندند در آغوش کشید و همچنان

که ایشان دست او را گرفته شانهٔ او را میبوسیدند آرام آرام دست بر پشتشان میزد و آهسته سخنانی

نا آشکار و مهر آمیز و تسلی بخش میگفت . کنتس با طاق شمایل رفت و سو نیا او را زانوی زده در مقابل

شمایلی که بدیوار آویخته بود یافت . ایشان فقط شمایلی را که از احاطه سنن خانوادگی از همه گرانبها تر

بود ، همراه خود میبردند .

خدمتکارانی که بتیا ایشان را با خنجر و شمشیر مسلح کرده بود شلواریها را توی چکمه‌ها فرو

کرده ، کمرها را با نسه‌های چرمی تنگ بسته در هشتی و حیاط پاکسانی که در مسکو میماندند

وداع میکردند .

چنانکه همیشه هنگام عزیمت معمول است بسیاری از اشیاء فراموش شده یا بطرز شایسته بسته

بندی نشده بود . هنگامیکه دختران خدمتکار با بالشها و بقچه‌ها پیوسته از خانه بسوی ارا به ها

و کالسکه و درشکه شتابان میدویدند و بر میگشتند ، دو مهتر در طرفین در کشود کالسکه ایستاده آماده

بودند تا کنتس را بکالسکه سوار کنند .

کنتس میگفت :

- ایشان تا دم مرگ هم چیزی را فراموش میکنند ! آخر تو مبدانی که من اینطور نمیتوانم

دو نیاشا دندانها را بهم فشرده جوابی نداد و باقیافه ملامت بار از کالسه بالا رفت ناجبای کنتس را مرتب کند .

کنتس را حرکت داده گفت :

— آخ ! امان از دست این خدمتکاران !

کالسه چنی پیری بنام یقیم که کنتس تنها باو اعتماد داشت و جرات میکرد در کالسه او سوار بشود بالای کالسه نشسته بود ، و با آنچه در پشت سرش انجام میگرفت نگاه نمیکرد و با تجربه سی ساله خود میدانست که هنوز تا لحظه ای که باو خواهند گفت : « بامید خدا حرکت کن ! » مدت مدیدی باقیمانده است و یقین داشت که تازه وقتی جمله « بامید خدا » گفته شد دو بار دیگر او را متوقف میسازند و خدمتکاران را بدنبال اشیاء جا مانده و فراموش شده میفرستند . و پس از آن بازیگوار دیگر او نکمیدارند و کنتس خود از دریاچه پشت سرا و سر بیرون میکند و میگوید که بخاطر مسیح در سرازیرها با احتیاط بیشتر حرکت کن . او این مطلب را میدانست و باین جهت شکیبای ترازا سب های خود خاصه اسب گرد سمت چپ که شاهمین نام داشت و بیصبرانه سم میکوفت و دهنه را میجوید منتظر بود چه خواهد شد . بالاخره همه سوار شدند و بجای خود نشستند ، پله های کالسه را جمع کردند و بداخل کالسه انداختند ، درهای کالسه بسته شد ، خدمتکاری بدنبال جمله توالی فراموش شده رفت ، کنتس سرا از دریاچه پشت کالسه چنی بیرون آورد و آنچه باید بگریه گفت آنوقت یقیم آهسته کلاه از سر گرفت و برسینه صلیب ساخت . جلودار و تمام خدمه همین عمل را انجام دادند .

یقیم کلاهش را بر گذاشته گفت :

— بامید خدا راه بیفت !

جلودار با سب خود نهب زد ، اسب طرف راست مال بند کالسه را کشید ، فترهای بلند صدا آمد ، اطاق کالسه بجنبش افتاد ، در اینحال خدمتکار از کالسه بالا رفت و کنار کالسه چنی نشست . کالسه هنگام خروج از حیاط و عبور از روی سنگفرشهای بست و بلند چند بار از زیره ، ارا به های دیگر نیز لرزیدند و سپس ستون ارا به ها در سربالای خیابان برآم افتاد . تمام کسانی که در کالسه و درشکه و ارا به ها نشسته بودند رو بکلیسای مقابل صلیب میساختند خدمتکاران که در مسکو میماندند ، در اطراف این ستون پیاده می رفتند و ایشان را بدرقه میکردند .

نا تاشا بندرت مانند این لحظه که در کالسه کنار کنتس نشسته بود و بدیوارهای مسکو که از کنارش آهسته و مضطرب میگذشت مینگریست تا باین اندازه احساس شادمانی کرده بود ، کاهگاه سرش را از دریاچه کالسه بیرون می آورد و عقب و جلو ستون طولانی ارا به های جرحین که جلوتر از ایشان حرکت میکرد مینگریست . کالسه رو پو شانه شاهزاده آندره پیشاپیش تمام ارا به ها جلب توجهش را میکرد . او نمی دانست که در این کالسه کیست ولی هر دفعه که بستون ارا به های نگر بست با چشم این کالسه را جستجو میکرد . فقط می دانست که این کالسه از همه جلوتر است .

در محله « کودرینا » چند ستون دیگر نظیر ستون ارا به های راستو فها از خیابان نیکیتسکایا ، ز محله برسینا و از بولووار پاد نووینسکی خارج شده بهم پیوستند چنانکه در ساد اووی دو ردیف کالسه و ارا به کنار هم حرکت میکرد .

ناتاشا هنگامیکه کالسه برج سوخاریوف را دور می زد تند و کنجکاو و بیادها و سواره ها نظر انداخت و ناگهان شادمان و شگفت زده فریاد کشید :

— خداوند! ماما! سونیا. نگاه کنید، این اوست !

— که؟ که؟

ناتاشا سر را از دریچه کالسه بیرون برده بر دبلند قامت و فریبی که خود را در شولای درشکه چپها پیچیده بود و از قیافه و راه رفتنش معلوم می شد اربابی در لباس مبدل است نگر بسته گفت :

— نگاه کنید! بخدا بز و خوف است !

این مرد در کنار پیرمردی زرد چهره که ریش نداشت و پانزری پشمی خوابداری پوشیده بود از زیر طاق برج سوخاریوف عبور می کرد .

ناتاشا میگفت :

— بخدا بز و خوف است که شولا پوشیده و با سر بچه بیرنمائی راه می رود. بخدا خود اوست،

نگاه کنید، نگاه کنید !

— نه، این او نیست . چه حرفهای احمقانه می زنی !

ناتاشا فریاد میکشید :

— ماما، من سرم را اگر و میدهم که این خود اوست . الان بشما ثابت خواهم کرد .

بس بکالسه چی بانگ زد :

— نگهدار ، نگهدار !

اما کالسه چی نمی توانست نگهدارد ، زیرا اربابه ها و کالسه های دیگر از خیابان مشچانسکایا بیرون می آمدند و بر اسنوفها بانگ میزدند که با توقف خود دیگران را ممتل نکنند .

ولی با آنکه درایش توقع فاصله ایشان بر مراتب پیش از سابق بود حقیقه تمام راستو فهای بی ریای مردی را که فوق العاده بوی شباهت داشت، در شولای درشکه چپها مشاهده میکردند که با سر خمیده

و چهره جدی در کنار پیرمردی کوچک اندام کوسه که قیافه خدمتکاران را داشت راه می رفت. این پیرمرد متوجه آنکس شد که از دریچه کالسه بایشان مینگریست؛ پس مودبانه آستین بی بر را گرفته کالسه را

نشان داد و سخنی بوی گفت. بی بر مدتی نمی توانست مفهوم سخنان او را درک کند زیرا اش دانه در افکار خویش مستغرق بود و چون سر انجام منظور او را دریافت بجهتی که پیرمرد نشان می داد نگر بست و ناتاشا

را شناخت و در همان نایبه تسلیم نخستین تأثر و احساس خودش شد و شتابان بجانب کالسه رفت. اما گویی بس از پیروند ده گام مطلبی را بیاد آورد و ایستاد .

بر چهره ناتاشا که از دریچه کالسه بیرون آمده بود برق محبت تمسخر آمیزی می درخشید . در حالیکه دستش را بجانب او دراز میکرد فریاد کشید :

— پوטר کریلچ، بیایید اینجا! ما شمارا شناختیم! بسیار عجیب است! اینجا چه میکنید! چرا این لباس را پوشیده اید؟

بی بر دست او را گرفت و همچنانکه راه می رفت (زیرا کالسه در حرکت بود) بسی ازاده آنرا بوسید .

گفتس با صدای متعجب و غمخوارانه پرسید :

- کنت، چه اتفاقی برای شما افتاده؟

بی برگفت :

- چه شده؟ چه شده؟ چرا من این لباس را پوشیده‌ام، این سئوالات را از من نکنید!
و با این سخن ناناتاشا که نگاه بر مهر و محبت او را، بی آنکه چهره اش را ببیند، بر صورت خود
احساس میکرد، نگرست.

- شما چه میکنید؟ در مسکو خواهید ماند؟

بی بر خاموش بود. پس از اندکی سکوت پرسان گفت :

- در مسکو؟ آری! در مسکو. خدا حافظ!

ناناتاشا گفت :

- آخ، اگر من مرد بودم، بیشک باشما همینجا میماندم. آخ، چقدر خوب بود! اما، اجازه

می‌دهید من در مسکو بمانم؟

بی بر پریشان ناناتاشا می‌نگرست و میخواست سخنی بگوید اما کنتس سخنش را برید و گفت:

- ماشتیدیم که شما در میدان جنگ بودید؟

بی بر جواب داد:

- آری! من در آنجا بودم. فردا دوباره جنگ خواهد شد ..

بی بر می‌خواست دربارهٔ بیکار فردا سخن بگوید اما ناناتاشا حرفش را قطع کرد و گفت:

- کنت، شمارا چه می‌شود؟ اصلا نمی‌شود شمارا شناخت..

بی برگفت :

- آخ، نرسید، از من نرسید، من هیچ چیز نیدانم. فردا... امانه! خدا حافظ! خدا حافظ!

روزگار وحشتناکی است!

پس خود را از کالسه که عقب کشیده بیاده رو رفت.

ناناتاشا نامدتی سرد را از دریچهٔ کالسه بیرون نکنداشته بود و با اینغند مهر آمیز و شادمان که کم

ویش تمسخر آمیز بود ویرا مینگرست.

پی‌یر ازدور و زپیش که از خانه بیخبر بیرون آمده بود در عمارت خالی بازده یف مرحوم زندگانی میکرد. شرح قضیه چنین بود:

چون پی‌یر صبح فردی آن روز که بسکوم راجعت کرد و با کنت راست و بچین ملاقات نمود از خواب بیدار شد. مدت‌ها نمی‌توانست در بابند که در کجاست و از وی چه می‌خواهند. هنگامیکه در میان کسانی که در انتظار ملاقات او بودند نام یکنفر فرانسوی را هم مشاهده کرد که از طرف کنتس یلنا اسیلیو ناهم‌رش نامه‌ای برای او آورده بود، بکمر تبه آن حس پریشانی و نومی‌دی که مایل بود بدان تسلیم شود بروی چیرم‌گشت. ناگهان چنین پنداشت که دیگر همه چیز پایان یافته است، همه کارها درهم برهم شده، ویران شده و درهم ریخته است، چنانکه تشخیص حق و باطل امکان‌پذیر نیست، آینده‌ای در برابرش وجود ندارد و رهائی از این وضع بهیچوجه میسر نمی‌باشد. باین اندیشه ابختنی غیر طبیعی برایش نقش بست و زیر لب سخنی گفت و بی‌اختیار گاهی روی نیسکت می‌نشست و زمانی برخاسته بجان‌بدر می‌رفت و از شکاف در باطاق انتظار می‌نگریست، گاهی دستش را حرکت میداد و بجای خود برمیکشت و کتابی را بدست می‌گرفت. برای اردوم پیشکارش نزد او آمد و گفت که فرانسوی آورنده نامه کنتس بسیار مایل است که دست کم یک دقیقه او را ملاقات کند، هم‌سریوّه بازده یف نیز کسی را فرستاده است و از وی تقاضا دارد که کتابهای شوهر مرحومش را در اختیار خود بگیرد، زیرا خانم بازده یف و او بدهکده رفته‌اند.

پی‌یر پیشکار گفت:

— آخ، آری، الان، صبر کن... یانه، آری؛ نه، برو بگو که الآن خواهم آمد.

اما چون پیشکار از اطاق بیرون رفت پی‌یر کلاهش را از روی میز برداشت و از در عقب دفتر کار خارج شد در دهلیز هیچکس نبود. پی‌یر تمام طول دهلیز را تا پله‌ها پیمود و باقیافه عبوس درحالیکه با هر دو دست پیشانی‌را می‌مالید تا اولین پاکرد پله‌ها باین‌رفت. در بان کنار در اصلی ورودی ایستاده بود. از پاکرد پلکانی که تا آنجا باین‌رفت پله دیگری بدر عقب منتهی میشد پی‌یر از آنجا باین‌رفت و بیعیاط رسید کسی او را ندید، ولی چون از در خارج شد و بغیابان رسید، کالسکه چی وی که با کالسکه اینجا ایستاده بود و در بان از باب‌را دیدند و در مقابل او کلاه از سر گرفتند. پی‌یر چون متوجه شد که ایشان خیره خیره او را می‌نگرند مانند شتر مرغی که سر خود را در میان بوته‌ها برای پنهان

ساختن خود فرو می‌کند رفتار کرد یعنی سرش را پائین افکند و در خیابان با قدمهای تند بر راه افتاد .
آنروز صبح از تمام کارهایی که بی برداشت کار جدا کردن کتابها و کاغذهای یوسف آلکسیویچ
مهمتر از همه در نظرش جلوه میکرد.

از اینجهت سوار درشکه شد و دستور داد او را با مستخر «باتر یارش» که خانه بیوه بازده یف در
آنجا بود برساند. بی درد حالیکه پیوسته بارها به‌هایی که از هر سو از سو و خارج میشدی نگریست و
اندام فریبه خود را چنان درهم می‌فرد که مبادا از درشکه کهنه و تنق و لبق پائین بیفتد چون سر بچه‌ای
که بسبب فرادزه در سه شادمان است از فرار خود شامان بود و با درشکه چی گفتگو میکرد.

درشکه چی برای او حکایت میکرد که امروز در کرملین اسلحه توزیع میشود و فردا تمام مردم
را بدر واره «سه تیه» خواهند راند و در آنجا بیکار بزرگی در میگیرد.

بی‌رچون با مستخر با تریارش رسید مدتی خانه بازده یف را که مدت‌ها با آنجا نرفته بود جستجو
کرده و بدر باغ کوچکی نزدیک شد. کراسیم، همان پیر مرد کوسه زرد چهره که بی‌ر پنج سال پیش
در تورژک همراه یوسف آلکسیویچ دیده بود، در را بروی او گشود.

بی‌ر پرسید:

— خانه هستند؟

— حضرت والا! سو فیادانیلونا با بچه‌ها بسبب اوضاع کنونی دهکده تورژک رفته‌اند.

بی‌ر گفت:

— در هر حال من باید بخانه وارد شوم و کتابها را جدا کنم.

خدمتکار پیر گفت:

— خواهش میکنم بفرمائید، ما کار آلکسیویچ، برادر ارباب مرحوم که خدا رحمتش کند، در اینجا

مانده‌اند و چنانکه اطلاع دارید در ضف و کسالت بسر می‌برند.

بی‌ر میدانست که ما کار آلکسیویچ برادر نیمه مجنون و دائم‌الخمر یوسف آلکسیویچ بود.

بی‌ر گفت:

— آری، آری، میدانم! برویم، برویم...

با این سخن بخانه وارد شد. پیر مردی بلند قامت با سر طاس و بینی سرخ که لباس خواب در

برداشت و پاره‌ای جوراب در کالش کرده بود در اطاق انتظار ایستاده بود و چون بی‌ر را دید سخنی
ذیر لب گفت و بد هلیز رفت.

کراسیم گفت:

— ایشان بسیار عاقل بودند اما حال چنانکه مشاهده میکنید ضعیف شده‌اند. میل دارید بدفتر

تشریف ببرید؟ (بی‌ر بی‌علامت موافقت سر را حرکت داد) دفتر هنوز همچنان مهر و موم شده
باقیست. سو فیادانیلونا دستور داده‌اند که اگر کسی از طرف شما آمد، کتابها را با و تحویل بدهیم.

بی‌ر بهمان دفتر تیره و عبوس که در زمان حیات خیر خواه خود یا نرس لرز قدم بدرون آن

میگذشت وارد شد. این دفتر که از موقع وفات یوسف آلکسیویچ دست نخورده بود اینک غبار گرفته
و تاریک و ملال آورتر بنظر میرسد.

کراسیم یکی از پنجره‌ها را گشود و آهسته آهسته روی پنجه با اطاق را ترک کرد. بی‌ر

دوراطاق کشت، بگنجی ای که نوشته‌ها در آن بود نزدیک شد و سندی را که زمانی یکی از مهمترین آثار مقدس انجمن ماسونها بشمار میرفت برداشت. این سند پرونده اصلی اسکاتلند باتفکرات و توضیحات خیرخواه بود. بی بر پشت میز تحریر غبارآلود نشست و آن نوشته را در برابر خود نهاد، چندبار آنرا باز کرد و بیست و سرانجام آنرا بکناری گذاشت و سر را روی دستها تکیه داده بفکر فرو رفت.

چندبار گراسیم محتاطانه بدفتر نگرست و مشاهده کرد که بی بر در همان وضع نشسته است. اینتعال بیشتر از دو ساعت دوام یافت. گراسیم بخود اجازه داد که برای جلب توجه او بخود در آستانه اطاق صدا کند ولی بی بر متوجه او نشد
گراسیم با صدای بلند گفت:

— دستور میفرمایید که درشکه‌را مرخص کنم؟

بی بر بخود آمد و شتابان از جا برخاسته جواب داد:

— آخ، آری!

پس دکمه نیمتنه گراسیم را گرفت و درحالی که با چشمهای درخشنده و مرطوب و مشتاق خود از بالا بپیرمرد کوچک اندام مینگریست گفت:

— گوش کن! میدانی که فردا جنگ خواهد بود؟

گراسیم جواب داد:

— چنین میگویند.

— از تو خواهش میکنم که بهیچکس نگوئی که من کیستم. و آنچه من بتو میگویم انجام بده...

گراسیم گفت:

— قربان! اطاعت میشود. امر میفرمایید برای شما غذا بیاورم؟

بی بر ناکهان سرخ شده گفت:

— نه، اما من بجز دیگری محتاجم. من لباس روستایی وطن آنچه لازم دارم.

گراسیم لغتی اندیشیده گفت:

— قربان، اطاعت میشود!

بی بر تمام آنروز را در دفتر کار خیرخواه خود تنها بسر برد، و چنانکه گراسیم میشنید، بی بر بی از گوشه‌ای بگوشه دیگر گام میزد و باخوبیشتن گفتگو میکرد و شب را در بستری که در همانجا برای او آماده کردند خفت.

گراسیم چون خدمتگاری که بشاهده چیزهای عجیب و غریب بسیاری در زندگانی خود عادت دارد، انتقال بی بر را باین خانه بدون شکفتی پذیرفت و بنظر میرسد که حتی از این فرصت که میتواند شخصی کمک کند راضی و خرسند است چنانکه گراسیم در آن شب بی آنکه حتی از خود بیرسد که آنچه از وی خواسته شده بجهت ضرورت دارد شولای روستایی و کلاهی را برای بی بر تهیه کرد و قول داد روز بعد وطن آنچه را نیز فراهم سازد. ماکار آلکسیویچ آنشب دوبار درحالی که گالشهای

خود را بزمین میکشید بطرف درآمدودر آستانه آن ایستاد با کنجکوی به پییر نگریست . اما ، چون پییر بسوی او بر میگشت ، شرمنده و خشنناک دامن جبه اثر را جمع میکرد و شتابان دور میشد . در آن هنگام که پییر همراه گرا-هم در شولای درشکه چیان که وی برایش تهیه کرده و در آب جوشانده بود برای خریدن طپانجه بسوی برج سوخاریوف میرفت با راستوفا مصادف شد و آن گفتگو در میان ایشان گذاشت.

روز اول سپتامبر کوتوزوف فرمان عقب نشینی قشون روسیه را بهنگام شب از میان مسکو بسوی جاده ریازان صادر کرد.

ستونهای اول آن شب حرکت کردند. قسمتهائی که شب عقب می نشست بدون عجله و آهسته و یکنواخت حرکت میکرد. اما در سپیده دم قشونی که در حال حرکت بود، چون پیل دارو گومیلوف نزدیک شد، رو بروی خود در طرف دیگر رودخانه توده بشمار قشونی را دید که روی پیل باشتاب ازدحام میکردند و خبیابانها و کوجهها را در آن سوی پیل مسدود میساختند و ستونهای بیشماری که بدنبالشان روان بود این قشون را پیش میراند. شتاب و اضطراب بیجهت بر قشون چیره شد و همه کس بجنگ و بجانبیل، بروی پیل، بسوی گذارو بطرف قایقها مشتافت. کوتوزوف امر کرد او را از خبیابانهای دور- افتاده به آن طرف مسکو برسانند.

در حدود ساعت ۱۰ صبح دوم سپتامبر در حومه دارو گومیلوف تنها قشون عقیدار باقیمانده بود. سایر قسمتهای آرتش دیگر به آن طرف مسکو رسیده و از شهر گذشته بود.

در همین موقع یعنی در ساعت ده صبح روز دوم سپتامبر ناپلئون روی تپه «پاکلونایا» میان قشون خود ایستاده بود و بصحنه مقابل خویش مینگریست. از بیست و ششم اوت تا دوم سپتامبر، یعنی آن نبرد بارادینو تا ورود دشمن بمسکو، تمام روزهای این هفته اضطراب انگیز و فراموش نشدنی بود ولی هوای پائیزی فوق العاده خوش که همیشه مردم را بشگفتی وامیدارد وجود داشت و خورشید که بزمین نزدیک بود از خورشید بهاری گرمتر مهتافت و همه چیز در هوای دقیق و پاک چنان می درخشید که تابش آنها چشم را خیره میساخت و سینه از تنفس هوای عطر آگین پائیزی تقویت و تازه میشد. حتی شبها هوا نیز گرم بود و در این شبهای تاریک و گرم ستاره های زرین پیوسته از آسمان فرو می ریخت و دلها را بیمناک و در عین حال شادمان میساخت.

روز دوم سپتامبر در ساعت ده صبح هوا چنین بود. هوای بامداد برق و جلای سحر انگیزی داشت. مسکوبا باغها و کلیساها و رودخانه اش در بای تپه پاکلونایا نمایان بود و کنبه های کلیساها در پرتو اشعه خورشید چون ستارگان برق میزد. بنظر می رسید که اوضاع شهر هادی است و باروزهای دیگر فرق ندارد.

ناپلئون هنگام مشاهده این شهر عجیب با سبک معماری غیر هادی در خود همان کنجکاو

هیجان انگیز و کم و بیش رشک آمیزی رامی یافت که مردم هنگام مشاهده صور زندگانی به گانه ای که از آن اطلاع ندارند احساس میکنند. ظاهر آن شهر با تمام نیروی حیاتی خویش بزندگان عادی ادامه میدهد. ناپلئون از تهیه کالونایا بوسیله علائم نامعینی که با وجود فاصله بسیار میتوان از روی آن -م- جاندار را بطور یقین از جسم بیجان تشخیص داد، جنبش و فعالیت حیات را در شهر مشاهده کرد چنانکه گوئی متوجه نفس کشیدن این جسم عظیم و زیبا شد.

ناپلئون گفت :

- Cette ville asiatique aux innombrables églises, Moscou la sainte. La voilà donc enfin, cette fameuse ville ! Il était temps. (۱)

و از اسب پیاده شد و امر کرد نقشه این مسکورا در مقابل او باز کنند و له لورم دیدویل مترجم را بحضور طلبید و با خود گفت:

« Uue Ville occupée par l'ennemi ressemble à une fille qui a perdu son bonheur » (۲)

در اسمولنسک نیز همین سخن را به توجکوف گفته بود. ناپلئون با این نظر زیبایی شرقی را که هنوز نظیر آن را ندیده بود و اکنون در مقابل او قرار داشت، تماشا میکرد. در نظر شخص ناپلئون هم عجیب مینمود که سرانجام به آرزوی دیرین خود یعنی به آنچه در نظرش غیر ممکن جلوه میکرد رسیده است. او در روز شامی شفاف بامدادی گاهی بشهر و زمانی بنقشه مینگریست، جزئیات این شهر را با نقشه تطبیق میکرد، و اطمینان بقصر آن اورا بهیجان می آورد و بوحشت می انداخت.

ناپلئون با خود می گفت: « مگر ممکن است جز این باشد؟ این پایتخت است، پیش پای من افتاده است و در انتظار سرنوشت خود میباشد. حال آلکساندر کجاست و چه اندیشه ای در سر دارد؟ چه شهر عجیب و زیبا و با عظمتی! این دقیقه نیز عجیب و با عظمت است! » پس بیاد سر باز ازش افتاده بخود گفت: « اینک من در نظر ایشان بیچه صورت جاوه میکنم! » و در حالیکه بقشونی که نزدیک میشد و صفایست میتگریست با خود اندیشید: « این هم باداش تمام این مردم کم اعتقاد و دیر باورا آری! يك كلمه من ويك حرکت دست من کافیت تا این پایتخت باستانی تزارها ویران و منهدم شود!

- Mais ma clémence est toujours prompt à descendre sur le vaincu. (۳)

من باید بلند همت و حقیقه بزرگ باشم... امانه، بهیچوجه این مسأله که من در مسکو هستم حقیقت ندارد و باز خود گفت: « با این حال این شهر زیر پای من افتاده است و گنبدها و صلیبهای زرین آن در پرتو اشعه خورشید میلرزد و بازی میکند. امان من مسکو ترحم خواهم کرد. من بسرو ی یاد بو دهای باستانی بر بریت و استبداد سخنان بزرگ حق و عدالت و رحم و انصاف را خواهم نوشت... این عمل برای آلکساندر بیش از همه دردناکتر است، من او رامیشناسم. (ناپلئون چنین مپینداشت که اهمیت اصلی این حادثه ای که در شرف وقوع بود همانا مبارزه شخصی او با آلکساندر است) از ارتفاعات کرملین - آری، این کرملین است - من قوانین حق و عدالت را به ایشان تفویض

(۱) این شهر آسبائی با کلیساهای بی شمار، مسکو، مسکوی مقدس! بالاخره این شهر مشهور

رسیدیم! به موقع رسیدیم!

(۲) شهر بصرف دشمن در آمده بدوشیزه ای شباهت دارد که گوهر عفت خور از دست داده است

(۳) املطف و کرم من همیشه شامل مغلوب شدگانست.

میکنم، من بایشان اهمیت تمدن حقیقی را میشناسانم، من نسل «بویارها» را وادار میکنم که با عشق و محبت نامفاتیع خود را یاد کنند. من نمایندگان شهر خواهیم گفت که من خواهان جنگ نیسودم و اکنون نیز طالب جنگ نیستم و تنها سیاست دروغ و محیلا نهدربار ایشان پیکار کرده‌ام، من آلکساندر را دوست دارم و بوی حرمت میگذارم و در مسکو شرایط صلحی را که شایسته من و برآزنده ملت‌های من باشد خواهم پذیرفت. من نمیخواهم از بیختن و اقبال خود در جنگ استفاده کنم و امپراطوری که مورد احترام ایشانست تحقیر نمایم. من بایشان خواهیم گفت: «بویارها! من جنگ نمیخواهم، من صلح و سعادت تمام اتباع خود را آرزو می‌کنم.» بعلاوه من میدانم که حضور ایشان مرا قویدل خواهد ساخت و من مانند معمول با ایشان سریع و باشکوه و با عظمت سخن خواهم گفت. اما آیا حقیقت دارد که من در مسکو هستم؟ آری، این شهر مسکوست!»

یس‌رو بعلتزمین رکابش کرده گفت:

(۱) - Qu'on m'amène les boyards!

ژنرالی با ملتزمین رکاب رنگارنگ خویش بیدرتک بدنیال بویارها تاخت. دوساعت گذشت. ناپلئون چاشت صرف کرد و دوباره در همان محل بالای تپه پا کلونایا بانتظار نمایندگان شهر ایستاد. ناپلئون نطقی را که برای بویارها میخواست ایراد کند دیگر کاملاً در فکر خود ساخته و پرداخته بود. این نطق از شایستگی و بزرگی و عظمت سرشار بود اما شایستگی و عظمت به آن مفهومی که ناپلئون درک میکرد.

ناپلئون خود مجذوب آن علوطبع و بلند همتی شده بود که میخواست در مسکو بجای آورد، در عالم خیال خود روز (۲) *réunion dans le palais des Czar* را که در آنجا میبایست رجال عالی مقام روس با رجال عالی مقام امپراتور فرانسه ملاقات نمایند، تعیین میکرد. در عالم اندیشه استنادار چنان استناداری را که بتواند ساکنان شهر را بسوی وی جلب نماید. تعیین میکرد و چون میدانست که در مسکو مؤسسات خیریه بسیار وجود دارد در عالم خیال تصمیم گرفت که تمام مؤسسات را بمنتهی درجه از بخشش و سخاوت خود برخوردار سازد. ناپلئون با خود میگفت: همچنان که در آفریقا ضرورت دارد که در مسجد بالباس هر بی باید نشست، در مسکو نیز باید مانند تزارها کریم و بخشنده بود. تصمیم گرفت تا برای جلب قلوب مردم روس، مانند هر فرانسوی که نمیتواند هیچ امر تأثیر انگیزی را بدون یادآوری (۳) *ma chère, ma tendre, pauvre mère* تصور کند، دستور دهد تا بالای در تمام این مؤسسات با حروف درشت بنویسند: (۴) *Etablissement dédiée à ma chère mère* ولی باز با خود گفت: «نه من امر میکنم که فقط ساده و مختصر بنویسند: (۵) *Maison de ma mère*. اما مگر من در مسکو هستم؟ آری، مسکو در مقابل من قرار دارد. ولی چرا نمایندگان شهر اینهمه معطل کرده اند؟»

(۱) بویارها را! بحضور من بیاورید!

(۲) اجتماع در قصر تزارها.

(۳) مادر عزیز و مهربان و بیچاره‌ام.

(۴) مؤسسه‌ای که وقف مادر عزیزم است.

(۵) خانه مادرم.

در این میان ژنرالها و سپهبدان صفوف عقب ملتزمین رکاب امپراطور آهسته و پرهیجان بسایکدیگر مشورت میکردند. فرستاده‌ای که برای آوردن نمایندگان اعزام شده بود مراجعت کرد و خبر آورد که مسکو خالیست، همگان سواره و پیاده شهر را ترك گفته‌اند. مشورت کنندگان رنگ باخته بهیجان آمدند این واقعت که ساکنان مسکو شهر را ترك کرده بودند با تمام اهمیتی که ظاهر آداشت ایشان را بوحشت نمایانداخت ولی از این جهت بیم داشتند که بیجه ترتیب این خبر را بهر من امپراطور برسانند و بجه صورت ، بدون آنکه اعلی حضرت را بآن وضع وحشتناکی که فرانسویان (۱) ridicule مینامند دچار سازند، بوی بگویند که بیهوده اینمدت طولانی را در انتظار بویارها گذرانده است؛ زیرا در مسکو جزانبوه مستان کسی دیگر یافت نمیشود. برخی میگفتند که باید بهر قیمت باشد لااقل چند نفر را بعنوان نماینده فراهم آورد، دیگران با این نظر مخالف بودند و میگفتند که باید باعقل و احتیاط امپراطور را آماده ساخت و حقیقت را بوی گفت:

آقایان ملتزمین رکاب میگفتند:

Il f a udra le lui dire tout de même ... (۲):

— Mais messieurs... (۳)

وضع از اینجهت دشوارتر بود که امپراطور در حالیکه مشغول طرح نقشه‌های بزرگوارانه و کریمانه خود بود صبور و شکیبیا در مقابل نقشه قدم میزد و گاهی دست را بالای چشم سایبان میساخت و بجاده مسکو مینگریست و شادمان و مغرور تبسم میکرد.

آقایان ملتزمین رکاب که جرأت بیان آنچه را که کلمه وحشتناک le ridicule بآن اطلاق میشد نداشتند شانه‌ها را بالا انداخته میگفتند:

— Mais c'est impossible ... (۴)

در این میان امپراطور که از انتظار بیهوده خسته شده بود و باغریزه هنرپیشگی خود احساس میکرد که آن دقیقه فوق‌العاده طولانی شده، رفته رفته عظمت خود را از دست داد و با دست اشاره‌ای کرد. صدای تك تیرتوب علامت برخاست و قشون از جهات مختلف بسوی مسکو حرکت کرد و از دروازه‌های نوا، کالوژسکی و دازو کومیلوف وارد مسکو شد. ستونهای قشون که با قدم دوویور تمه بر یکدیگر سبقت میگرفتند پیوسته سریعتر حرکت میکردند و میان گردوغبار بی‌خوبش پنهان میشدند و هوا را باغرش کرکننده فریادهای خود مبلرزاندند.

(۱) مضحك.

(۲) در هر حال باید باو گفت.

(۳) اما آقایان...

(۴) اما این ممکن نیست.

در این میان مسکو خالی بود. هر چند هنوز مردمی در شهر میزیستند و هنوز ۵۰ درصد ساکنان آن باقیمانده بودند ولی با اینحال شهر خالی و تهی بنظر میرسید، و چون کندی عملی بدون شاه زنبور هاتپی و خلوت بود، گوئی شهر در حال احتضار بسر میبرد.

در کندی عمل بدون وجود شاه زنبورها دیگر زندگی وجود ندارد، هر چند که آن کندو نیز مانند تمام کندوهای دیگر در نظر اول زنده جلوه میکند.

در اطراف کندوئی که شاه زنبور ها در آن نیست نیز مانند کندوهای زنده دیگر زنبوران در اشعه گرم خورشید بیروزشادمان میچرخند و همچنان از فاصله دوری بوی عمل بمشام می رسد و زنبورها پرواز کنان پیوسته بدرون آن میروند و از آن بیرون میآیند.

اما اگر نگاهی بدرون آن بیفکنیم متوجه میشویم که در این کندو دیگر آثار زندگی و حیات موجود نیست. و پرواز زنبوران در آن مانند پرواز زنبوران کندو های زنده نیست، نه آن بو بمشام کندودار می رسد و نه آن صدای وزوز را میشوند. در مقابل صدای کوفتن کندودار بسدیوار کندوی بیمار بجای جواب فوری دوستانه سابق یعنی زمزمه هم آهنگ ده هاهزار زنبور که با تهدید پشت خود را خم میکنند و با ضربات سریع بالهای خود این آهنگ زنده و هوائی را بوجود میآورند، صدای وزوز از هم گسخته ای شنیده میشود که در نقاط مختلف کندوی تهی انعکاس خفهای دارد. دیگر از سوراخ ورود زنبوران مساندن سابق بوی معطر و سکر آور انگبین و زهر استشمام نمیشود و نسیم گرم پیکرهای متر اکم زنبوران نمیوزد بلکه بوی خلأ و پوشیدگی با رایحه انگبین درهم میآمزد. در مدخل کندو دیگر نگهبانانی که برای دفاع از کندو آماده مرگ هستند با خم کردن پشتهای خود شیپور خطر را مینوازند یافت نمیشوند. دیگر آن آهنگ آرام و موزون جنبش و فعالیت که بززمه آب جوشان شباهت دارد بگوش نمیرسد بلکه هیاهویی از هم گسخته و ناهماهنگ که معرف هرج و مرج و بی نظمی است شنیده میشود. زنبوران تاراجگر سیاه و دراز اندام آلوده با عمل بیمنتاک و مکارانه بکندو وارد میشوند و از آن بیرون میآیند. آنها در مواقع احساس خطر انبساط نمینهند بلکه شتابان میگریزند. پیش از این زنبوران با کیسه های پر از عمل بکندو وارد میشدند و هنگام خروج با خود عمل نداشتند ولی اینک با بارهای عمل از آن خارج میشوند، صاحب کندو دریچه تحتانی کندو را میگشاید و بدان قسمت مینگردد و مشاهده میکند که بجای دسته های خوشه مانند زنبوران انگبین زای

سابق که بپای یکدیگر چسبیده و تا کف کندو آویخته بودند و از پیکرشان حل میچکید و سرگرم کار و زحمت خود زهمه کنان بتهیه موم مشغول بودند اینک زنبوران خشکیده خواب آلود از هر طرف در کف کندو و دیوارهای آن پریشان و بیحال پرسه میزنند. بجای کف پاک پوشیده از سریشم کندو که بوسیله بالهای زنبوران جاروشده بنظر میآمده، اینک در کف کندو تکه های موم و فضولات زنبورها، زنبوران نیمه جان که بازحمت پای کوچک خود را حرکت میدهند و زنبورهای مرده را که لاشه آنها جمع آوری نشده مشاهده میکند.

کندودار سرپوش کندورا بر میدارد و بسر کندو مینگرد ولی بجای صفوف متر اکم زنبوران که همیشه تمام سوراخهای کندورا اشغال کرده بودند و بتغذیه نوزادان خود میپرداختند، کار بترنج و مصنوعی شانه ها را مشاهده میکند که هرگز بیایکی و نظرافت پیش نیست. زیر اومه چیز آلوده و چرکین است و بدست فراموشی سپرده شده. زنبوران سیاه تارا جگر چابک و سریع و دزدانه بدرون شانه ها میغزند و بتاراج و یغماگری میپردازند اما در همه حال زنبور های خشکیده و کز کرده و پژمرده کندو که گوئی پیرو فر توت شده اند آهسته باطراف پرسه میزنند و مزاحم کسی نیستند، هیچ آرزویی ندارند و معرفت زده گی و زندگی را از دست داده اند. زنبوران بیکار، خرمگسان، زنبوران زهر دار، پروانه ها بیبوده هنگام پرواز خود را بدیوار های کندو میزنند. در برخی از نقاط میان شانه هایی که از نوزادان مرده و حل متلی است گاهگاه از جهات مختلف صدای وزوز خشم آگینی بگوش می رسد. یکجا دوزنبور عسل بنا بعبادت و روش قدیم در حالیکه مشغول پاک کردن شانه کند و هستند با گوش بیش از نوزادان و طواقت خویش زنبور عسل یا زنبوری از نوع دیگر را که مرده است بیرون میکشند، بی آنکه خود بدانند که این عمل را بچه منظور انجام میدهند.

در گوشه دیگر دوزنبور عسل با سستی و تنبلی کشمکش میکنند یا یکدیگر را تعین میکنند یا تغذیه مینمایند، ولی خود نمیدانند که این عمل را دشمنانه یا دوستانه بجا میآورند. در جای دیگر انبوه زنبوران در حالیکه بیکدیگر تنه میزنند بیک قربانی حمله ور شده او را میزنند و خفه میکنند. و آن زنبور در حال ضعف و ناتوانی و یا در حال مرگ آهسته چون پری سبک از بالایمان تل اجساد میافتد. باز صاحب کندو دوجدار وسطی را میچرخاند تا شانه ها را بنگرد ولی بجای توده سیاه متر اکم پوشین که هزاران زنبور پشت پشت دائره وار نشسته بودند و از اسرار عالی توالدو تناسل مراقبت مینمودند اینک صد ها پیکر زنبوران افسرده و نیمه جان و خواب رفته را مشاهده می کند. و می بیند که اکثر این زنبوران بدون توجه در حال مراقبت از مکان مقدسی که با آنان سپرده شده بودند اند و از زندگی بوی فساد و مرگ شنیده میشود. فقط برخی از آنها نوزمی جنبند یا بیامیخیزند، در اینموقع بیحال و پژمرده پرواز میکنند و روی دست دشمن می نشینند و بدون قدرت کشتن دشمن بیائین میریزند. ویرانهش میزنند. اما دیگران که مرده اند چون فلس ماهی بهنگام پاک کردن آن بسهولت کندو دار سر کندورا می بندد و با کج روی آن علامتی میگذارد و در فرصت مناسب آنرا خالی میکند و موسوزاند.

در آهنگام که ناپلئون خسته و ناراحت و عبوس در کنار دیوار «کامر کولژسکی» بالا و پائین میرفت و انجام تشریفات ورود نمایندگان و آداب و رسوم صوری آنرا که بقوه وی ضروری مینمود انتظار میکشید مسکو نوزتهی و خالی بود و بکنودی مرده ای مینمود.

هر چند در نقاط مختلف مسکو هنوز مردمی در جنب و جوش بیهوده بودند و آداب و رسوم قدیم را رعایت میکردند ولی همگی از مفهوم اعمال خود غافل بودند .
چون بالاخره با احتیاط لازم بناپلئون گفته شد که مسکو خالی و تهی است، ناپلئون خشمناک با آنکس که این خبر را عرضه داشت فکریست و سپس رویش را برگرداند و خاموش بگام زدن پرداخت.

پس از لغتی سکوت گفت:

- کالسکه را بیاورید!

در کالسکه کنار آجودان نگهبان نشست و بحومه شهر رفت.

بخود میگفت:

(۱) «Moscou déserte Quel événement invraisemblable!»

ناپلئون وارد شهر نشد بلکه در همان خانه واقع در حومه دارو کومیلوف توقف کرد.

(۲) Le coup de théâtre avait raté

(۱) مسکو تهی است . چه حادثه تصور ناپذیری!

(۲) در اجرای نمایش با شکوه موفق حاصل نشد.

قشون روس از ساعت دو بعد از نیمه شب تا ساعت ده بعد از ظهر از میان مسکو عبور میکرد و آخرین کسانی از ساکنان مسکو که شهر را ترک میکردند و مجروحین را بدنبال خود میکشید .
بزرگترین فشار و ازدحام هنگام حرکت قشون در پل های کامنی ، مسکورتسکی و یائوزا بوجود آمد .

در آن هنگام که قشون در اطراف کرملین دو قسمت میشد و بجانب پلهای مسکورتسکی و کامنی پیش میرفت ، انبوه کثیری از سربازان با استفاده از توقف در راهپیمائی و ازدحام از پلهای مراجعت میکردند و خموشانه و دزدانه از کنار کلیسای واسیلی بلاژنی گذشته از دروازه بارویتسکی بمیدان سرخ میرفتند زیرا باشامه خود استشمام میکردند که در آنجا میتوان بدون زحمت و کار اموال دیگران را تصاحب کرد . همچنان که مردم در فروشگاههای اتمعه ارزان ازدحام میکنند تمام راهروها و معابر عرضی و طولی بازار گوستینی پر از جمعیت بود . اماسدای مهر آمیز ریائی و فریبنده فروشندگان بازار شنیده نمیشد ، دستفروشان دوره گرد و انبوه رنگارنگ زنان خریدار وجود نداشتند بلکه تنها در آنجا سربازان بیسلاح بالباس رسمی و شغل دیده میشدند که خاموش با دست خالی بیاز میآمدند و با دستهای پر از آن بیرون میرفتند . بازرگانان و دکانداران که شماره آنان بسیار اندک بود مانند شوریدگان در میان سربازان راه میرفتند ، گاهی دکانهای خود را باز میکردند و زمانی دکانها را می بستند و با شاگردان خویش اتمعه خود را بجائی حمل میکردند . در میدان مقابل بازار طبالان ایستاده آهنگ حاضر باش را مینواختند . اماسدای طبل سربازان تاراجگر را چون بیشتر وادار نمیساخت که بجانب آن صدا بشتابند بلکه برعکس ایشانرا بتعجیل و امید داشت که هر چه بیشتر از این آهنگ دورتر شوند ، در میان سربازان مردمی با شولاهای خاک تری و سرهای تراشیده درد کانه و راهروها دیده میشدند . در این میان دو افسر که یکی از ایشان حمایل بروی لباس رسمی خود آویخته و سوار اسبی لاغر و کبود سهر بود و دیگری شغل پوشیده و پیاده بود در گوشه خیابان ایلینکا ایستاده بایکدیگر گفتگو میکردند . افسر دیگری بجانب ایشان تاخت و گفت :

— ژنرال امر کرده است که بهر قیمت هست همه را از بازار بیرون کنند این عمل بسیار زشت و شرم آور است ! نمی از افراد از قسمتها گریخته اند !

و در این میان سه سرباز پیاده که بدون تفنگ دامنهای شغل خود را جمع کرده از کنارش آهسته بیازار

میفرزیدند بانك زود:

— تو كجا میروی؟... شما كجا میروید؟ پست فطرت، بایست!

افسر دیگر جواب داد:

— لطفاً خودتان آنها را جمع آوری کنید. ببینید از عهدۀ این کار برخواهید آمد. باید زودتر حرکت کرد تا لافل بقیۀ سربازان فرار نکنند. همین و بس!

— چگونه میشود حرکت کرد؟ پل بسته شده است و ستونها نمیتوانند حرکت کند. بهتر است خط زنجیری بدور ایشان بکشیم تا بقیۀ سربازان نتوانند بگریزند.

افسر ارشد فریاد کشید:

— بروید آنجا و ایشان را بیرون کنید!

افسری که حمایت داشت از اسب پیاده شد و طبال را فراخواند و بسا او بزیر طاق رفت. چند سرباز با هم بنای دویدن گذاشتند. تاجری که در اطراف بینی اش جوشهای قرمز دیده میشد با قافیه آرام و نایب که از سود طلبی او حکایت میکرد، شتابان و چابک در حالیکه دستها را تکان می داد بسوی افسر آمد و گفت:

— حضرت اجل! لطفاً از من حمایت کنید. ما خسیس و تنگ نظر نیستیم. اگر میل داشته باشید با کمال رغبت هم اکنون یکی دو قواره از بهترین پارچه ها را که اشراف و نجیبانی پوشند برای شما خواهیم آورد، چون ما فهم و شعور داریم و میدانیم که این عمل امری مسلم و بدیهی است. امامت اینکار چیست؟ دزدی و غارتگری! خواهش میکنم لافل يك فراول آنجا بگذارید تا ما فرصت بستن دکانها را داشته باشیم...

چند نفر بازرگان در کنار افسر جمع شدند.

یکی از ایشان که لاغر بود و قیافۀ خنی داشت گفت:

— آه! ببوده قیل و قال می کنی! کسه که سرش رفته دیگر برای موهای خود گریه نمیکند بگذارید

هر کس هر چه می خواهد ببرد!

پس با سرعت دستها را حرکت داد و نیم رخ بیجان افسران ایستاد.

بازرگان اول خشمناك گفت:

— ایوان سید و رویج، تو حق داری این حرف را بزن! حضرت اجل! خواهش می کنم بسا

كمك کنید:

بازرگان لاغر فریاد کشید:

— حرف بزنم! من درسه دکان خود صد هزار روبل کالا دارم. اما مگر پس از بیرون رفتن قشون

از اینجا می توانم اموال خود را حفظ کنم. آخ! مردم! در مقابل ارادۀ خداوند از دست بشر چه ساخته است؟!؟

بازرگان اول تعظیم کنان گفت:

— حضرت اجل! خواهش میکنم بكم ما بیاثید!

افسر مردد ایستاده بود، نمیدانست چه باید کرد؟

ناگهان فریاد کشید:

— بمن چه ارتباط دارد؟

و با قدمهای تند برآه خود ادامه داد.

در یکی از دکانهای دشتام و کشمکش بگوش میرسید و در آن موقع که افسر بدکان نزدیک میشد از میان دکان مردی باسرتراشیده و تیمتنه خاکستری بخارج پرتاب شد. این مرد خود را خم کرد و از کنار بازرگان و افسر گریخت. افسر سربازانی که داخل دکان بودند بانگ زد. اما در این موقع فریادهای وحشتناک انبوه عظیمی از جانب پل مسکور تسکی بگوش رسید و افسر بمیدان شتافت و پرسید:

چه شده؟ چه شده؟

اما رفیق او از کنار کلیسای واسیلی بلاژی بجانب فریاد و هیاهو شتافت. افسر سوار اسب شد و دنبال او رفت و چون بهل رسید مشاهده کرد دو توپ از سکوی عراده ها پائین آورده شده است. پیاده ها از پل عبور میکنند، چند ارابه هم واژگون شده، چند نفر غیر نظامی با چهره های وحشتزده و سربازان باقیافه های خندان ایستاده اند. کنار توپها يك ارابه دو اسبه ایستاده بود. در پشت چرخ های ارابه چهار تازی که طوق بگردن داشتند خود را بیکدیگر می فشرودند.

روی این ارابه که از اشیاء پر بود زنی بالای اسبها کنار صندلیهای کوچک کودکانه که پایه های آن بسمت بالا بود نشسته نومیدانه داد و فریاد میکرد. رفیق آن افسر برای او حکایت کرد که سبب فریادهای جمعیت و فریاد و ناله این زن این بوده است که ژنرال یرمولوف پس از رسیدن بجمعیت و اطلاع از تاراج دکانها از طرف سربازان و مشاهده اینکه سکنه شهر پل رامسود ساخته اند دستور داد توپها را از عراده های پیاده کنند و چنان وانمود کرد که میخواهد بجانب پل تیراندازی کند. اما در نتیجه این عمل انبوه جمعیت ارابه هارا واژگون ساخت، بیکدیگر تنه زد، نومیدانه فریاد کشید، بیکدیگر فشار داد و پل آزاد شد و قشون توانست بجلو حرکت کند.

در این اثنا دیگر شهر خالی بود. در خیابانها تقریباً کسی دیده نمیشد. در خانه ها و دکانها همه بسته بود. در برخی نقاط کنار میخانه فریادها و آوازهای مستانه یکنواخت بگوش میرسید. در خیابانها کسی سواره نمیرفت و بندرت صدای قدم راهگذران پیاده شنیده میشد. خیابان پوارسکی یکسره آرام و خاموش و تپه بود. در خانه وسیع راستونها بقایای طلیق و سرگین آسبان ریخته بود چنین بنظر میرسید که حتی یکنفر هم در آنجا وجود ندارد. دوفری که راستونها برای مراقبت تمام ائانه خانه خود گذاشته بودند در اطاق پذیرائی بزرگ بسر میبردند. این دویکی ایگنات دربان بود دیگری موشکای خانه شاگرد، نوّه واسیلیچ که باید بزرگ خود در مسکو مانده بود. میشکا سرپوش پیانو را بلند کرده بایک انگشت پیانومیزد. دربان دستها را بکمر زده در مقابل آینه بزرگ ایستاده شادمان تبسم میکرد.

ناگهان سر بجه باهر دوست روی شستی پیانو نواخته گفت :

- بسیار عالیست ! پدر بزرگ ! ها ؟

ایگنات جواب داد :

- آه ، امان از تو !

و تعجب کرد که چگونه چهره اش پیوسته در آینه خندانتر مینماید.

صدای ماورا کوزمینیشنا که آرام و آهسته بسالن وارد شده بود از پشت سرشان بگوش رسید :
- پیشرها ! راستی که شرم ندارید ! ببین ، با صورت فر بهش چگونه نیش را وا کرده است ! مثل اینکه اصلا کار دیگری ندارد ! هنوز اشیاء جمع آوری نشده ، که واسیلیچ خسته و کوفته شده است ! صبر کن !

ایگنات کمر بندش را مرتب کرد و لبخندش را قطع نمود و مطیعانه چشمش را بزیبر انداخته از اطاق بیرون رفت .

- عمه جان ! من فقط بسیار آهسته..

ماورا کوزمینیشنا بادست او را تهدید کرده فریاد کشید:

- من بسیار آهسته او را بتوشان خواهم داد . برو ، سماور را برای پدر بزرگ آتش کن ؛

ماورا کوزمینیشنا کردو غبار پیانو را پاک کرد ، سرپوش آنرا انداخت و آهی عمیق کشیده

از اطاق پذیرائی بیرون آمد و در ورودی را بست .

هنگامیکه ماورا کوزمینیشنا بحیاط میرفت باخود میانیدشود که اینک باید بکجا برود . آیا باید برای صرف چای بنزد واسیلیچ برود یا برای جمع کردن آنچه هنوز جمع آوری نشده در انبار باشد . از طرف خوابان صدای قدمهای سریع شنیده شد . قدمها در مقابل در حیاط متوقف گردید و دستگیره زبردست کسی که میخواست آنرا بچرخاند صدا کرد .

ماورا کوزمینیشنا بسوی در رفت و پرسید :

- با که کار دارید ؟

- باگت ، گمت ایلیا آندره فیچ راستوف !

- اما شما کیستید ؟

صدای روسی و مطلوبی که نشان میداد گوینده از طبقه اشراف است گفت :

- من افسر هستم . باید او را ملاقات کنم .

ماورا کوزمینیشنا در را گشود . افسری هیجده ساله که صورت گرد داشت و بر استوفاشویه بود وارد حیاط شد .

ماورا کوزمینیشنا بامهر و محبت گفت :

- آقایان ! رفته اند . دیروز نزدیک غروب تشریف بردند .

افسر جوان در آستانه در ایستاده بود ، پنداشتی مردد است که آیا وارد خانه شود یا نشود ؟ نومیدانه باز بانث مچمچ کرده گفت :

- آخ ، چه بدبختی ! اگر دیروز آمده بودم .. آخ ، افسوس ! ...

در این ضمن ماورا کوزمینیشنا با توجه و همدردی خطوط سیاهی نژاد راستوفها را که با آن

آشنا بود در جبهه این جوان مشاهده میکرد و از شنل هاره و کفشهای کهنه و مندرس او چشم بر نمیداشت . از افسر پرسید :

- شما باگت چکار داشتید ؟

افسر باخشم ورنجش گفت :

- خوب ، ... چه میشود کرد ؟

پس چون کسهکه قصد دارد خانه را ترک کند دستگیره در را گرفت . اما دوباره ایستاد و یکمرتبه

باترید و تزلزل گفت :

- می بینید ، خویشاوند گمت هستم و او همیشه بمن بسهار لطف و محبت دارد . خوب می بینید !

(بالبخندی مهر آمیز ، شادمان بشنل و کفشهای خودنگریست) لباسهای من کهنه و مندرس شده است

و هیچ پول ندارم . میخواستم از گمت خواهش کنم ..

ماورا کوزمینیشنا دیگر بوی مجال نداد که حرفش را تمام کند و گفت :

- یک دقیقه صبر کنید ، آقا جان ! یک دقیقه

و چون افسر دستگیره در را رها کرد ، ماورا کوزمینیشنا بر گشت و با گامهای سریع به زلفان

بحیاط عقب ، باطاقهای خود رفت .

در آن موقع که ماورا کوزمینیشنا باطاق خود میدوید ، افسر سر بیزیر بکفشهای هاره و مندرس

خود مینگریست و آرام آرام لبخند میزد و در حیاط راه میرفت . در اینحال افسر باخود میگفت :
 « افسوس که هموجان را ندیدم ؟ چه پیرزن خوبی ؟ بکجا دوید ؟ حال چگونه باید بدانم که از کدام
 خیابان زودتر میتوانم بهنك خود که اکنون باید به را کوزسکی برود برسم ؟ »

ماورا کوزمینیشنا ماچهرهٔ بیمناك و درهمن حال مغمم، درحالیکه دستمال پیچازی لوله شده‌ای
 را در دست داشت . از کوشهٔ همارت ظاهر شد . هنوز چند قدم از افسر فاصله داشت که دستمال را گشود
 و يك اسکناس بیست و پنج روبلی سفیدرنك را از آن بیرون آورد و شتابان با افسر داد و گفت :
 - اگر حضرت اجل خانه بودند .. بیشك طبق رسوم خویشاوندی ... و حال اجازه بدهید ...

ماورا کوزمینیشنا شرمنده و پریشان شد . اما افسر پیشنهاد او را رد نکرد و بدون عجله اسکناس
 را گرفت و از ماورا کوزمینیشنا تشکر کرد .

ماورا کوزمینیشنا بازعذر خواهی میکرد و میگفت :

- ایکاش کنت درخانه بود ... خدا بهمراه شما ! خدا شمارا حفظ کند !

ماورا کوزمینیشنا این سخنان را میگفت و تعظیم کمان او را بدرقه میکرد .

افسر که کوئی بخود نمیخندد ، لبخند زنان سررا حرکت میداد و کم و بیش دران دوان از
 خیابانهای خلوت میرفت تا نزد يك پل «یاثوزا» بهنك خود برسد .

اما ماورا کوزمینیشنا تامدتی پس از اینواضه با چشمهای اشك آلود در مقابل درگشوده ایستاده
 بود و اندیشناك سررا حرکت میداد و طغیان ناگهانی محبت و تأثر مادرانه را باین افسری که او را
 نمیشناخت درخود مشاهده مینمود .

از خانه نیمه‌سازی دروآر و آرا که زیر زمین آن میخانه بود فریادها و تصنیفهای مستانه بگوش میرسید. در اطراف کوچک چرکین آنجا قریب ده نفر کارگر کارخانه روی نیمکت‌ها مقابل میز نشسته بودند. همه مست و هرق‌آلوده با چشمهای تیره و بی‌فروغ دهان را باز کرده از بیخ گلو تصنیفی را میخواندند. صدای ایشان هم آهنگ نبوده و بازحمت و کوشش آواز می‌خواندند ولی این کار از این جهت نبود که به آواز خواندن میل نداشتند بلکه فقط برای نشان دادن مستی و هرزگی و عیاشی خود آواز میخواندند. یکی از ایشان که بلند قامت و مو بور بود و نیم تنه تمیز آبی رنگی در بر داشت کنار دیگران ایستاده بود. اگر لبهای نازک بهم فشرده‌اش که پیوسته حرکت میکرد و چشمهای بی‌فروغ و عبوس و بی‌حرکت در صورتش وجود نداشت چهره‌اش با بینی قلمی کشیده زیبا بنظر میرسید. او بالای سر تصنوف خوانندگان ایستاده بود و ظاهر آدر حالیکه پیش خود خیالی را مجسم می‌ساخت دستهای سفیدش را که تا آرنج هر یان بود و بطور غیر طبیعی انگشتان چرکین آنرا از هم میکشود تند و باشکوه بالای سر ایشان حرکت می‌داد. آستین نیم تنه او مدام پائین می‌افتاد و او بیدرنک بادست چپ آنرا بالا میزد، پنداشتی هر یان بودن دست سفید و پر رنگ متحرک اهمیت خاصی را می‌نمایاند. در میان تصنیف ناگهان در راهرو هشتی فریاد نزارع و کتک کاری بگوش رسید. جوان بلند قامت دستش را حرکت داده همراه فریاد کشید:

— بس است! بچه‌ها، نزاع شده!

و در همان حال که آستینش را بالا میزد بهشتی رفت.

کارگران بدنبال او رفتند. کارگرانی که در این میخانه باده کساری می‌کردند آنروز صبح برهبری آن جوان بلند قامت از کارخانه مقداری پوست برای می‌فروش آوردند و در ازای آن شراب گرفتند. آهنگران کارگاه آهنگری مجاور چون صدای میگساری و عیاشی را در میخانه شنیدند بدین گمان که عده‌ای بزور در میخانه را گشوده و با نجاد اخل شده‌اند می‌خواستند بزور وارد میخانه شوند. و از این جهت در هشتی نزاع برخاست.

میخانه‌چی در مقابل در با آهنگری کلاویز شد و در آن لحظه که کارگران از میخانه بیرون آمدند آهنگر از میخانه چی جدا شد و بر روی پیاده رواق افتاد. آهنگر دیگری بجانب در حمله کرد و با سینه خود را روی می‌فروشی انداخت.

جوانی که آستینش را بالا زده به دهنگام حرکت بصورت آهنگری که بسوی درحمله کرد سیلی محکمی نواخت و سه‌مانه فریاد کشید:

— بچه‌ها! رقتای ما رامیزنند!

دراین‌وقوع آهنگر اول از زمین برخاست و با انگشتان خون‌را از صورت مجروحش پاک کرد و با صدای

گریان فریاد کشید:

— کمک کنید! کشتند!.. یکنفر را کشتند! برادران..

زنی که از حیاط مجاور بیرون آمده بود فریاد کشید:

— آه! خداوندا! کشتند، یکنفر را کشتند!

انبوه جمعیت کنار آهنگر خون‌آلوده جمع شد. یکنفر می‌فروش را مخاطب ساخته گفت:

— مگر فارت مردم کافی نبود که حالا آدم میکشی؟ راه‌زن!

جوان بلند قامت در هشتی ایستاده با چشم‌های بی‌فروغ گاهی به می‌فروش و زمانی با آهنگر مینگریست ،

کوئی در این اندیشه بود که اینک با چه کس باید کشمکش را شروع کرد.

ناگهان به می‌فروش بانگ زد:

— آدمکش! بچه‌ها! دست و پایش را ببندید!

می‌فروش خود را از دست کسانی که بوی حمله کردند رها ساخته فریاد کشید:

— دست و پای مرا ببندند؟

و کلاه خود را از سر گرفته بر زمین زد. کوئی این عمل مفومی اسرار آمیز و تهدید ناک دارد

کارگرانی که در می‌فروش را گرفته بودند با تردید و تزلزل ایستادند.

می‌فروش در حالیکه کلاهش را بر میداشت فریاد کشید:

— برادران! من از قانون و مقررات خوب اطلاع دارم. برویم بکلاتری. تصور میکنی که من نخواهم

آمد؟ امروز دیگر یکسی اجازه دزدی و راه‌زنی نمیدهند!

می‌فروش و جوان بلند قامت بیکدیگر گفتند:

— راه بیفت برویم! برویم ... راه بیفت!

و هر دو پیشاپیش جمعیت در خیابان حرکت کردند آهنگر خون‌آلود نیز در کنار ایشان میرفت.

کارگران و تماشاگران با گفتگو و هیاهو بدنبال ایشان بحرکت آمدند.

در سرپیچ خیابان ماروسیکا، روبروی خانه بزرگی که پنجره‌های آن بسته بود و بالای آن لوحه

کارگاه کفاشی آویخته بود قریب بیست نفر کفاش لاغر و فرسوده با نیم‌تنه و لباده‌های مندرس

ایستاده بودند.

کارگر لاغری با ریش‌تنگ ابرو هارادرم کشیده میگفت:

— او باید حق مردم را بدهد! يك عمر خون ما را مکید و حال شما را از سر خود کم کرد. یکپفته

تمام سر گردانمان کرد و وقتی کارد با ستخوانمان رسید ما را رها کرد و رفت.

کارگری که سخنی می‌گفت چون چشمش بجمعیت و مردخون‌آلود افتاد خاموشی شد و تمام کفاشان

کنج‌کاو و شتابزده بجمعیت متحرک پیوستند.

— این جمعیت بکجا می‌روند؟

- معلوم است کجا می رود، پیش رئیس کلانتری .

- راست است که قوای ماشکست خورده است؟

- توجه تصور میکردی ! گوش کن که مردم چه حکایتها میکنند.

سؤالها و جوابهای گوناگون شنیده میشد . میخانه چی از افزایش شماره جمعیت استفاده کرد

و خود را از مردم عقب کشید و بمیخانه خویش برگشت .

جوان بلند قامت که متوجه ناپدید شدن دشمن خود نشده بود، دست عریان خود را تکان میداد

و بی دزدی سخن میگفت و بدین وسیله توجه عموم را بسوی خود جلب میکرد . مردم بگمان این که

او میتواند تمام مسائل مبتلا بایشانرا حل و فصل کند کرد او از دحام میگردند.

جوان بلند قامت تبسم کنان میگفت:

- او قانون و مقررات را برخ مردم میکشد، اجرای قانون و مقررات بادولت است. مؤمنین!

آیا حق با من نیست؟

- او تصور میکند که دولتی هم در کار نیست؟ مگر بدون دولت ممکن است زندگی کرد؟ اگر

دولت نباشد مردم یکدیگر را غارت میکنند .

یکتفر از میان جمعیت گفت:

- چه هم لاتی میگوید! چرا مسکو را رها میکنند و میروند! تو را دست انداخته اند و تو هم

حرفهای آنها را باور کرده ای. مگر ما باندازه کافی قشون نداریم! اما با اینحال با او اجازه داده اند که

تا اینجا بیاید! دولت برای اینکار است. گوش کن که او چه میگوید!

و با این سخن جوان بلند قامت را بیکدیگر نشان میدادند.

در کنار دیوار «کپتای- کورود» جمعیت کوچک دیگری مردی را احاطه کرده بود که پالتوی پشمی

خوابدار بتن داشت و کاغذی را بادو دست نگه داشته بود .

کسی از میان جمعیت گفت :

- فرمان، فرمان را میخواند!

و مردم بسوی کسی که کاغذ در دست داشت هجوم آوردند .

مردی که پالتوی پشمی خوابدار پوشیده بود اعلامیه سی و یکم اوت را میخواند. چون جمعیت

او را احاطه کرد ، گویی پریشان شد ، اما پدخواست جوان بلند قامت که تا نزدیک او راه خود را

گشوده بود ، درحالی که اندکی صدایش میلرزید، بخواندن اعلامیه از سر شروع کرد:

«من فردا صبح زود نزد شاهزده و الا انبار (جوان بلند قامت با دهان نیمه باز و ابروهای درهم

کشیده تکرار کرد: و الا انبار!) خواهیم رفت تا با او مشورت کنیم و فعالیت نمائیم و بقشون کمک کنیم که

تمهکاران را نابود سازد . ماریشه ایشان را خواهیم کتد.»

خواننده مکث کرد . جوان بلند قامت پیروز مندانته فریاد کشید :

- دیدی؟ او حقشان را کف دستشان خواهد گذاشت!

خواننده بخواندن اعلامیه ادامه داد:

«ریشه این مهمانان ناخوانده را خواهیم کتد و آنها را بیچنم خواهیم فرستان . من فردا برای

ناهار مراجعت خواهیم کرد و آنوقت ما بعمل خواهیم پرداخت و کار را یکسر خواهیم کرد و کلك این

تبهکاران را خواهیم کند.»

کلمه آخر را خواننده در سکوت کامل قرائت کرد. جوان با قامت اندوهناک سر بریزانداخت. آشکار بود که هیچ کس مفهوم کلمات اخیراً درک نکرده است، مخصوصاً عبارت «من فردا برای نهار مراجعت خواهم کرد.» ظاهراً هم خواننده و هم شنوندگان را اندوهگین و رنجیده ساخت. مردم انتظار نکته بسیار عالی و مهمی را داشتند و آنچه در اینجا بایشان عرضه میشد فوق‌العاده ساده بود و سهولت فهمیده میشد. این مسأله را هر یک از ایشان میتوانست بیان کند و به این جهت مفهوم اعلامیه‌ای که از طرف عالی‌ترین مقام حاکمه صادر شده بود نمی‌بایست چنین تنظیم شود.

همه افسرده و ساکت ایستاده بودند. جوان بلند قامت لبهای خود را می‌جنباند و پاهای را حرکت میداد.

ناگهان از صفوف عقب جمعیت یکی گفت:

— باید از او پرسید!... مگر خود او نیست؟... او جواب نخواهد داد!... چرا جواب نمیدهد... او توضیح خواهد داد...

توجه همگان بدرشکه رئیس پلیس که بمشایمت دو دراکون سوار وارد میدان می‌شد معطوف گشت.

رئیس پلیس که آنروز صبح بدستور کت برای آتش زدن کرجیها رفته بود و در این فرصت مبلغ قابل ملاحظه‌ای دریافت کرده بود و در این لحظه در جیب‌داشت بعضی مشاهده جمعیتی که بجانب وی رومی آورد بدرشکه‌چی دستور توقف داد و بمرودی که پراکنده و مجرب بدرشکه‌نزدیک می‌شدند بانگ زد:

— اینها کیستند؟ آنها کیستند؟ من از شما می‌پرسم؟

رئیس پلیس که جوابی نمیشنید پیوسته این سؤال را تکرار میکرد.
مستخدم دولتی که پالتوی پشمی خوابدار پوشیده بود گفت:

— حضرت اشرف! حضرت اشرف! این مردم طبق اعلامیه کت و الاتبار آمده‌اند تا بدون مضایقه جان‌خو را در راه وطن فدا کنند و چنانکه حضرت اشرف گفته است قصد شورش ندارند...
رئیس پلیس گفت:

— کت بیرون نرفته است، او اینجاست و دستوره‌ای لازم صادر خواهد شد.
پس بدرشکه‌چی گفت:

سراهِ بیفت!

جمعیت ایستاد و مردم دور کسانی که سخنان رئیس پلیس را شنیده بودند از دهام کردند و بدرشکه‌ای که دور میشد می‌نگریستند.

در این موقع رئیس پلیس بی‌مناک بمقرب نظر انداخت و سخنی بدرشکه‌چی گفت و در نتیجه سرعت حرکت اسبها افزوده شد.

صدای فریاد جوان بلند قامت بگوش رسید:

— بچه‌ها، فریب است! برویم پیش خود او! بچه‌ها! نگذارید برود! باید برای ما

توضیح بدهد!

چند نفر فریاد کشیدند:

— تکهدار!

و مردم بدنبال درشکه دویدند.

جمعیتی که بدنبال درشکه رئیس پلیس میدوید ههاو کنان بخیا بان لویها نکارمهه.

مکر درمهان جمعیت میگفتند:

— البته! ملاکان و بازرگانان رفته اند اما در عرض ما باید اینجانا بود شویم. مکر ما صدک

هستیم؟ ها؟

عصر روز اول سپتامبر کنت راستوپچین پس از ملاقات با کوتوزوف اندوهناک ورنجیده خاطر بمسکو برگشت . سبب اندوه ورنجیدگی وی آن بود که کوتوزوف او را بشورای جنگی دعوت نموده و پیشنهاد وی مبنی بر شرکت در دفاع از پایتخت انگذاتی نکرده بود. بعلاوه راستوپچین از نظریه جدیدی که درازدوگاه بروی مشکوف شد و بدان مناسبت مسأله آرامش و نظم پایتخت و حفظ روح وطنپرستی اهالی مسکونه فقط در تعداد مسائل درجه دوم و فرعی قرار گرفت بلکه بکلی حقیر و غیرعادی و غیر ضروری تلقی شد بسیار متعجب بود. کنت راستوپچین پس از صرف شام، بی آنکه لباس از تن جدا کند، روی کاناپه دراز کشید و ساعت يك بعد از نیمه شب پیکی که نامه کوتوزوف را برایش آورده بود ویرا از خواب بیدار کرد. کوتوزوف در این نامه نوشته بود که چون قشون ازجاده ریازان بان سوی مسکو عقب می‌نشیند، از شما خواهش میکنم لطفاً عده‌ای پاسبان رامامور کنید تا قشون را از میان شهر بخارج هدایت کند . این خبر برای راستوپچین تازگی نداشت و او نه تنها پس از ملاقات شب گذشته خود با کوتوزوف در تپه پاکلونایا دریافته بود که مسکو تخلیه و بدشمن واگذار میشود بلکه حتی از روزنبرد بارادینو که تمام ژنرالهای تازه وارد بمسکو متفقاً میگفتند که اجرای نبرد تدافعی دیگر اسکان پذیر نیست و همچنین از او انی که با اجازه کنت هر شب اموال دولتی را از شهر بیرون میبردند و نیمی از ساکنان پایتخت مسکورا ترک میکردند، کنت راستوپچین بخوبی میدانست که تخلیه و تسلیم شهر مسکو مسلماً انجام خواهد گرفت اما با اینهمه چون این خبر که بصورت یادداشت ساده‌ای متضمن امریه کوتوزوف، آنهم در نیمه شب هنگامیکه تازه چشمش گرم شده و خواب شیرین رفته بود، بدست وی رسید شگفتی و خشم و غضب کنت را برانگیخت. مدت‌ها بعد از این واقعات کنت راستوپچین ضمن توصیف فعالیت خود در این ایام چند بار در یادداشت‌های خود نوشت که او در آن موقع دو هدف مهم داشته است:

De maintenir la tranquillité à Moscou et d'en faire partir les habitants. (۱)

اما اگر قبول کنیم که راستوپچین حقیقه این دو هدف را تعقیب نمیکرده است، در اینصورت بیجهت يك از فعالیت‌های راستوپچین نمیتوان ایراد گرفت . باین سئوال که چرا آثار مقدسه مسکو و اسلحه و باروت و ذخیره نان را از مسکو بیرون نبردند و چرا هزاران نفر از ساکنان پایتخت را عنوان عدم تسلیم مسکو

فریفتند و بخاک سیاه نشاندند؟ در توضیحات راستوپیچین جواب داده شده که همه این امور برای حفظ نظم و آرامش پایتخت بکاررفته است و باین پرسش که چرا کاخهای بیفایده و غیرضروری دولتی را عدل عدل از ادارات بیرون بردند و بالذله بیخ و اشیاء دیگر را از مسکو خارج کردند؟ باز راستوپیچین چنین توضیح میدهد که این اعمال نیز بدینجهت انجام گرفت که شهر خالی بدشمن تسلیم شود. فقط کفایت قبول کنیم که آرامش و نظم عمومی مورد تهدید بود تا هر نوع عملی موجه جلوه گر شود.

راستوپیچین؟ وجود حکومت ترور تمام وحشتهای آنرا برای آرامش مردم ضروری میدانست. اما ترس و نگرانی کت را ستوپیچین درباره آرامش مردم مسکو در سال ۱۸۱۴ چه پاید و اساسی داشت؟ و بچه علت تصور میکردند که در شهر تمایل با شوب طلبی و عصیان وجود داشته است؟ ساکنان مسکو شهر را ترک میکردند و مسکو هنگام عقب نشینی قشون پراز سر باز بود. پس دیگر چرا مردم میباید در نتیجه این اوضاع شورش کنند؟

نه تنها در مسکو بلکه در سراسر روسیه هنگام ورود دشمن هیچ عملی که کوچکترین شباهت بشورش و آشوب طلبی داشته باشد بوقوع نیوست، در روزهای اول دو دو سپتامبر بتجاوز از ده هزار نفر در مسکو مانده بودند و بجز ازدحام مردم در حیاط فرمانده کل که آن نیز بدعوت شخصی بود، هیچ حادثه دیگری روی نداد. واضح است که اگر پس از یکبار بارادینو، هنگامیکه تخلیه و تسلیم مسکو اجتناب ناپذیر یا الاقل محتمل بنظر میرسید، راستوپیچین بجای مشوش ساختن مردم بوسیله صدور اعلامیه های خویش و توزیع اسلحه میان ایشان برای بیرون بردن آثار مقدسه و باروت و مهمات و پول با اقدام لازم متشبه و بمردم نیز اعلام میکرد که شهر تخلیه خواهد شد باز هم انتظار بروز هیجان و اضطراب در میان مردم کمتر بود.

راستوپیچین که مزاج دموی و آتشینی داشت و بهولت بهیجان میآمد و پیوسته در عالیترین محافل حکومتی رفت و آمد میکرد، هر چند وطنپرست بود، ولی بهیچوجه آن فهم و شعوریکه برای شناختن ملت ضرورت دارد نداشت، خاصه آن ملتی که میپنداشت آنان را اداره میکند. راستوپیچین از همان آغاز ورود دشمن با سموانسک در عالم خیال نقش رهبری احساسات ملی مسکو، یعنی قلب روسیه را بعهده گرفته بود.

اونه تنها مانند هر مأمور عالیرتبه دولت تصور میکرد که اداره کننده اعمال ظاهری ساکنان مسکو میباشد بلکه چنین میپنداشت که قوای روحی و احساسات ایشانرا نیز با صدور بیانیه ها و اعلامیه های خود که باچنان کلمات نامأنوس و بیمعز و خنده داری تنظیم میشد که عوام الناس در میان خود آنرا تعقیب مینمایند و اگر از زنان طبقات بالاتر از خود بشنوند درنگ نمیکنند رهبری مینمایند. نقش جالب رهبری احساسات ملی چنان خوش آیند راستوپیچین بود و چنان با این پندار خود پذیر گشته بود که لزوم واگذاری این نقش و لزوم واگذاری مسکودون انجام هیچ نوع عمل قهرمانی چون ضربت ناگهانی بر سرش فرود آمد و او را غافلگیر ساخت و ناگهان پایه های قدرت و حکومت از زیر پایش لیزید و گویج و میهوت شد و بهیچوجه نمیدانست که چه بایدش کرد. اگر چه میدانست که مسکو باید تخلیه شود ولی تا آخرین لحظه نمیتوانست باور کند که مسکو تخلیه خواهد شد و برای جلوگیری از این حادثه نیز هیچ عملی انجام نداد. ساکنان مسکو برخلاف میل او شهر را ترک میکردند. انتقال ادارات دولتی نیز تنها بدرخواست مستخدمین که کت با بیملی با تقاضای آنان موافقت میکرد،

انجام میگرفت. ولی او خود تنها بایفای آن نقشی میپرداخت که برای خود اختراع کرده بود. چنانکه اغلب برای مردمی که نیروی تخیلشان بسیار قوی است اتفاق میافتد، راستویچین از مدتها پیش میدانست که مسکو را تخلیه خواهند کرد. فقط با نیروی فکر و منطق خویش این مسأله را دریافته بود اما با جان و دل از باور کردن آن امتناع میورزید، حتی در عالم خیال نیز نمیتوانست خویشتن را در این وضع و محیط جدید مشاهده نماید.

تمام فعالیت بسیار آتشین وی (حال این فعالیت تاجه خدمت میدیویده و در میان مردم چه انعکاسی داشته مسأله دیگری است تنها متوجه این هدف بود که احساسات خود - یعنی تنفر و وطن پرستانه از فرانسویان و اعتماد بشیروی خویش را در ساکنان مسکو بیدار کند. اما هنگامیکه فاجعه بمسیر حقیقی و تاریخی خود افتاد و زمانیکه ابراز تنفر فرانسویان تنها دیگر با حرف مؤثر نبود و آنگاه که این ابراز نفرت دیگر با نبرد میسر نمیشد و وقتی که اعتماد بشیروی خویشتن درباره یگانگی مسأله ای که در مقابل مسکو قرار داشت بهفایده بنظر می رسید و بالاخره هنگامیکه تمام ساکنان شهر چون تن واحد اموال خویش را رها کرده بسان سیل مداومی از مسکو بیرون میرفتند و با این عمل منفی رشد ملی خود را نشان میدادند، آری! در این موقع نقش برگزیده راستویچین یکمرتبه بی معنی و بیپوده شد و ناگهان او خود را تنها و ضعیف و مضحک یافت متوجه شد که پایه های اریکه قدرتش سست و متزلزل میشود.

راستویچین پسر آنکه از خواب خوش بیدار شد و نوشته سرد و آمرانه کوتوزوف را قرائت کرد، بهمان اندازه که خود را مقصر مییافت خشمگین شد. آنچه مخصوصاً بوی سپرده شده بود، یعنی آن اموال دولتی که میبایست از مسکو خارج کند در مسکو باقی مانده بود و حمل تمام این اموال بخارج مسکو دیگر امکان نداشت.

یا خود میانندیشید: «در این کار مقصر کیست؟ چه کسی کار را با اینجا کشانده است؟ البته من مقصر نیستم. من همه چیز را آماده ساخته بودم، مسکورا در دست خود محکم نگه داشتم! حال این پست فطرتان، این خائنان کار را بجا کشانده اند!» او نمیتوانست بتحقیق تعیین کند که این پست فطرتان و خائنان کیستند! اما احساس میکرد که از این خائنان ناشناخته که او را بدین وضع و خیم و مضحک انداخته اند باید نفرت داشت.

کنت راستویچین تمام آنشب بکسانی که برای کسب دستور از تمام نقاط مسکو بوی مراجعه میکردند او امری صادر میکرد. کسانی که برای کسب دستور بنزد وی میامدند، هرگز کنت را تا این اندازه خشمگین و هیوس ندیده بودند. تمام شب پی در پی بکنت گزارش داده میشد: «حضرت والا! از طرف رئیس اداره املاک برای کسب دستور آمده اند... از انجمن روحانیون، از اسنا، از دانشگاه، از پرورشگاه یتیمان آمده اند... نماینده اسقف یکنفر را فرستاده است... میپرسد... درباره آتش نشانی چه دستور میفرمائید؟ از طرف رئیس زندان... از طرف رئیس تیمارستان...» کنت بنعم این سؤالات باخشم و غضب جوابهای کوتاه و مختصری میداد. از جوابهای او چونون مستفاد میشد که دیگر این دستورها ضرورت ندارد و آنچه با کوشش و دقت او فراهم آمده اینک با دستی نامرئی یکباره خراب و تباہ شده است و اکنون این ناشناخته مسئول آنچه بوقوع می پیوندد می باشد.

راستوپچین در جواب فرستاده اداره املاک گفت:

— خوب باین احق بگو که در شهر بماند و مراقب پرونده‌ها باشد. خوب، آتش نشانی؟ پیچ ۴
سئوالات/حماقانه‌ای باید جواب داد؟ اگر اسب دارند باید بولدیمیر بروند و هیچ چیز برای فرانسویان
نگذارند.

— حضرت والا! رئیس تیمارستان آمده است، چه امر میفرمائید؟

— چه امر می‌کنم؟ همه از اینجا بروند، همین ویس... دیوانگان را هم آزاد کنند. حال که در کشور
مادیوانگان فرماندهی آرتش را بعهده دارند، پس اراده خداوند بر این تعلق گرفته است که این دیوانگان
نیز آزادانه در شهر بگردند.

در جواب سؤال درباره ژندانیان کت خشمناک بر سر رئیس زندان بانک زد:

— پس از من انتظار داری که دو گردان برای مراقبت ایشان بتو بدهم؟ این دو گردان را از کجا

بیاورم؟ همه را آزاد کنید، همین!

— حضرت والا! در میان ایشان محبوسین سیاسی نیز هست، مشکوف؛ ورشچا کین

راستوپچین فریاد کشید.

— ورشچا کین! مگر هنوز او را بدار نیاوریده‌اند؟ او را بحضور من بیاورید!

نزدیک ساعت ۹ صبح، هنگامی که قشون از میان مسکوه میگذشت، دیگر کسی برای کسب دستور نزد کت نه میآمد. هر کس وسیله رفتن داشت و می توانست شهر را ترک کند، بدون کسب اجازه میرفت و کسانی که می ماندند بهیل و تصمیم خود عمل میکردند.

کت امر کرد کالسکه وی را ببندند تا به سو کولنیکی برود و عبوس و زرد چهره و خاموش دست روی دست گذاشته در اطاق دفتر کار خود نشست.

هر ماه و در عالی رتبه دولت در اوقات آرام و غیر طوفانی چنین می بیند ارد که تمام ساکنان حیطة فرمانروائی وی تنها در اثر کوشش و مساعی وی در جنبش و فعالیت هستند و پاداش اصلی زحمات و مساعی خویش را در شناختن ضرورت وجود خویش می دانند. بدیهی است که تا وقتی دریای تاریخ آرام است مأمور حکومت که قایق کوچک و ضعیف خود را با دیرک نازکی بکشتی عظیم ملت تکیه داده است و با کمک آن حرکت میکند، چنین می بیند ارد که آن کشتی عظیم که تکیه گاه اوست بانبر و مساعی او حرکت میکند اما بمجرد آنکه طوفان برخاست و دریا بتلاطم آمد و کشتی روی امواج آن نوسان کرد، این اشتباه پیدارنگ آشکار می شود. کشتی عظیم حرکت سریع و مستقیم خود را ادامه خواهد داد و آن دیرک نازک تکیه گاه دیگر بکشتی متحرک نخواهد رسید و مأمور حکومت که خود را حاکم و سرچشمه تمام قدرت ملی می پنداشت ناگهان بمردی خیره روی فایده و ضعیف مبدل می شود.

راستویچین این وضع را دریافته بود و خود را ضعیف و بی فایده مشاهده می کرد و بهمین جهت خشمگین می شد.

رئیس پلیس که جمعیت کالسکه وی را در خوابان نگه داشته بود با آجودانی که خیر آمادگی کالسکه را می آورد رنگ پریده با هم باطاق کت وارد شدند. رئیس پلیس انجام ماموریت خود را بعرض رساند و اطلاع داد که در حیاط جمعیت کثیری از مردم ایستاده اند و آرزوی ملاقات کت را دارند.

راستویچین بدون آنکه کلمه ای جواب دهد برخاست و با قدمهای تند باطاق پذیرائی مجلل و روشن خود رفت، بدری که ببالکون گشوده می شد نزدیک شد، دستگیره را گرفت و آنرا رها ساخت و بجانب پنجره ای که از آنجا تمام جمعیت مرئی بود رفت - آن جوان بلند قامت در صف مقدم ایستاده بود و با چهره خشن دستش را تکان می داد و سخن می گفت. و آن آهنگر خون آلود هم باقیبافه عبوس کنار او ایستاده بود. از میان پنجره گشوده فرش صداهاى جمعیت بگوش می رسید.

راستویچین ازینجمله دور شده پرسید:

— کالسکه حاضر است ؟

آجودان گفت:

— حضرت اشرف ، حاضر است .

راستویچین دوباره بسوی دربالکن رفت و از رئیس پلیس پرسید :

.. اصولا این مردم چه میخواهند؟

— حضرت والا! مردم میگویند که بدستور شما برای نبرد با فرانسویان جمع شده اند، راجع به خیانت هم مطالبی میگفتند . اما حضرت والا! جمعیت اغلالگری است. من بزور خود را از دستشان خلاص کرده ام. حضرت والا! اجازه میخواهم پیشنهاد کنم که...

راستویچین خشمناک فریاد کشید :

— لطفا بروید ، من بدون پیشنهاد شما هم میدانم که چه باید کرد .

راستویچین کنار در بالکن ایستاد بجمعیت نگریت و باخود میگفت : « اینست آنچه با روسیه کرده اند! اینست آنچه با من کرده اند ! » و خشم و غضبی لگام گسیخته بر ضد آنکس که بتوان کتاف و تقصیر حوادث روی داده را بگردنش انداخت در دلش میجویشید. هم چنانکه در میان کسانی که طبع آتشین دارند معمول است دیگر دیو خشم بروی مستولی شده بود اما راستویچین هنوز میخواست بهانه ای برای آن بتراشد و چون بجمعیت مینگریست باخود گفت :

« La voilà la populace' la lie du peuple' la plèbe qu'ils ont soulevée par leur sottise. Il leur faut une victime. » (۱)

هنگامیکه بجوان بلند قامتی که دستش را حرکت میداد مینگریست این افکار بخاطرش رسید ولی سبب اصلی این اندیشه آن بود که او خود باین قربانی یعنی باین بهانه برای فرو نشانیدن خشم و غضب خود نیاز داشت .

بار دیگر پرسید :

— کالسکه حاضر است ؟

آجودان جواب داد :

— حضرت اشرف ! حاضر است . درباره ورشچا کین چه دستور میدهید ؟ کنار هستی

منتظر است .

راستویچین که گوئی ناگهان مطلبی را بخاطر آورده فریاد کشید:

— آه !

و شتابان در را کشود با قدمهای مصمم به بالکون رفت . هیاهوی کمربته خاموش شد و مردم کلاهها

را از سر گرفتند و تمام چشمها بر راستویچین دوخته شد .

گفت تند و رسا گفت :

— بچه ها ، سلام ! من از آمدن شما باینجام تشکر . من هم اکنون نزد شما خواهم آمدم ،

۱- این توده عوام ، رسوب اجتماع . . . عوام الناس است که ایشان در نتیجه حماقت خود

تحریک کرده و شورانده اند! آنها احتیاج بقربانی دارند .

اما ما باید قبل از همه سزای تبهکاران را بدهیم. ما باید تبهکاری را که موجب انهدام مسکوشده است مجازات کنیم. منتظر من باشید!

گفت بهمان سرهت باطاق برگشت و در را محکم بهم زد.

همه موافقت و خرسندی از عمل گمت در میان جمعیت بلند شد.

مردم پنداشتی یکدیگر را بسبب کم باوری ملامت میکردند و میگفتند:

- پس او حساب تمام تبهکاران را خواهد رسید! و تو میگفتی که فرانسوی ... او سزای همه را کف دستشان خواهد گذاشت؟

گفت پس از چند دقیقه از در اصلی عمارت شتابان بهرون آمد و دستوری صادر کرد که در آن گونها بشنیدن آن خبردار ایستادند. جمعیت حریصانه از مقابل بالکون بکنار هشتی حرکت کرد.

راستویچین در حالیکه سریع و خشم آلود بهشتی میآمد، کوئی در جستجوی کسی باشد، شتابان بگردخوش نگریت و گفت:

- پس کجاست؟

در همان لحظه که گمت این سخن را گفت جوانی را دید که با گردن دراز و نازک در میان دو دراکون از گوشه دیوار عمارت ظاهر شد. نومی از سر این جوان را تراشیده بودند این جوان پالتوی از پوست روباه با آستر ماهوت آبی که زمانی شیک و قشنگ بود ولی اینک کهنه و مندرس شده بود در بر داشت و پاچه شلوار کتان کثیف زندان را در پوتین پاشنه رفته ای فرو کرده بود. پای ضعیف و لاغر این جوان در کند بود و راه رفتن او را سخت و دشوار میساخت.

راستویچین شتابان چشم از جوانی که پالتوی پوست روباه پوشیده بود برداشت و پله اول هشتی را نشان داده گفت:

- آه! او را در اینجا وارد آرید!

مرد جوان در حالیکه کند و زنجیر پاهایش صدا میکرد و بدشواری قدم بر میداشت بسمت پله ای که بوی نشان دادند پیش رفت، انگشت را در یقه نیم تنه پوستی که گلویش را میفشرد فرو کرد و دوبار کردن درازش را چرخاند و آهی کشید. پس با حالتی مطیعانه دستهای لاغر کار نکرده خود را روی شکم گذاشت.

هنگامیکه جوان بروی پله می ایستاد چند ثانیه سکوت حکم فرم میساخت؛ فقط در صفوف عقب جمعیت که بیگ سمت فشار وارد میاورد صدای سرفه، ناله، تنه زدن، پاییا کردن بگوش میرسید. راستویچین که منتظر بود این جوان را در محلی که نشان داده است و ادارند چهره درهم کشیده بادمست صورتش را میمالید.

پس با صدائی که چون زنگ طنین میانداخت گفت:

- بچهها! این مرد، ورشجا کین است، همان پست فطرتی است که اعمال او موجب انهدام مسکوشده است.

مرد جوان که نیم تنه پوست روباه پوشیده بود مطیعانه ایستاده، دستها را روی شکم گذاشته، اندکی بجلو خم شده بود. چهره جوان و لاغر و نومیدش را که بواسطه تراشیده شدن نیمه سرزشت و در کون شده بود پائین انداخته بود ولی بشنیدن کلمات نخستین گمت آهسته سر برداشت و از پائین

بکنت نگر است، بنداشتی میخواید سخنی بگوید یا چشم بچشمش بیاندازد. اما راستو بچین بوی نمیشگر است، ناکهان روی کردن درازو باریک مرد جوان رگی چون طناب آبی راست ایستاد و چهره اش چون شله گلی سرخ شد.

تمام چشمها متوجه او بود. جوان بجمعیست مینگر است و چون کسیکه از مشاهده قیافه این مردم امهدواری پیدا کند اندوه ناک و محبوب تبسم نمود و دوباره سر را بزیبر انداخت و روی پله ها پایا کرد.

راستو بچین با صدای آرام و نافذ گفت:

— او بتزارو میهن خود خیانت کرده است، او میهن خود را بنایلتون فروخته است، او تنها فرد روسی است که نام روسهارا تنگین و مفتضح ساخته و موجب انهدام مسکو شده است.

اما ناکهان نگاه سریمی به ورشچا گین که هنوز همچنان مطیعانه ایستاده بود انداخت. بنداشتی این نگاه دیو خشم و غضب رادر نهادش آزاد ساخت؛ زیرا رو بجمعیست کرده با فریاد گفت:

— مجازات او با شماست، هر حکمی که شایسته میدانید برای او صادر کنید؛ من او را

بشما وامیگذارم.

جمعیست خاموش بود و مردم متراکمتر میشد، زیرا تنگ در کنار یکدیگر ایستادن و آن هوای سنگین و خفقان آور را تنفس کردن و قدرت جنیش و حرکت نداشتن و بعلاوه انتظار امری نامعلوم و نامفهوم و وحشتناک را کشیدن مافوق تحمل و طاقت ایشان بود. مردمی که در صفوف جلو ایستاده بودند آنچه در برابر چشمشان روی می داد می شنیدند و می دیدند ولی همه بیچشمهای گشوده و دهانهای باز مانده از ترس برای تحمل فشار کسانیکه در عقب ایستاده بودند خود را آماده می ساختند.

راستو بچین فریاد میکشید:

— او را بزنید! ... بگذارید خیانت کار نابود شود و نام روسهارا تنگین و آلوده ن سازد. او را قطعه قطعه کنید! من امر میکم!

جمعیست با آنکه نتوانست فرمان راستو بچین را بشنود و فقط متوجه آهنگ خشم آلود صدای وی شد با همه های شبیه بناله بحرکت آمد اما دوباره توقف کرد.

صدای محبوب و ورشچا گین که در عین حال مصنوعی بنظر می رسید در میان سکوتی که يك دقیقه حکم فرما شد گفت:

— کنت!.. کنت، تنها خداوند بالای سرماست..

ورشچا گین هنگام گفتن این سخن سر را بجانب آسمان بلند کرد و دوباره رگ کلفت کردن باویکش پراز خون شد و سرخی سرعت صورتش را فرا گرفت ولی آنچه رامیخواست بگوید تمام تمام نکرد.

ناکهان راستو بچین چون ورشچا گین رنک باخت و فریاد کشید:

— او را قطعه قطعه کنید.

افسر مشیرش را کشیده بدرا کونها بانگ زد:

— شه شیر کش!

فشار صفوف عقب بجمعیست چون موج نیرومندی بمپیش رانندن صفوف مقدم مردم شد و ایشان را تانزدیک پله هشتی پیش راند. آن جوان بلند قامت با چهره خشم آلود و منجمد دستهای بالا برده کنار

ورشچاگین ایستاد.

افسر آهسته و نجوی کتان بدرا گونها امر کرد:

— قطعه قطعه اش کنید!

و ناگهان یکی از سربازان با چهره‌ی در گون گشته از خشم با پهنای شمشیرش بسوررشچاگین کوفت.

ورشچاگین بیهوش ماند کرد خویش نگریست، گوئی نمیفهمید که چرا با وی چنین رفتار میشود وی اختیار کوتاهاو شگفت زده فریاد کشید:

— آه!

همین ناله تعجب و ترس بدیان جمعیت رخنه کرد.

و فریاد اندوهناک شخصی بگوش رسید.

— آه، پرورد گارا!

اما فوراً در پی فریاد تعجب آمیزی که از دهان ورشچاگین بیرون آمد ناله در دناک وی شنیده شد و همین فریاد سبب نابودی او گشت و یکمرتبه سد احساس انسانی که تا حدشکستن فشرده شده بود و هنوز مردم را عقب نگه میداشت در یک لحظه از هم فروریخت، جنایت آغاز شده بود و میبایست آنرا با انجام رساند نمره مهیب و خشم آلود جمعیت ناله رفت انگیز ملامت بار ورشچاگین را خاموش ساخت و موج مقاومت ناپذیر مردم چون موج هتم و باز پسین که کشتی را در هم میشکند از صفوف عقب بجنش آمد و صفوف جلو رسید، کسانی را که در آنجا ایستاده بودند از پای انداخت و همه چیز را بکام خود کشید. در آگونی که ضرت اول را وارد ساخت میخواست ضرت دیگری فرود آورد و ورشچاگین با فریاد و حشتناک دستها را مقابل خود سپر کرده بجان جمعیت دوید و بروی آن جوان بلند قامت افتاد. آن جوان با فریاد سمانه دستها را بدور کردن نازک وی حلقه گردولی هر دو زیر دست و پای جمعیت خروشان افتادند. جمعی ورشچاگین و برخی آن جوان بلند قامت را میزدند و اعضایشان را میشکستند و میدریبند. فریاد مردمی که زیر دست و پا افتاده بودند و فریاد کسانی که میکوشیدند آن جوان بلند قامت را نجات دهند تنها سبب افزایش خشم و هاری جمعیت میشد. در آگونها تا مدتی نمیتوانستند کارگر خون آلودی را که نیمه جان شده بود از زیر دست و پای مردم بیرون بکشند و نجاتش دهند. اگر چه مردمی که ورشچاگین را میزدند و خفه میکردند و با طرافش می کشیدند و میخواستند کار شروع شده را با شتاب خشم آلوده ای پایان رسانند، باز مدتها طول کشید تا بالاخره توانستند او را بقتل رسانند. جمعیت از هر سو باین دسته فشار میآورد و این عده را در میان گرفته چون جرم واحدی از طرفی بطرف دیگر موبد و بایشان فرصت نمیداد که یا کار ورشچاگین را یکسره تمام کنند و یا او را رها سازند.

«باتیر! اورا باتیر بزئید... خفه شد؟ عجب خائنی کشور مقدس خود را فروخت!... هنوز جان دارد؟

زنده است!... سزای دزدو خائن همین است... یک میله آهنی بیارید... هنوز زنده است؟»

بالاخره قربانی از مبارزه دست برداشت و خن خن موزون وی جایگزین فریادهایش شد.

جمعیت نیز با شتاب از کنار جسد خونین او که روی زمین افتاده بود دور شد. گاهگاه یکی از ایشان نزدیک میآمد و آنچه انجام گرفته بود مینگریست و با وحشت و ملامت و تعجب بمقب میرفت.

کسی از میان جمعیت فریاد کرد:

«آه، پروردگارا! مردم چون حیوان درنده هستند. چگونه ممکن است زنده مانده باشد! چه جوان خوبی بود... مثل اینکه از خانواده تجار است... راستی مردم... میگویند که خائن اصلی او نیست... خائن اصلی نیست... آه! پروردگارا... یک نفر دیگر را هم تقریباً کشته اند. دم مرگ است آه، عجب مردمی!... کسی که از گناه ترسد...»

آری! همان مردم پس از این سمیت باقیافه دردناک و متاثر بچشم بیجان و چهره آغشته بخاک و خون که آبی مینمود و بگردن دراز و باریک ورشچاگین مقتول مینگریستند و سخنان بالا را بهم می گفتند.

رئیس پلیس که جدی و وظیفه شناس بود چون شایسته ندید جسدی در حیات حضرت و الا افتاده باشد بدراگونها دستور داد جنازه را بخوابان بپندازند. دو نفر در آگون پاهای مجروح حوله شده مقتول را گرفته جسد او را بخوابان کشیدند. سر نیمه تراشیده بیجان و آغشته بخاک و خون بر روی گردن درازی با طرف تکان می خورد و روی زمین کشیده میشد. مردم از کنار جسد میگریختند.

در آن موقع که ورشچاگین بزمین افتاد و جمعیت با نعره سمبانه بطرف وی هجوم آوردند ناگهان رنگ از روی راستویچین پرید و بجای اینکه بطرف هشتی عقب عمارت که کالسکه در آن جا بود برود سر بزر با قدمهای تند از دالانی که باطاقهای طبقه پائین منتهی میشد رفت ولی او خود نمیدانست که جا می رود و چرا به آنجا می رود. باچهره رنگ باخته نمیتوانست فک زیرینش را که چون فک تب داری می لرزید نگهدارد.

صدائی بیمنگ و لرزان از پشت سرش گفت:

— حضرت والا... کجا تشریف میبرید... تشریف بیاورید اینجا.

کت راستویچین قدرت جواب دادن نداشت و معایمانه بر گشت و به آنجا که بوی نشان دادند رفت. کالسکه در مقابل هشتی عقب عمارت ایستاده بود. غرش صدای جمعیتی که از دور نعره می کشید در اینجا نیز شنیده میشد. کت راستویچین شتابان در کالسکه نشست و امر کرد تا کالسکه چی او را بخانه وی در سو کولنیکوی ببرد. راستویچین چون بخوابان میاستهتسگر رسید و دیگر فریاد های جمعیت را نمی شنید، رفته رفته نادام و پوریشان شد.

و با خرسندی بهادیبیم و هوجانی که در مقابل زیر دستان خود نشان داده بود افتاد و بزبان فرانسه بحد گفت:

«La populace est terrible, elle est hideuse. Ils sont comme les loups

qu'on ne peut apaiser qu'avec de la chair. (۱)

ناگهان کلمات ورشچاگین را که میگفت: «کت! تنها خداوند بالای سرماست» بهاد آورد و لرزه بر اندامش افتاد. اما این حالت لحظه ای بیش طول نکشید، زیرا بدین حالت خسود لبخندی تحقیر آمیز زد و چنین آندیشید.

«J'avais d'autres devoirs. Il fallait apaiser le peuple. Bien d'autres vicimes

(۱) - توده عوام و حشمتناک است: زشت و نفرت انگیز است. این مردم عوام مانند گرگانی

هستند که تنها با گوشت میتوان ایشانرا آرام و خاموش ساخت.

ont Peri et Perissent pour le bien publique» (۱)

پس در اطراف وظایفی که در برابر خانواده خویش و پایتختی که بوی سپرده شده بود در برابر خود، امانه بنمون فیودور و واسیلیویچ راستویچین (اوتسور میگرد که فیودور واسیلیویچ راستویچین خود را برای (۲) **bien publique** فدا میکند) بلکه بنمون فرمانده کل مسکو و برگزیده حکومت و نماینده تام الاختیار تزار بمده داشت، بتفکر پرداخت و با خود اندیشید: «اگر من فقط فیودور و واسیلیویچ بودم، در اینصورت **me ligne de conduite aurait été tout autrement tracée** (۳) امانن باید همجان فرمانده کل وهم لیاقت و حیثیت اورا محافظت نمایم.

راستویچین دیگر نمره های دهشتناک جمعیت را نمیشنیدو جسم فرسوده اش که آهسته و آرام روی فنرهای نرم کالسکه می جنبید رفته رفته آرامش مییافت و چنانکه همیشه معمول است عقلش همزمان با آرامش تن برای آرامش روح او نیز عللو جهاتی را جعل میکرد. اندیشه ای که وجدان راستویچین را آرام مویساخت اندیشه جدیدی نبود. از زمانی که این زمین وجود دارد و از وقتی که مردم بکشتن یکدیگر مبادرت ورزیده اند تا کتون هرگز حتی یکفرهم پیمدا نشده است که پراز ارتکاب جنایتی نسبت بمجنوحش وجدان خود را بدست آویز این اندیشه آرام نکرده باشد. این اندیشه همانا **le bien publique** (۴) یعنی باصطلاح رفاه و آسایش مردم دیگر است.

کسی که پایبند شپوت نباشد این رفاه عموم را هرگز نمیشناسد. اما کسی که جنایتی را مرتکب شده است همیشه بخوبی میداند که این رفاه مسموم عبارت از چیست. راستویچین نیز در این حال آنرا میدانست.

اونه تنهادر عالم خیال خود را بسبب عملی که انجام داده بود ملامت نمی کرد بلکه از جهت موفقیت خویش در این عمل و بسبب افتتام فرصت مساعد برای آرام کردن جمعیت با مجازات این خیانتکار از کرده خویش راضی بود.

هر چند در شجاعین از طرف سنا فقط باهمال شافه محکوم شده بود ولی راستویچین باخود میگفت: «ورشجاعین محاکمه شده و بمرك محکوم بود. او خائن و وطن فروش بود من نمیخواستم اورا بدون مجازات بگذارم و از این گذشته (۵) **je faisais d'une pierre deux coups** من برای آرامش مردم يك قربانی بایشان فدیة دادم و در ضمن تنبھکاری را بسزای عملش رساندم.»

چون کنت بخانه خارج شهر خود رسید و بامور خانوادگی اشتغال ورزید یکبارہ آرام شد. نوساعت بعد کنت با اسبهای تندرو از دشت سو کولنیکی شتابان میگذشت و دیگر آنچه گذشته بود بیاد نمی آورد بلکه تنها درباره آنچه در آینده واقع میشد میاندیشید. راستویچین بسوی پل یائوزا میرفت. زیر ابوی گفته بودند که کوتوزوف در آنجاست. کنت راستویچین که میندداشت کوتوزوف

(۱) - من وظایف دیگری داشتم. ملت را میبایست آرام کرده باشم. قربانیهای بسیار دیگر نیز برای رفاه و آسایش عامه فدیة شده است و باز فدیة خواهد شد.

(۲) - رفاه و آسایش عموم.

(۳) - بطریق دیگری رفتار می کردم.

(۴) - رفاه عموم.

(۵) - من با يك تیر دو نشان زدم.

اورا فریب داده است در خاطر خود آن ملامتهای زنده و خشم آلودی را که قصداً بکوتوزوف بگوید آماده میساخت. او میخواست باین رویاره پیر در باری به همانند که مسئولیت تمام بدبختیهای حاصله از او گذاری پایتخت بدشمن، یا بنظر راستوچین مسئولیت انهدا پروسیه، تنها بدهد این پیر مرد دیوانه و بیخرد است. هنگامیکه این جملات را در دماغ خود ساخته و پرداخته میکرد خشمناک در کالسکه جابجا می شد و غضب آلوده باطراف مینگریست.

دشت سوگونیکی تهی و خلوت بود. فقط در انتهای دشت، در کنار پیر و رشگاه بیمان و تیمارستان، دسته‌ای از مردم بارویوشهای سفید ایستاده بودند و چند نفر دیگر شبیه بایشان یکان یکان در دشت میرفتند و فریاد میکشیدند و دستها را تکان می دادند. یکی از ایشان بطرف کالسکه راستوچین دوید. کت و کالسکه چی وی و در آگونها بانگاهی که حکایت از وحشت و کتجکوی میکرد باین دیوانگان آزاد شده از تیمارستان و مخصوصاً با نکسیکه بسوی ایشان می دوید می نگریستند.

این دیوانه که لباده اش را باد باطراف حرکت میداد و پاهای بلند و لاغرش میلرزید، بسی آنکه چشم از راستوچین بردارد بجانب کالسکه میدوید با صدای گرفته فریاد میکشید و سخنی میگفت و بادست بایشان اشاره میکرد که توقف کنند. قیافه تیره و باشکوه دیوانه که ریش ژولیده و نا منظم آنرا زینت میداد لافرو زرد بنظر میرسید. مردم ک سیاه و حقیق مانند چشمش مضطربانه در میان سفیدی که چون زهفران زرد شده بود دو دو میزد.

دیوانه با صدای نافذ فریاد کشید:

— صبر کن! بایست! من میگویم!

و دوباره نفس تازه کرد و باز بازیروم و حالت مؤثری فریاد زد.

دیوانه بکالسکه رسید و در کنار آن بنای دویدن گذاشت.

در حالیکه پیوسته صدایش را بلندتر میکرد، فریاد کشید:

— سه بار مرا آگشتند، سه بار من از میان مرده ها زنده شدم. آنها مرا سنکسار کردند، مرا سنکسار کردند، مرا سنکسار کردند، مرا

کردند، مرا بداز زدند... من دوباره زنده موشوم... دوباره زنده می شوم... دوباره زنده موشوم. بدن مرا قطعه قطعه کردند، سر زمین خداوند و پیران خواهد شد... سه بار من آنرا و پیران خواهم ساخت و سه بار آنرا بنا خواهم کرد.

کت راستوچین ناگهان رنگ باخت و مانند آنوقت که جمعیت به ورشها گین هجوم آوردند مضطرب شد و رویش را بر گرداند و با صدای لرزان بکالسکه چی بانک زد:

— تند... تند تر برو!

کالسکه تا آنجا که امسها قدرت رفتن داشتند حرکت مکرر، اما کت راستوچین تا مدت ها از

پشت سر فریاد نمیدانده دیوانه را که رفته رفته دور می شد میشنید و در برابرش چهره شکفت زده و بیمناک و خون آلود خائن در نیم تنه پیوستی مجسم می شد.

این خاطره، تازه بود اما راستوچین احساس میکرد که کوئی همیقانه در روانش جایگزین شده است، چنین می پنداشت که اثر خونین این خاطره هرگز محو نخواهد شد بلکه برعکس با گذشت زمان وحشت انگیزتر و کون توزتر و رنج آورتر می شود تا آخر عمر در دلش باقی خواهد ماند. راستوچین تصور میکرد که در هر آن آهنگ صدای خود را که می گفت: «اورا قطعه قطعه کنه، من بشما امر

می‌کنم!« میشوند. باخود می‌اندیشید: «چرا من این سخنان را گفتم. کوئی بی‌اختیار و بی‌اراده امر کردم. ضرورت نداشت که این سخنان را بگویم. اگر نگفته بودم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.» پس چهرهٔ بیمناک و بخشم آمده در آگونی که ضربت اول را وارد آورد و نگاه محجوب و ملامت‌بازی را که آن پسر بچه که نیمه‌تازه‌پوست رو براه پوشیده بود بوی افکننده در عالم خیال مشاهده کرد... و باخود اندیشید: «اما من اینکار را برای رضای خاطر خود انجام ندادم. ناگزیر بودم چنین عمل کنم.»

«La plébe, le traître... le bien public.» (۱)

در کناریل یا تئوزا هنوز قشون ازدحام کرده بود هوا بسیار گرم بود. کوتوزوف افسرده و هوس روی نیمکت کنار پل نشسته باشلاق روی شن‌خط می‌کشید که کالسکه‌ای با سروسامان بوی نزدیک شد. مردی بالباس ژنرالی و کلاه پردار که چشمش از خشم و بیم دودومیزد بجانب کوتوزوف آمد و بزبان فرانسه با وی مشغول گفتگو شد. این ژنرال کنت راستویچین بود. او بکوتوزوف می‌گفت که باینجهت نزد وی آمده‌است که دیگر مسکو و پایتخت وجود ندارد و تنها آرتش باقی مانده‌است.

اومی گفت:

— اگر حضرت اشرف‌بمن نگفته بودند که مسکو را بدون یک جنگ دیگر تسلیم نخواهند کرد وضع دیگری پیش می‌آمد و در آن صورت بهیچوجه این حوادث روی نمی‌داد.

کوتوزوف بر استویچین مینگریست و پنداشتی آنچه بوی گفته میشد درک نمی‌کند با کوشش بسپارمی‌خواست مفهوم آنچه را که در اینحال در قیافهٔ این کوینده خوانده می‌شد دریابد. راستویچین پریشان گشت و خاموش شد کوتوزوف سر را آرام آرام حرکت داد و بی‌آنکه چشم که چکاو خود را از چهرهٔ راستویچین بردارد آهسته گفت:

— آری، من بدون پیکار مسکو را تسلیم نخواهم کرد.

معلوم نبود که آیا کوتوزوف هنگام ادای این سخنان دربارهٔ مطلب دیگری می‌اندیشید یا چون می‌دانست که این سخنان بهبوده بی‌معنی است بعد آن را گفت. اما کنت راستویچین هیچ جوابی نداد و شتابان از کوتوزوف دور شد. و شگفت اینکه فرماندار کل مسکو، کنت راستویچین مفروز، شلاق بدست گرفت و بسوی پل‌رفت و با فریاد برانندن ارا بهائی که روی پل جمع شده بود پراخت.

ساعت چهار بعد از ظهر قشون مورات وارد مسکو شد. پوشایش همه واحد هوسارهای وورتمبرگ حرکت میکرد، هشت سرایشان پادشاه ناپل با عده کثیری از ملتزمین رکاب خود سواره در حرکت بود.

مورات در وسط میدان آریات، نزدیک کلیسای نیکلا- یاولنی، بانتظار رسیدن خبر از طلایه قشون درباره وضع دژ شهری (۱) «le Kremlin» توقف کرد.

گروهی اندک از اهالی شهر که در مسکو مانده بودند اطراف مورات جمع شدند. همه محبوب و شگفت زده به شکل عجیب فرمانده کیسولند که - رایای او باورها و طلازینت یافته بودند نگاه میکردند. آهسته آهسته این سخن بگوش میرسید:

- این تزار آنهاست؟ بدک نیست!

مترجم بسوی گروه تماشاچیان آمد.

مردم بیکدیگر میگفتند:

- کلاهت را بردار... کلاه...

مترجم از دربان پیری پرسید که آیا کرملین بسیار دور است! دربان با تعجب بلهجه لهستانی که در نظرش بیگانه بود گوش داد و چون سخنان مترجم را روسی نشناخت سؤال وی را نفهید و در پشت دیگران پنهان شد.

مورات بطرف مترجم رفت و بوی امر کرد تا از جمعیت بپرسد که قشون در کجاست. یکی از روسها دریافت که از وی چه میپرسند و چند نفر ناگهان بمترجم جواب دادند. افسری فرانسوی از واحد مقدم نزد مورات آمد و خبر داد که دروازه قلعه بسته است و بیشک عده ای در آنجا کمین نهشته اند. مورات گفت:

- خوب!

و بسوی یکی از آقایان ملتزمین رکاب خود برگشته امر کرد چهار توپ سبک را پیش بکشند و دروازه قلعه را گلوله باران کنند.

توپخانه از پشت ستونی که بدنهای مورات حرکت میکرد با قدم دو بیرون آمد و بمیدان آریات

رسیدودر انتهای خیابان وازدویرنکا موقوف کرد ودر میدان موضع گرفت. چندافسر فرانسوی در نصب توپها نظارت میکردند و جای نصب هر یک از توپها را نشان میدادند و با دوربین سه کرملین مینگریستند.

از کرملین آنهنگ ناقوس دعای شامگاه برخاست و این صدا فرانسویان را پریشان ساخت. فرانسویان تصور میکردند که این ناقوس هامردم را فرا میخواند تا برای مقابله با ایشان اسلحه بدست گیرند. چند نفر سرباز پیاده بطرف دروازه کوتافیوسکی دویدند. در میان دروازه مقدار تیر و تخته ریخته شده بود. و چون افسری با چند نفر به آنجا نزدیک شد صدای دوتیر تفنگ از پشت دروازه برخاست. ژنرال که در کنار توپها ایستاده بود با فریاد به افسر فرمان داد و افسر و سربازانش شتابان برگشتند.

بارصدای سه تیر دیگر از دروازه شنیده شد.

گلوله ای پیاپی یک سرباز فرانسوی اصابت کرد و فریاد عجیب چند نفر از پشت تیر و تخته ها بگوش رسید. قیافه ژنرال و افسران و سربازان فرانسوی که حکایت از آرامش و خرسندی مینمود تغییر یافت و کوئی طبق فرمانی در چهره ایشان علائم تحمل رنج و مشقت و آمادگی برای نبرد آشکار گشت، برای همه ایشان، از سپهد گرفته تا آخرین سرباز، دیگر این محل خیابان وازدویرنکا و خیابان ماخوایا و دروازه کوتافیوسکی و تروئیستکی نبود بلکه اینجا میدان جدید جنگ خونینی بود، و همگی خود را برای این بیگار آماده میساختند. فریادهائی که از طرف دروازه شنیده میشد خاموش گشت. توپها پیش کشیده شد و توپچیها بمشعلهای احتراق فتیلهها دمیدند. افسر فرمان داد: (۱) «feu» دو صدای فلزی صفیر زنان در پی یکدیگر برخاست. گلوله های مسلسل بروی سنگ دروازه و الوارها و تخته ها فرود آمد و دو ستون دود لرزان از میدان برخاست.

چند لحظه پس از آنکه انعکاس غرش تیرها در کاخ سنگی کرملین خاوش شد صدای عجیبی بر فراز فرانسویان شنیده شد. دستمغظیمی از زاغچه ها از روی دیوارها پرواز کردند و با قار قار و هیاهوی هزاران پروبال خود در هوا بنای چرخیدن گذاشتند. با این صدا در میان دروازه فریاد یک نفر بگوش رسید و از پشت پرده دوده کیلی که شولا پوشیده بود کلام بر نداشت نمایان شد. این شخص تفنگی در دست داشت و بسوی فرانسویان نشانه میرفت. دوباره افسر توپخانه گفت: (۲) «Feu!» و در یک آن صدای یک تیر تفنگ و دوتیر توپ برخاست. دود باز دروازه را مستور ساخت.

دیگر پشت سنگر هیچ جنبشی نبود و سربازان پیاده فرانسوی با افسران بسوی دروازه رفتند. در میان دروازه سه مجروح و چهار کشته افتاده بودند. ولی دوتیر شولا پوش دیگر در امتداد دیوار بسوی خیابان از نامنکا میدویدند.

افسر با الوارها و جداها اشاره کرد و گفت:

(۳) - Enlevez - moi ça

فرانسویان مجروحین را کشتند و جسدشان را از بالای حصار پائین انداختند. هیچکس نمیدانست که این مردم چه کسانی بودند. فقط درباره ایشان گفته شد: (۴) «Enlevez - moi ça» و آنان را از

بالای حصار پرتاب کردند تا از بوی تیفن لاشهٔ ایشان آسوده و راحت شوند. تنها «تیر» چند سطر بدین مضمون با فصاحت و شیوایی وقت یادبود ایشان کرده است :

«Ces misérables avaient envahi la citadelle sacrée, s'étaient emparés des fusils de l'arsenal, et tiraient (ces misérables) sur les Français. On en sabra quelques-uns et on purgea le Kremlin de leur présence.»

بمورات ، خبر داده شد که راه پاك شده است . فرانسویان وارد دروازه شدند و در میدان سنا اردو زدند . سربازان سندلیها را از پنجره های عمارت سنا بمیدان پرتاب میکردند و آتش میزدند .

واحد های دوم از کرملین گذشتند و در « ماروسیکا » ، « لوبیانکا » ، « پاکرووکا » و واحد های سوم در « وزوتیرنکا » ، « ازنامکا » ، « نیکولسکا » ، « تورسکا » اردو زدند . چون فرانسویان صاحب خانه هارا پیدا نمیکردند بجای اینکه مانند شهرهای دیگر نزد ایشان مسکن گیرند همه جا زندگانی صحرائی داشتند . این اردوگاه صحرائی در تمام شهر پراکنده بود .

هر چند آرتش فرانسه کرسنه و فرسوده و زنده پوش شده و شمارهٔ افراد آن بیک نکت کاهش یافته بود ، با اینحال سربازان فرانسوی همچنان بانظم و ترتیب وارد مسکو شدند . با آنکه این قشون فرسوده ورنج دیده بود هنوز جنگ آورو مهیب مینمود . اما این قشون فقط تا وقتی صورت و وضع منظم داشت که سربازانش در خانه ها پراکنده نشده بودند . ولی بمجرد آنکه افراد هنگها در خانه های خالی ویرشوت تقسیم شدند دیگر برای همیشه قشون منهدم گردید و از افراد آن حد وسطی بوجود آمد که ایشانرا نمیتوان نهماکنان شهر و نه سرباز خواند بلکه باید ایشانرا اغارتگر نامید . چنانکه پس از پنج هفته ، هنگامیکه همان افراد از مسکو خارج میشدند ، دیگر قشون منظمی را تشکیل نمیدادند . بلکه ایشان جمعی غارتگر بودند که هر يك بسته ای از اشیاء را که در نظارش گرانها یا لازم جلوه میکرد ، با خود میبرد . هدف هر يك از این مردم هنگام خروج از مسکو مانند سابق جنگ و تیرد نبود بلکه فقط میخواستند آنچه بدست آورده اند حفظ کنند . میمونی دست در داخل کوزه دهان تنگی کرد و خواست مشتکی گردو از کوزه بیرون آورد - اما دهان تنگ کوزه مانع بود تا مشت پسر از گردویش را بیرون آورد و میمون نمیخواست آنچه ربوده بود باز گذارد ناچاراً همچنان مانند تا بن بهلاکت داد .

فرانسویان نیز هنگام خروج از مسکو ظاهراً بواسطهٔ غنائمی که با خود میکشیدند منهدم میشدند اما واگذاشتن این غنائمرا فرانسویان مانند آن میهون که نمیخواست مشت پر گردوی خود را باز کند غیر ممکن مینمود . ده دقیقه پس از ورود هر هنگ فرانسوی در هر يك از محلات مسکو دیگر حتی يك سرباز و يك افسر نیز در آن هنگ باقی نمیماند . پشت پنجرهٔ خانه ها مردمی شنل پوشیده و چکمه پوش خندان در اطرافها قدم میزدند . در زیر زمینها و صندوقخانه ها مردمی نظیر ایشان آذوقه ها را زیر و رو میکردند ، قفل در حیاتها و انبارها و اواصلیها را میگشودند یا میشکستند . در آشپزخانه ها

۱ - اتن تیره بختان وارد در مقدس شده ، تفنگهای زرادخانه را برداشته و بجانب فرانسویان تیراندازی کردند . فرانسویان عده ای از ایشان را با شمشیر قطعه قطعه کردند و کرملین را از وجودشان پساك نمودند .

آتش روشن میکردند ، با آستینهای بالازده مخلوط میکردند و خمیر میکردند و می پختند ، زنان و کودکان را میترساندند و باتمسخر مینواختند . همه جا ، دردگانها و خانه ها ، شماره بسیاری از این مردم یافت میشدند . اما فشنوی دیگر وجود نداشت .

در همان روز از طرف فرماندهان قشون فرانسه بی دردی فرامین صادر میشد که افراد ارتش را از پراکنده شدن در شهر منع میکرد و غارتگری و اعمال زور و تعدی را بساکنان شهر اکیداً ممنوع میساخت . در یکی از این فرمانها گفته شده بود که همانشب حاضر غایب همگانی انجام خواهد گرفت اما با وجود اینکه گونه اقدامات مردمی که پیشتر در عداد افراد قشون بودند شتابان در شهر غنی و خلوتی که وسائل راحت و آسایش با ذخائر آنوقت بعد و فور در آن یافت میشد پراکنده گشتند . آری ! همچنانکه کله های گرسنه در بیابانی بی آب و علف چون بمرتع سبز و خرم رسیدند بیدرنگ پراکنده میشوند و جلوگیری از پراکندگی آنها امکان پذیر نیست قشون فرانسه نیز در شهر نروتمند مسکو بی اختیار پراکنده شد و این پراکندگی نیز اجتناب ناپذیر بود .

ساکنان مسکو شهر را ترک گفته بودند و سربازان چون بکرملین رسیدند ستاره وار بتمام جهات پراکنده شدند و مانند قطره آبی که در زمین شنزار بیفتد فوراً ناپدید گشتند . سربازان سوار چون بخانه یکی از تجار که از اموال و ائانه بجا گذاشته شده پر بود داخل میشدند ، نه تنها برای اسبهای خود و علیق و اسطبل می یافتند بلکه حتی زائد بر احتیاجات خویش نیز در آنجا چیزها میدیدند ولی باین حال خانه مجاور را نیز که بنظرشان بهتر مینمود اشغال میکردند . بسیاری از افراد چند خانه را تصرف کرده با کج بدهای آن نوشتند که اشغال کننده آنها کیست ، معذالک بر سر تصرف این خانه ها با افراد واحدهای دیگر مناقشه و گاهی زد و خورد میکردند . سربازان هنوز مسکن خود را آماده نساخته بودند که برای تماشای شهر بخیبان هاشتاقتند و چون شنیدند اهالی شهر اموال خود را بجا گذاشته گریخته اند بمحلی که ممکن بود اشیاء گرانبهاقت و رایگان بدست آید رفتند . فرماندهان فرانسوی میخواستند سربازان را از این عمل بازدارند اما خودشان بی اختیار بهمین اعمال کشانده میشدند . در کارتنی ریاد کالسه خانه ها پر از ازابه های مختلف باقی مانده بود . ژنرالها در آنجا ازدحام کرده بچستجوی کالسه یا ازابه ای برای خود بودند . باقیمانده گان ساکن شهر فرماندهان قشون را بخانه خود دعوت میکردند تا بلکه خود را از غارت و چپاول سربازان مصون دارند . ثروت و دارائی بی اندازه بود و اونهاو گرانهای نداشت . همه جا ، در پیرامون آن محلی که فرانسویان اشغال کرده بودند هنوز مکانهای کشف نشده و اشغال نشده دیگری وجود داشت که در آنجا ، بتصور فرانسویان ، ثروت و غنائم بیشتری موجود بود . اما مسکو پیوسته ایشان را بیشتر درخویشتن فرو میبرد و همچنان که اگر آب روی زمین خشک بریزد هم آب و هم زمین خشک ناپدید میشود ، در نتیجه ورود قشون گرسنه فرانسوی بشهر نروتمند بی جمعیت مسکو نیز هم قشون و هم شهر نروتمند منهدم گردید . همانگونه که بجای آب و زمین خشک کلی ناچیز باقی میماند ، بجای آن قشون و شهر نروتمند مسکو نیز غارتگری و حریق باقی ماند .

فرانسویان حریق مسکورا (۱) patriotisme féroce de Rastopchine او روسها

بو وحشیکری فرانسویان نسبت دادند.

ولی در حقیقت علل حریق مسکو بآن مفهوم و معنی که بتوان مسئولیت این حریق را بگردن يك یا چند نفر انداخت وجود نداشته است و نمیتوانست وجود داشته باشد. مسکو بدینجهت آتش گرفت که هر شهر ساخته شده با چوب در آن شرایط میبایست سوخته باشد. بعلاوه وجود یاهدهو وجود ۱۳۰ دستگاه ماشین آتش نشانی فرسوده و بددرا این شهر در جلو گیری از حریق تأثیری نداشت. مسکو باید بسوزد زیرا ساکنانش آن شهر را ترك گفته بودند. سوختن مسکو چون سوختن تل پوشال که در طرف چندروز متوالی جرقه آتش در آن خانه کرده اجتناب ناپذیر بود. در این شهر که از چوب ساخته شده بود و در فصل تابستان تقریباً هر روز در حضور ساکنان و صاحبان واقعی خانهها و با وجود گوشش های پلیس و آتش - نشانی حریق برپا میشد، در اینوقت که بجای ساکنان شهر قشونی در آن زندگانی میکرد که چوق از دست افراد آن نمیافتاد و با صندوقهای سناخر منهای آتش در میدان سنا بر می افروختند و هر روز دو مرتبه برای خود غذا میبختند چگونه ممکن بود آتش نگیرد. اگر در زمان صلح قشون را در خانههای یکی از دهکدههای روسیه منزل دهند بیشك تعداد حریق آنجا بیدرنگ افزایش خواهد یافت. پس در شهر چوبی خالی از ساکنانش که قشون اجنبی در آن اقامت کرده است احتمال ایجاد حریق بسیار بسیار افزوده میشود. در اینجا (۱) *Le patriotisme féroce de Rastopchin* و وحشیکری فرانسویان هرگز گناهکار نیست. مسکواز آتش چوقها، از اجاق آتشپزخانهها، از خرمهای آتش، از بی احتیاطی سربازان دشمن که در خانهها هائی که بایشان تعلق نداشت زندگانی میکردند آتش گرفت.

اگر بتوان گفت که حریقهای عمدی نیز وجود داشته است (در صورتیکه این مطلب بکلی قابل تردید است، زیرا هیچکس دلیلی برای سوزاندن مسکو نداشت و بعلاوه انجام این عمل دشوار و خطرناک بود) باز نمیتوان این حریقهای عمدی را علل سوختن مسکو بشمار آورد، زیرا بدون حریقهای عمدی نیز مسکواز آتش میگرفت.

اگرچه فرانسویان میکوشند تا گناه آتش زدن مسکو را بگردن وحشیکری راستوچین بیندازند و روسها سعی دارند که آن را نتیجه تبهکاری ناپلئون قلمداد کنند و بدها مشعل قهرمانی را در کف ملت خود فرار دهند ولی با اینحال کاملاً واضح است که این حریق نمیتوانست چنین علت بلاواسطه ای داشته باشد. مسکو ناچار محکوم بسوختن بود همچنانکه هر دهکده، هر کارخانه، هر خانه ای که صاحبانشان خارج میشوند و به بیگانگان اجازه میدهند تا در ملک ایشان صاحبخانگی کنند و برای خود آتش و آبگوشت بپزند ناگزیر، محکوم بسوختن و آتش گرفتن است. این ادعا که مسکو بوسیله ساکنان آن شهر آتش گرفت صحیح است. اما نه بوسیله آن کسانی که در شهر باقی مانده بودند بلکه بوسیله کسانی که شهر را ترك کردند. مسکو که از طرف دشمن تصرف شد تنها بدینجهت مانند برلن و وین و شهرهای دیگر سلامت نماند که ساکنان آن برای فرانسویان نان و نمک و کلید شهر را نبرند بلکه قبل از ورود دشمن شهر را ترك گفتند.

عمل مسکو در جذب و فروکشیدن فرانسویان بخود بشکل ستاره‌ای که هر دم بر قطرش افزوده میشد پیوسته پیش می‌رفت ولی تا عصر روز دوم سپتامبر هنوز بخانه‌ای که بی‌یر در آن جا میزیست نرسیده بود.

بی‌یر پس از آن دو روز اخیر که تنها و خلاف عادت خویش گذرانده بود حالی نزدیک بچنون و دیوانگی داشت. تنها یک اندیشه که رهائی از آن برایش امکان نداشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود. ولی او خود نمیدانست که چگونه و در کجا این اندیشه بر وی چیره گشته است اما این اندیشه چنان او را زیر سلطه خود نگاهداشته بود که از گذشته هیچ چیز را بخاطر نداشت و از وضع حاضر چیزی درک نمی‌کرد و آنچه میدید و میشنید چون خواب و خیالی از برایش میگذشت.

قطعی بی‌یر باینجهت از خانه خود بیرون رفت که دست و پای خود را از عقده‌های قیودات و الزامات زندگی روزانه که در آن موقع قدرت گشودن آن‌ها را نداشت رها سازد. بی‌یر تنها باینجهت بهانه مرتب ساختن کتب و نوشته‌های یوسیف آلکسیویچ بخانه آن مرحوم رفت که پناهگاه آرام و خاموشی دور از تمام اضطرابات زندگی بوجود و باخاطرات یوسیف آلکسیویچ که او را بجهان افکار ابدی و آرام و پرشکوهی میکشاند راه یابد و از دست هر چه و مرج اضطراب انگیزی که احساس میکرد بی‌اختیار بداند و کشیده میشود رهائی یابد، بی‌یر پناهگاه آرام و خاموشی را جستجو میکرد و حقیقه نیز آن را در دفتر کار یوسیف آلکسیویچ یافت. وقتی در سکوت مرگبار دفتر نشسته و آن چهار را روی میز تحریر غبار آلود آن مرحوم تنکیده داده بود، خاطرات ایام اخیر، خاصه مناظر جنگ با زادینو آن احساس حقارت و نادرستی خویش در قبال راستی و سادگی و قدرت آن دسته از مردم که بنام : «آنها» در خاطرش نقش بسته بود آرام و یا ابهت یکی پس از دیگری در نظرش جلوه میکرد. اما آننگاه که گراسیم او را از دریای تفکر بیرون کشید و بخود آورد، ناگهان این اندیشه بخاطر بی‌یر رسید که در دفاع ملی از مسکو - که میدانست طرح آن ریخته شده - شرکت نماید. و بهمین منظور فوراً از گراسیم تقاضا کرد که شولا و طپانچه‌ای برای او آماده سازد و باو گفت که من قصد دارم خود را پنهان کنم و در خانه یوسیف آلکسیویچ مقیم باشم. سپس در ظرف روز اول که در تنهائی و بی‌کاری بسربرد (چند مرتبه بیهوده کوشید توجه خود را بنوشته‌های فراماسونی معطوف نماید) اندیشه سابقش راجع بتطابق اعداد مبینی حروف نام خود بانام بناپارت چند بار بطور مبهم

از خاطرش گذشت. اما این اندیشه که تقدیر او (۱) *L' Russe Besuchof* را برای پایان دادن بقدرت حیوان درنده‌ای تعیین کرده است هنوز تنها بصورت تخیلی که گاهگاه بدون علت و بدون ایجاد اثری بصورت انسان میرسد، وجود داشت.

چون پی‌ریرتنها بمنظور شرکت در دفاع ملی مسکوشولارا خرید و با راستوفه‌امصادف شدوناتاشا بوی گفت: «شما در مسکوخو خواهید ماند؟ آه! چقدر خوب است!» ناگهان این اندیشه بخاطرش رسید که حقیقه خوب بود حتی در صورت تصرف مسکونیزا و در شهر بماند و آنچه را که تقدیر برای او تعیین کرده است انجام بدهد.

پی‌ریرفرای آنروز تنها با این اندیشه که از بذل جان مضایقه نکند و در هیچ چیز از «آنها» عقب نماند بدرواز سه تپه رفت. اما آنگاه که مطمئناً دریافت که از مسکودفاع نمی‌شود و ناچار بخانه باز میگشت ناگهان متوجه شد که آنچه سابقاً فقط در نظرش امکان پذیر جلوه میکرد، اینک لازم الاجتناب ناپذیر میباشد یعنی اومیباید نام خود را پنهان دارد و در مسکو بماند و باناپلئون مصافف شود و او را بقتل برساند و بالاخره یاد این راه ناپود شود یا بدبختی تمام مردم اروپا (پی‌ریر معتقد بود که تنها ناپلئون سبب بدبختی تمام اروپاست) خاتمه یخشد.

پی‌ریر تمام جزئیات سوء قصد دانشجوی آلمانی را بحیات بنایارت در سال ۱۸۰۹ در وین میدانست و اطلاع داشت که این دانشجورا تیرباران کرده بودند. اندیشه مخاطره‌ای که هنگام اجرای نقشه خود با آن مواجه میشد بیشتر او را بانجام این عمل تحریک میکرد.

دز احساس که هر دو بیک اندازه شدت داشت پی‌ریرا پیوسته بانجام عملی که قصد اجرای آنرا داشت میکشید. یکی از آن دو احساس وانگیزه کسی بود که بوسیله آگاهی از بدبختی عموم فدکاری و تحمل رنج و مشقت فوق العاده را لازم و ضروری میداند، همان حسی بود که او را واداشت روز ۲۵ بموزائیک برود و خود را در کانون جنگ عرضه مخاطرات بیشمار سازد و اینک از خانه خود بگریزد و از بچمل و آسایش زندگی عادی خویش بگذرد و بالباس روی نیمکت سخت بخوابد و بغذای گراسیم اکتفا کند. دیگری حس ناممین تحقیر تمام چیزهای قراردادی و اختراعی ساخته و پرداخته فکر بشری، حس تحقیر تمام چیزهایی بود که اکثر مردمان بزرگترین سعادت این جهان می‌شمارند. این حس ویژه مردم روس است. پی‌ریر نخستون بار این حس عجیب و فریبنده را در کاخ اسلوبودسکی شناخت. پی‌ریر در آن موقع ناگهان دریافت که ارزش ثروت و قدرت و زندگی و آنچه مردم با چنین سعی و مجاهدت در راه تحصیل و نگهداری آن میکوشند، در صورتی که اینها اصولاً ارزشی داشته باشند، همانا لذتی است که آدمی هنگام چشم پوشیدن از آنها احساس میکند.

این همان حسی است که در نتیجه آن سرباز داوطلب آخرین شاهی پول خود را مشروب می‌خورد و در حال مستی آینه‌ها و شیشه‌های پنجره‌ها را بدون هیچ سببی واضح و مخصوصاً با توجه بساینکه عمل وی بقیومت آخرین پیرلوی تمام میشود می‌شکند. این همان حسی است که در نتیجه آن انسان برای آزمایش قدرت و نیروی شخصی خویش اعمال جنون آمیزی انجام میدهد و بدین ترتیب وجود ملاک تشخیص و ضاوت عالیتری را درباره زندگی که خارج از قوانین و مقررات موضوعه بشری است آشکار می‌سازد.

از همان روز که پی‌ری نخستین مرتبه در کاخ اسلو بود سکی با این احساس آشنا شد لاینقطع تحت تأثیر آن قرار داشت اما اینک بیکبارگی تسلیم آن شد. علاوه بر این در لحظه کنونی آنچه پی‌ری در این طریق انجام داده بود وی را در اجرای مقاصدش پشتیبانی میکرد و نمیکنداشت از آن منصرف شود. اگر پس از اتمام این اعمال مانند سایر مردم از مسکو میرفت فرار از او از خانه، شولای او، طپانچه او و بیان اینه طلب بر استوفها که در مسکو خواهد ماند - همه اینها نه تنها مفهوم خود را از دست میداد بلکه مضحک و حقیر وی ارزش جلوه میکرد پی‌ری مخصوصاً در اینگونه موارد بسیار حساس بود.

وضع جسمانی پی‌ری، چنانکه همیشه پیش می‌آید، با وضع روحی او مطابقت داشت. چنانکه غذای نامتناسبی که بآن عادت نداشت، و دکائی که در این روزها مینوشید، فقدان شراب و سیگار، لباس زیر چرکین که عوض نشده، دوشبی که تا نیمه شب نخفته و روی نیمکت کوتاه تا صبح بدون بستر بسر برده بود، پی‌ری را بهیجان عجیبی دچار ساخته بود که کم‌وبیش بچنون شباهت داشت.

دو ساعت از ظهر میگذشت، فرانسویان دیگر وارد مسکو شده بودند. پی‌ری این مطلب را میدانست اما بجای اینکه بعملی دست‌زند، تنها درباره اقدامی که قصد انجام آن را داشت میاندیشید و تمام کوچکترین جزئیات آینده آن را از نظر میگذراند. پی‌ری در پیش خود هرگز لحظه فرود آوردن ضربت یا مرگ ناپلئون را مجسم نمیساخت بلکه نابودی خود و مردانگی و شجاعت قهرمانانه خویش را با وضوح فوق‌العاده و لذتی غم‌آلوده تصویر میکرد.

پی‌ری با خود میاندیشید: «آری، یکی فدای همه، یا باید من این عمل را انجام دهم و یا باید نابود شوم! آری، من نزدیک می‌شوم... و آنوقت ناکهان... با طپانچه یا چاقو؟ از طرفی تفاوت ندارد. نه من بلکه دست تقدیر تر! مجازات خواهد کرد... خواه گفت: (پی‌ری کلماتی را که میخواست هنگام کشتن ناپلئون ادا کند در ذهن خود تکرار میکرد) «خوب مرا بگیر و اعدام کنید!» پی‌ری سر را بزر انداخته این سخن را باقیافه انده‌ناک ولی مصمم میگفت.

در اینحال که پی‌ری در وسط اطاق ایستاده با این افکار مشغول بود، درد فتر باز شد و سیمای دیگرگون گشته ماکار آلکسیویچ که سابقاً همیشه محبوب مینمود در آستانه اطاق ظاهر شد دگمه لباده او باز بود. چهره اش سرخ‌بودتر کبب شده بود. ظاهر آبستان شباهت داشت، چون پی‌ری را دید در نخستین دقیقه پریشان شد اما پس از مشاهده آثار پریشانی در چهره پی‌ری بیدرنک گستاختر شد و با پاهای لرزان و نازک بوسط اطاق آمد و با صدای گرفته و آهسته و محرمانه گفت:

— آنها ترسیده‌اند. من میگویم که تسلیم نخواهم شده، من میگویم.. آقا، چنین نیست؟

پس بشکر فرورفت و ناگهان چشمش بطپانچه روی میز افتاد، با سرعت غیرمنتظری آن را برداشت و بطرف راهرو دوید.

کراسیم و دربان که دنبال ماکار آلکسیویچ آمده بودند او را درسرسرا نگهداشتند و خواستند طپانچه را از دست او بگیرند. پی‌ری بر اهر و آمد و بارقت و تنفر باین پیرمرد نیمه‌مجنون نگرست. ماکار آلکسیویچ با کوشش و تقلا و پیشانی گره خورده طپانچه را محکم در دست نگهداشته بود، گوئی این عمل را عملی قهرمانی مینداشت، و با صدای گرفته فریاد میکشید:

— دست باسلحه! آتش! نمیتوانی از دستم در بیاری!

گراسیم در حالیکه می‌کوشید محتاطانه ماکار آلکسیویچ را با ضربات آرنج به جانب دربر گرداند؛
می‌گفت:
- بس است! خواهش میکنم بس کنید! لطف کنید! خواهش میکنم رها کنید! خوب، ارباب!
خواهش میکنم..

ماکار آلکسیویچ فریاد کشید.
- تو کجستی؟ بناچار است!..
- ارباب! اینکار خوب نیست. بفرمائید و باطاق بروید و استراحت کنید. طپانچه را لطف
کنید!

ماکار آلکسیویچ طپانچه را تکان داده فریاد کشید:

- دور شو، برده پست! بمن دست نزن! می‌بینی؟ آتش!

گراسیم آهسته بدریان گفت:

- بگیرش!

دستهای ماکار آلکسیویچ را گرفتند و بسوی در اطاق کشیدند.

تمام دهلین از آهنگهای ناموزون کشمکش و صداهای مستانه و گرفته پر شده بود.

ناکمان فریاد جدید و گوشخراش زنانه ای از هشتی برخاست و آشپز بدهلینزدوید فریاد

کشید:

- آنها! خدای رحیم!.. بخدا آنها هستند! چهار نفر سوار...

گراسیم و دریان ماکار آلکسیویچ را رها ساختند. در کردور که سکوت کامل آنرا فرا گرفته بود

آشکارا صدای چند دق الباب بگوش رسید.

پی‌یر مرمم بود که تا وقتی قصد خود را عملی نساخته است، نام و نشان و آشنائی خود را بزبان فرانسه فاش نسازد. پی‌یر در میان در نیمه کشوده ایستاده بود و قصد داشت وقتیکه فرانسویان وارد شوند بیدرتک خود را مخفی سازد. اما فرانسویان وارد خانه شدند و پی‌یر هنوز از آستانه اطاق دور نشده بود زیرا کنجکاوای مقاومت ناپذیری او را از این عمل باز میداشت.

فرانسویان دونه‌ر بودند ... یکی از ایشان افسری بلند قامت و زیبا و خوش اندام و دیگری ظاهراً سرباز یا مصدراغرو کوتاه قامت و آفتاب سوخته‌ای بود که گونه‌هائی فرورفته و قیافه‌ای کورن داشت. افسر که بمسائی تکیه میکرد و میلنگید، پیشاپیش دیگران می‌آمد. پس از نیمه‌ودن چند قدم، چون کسیکه باین نتیجه رسیده است که این خانه برای اقامت او خوب و شایسته است، توقف کرد، بسوی سربازانی که مقابل در ایستاده بودند برگشت و رسا و آمرانه فریاد کرد که اسپه‌اراجا بدهند. افسر پس از انجام این عمل چابک آرنج دستش را بالا آورد، بسیلهایش دست کشید و دستش را بکلاهش گذاشت.

در حالیکه تبسم میکرد و بگرد خویش مینگریست شادمان گفت:

— Bonjour, la compagnie ! (۱)

هیچکس با جواب نداد.

افسر رو بگراسیم کرده گفت:

— Vous êtes le bourgeois ? (۲)

گراسیم بیمناک و پرسان با افسر نگریست.

افسر با بختندی تمسخر آمیز سر پای این مرد کوچک اندام را بر انداز کرده گفت:

— Quartier, quartier, logement. Les Français sont de bons enfants. Que

diable ! (۳)

پس در حالیکه بیمناک و خاموش دست بشانۀ گراسیم میزد اضافه کرد:

۱- سلام ب همه!

۲- شما صاحبخانه هستید!

۳- خانه، خانه، منزل. فرانسویها بچه‌های خوبی هستند. لعنت بر شیطان!

(۱) - Voyons! Ne nous fâchons pas, mon vieux.

دوباره با طراف نگر نیست و نگاهش بانگاہی یز مصادف شده بسخن افزود:

(۲) - A ça! Dites donc, on ne parle donc pas français dans cette boutique?

بی‌یراز آستانه در دورد شد.

افسر باز متوجه گراسیم شد. از وی میخواست که اطاقهای خانه را باو نشان دهد.

گراسیم که میکوشید سخنانش را بوسیله تلفظ شکسته بسته کلمات روسی بهتر بفهماند میگفت:

- ارباب نیست - نمیفهمم... مال من مال شما...

افسر فرانسوی تبسم کنان انگشتش را مقابل بینی گراسیم حرکت داده بوی فهماند که او هم سخنان ویرا نمیفهمد و لنگان لنگان بسوی دری که بی‌یر گناز آن ایستاده بود رفت. بی‌یر میخواست برود و خود را مخفی کند اما در همین لحظه مشاهده کرد که ماکار آلکسیویچ با طپانچه از در آشپزخانه بیرون آمد. ماکار آلکسیویچ با مکر و حیله دیوانگان فرانسوی مینگریست و طپانچه را بالا آورده نشان میرفت.

دیوانه مست در حالیکه با انگشتها ماشه را جستجو میکرد فریاد کشید:

- آتش!!!...

افسر فرانسوی بشنیدن این فریاد برگشت ولی در همان لحظه بی‌یر خود را بروی آن دیوانه مست افکند. اما در همان موقع که بی‌یر طپانچه را گرفته لوله آنرا بالا میبرد سرانجام انگشت ماکار آلکسیویچ بماشه رسید و صدای شلیک کر کننده طپانچه که همه چیز را در دود با دوت مستور ساخت بگوش رسید. فرانسوی رنگ باخته بطرف در حیاط گریخت.

ناگهان بی‌یر تصمیم خویش را مبنی بر اختفای آسائی بزبان فرانسه فراموش ساخته طپانچه را از دست ماکار آلکسیویچ بیرون کشیده بسوی افسر دوید و بزبان فرانسه باو گفت:

(۳) - Vous n'êtes pas blessé?

افسر در حالیکه بدن خود دست میکشد جواب داد:

(۴) - Je crois que non.

پس نقطه ای از دیوار را که در اثر اصابت گلوله کج آن ریخته شده بود نشان داده بسخن افزود:

(۵) - Mais je l'ai manqué belle cette fois-ci.

و نگاه خشنی به بی‌یر افکنده گفت:

(۶) - Quel est cet homme?

بی‌یر که نقش خود را یکسره از یاد برده بود شتابان گفت:

۱- پیر مرد؟ اوقات تلخی نمیکنیم!

۲- آها! مکر در این دخمه هیچکس فرانسه حرف نمیزند؟

۳- شما مجروح نشده اید؟

۴- تصور نمیکنم.

۵- اما این مرتبه بخیر گذشت.

۶- این شخص کیست؟

-Ah, je suis vraiment au désespoir de ce qui vient d'arriver. C'est un fou, un malheureux qui ne savait pas ce qu'il faisait. (۱)

افسر بسوی ماکار آلکسیویچ رفت و یقیناً او را گرفت .
ماکار آلکسیویچ مثل اینکه می‌خواهد خواب رود لبها را از هم گشود، اندکی ارزید و بدیسوار تکبیه داد .

فرانسوی دستش را عقب کشیده گفت :

-Brigand, tu me la payeras. (۲)

بس باقیافه عیوس ویرا بهت و حرکتی زیبا و سریع اضافه کرد :

-Nous autre nous sommes elements après la victoire; mais nous ne pardonnons pas aux traîtres. (۳)

پی‌یر میکوشید تا با زبان فرانسه افسر را متقاعد نماید که باین مرد دیوانه و مست خشونت نکند. فرانسوی خاموش بی آنکه قیافه عیوس خود را تغییر دهد گوش میداد ولی يك مرتبه با تبسمی متوجه پی‌یر شد و چند ثانیه خاموش بوی نگریست و بچهره زیبای خود حالت مهرو محبت ساختگی داد و دستش را بسوی او دراز کرده گفت :

-Vous m'avez sauvé la vie ! Vous êtes Français? (۴)

برای افسر فرانسوی این نتیجه گیری قطعی و مسلم بود. زیرا بنظر او فقط يك فرانسوی میتواند این عمل بزرگ را انجام دهد و نجات جان او، یعنی نجات جان 'm-r Ramball capitaine' (۵) بیشک بزرگترین عمل محسوب میشود.

اما هر قدر این تصور و اعتقاد یعنی فرانسوی بودن پی‌یر در نظر صاحب منصب فرانسوی غیر قابل تردید مینمود معذک پی‌یر ضروری دانست که او را نومید سازد و حقیقت را بوی بگوید .
از این جهت شتابان گفت :

-Je suis Russe. (۶)

فرانسوی انگشتش را مقابل بینی خود تکان داده تبسم کنان گفت :

- ti-ti-ti, a d'autres! Tout à l'heure vous allez me conter tout ça Charmé de rencontrer un compatriote . (۷)

بس پی‌یر را چون برادر مخاطب ساخته گفت :

-Eh bien ! qu' allons nous faire de cet homme? (۸)

۱- من احقیقۀ از این پیش آمد متاثرم . این شخص دیوانه بدبختی است که امید اندچہ میکند.

۲- راهزن! تو سزای این عمل خود را خواهی دید.

۳- مایس از پیروزی ملایم و مهربان هستیم، اما خائنان را نخواهیم بخشید.

۳- شما جان مرا نجات دادید شما فرانسوی هستید؟

۵- مسیور امبال ، سروان هنگ سبک سیزدهم.

۶- من روسی هستم .

۷- تی-تی-تی. تی این حرفها را بید دیگران بزنید! فوراً همه چیز را برای من حکایت کنه تا تصادف

با هموطن خود بسیار خرسندم .

۸- خوب، با این مرد چه باید بکنیم ؟

از قیافه و لحن افسر فرانسوی چنین برمیآید که اگر پی‌یر حقیقه فرانسوی هم نباشد پس از مفتخر گشتن بدریافت این نام که عالیترین عنوان جهان محسوب میشود میتواند از قبول آن چشم پوشی نماید. پی‌یر در جواب آخرین سؤال بار دیگر برای افسر توضیح داد که ما کار آلکسیویچ کیست و مخصوصاً شرح داد که چند لحظه قبل از ورود ایشان این مرد دیوانه و مست این طپانچه پرتاب شده را ربود و اهل خانه نتوانستند آنرا از دست او بیرون آورند و بالاخره از افسر فرانسوی خواهش کرد که او را عفو نماید و از گناهش بگذرد.

فرانسوی سینه را پیش آورد و دستش را بزرگوارانه حرکت داد.

پس زیر بازوی پی‌یر را که بیاداش نجات جان خود به فرانسوی بودن مفتخرش ساخته بود گرفت و باوای باطاق رفت و شتابان گفت:

— Vous m'avez sauvé la vie. Vous êtes français. Vous me demandez sa grâce ? Je vous l'accorde. Qu'on emmène cet homme. (۱)

سربازانی که در حیاط بودند بشنیدن صدای شلیک بدهلیم آمدند و پرسیدند چه اتفاق افتاده است و گفتند که ما برای مجازات مقرر آمده‌ایم اما افسر باخوشی آنرا متوقف ساخت و گفت:

— On vous demandera, quand on aura besoin de vous. (۲)

سربازان از دهلیم بیرون رفتند. مصدر که در این میان توانسته بود آشپزخانه را بیابد بافسر نزدیک شده گفت:

— Capitaine, ils ont de la soupe et du gigot de mouton dans la cuisine. Faut-il vous l'apporter ? (۳)

سروان گفت:

— Oui, et le vin. (۴)

۱- شما جان مرا نجات دادید. شما فرانسوی هستید. شما تقاضای عفو او را از من میکنید؟ من با تقاضای شما موافقت میکنم: این مرد را بیاورید.

۲- هر وقت لازم باشد شما را خبر میکنند.

۳- سروان! آنها سوپ و ماهیچه گوسفند در آشپزخانه دارند. اجازه میدهید برای شما

بیاورم؟

۴- آری، شراب هم بیاور!

هنگامیکه افسر فرانسوی بایر وارد اطاق شد ، بییر خود را موظف دانست دوباره سروان را مطمئن کند که او فرانسوی نیست و خواست از اطاق بیرون رود اما افسر فرانسوی حاضر نبود این سخن را بشنود . او بعدی مؤدب و مهربان و خوش طبع بود و از نجات خویش بدست بییر سپاسگزاری نمود که بییر نتوانست پیشنهاد تملق آمیز و برادر کند و با او در تالار یعنی اولین اطاق نشست ، در جواب اصرار بییر که او فرانسوی نیست سروان که ظاهراً نمیتوانست دریابد که چگونه ممکن است از قبول عنوان تملق آمیز فرانسوی صرف نظر کند شانه ها را بالا انداخته گفت که اگر شما بیشک میخواهید روسی باشید اهمیت ندارد اما با اینحال یعنی با آنکه شما نمیخواهید فرانسوی باشید معذرتشست سپاسگزاری من از شما بواسطه آنکه مرا از مرگ نجات داده اید مرا تا آخر عمر بشما پیوسته است .

اگر این مرد دست کم آنقدر استعداد داشت که بتواند احساسات دیگران را درک کند و دریابد که بییر چه حالی دارد ، بیشک بییر از وی بهره‌مند میگرد و دور میشد امامهربانی و خوش طبعی فوق العاده این مرد که نمیتوانست هیچ چیز را جز وجود خود درک کند بییر را مغلوب ساخت .
فرانسوی بانگشتری بییر و لباس زیر نازک و لطیف او که چرکین شده بود نگریده گفت:

- Français qu prince russe incognito. Je vous dois la vie et je vous offre mon amitié . Un Français n'oublie jamais ni une insulte ni un service . Je vous offre mon amitié. Je ne vous dis que ça. (۷)

آهنگ صدا و قیافه و حرکات این افسر باندازم ای حاکی از خوش طبعی و سپاسگزاری (البته بشیوه فرانسوی) وی بود که بییر بی اختیار با لبخندی بلبخند فرانسوی جواب داده دست او را که بسوی دراز شده بود فشرد .
افسر فرانسوی با لبخند رضایت از خویشتن که قدرت فرو نشانیدن آنرا نداشت و لبپایش را زیر سیل چین میانداخت خود را معرفی کرد :

۱- فرانسوی پاشاهزاده روس بالباس مبدل، من جانم را مدیون شما هستم و دست دوستی بشمامیده‌م. فرانسوی هرگز نه توهین را فراموش میکند و نه خدمت را. من دست دوستی بشمامیده‌م. بیش از این دیگر چیزی نمیگویم.

- Capitaine Rambal du 13-me léger, décoré pour l'affaire du Sept. Voulez vous bien me dire à présent, à pui j'ai l'honneur de parler aussi agréablement au lieu de rester à l'embulance avec la balle de ce fou dans le corps. (۱)

بی‌برجواب داد که من نمیتوانم نام خود را بگویم و رنگش سرخ شد. بی‌برکوشید نامی برای خود اختراع کند، میخواست جهات ضرورت اختفای نام خود را بگوید اما فرانسوی سخن او را برید و گفت:

- De grâce Je comprends vos raisons, vous êtes officier... officier supérieur, peut-être. Vous avez porté les armes contre nous. Ce n'est pas mon affaire. Je vous dois lavie. Cela me suffit. Je suis tout à vous. (۲)

پس بالعنی پرسنده بسخن خود افزود:

-- Vous êtes gentilhomme ? Votre nom de baptême. s'il vous plat. - Je ne demande pas davantage. M-r pierre, dites vous ... parfait. C'est toutce que Je désire savoir. (۳)

هنگامی که گوشت بره و خاگینه و سماور وود کاو شراب که فرانسوی‌ها از زیر زمین های روسی بیرون آورده بودند آماده شده، رامبال از بی‌بر خواست کرد در این نهار شرکت کند و خود بیدرنگ چون تندرست و گرسنه‌ای باشتاب و حرص، درحالی که دندان‌های درشت و نیر و مند خود را بسرعت بهم میزد و پیوسته ملج ملج میگردومی گفت: (۴) «*excellent, exquis!*» مشغول خوردن شد. صورتش سرخ و عرق آلوده بود بی‌بر گرسنه نیز باهمیل و رغبت در این غذا شرکت کرد. مصدر که نامش مورل بود دیک آب گرمی را آورد و شیشه شراب قرمز را در آن گذاشت. بملاوه یک بطری کواس را که برای چشیدن طعم و مزه آن از آشپزخانه برداشته بود آورد. فرانسویان دیگر با این مشروب آشنا شده و نام خاص آن داده بودند. آن‌ها کواس را (۵) *limonad de cochon* نامیدند و مورل این *limonad de cochon* را که در آشپزخانه یافته بود باطاق آورد اما چون سروان شراب را که هنگام گردش در شهر مسکو بدست آورده بود هنوز باخود داشت، کواس را بمورل وا گذاشت و شیشه شراب بر دورا برداشت، دستمال سفره‌ای را دور آن پیچید و کیلاس خود و بی‌بر را بر کرد. شراب و مخصوصا رفع کرسنگی بیشتر سروان را سر حال آورد چنانکه هنگام نهار بی‌بر حرف می‌زد.

- Oui, mon cher m-r Pierr, je vous dois une fière chandelle de m'avoir savué... de cet enragé... j'en ai assez, voyez-vous, de balles dans le corps. En

۱ - سروان رامبال از هنگ سیک سیزدهم، دارنده مدال لژیون دونور بواسطه ابراز رشادت و بیکاره‌تتم. حال لطف کرده بمن بگوئید که من بجای اینکه با گلوله این دیوانه در بهداری افتاده باشم با چه کس این گفتگوی مطبوع را دارم.

۲ - کافی است! من دلایل شمارا درک میکنم، شما افسر هستید..... شاید هم افسر ارشد باشید. شما بروی ما مسلحه کشیدید. این بمن مربوط نیست. من جان خود را مدیون شما هستم همین برای من کافیست. من کاملاً در اختیار شما هستم.

۳ - گفتید نام تعمیدی شما مسیو بی‌بر است... بسیار خوب! من بیش از این میل ندارم

بدانم.

۴ - عالی بسیار عالی!

۵ - لیموناد خوک.

(اثر زخم روی گونه اش را نشان داد) à Wagram et de deux à Smolensk (بیهوشی اشاره کرد)

voilà une

Et cette jambe, comme vous voyez, qui ne veut pas marcher. C'est à la grande bataille du 7 à la Moskowa que j'ai reçu ça. Sacré Dieu, c'était beau! Il fallait voir ça, c'était un déluge de feu. Vous nous avez taillé une rude besogne; vous pouvez vous en vanter, nom d'un petit bonhomme. Et, ma parole, malgré la toux, que j'y ai gagné je serais prêt à recommencer. Je Plains ceux qui n'ont pas vu ça. (۱)

بی‌یر گفت:

- J'y ai été. (۲)

فرانسوی سخن ادامه داد:

- Bah, vraiment! Eh bien, tant mieux. Vous êtes de feirs ennemis, tout de même. La grande redoute a été tenace, nom d'une pipe. Et vous nous l'avez fait crânement payer. l'y suis allé trois fois, tel que vous me voyez. Trois fois nous étions sur les canons et trois fois on nous à culbuté et comme des sapucins, de cartes. Oh! c'était Peau, m-r pierre. Vos grenadiers ont été sups-
bes, tonnerre de Dieu. Je les ai vu six fois de suite serrer les rangs, et marcher comme à une revue. Les beaux hommes! Notre roi de Naples qui s'y connaît a crié: bravo! (۳)

پس از يك دقیقه سکوت گفت:

- Ah, ah! Soldat comme nous autres! Tant mieux, tant mieux, m-r

۱ - آری، مسیو بی‌یر عزیزم! برای اینکه مرا از سر این دیوانه نجات داده‌اید موظف هستم که يك شمع بزرگ نذری برای شما روشن کنم. میدانید که باندازه کافی گلوله بمن اصابت کرده، این یکی پروا کرامو آندود را سمولنسک. این پاهم، چنانکه میبینید، قادر بحرکت نیست. این گلوله در نبرد بزرگ هفتم در حوالی مسکو بیای من اصابت کرد. او! بسیار عالی بود. بایستی آن نیر در آ دید. طوفان نوحی از آتش بود. شما وضع دشواری را برای ما ایجاد کرده بودید. میتوانید از این جهت بخود بیالید. بخداوند سوگند که با وجود این سرفه‌ای که از آنجا عارض من شده است، حاضر دوباره از نو این جنگ شروع شود. بحال کسانی متأثرم که آن را ندیده‌اند.

۲ - من آنجا بوده‌ام.

۳ - به! راستی؟ چه بهتر. باید اعتراف کرد که شما دشمن غیرتمند و سرسختی هستید. استحکامات بزرگ شما خوب مقاومت کرد. لغت بر شیطان! شما کاری کردید که تسخیر آن برای ما گران تمام شود. من، بهمین صورت که مرا میبینید، سه مرتبه آنجا رفتم. سه بار مانژدیک توپها رسیدیم، سه بار مثل حمله سربازهای مقوایی حمله مارا رفع کردند. او! مسیو بی‌یر! بسیار عالی بود! سربازان نارنجک - انداز شما بسیار عالی بودند. من دیدم که چگونه صفوف ایشان شش مرتبه تشکیل شد و مانند روز رژه برآم افتادند. جوانان شجاعی بودند! پادشاه ناپل مسا که در این کسار سر رشته دارد بایشان بانگ زد: مر حیا!

Pierre.Terribles en bataille ... gallats... (تیسم کسان چشمک زد) avec les belles, vollà les Français, m...r Pierre.n'est. ce pas ? (۱)

سروان باندازه‌ای ساده لوح و خوش طبع و شادمان و از خود راضی بود که بی‌پرهنگام نگرستن بوی نزدیک بود چشمک بزند. بیشک کلمه «gallant» سروان را بفکر وضع مسکروانداخت.

-A propos, dites donc, est-ce vrai que toutes les femmes ont quitté Moscou ? Une drôle d'idée ! Qu'avaient-elles à craindre ? (۲)

بی‌یر گفت :

-Est-ce que les dames françaises ne quitteraient pas Paris si les Russes y entraient ? (۳)

فرانسوی چون مردم دمدمی مزاج شادمان فقهه ز دوروی شانه بی‌پرنواخته و گفت :

Ah, ah ... Ah ! elle est forte celle ... là . Paris ! ... Mais paris ... Paris ... (۴)

بی‌یر سخن او را تمام کرد :

-Paris est la capitale du monde... (۵)

سروان به بی‌یر نگرست. او عادت داشت که در میان گفتگوی خود مکث کند و با چشم خندان مهر آمیز خوره بنگرد.

-Eh bien, si vous ne m'aviez pas dit que vous êtes Russa, j'aurai parié que vous êtes Parisien. Vous avez ce je me sais quoi. ce... (۶)

پس از این چرب زبانی دوباره خاموش به بی‌یر نگرست.

بی‌یر گفت :

-j'ai été à paris j'y ai pessé des années (۷)

-Oh ça se voit bien. Paris !.. Un homme qui ne connaît pas Paris, est un sauvage, Un parisien ça se sent à deux lieux. Paris, c'est Talma la Dusché, nois, Potier, la Sorbonne, les boulevards

۱- آه، آه، آه، مثل ما سر بازند! آقای بی‌یر! چه بهتر، چه بهتر! آقای بی‌یر! در میدان جنگ و حشمتناک و بامه رویان مهربان- فرانسویان چنین هستند. آقای بی‌یر! چنین نیست!

۲- راستی خواهش میکنم که بگوئید آیا حقیقت دارد که تمام زنان از مسکرو فرته اند؟ چه فکر عجیبی! از چه میترسیدند؟

۳- مگر در صورت ورود روسها بیاریس بانوان فرانسه از آن شهر نمیرفتند؟

۴- آه، آه، آه، آه... آه! چه خوب گفتی. یاریس! اما یاریس... یاریس

۵- یاریس پایتخت جهان است...

۶- خوب، اگر بمن نگفته بودید که روسی هستید، من شرط می‌بستم که شما یاریسی باشید. در وجود شما چیزی هست. این..

۷- من در یاریس بوده‌ام، چند سال آنجا بسر برده‌ام.

۸- آوه، معلوم است. یاریس!.. کسی که یاریس را ندیده باشد وحشی است. یک یاریسی از دو میل فاصله شناخته میشود. یاریس یعنی تالما، دوشنوا، پوتیه، سوربون، بولوارها..

و چون متوجه شد که نتیجه سخنانش از مقدمه آن ضعیفتر است شتابان گفت:

Il n'y a qu'un Paris au monde. Vous avez été à Paris et vous êtes resté Russe. Eh bien, je ne vous en estime pas moins. (۱)

بی‌پرسی از گذراندن ایام عزت و تنهایی با افکار اضطرار آبرو خسته کننده اینک در اثر شرابی که نوشیده بود در گفتگوبا این مرد شادمان و خوش طبع بی‌اختیار احساس خرسندی میکرد.

— Pour en revenir à vos dames, on les dit bien belles. Quelle fichue idée d'aller s'enterrer dans les steppes, quand l'armée française est à Moscou. Quelle chance elles ont manqué celle-là. Vos moujiks c'est autre chose, mais vous autres gens civilisés vous devriez nous connaître mieux que ça. Nous avons pris Vienne, Berlin, Madrid, Naples, Rome, Varsovie, toutes les capitales du monde... on nous craint, mais on nous aime. Nous sommes bons à connaître. Et puis l'Empereur ... (۲)

بی‌یرحرف او را برید و باقیافه‌ای که ناگهان آنا را ندو و پیریشانی بر آن هویداشد تکرار کرد:

- L'Empereur. Est-ce que L'Empereur ... (۳)

- L'Empereur! C'est la générosité, la clémence, la justice, l'ordre, le génie, voilà L'Empereur! C'est moi Ramball qui vous le dit. Tel que vous me voyez, j'étais son ennemi il y a encore huit ans. Mon père a été comte émigré... Mais il m'a vaincu, cet homme. Il m'a empoigné. Je n'ai pas pu résister au spectacle de grandeur et de gloire dont il couvrait la France. Quand j'ai compris ce qu'il voulait, quand j'ai vu qu'il nous faisait une litière de lauriers, voyez vous, je me suis dit: voilà un souverain, et je me suis donné à lui. Eh voilà! Oh, oui, mon cher, c'est le plus grand homme des siècles passés et à venir. (۴)

۱- در تمام دنیا فقط یک پاریس وجود دارد. شما در پاریس بوده‌اید و همچنان روسی باقی مانده‌اید؟ خوب، با این حال از مراتب احترام من بشما کاسته نخواهد شد...

۲- اما بر گردیم بسر زنان شما! میگویند که ایشان بسیار زیبا هستند. این چه فکر احمقانه‌ایست که وقتی آرتش فرانسه در مسکو است آنها از مسکو میروند و در استپها خود را زنده بگور می‌کنند. فرصت مساعدی را از دست داده‌اند! من متوجه وضع مؤذیکهای شما هستم، اما شما مردم تربیت شده باید بهتر از این ما را شناخته باشید. ما وین و برلین و مادرید و ناپل و روم و ورشو و تمام پایتختهای جهان را گرفته‌ایم. با آنکه از ما میترسند ولی با این احوال ما را دوست دارند. ما ارزش آنرا داریم که ما را بشناسند. و بلاوه امپراطور...

۳- امپراطور. آیا امپراطور...
۴- امپراطور؟ منظور بزرگواری، رحیم و شفقت و عدالت و نظم نبوغ است - آری، امپراطور چنین است! این حرف را من که اسم رامبال است بشما همین‌نم. من با همین وضع هشت سال پیش دشمن او بودم. پدرم کنت مهاجری بود. اما او یعنی همین مرد بر من غالب شد. مرا تسخیر کرد. من نمی‌توانستم در برابر دورنمای عظمت و شهرتی که فرانسه در نتیجه مساعی او بدست آورده بود، مقاومت نمایم. وقتی من دانستم که او چه می‌خواهد و چون دیدم که او بستری از بزرگ‌کار که نشانه افتخار است برای ما آماده می‌سازد، بخود گفتم: این امپراطور است و با او تسلیم شدم. آه، آری، عزیزم! او بزرگترین مرد قرون گذشته و آینده است.

پی‌یر بالکنت زبان و قیافه گناهکاران گفت:

- Est-il à Moscou? (۱)

فرانسوی بچهره جنایت باری برنگریسته و پوزخندی زد و گفت:

- Non, il fera son entrée demain. (۲)

و بداستان خود ادامه داد.

گفتگوی ایشان با فریاد چند نفر در کنار در ورود و مورل که آمده بود سروان اطلاع دهد که «سارهای «وورتمبرگ» آمده‌اند و می‌خواهند اسبان خود را در همان حیاط که اسبهای سروان بسته شده، ببندند قطع شد. این اشکال بیشتر از این جهت پیش آمده بود که بهورساها آنچه گفته میشد درک نمی‌کردند.

سروان امر کرد استوار ارشد را بحضور او بیاورند و باخشونت از وی پرسید که جزو ابواب جمعی کدام هنک هستی و فرمانده تو کیست و بچه دلیل بخود اجازه داده‌ای بخانه‌ای که در تصرف دیگری است داخل شوی. آلمانی که زبان فرانسه را بد می‌فهمید در جواب دو سؤال اول نام هنک و فرمانده خود را گفت. اما سؤال سوم که نتوانست آنرا درک کند با جملاتی از کلمات شکسته فرانسه و آلمانی جواب داد که مأمور تهیه منزل هستم و از طرف فرمانده هنک بمن امر شده است که تمام خانه‌های این خیابان را بدون استثناء تصرف کنم. پی‌یر که آلمانی میدانست آنچه را که استوار آلمانی گفت بزبان فرانسه برای سروان و جواب سروان را بزبان آلمانی برای هوسار وورتمبرگ ترجمه کرد. هوسار آلمانی چون فهمید که مقصود چیست تسلیم شد و افراد خود را از خانه بیرون برد و سروان بهشتی رفت و بلند و رسادستورهای صادر نمود.

وقتی او باطاق برگشت، پی‌یر در همان محل که پیشتر نشسته بود نشسته سر را میان دستها گرفته بود از قیافه‌اش آثار رنج و مشقت آشکار میشد. پی‌یر حقیقه‌در این دقیقه رنج میکشید. چون سروان از اطاق خارج شد و پی‌یر تنها ماند بخود آمد و بوضع حقیقی خویش پی‌یرد. اشغال مسکو و عمل این فاتحین خوشبخت که در پایتخت کشور او صاحب‌خانگی میکردند و از وی (با آنکه برای پی‌یر بسیار دشوار بود) حمایت مینمودند در این لحظه سبب اضطراب و شکنجه و آزار او نمیشد بلکه از معرفت ضعف و ناتوانی خود رنج میکشید. نوشیدن چند جام شراب و گفتگوی با این مرد خوش طبع بتزلزل و اضطراب او افزود و فکر متمرکز وی را که برای اجرای قصد و منظور او ضروری بود متزلزل ساخت طعناچه و دشمنه و شولا آماده بود، ناپلئون نیز فردا وارد مسکو میشد و پی‌یر هنوز مانند پیشتر کشتن این تپک را سوومند و شایدست میندانت. اما دیگر دریافته بود که نمیتواند این عمل را انجام دهد. چرا؟ او نمیدانست اما احساس میکرد که دیگر قصد خود را انجام نخواهد داد. او باضعف و ناتوانی خود مبارزه مینمود اما درین حال درک میکرد که نمیتواند این ضعف و سستی را از خود دور نماید و میدید که چگونه در نتیجه برخورد با اولین شخص بی‌اعتنا آن افکار تیره سابق او درباره انتقام و قتل و فدکاری مانند غباری در مقابل باد پراکنده و معدوم شد. سروان در حالیکه اندکی میلنگید و سوت میزد و او را اطاق شد.

۱- آیا او در مسکو است؟

۲- نه، فردا وارد میشود.

پیر گوئی فرانسوی که پیش از این برای پی‌یر سرگرم کننده و تفریح آور بود اینک نفرت انگیز بنظر می‌رسد. تصنیفی را که سوت می‌زد، راه رفتن و ژست و حرکات و تاب دادن سیبلش همه در نظر پی‌یر توهین آور جلوه می‌کرد.

پی‌یر با خود گفت: «اینک من خواهم رفت و حتی یک کلمه دیگر با او حرف نخواهم زد.» چنین می‌اندیشید اما هنوز در همان محل نشسته بود، ضعف عجیب و ناتوانی او را در جای خود می‌خکوب می‌کرد. می‌خواست برخیزد و برود اما نمی‌توانست.

سروان برعکس بسیار شادمان بنظر می‌رسید. در اطاق راه می‌رفت و چشمش برق می‌زد؛ سیبلهایش آرام آرام می‌لرزید، گوئی اندیشه لذت بخشی او را بلبلخند و آداشته است.

ناگهان گفت:

- Charmant, le colonel de ces Wurtembourgeois ! C'est un Allemand; mais brave garçon, s'il en fut. Mais Allemand. (۱)

پس دو بروی پی‌یر نشست و گفت:

- A propos, vous savez donc l'allemand, vous ? (۲)

پی‌یر خاموش بوی مینگریست. سروان پرسید:

- Comment dites vous asile en allemand? (۳)

پی‌یر تکرار کرد:

- Asile ? Asile en allemand: Unterkunft. (۴)

سروان با سرعت و بی‌اعتمادی بار دیگر سؤال کرد:

- Comment dite vous? (۵)

پی‌یر تکرار کرد:

- Unterkunft. (۶)

سروان گفت:

- Unterkunft (۷)

و پس از چند ثانیه که با چشم خندان به پی‌یر مینگریست سخنش را چنین ختم کرد:

- Les Allemand sont de fières bêtes. N'est ce pas, m-r Pierre? (۸)

ولی یکم رتبه شادمان فریاد کشید:

۱- جذاب!... سرهنگ این وورتمبرگیها! او آلمانیست اما اگر ضروری باشد پس خوب است اما در حال آلمانیست.

۲- راستی شما آلمانی هم میدانید.

۳- مسکن و منزل را بزبان آلمانی چه میگویند؟

۴- منزل؟ منزل را بزبان آلمانی میگویند - اوتتر کوئنت.

۵- چه گفتید؟

۶- اوتتر کوئنت.

۸- آلمانها احمقان مغروری هستند، چنین نیست؟

—Eh bien, encore uue bouteille de ce Bordeau Moscovit, n'est ce paes? Morel, va nous chauffer encore une petite bouteille. Morel! (۱)

مورل شمع را روشن کرد و شیشه شراب را آورد. سروان در نور شمع به پی‌یر نگریست. ظاهر آن چهره پیریشان هم صحبتش او را مبهوت و متحیر ساخت. سپس با اندوه و غم خواری صادقانه که آثار آن در چهره اش منعکس شد نزدیک پی‌یر رفت و بطرف او خم شد در حالیکه دست پی‌یر را بدست می‌گرفت گفت:

—Eh bien, nous sommes trisets. Vous aurai-je fait de la peine? Non, vrai, avez-vous quelque chose centre moi? (۲)

دوباره پی‌یر از اندکی سکوت از پی‌یر پرسید:

—peut — être rapport à la situation? (۳)

پی‌یر جواب نداد اما با محبت بچشم فرانسوی نگریست. این ابراز هم‌دردی مطبوع و خوش آید پی‌یر بود:

—Parole d'honneur, sans parler de ce que ije Uous dois, j' ai de l'amitié pour vous. Puis-je faire quelque chose pour Uous? Disposez de moi, C'est à la vie età la mort. (۴)

سروان در حالیکه روی سینه اش می‌کوفت گفت:

— C'est la main sur le coeur que je vous le dis(۵)

پی‌یر گفت:

— Merci(۶)

سروان مانند آنوقمی که دانست منزل را بزبان آلمانی چه می‌گویند به پی‌یر خیره شد ولی یکمرتبه چهره اش بدرخشیدن آمد و در حالیکه دو کیلاس را از شراب پی‌یر می‌کرد شاهمان فریاد کشید:

—Ah, dans ce cas je hois à notre amitié

پی‌یر جام را برداشت و آنرا سر کشید. رامبال نیز جام خود را تا آخر نوشید، بار دیگر دست پی‌یر را فشرد و اندیشناک و افسرده آنرجه را بمیزتکیه داد و گفت:

۱ - خوب، يك شیشه دیگر از این بر روی مسکوی، ها؟ مورل، يك بطری کوچک دیگر برای ما کرم خواهد کرد! مورل!

۲ - خوب، ما غمگین شده‌ایم... آیا من شما را اندوهگین ساختم؟ نه، حقیقه شما مخالفتی بامن ندارید؟

۳ - شاید با اوضاع ارتباط دارد؟

۴ - بشرافتم سوگند، صرف نظر از اینکه من مرهون لطف شما هستم، دردم هم صحبت شما جا کرده است. آیا من نمیتوانم کاری برای شما انجام دهم؟ بمن اعتماد داشته باشید! من تا پای جان حاضرم!

۵ - دستم را روی قلبم می‌گذارم و این حرف را می‌زنم.

۶ - متشکرم!

۷ - آه! در این صورت من در راه دوستی خودمان مینوشم!

Qui, mon cher ami, voilà les caprices de la fortune. Qui m'aurait dit que Je serai soldat et capitaine de dragons au service de Bonaparte, comme nous l'appellions jadis. Et cependant me voilà à Moscou avec lui (۱)

پس اندوهناك و شمرده شمرده چون کسیکه میخواهد داستانی مفصل را حکایت کند چنین گفت:

— Il faut vous dire, mon cher, que notre nom est l'un des plus anciens de la France. (۲)

سروان با ساده لوحی خاص فرانسویان صریح و بی تکلف تساریخ نیاکان خود و داستان کودکی و جوانی و دوران مردی خود و وضع خانواده و امور مالی خود را برای بی بی حکایت کرد. بدیهی است که (۳) «Ma pauvre mère» در این داستان نقش مهمی را بازی می‌کند.

سروان در حالی که رفته رفته بیشتر بنشاط می‌آمد، میگفت:

— Mais tout ça ce n'est que la mise en scène de la vie, le fond c'est l'amour.

L'amour! Ne'est ce pas mr pierre Encore un Verre? (۴)

بی بی باز جام خود را سر کشید و جام سوم را برای خود ریخت.

سروان گفت: — Oh! Les femmes, les femmes! (۵)

و در حالی که با چشم نمناك و درخشان خود به بی بی مینگریست در باره عشق و ماجراهای عشقی خویش سخن میگفت. شماره این ماجراها بسیار بود و هر کس بقیافه زیبا و از خود راضی این افسر مینگریست و شور و هیجان وی راهنگام حرف زدن درباره زنان میدیدد سخنان وی را بسهولت باور میکرد. اما هر چند تمام داستانهای عشقی را بهمال از آن صفت زشت و نفرت انگیزی که فرانسویان آنرا یگانه لطف شاعرانه و فریبندگی بیماند عشق میدانند خالی نبود معذک سروان داستانهای خود را با چنان اعتقاد و صداقت حکایت میکرد و آنچنان وادود میساخت که تنها او توانسته است شهرت و جذابیت عشق را در یابد و آنچنان هوس انگیز و فریبنده توصیف زنان میپرداخت که بی بی در کنجکاوانه بسخنان او گوش مهاد.

آشکار بود که آن عشقی که این فرانسوی از آن سخن میگفت نه از آن دلباختگی پست ساده‌ای بود که زمانی بی بی نسبت بهمر خود احساس میکرد و نه از آن عشق رمانتیک سوزانی بود که او بناتاشا داشت. رامبال این هر دو عشق را بیک اندازه تحقیر میکرد (یکی از آنها را (۶) *l'amour des charretiers* امینداشت و دیگری را (۷) *l'amour des nigauds* عشقی که

۱ - آری، دوست عزیزم! هوسبازی های تقدیر را چه کس میتواندست بمن بگوید که من سرباز و سروان در آگون خواهم شد و به بنایارت، که سابقا او را باین نام مینامیدیم، خدمت خواهم کرد. ولی اکنون من با او در مسکوه‌ستم.

۲ - عزیزم، باید شما بگویم که نام خانوادگی ما یکی از باستانی ترین نامهای فرانسه است.

۳ - مادر بیچاره من.

۴ - اما تمام اینها تنها مقدمه ورود بصحنه زندگانی است، اصل زندگانی عشق است. عشق! میوه بی بی، چنین نیست؟ يك کیلاس دیگر؟

۵ - اوه! زنان، زنان!

۶ - عشق سورچیها.

۷ - عشق املهان.

فرانسوی در مقابل آن سرتعظیم فرود می‌آورد بیشتر عبارت بود از رابطه غیر طبیعی با زن و ترکیب اعمال زشت و نفرت انگیزی که بقفیده‌وی جذابیت اصلی را با احساسات می‌بخشد.

در مثل سروان داستان گیرنده عشق خود را بیک مار کبیز دلربای ۳۵ ساله و در عین حال دلباختگی خود را بدختر وی که دوشیزه‌ای معصوم و جذاب و ۱۷ ساله بود نقل می‌کند. مبارزه جوانمردی و نظر بلندمدی در میان مادر و دختر کار را بجائی کشانید که مادر خود را فدا کرد و عاشق خود گفت که بسا دختر من ازدواج کن و حتی اینک هم که مدتها بود از آن ماجرا می‌گذشت هنوز خاطره این عشق و دلباختگی سروان را بهیجان می‌آورد. سپس سروان داستانی را نقل کرد که در آن شوهر نقش عاشق را بازی می‌کرد و او (یعنی عاشق) نقش شوهر را ایفا می‌نمود. بعلاوه چند داستان مضحک از (۱) *souvenirs d' Allemande* که در آنجا بمنزل *unterkumpt* می‌گویند و (۲) *Les maris mangent de la choux croust.* (۳) *Les jeunes filles sont trop blonde.* حکایت کرد.

بالاخره آخرین داستان خود را که در لهستان روی داده بود هنوز در حافظه‌وی جلوه داشت بسا حرکت‌های تند و جالب حکایت کرده گفت که من یک لهستانی را از مرگ نجات دادم (بطور کلی در همه داستان‌های سروان نجات اشخاص از مرگ خالت داشت) و این لهستانی همسر جذاب و دلربای خود را که *parisienne de coeui* بود بمن سپرد و خود بخدمت فرانسویان رفت. من خوشبخت بودم وزن لهستانی جذاب و فریبنده می‌خواست با من راه کریز بسپارد ولی علوطبع من با این امر مخالف بود و زن را بشوهرش پس دادم و بوی گفتم: (۵) *je, vous ai sauvé la vie, et je sauve votre honneur!* سروان هنگام تکرار این کلمات چشم‌ش را مالید و حرکتی بخود داد، گوئی ضعفی را که هنگام یادآوری این خاطره هيجان انگیز بر وی چیره میشد از خود دور می‌سازد.

پی‌یر در حالیکه بدستانهای سروان گوش میداد، چنانکه اغلب در ساعات آخر شب و پس از تأثیر شراب پیش می‌آید، با آنچه سروان میگفت توجه داشت و تمام سخنان او را درک میکرد و در ضمن بسلسله‌ای از خاطرات شخصی خود که ناگهان بسببی در خیالش مجسم شد می‌اندیشید. پی‌یر هنگامیکه باین داستانهای عشقی گوش میداد، ناگهان عشق خود را بناتاشا بیاد آورد و در حالیکه بمنظور مختلف این عشق در مغز بیله خود توجه مینمود آنها را در خیال با داستان‌های رامبال مقایسه میکرد. پی‌یر هنگامیکه بدستان مبارزه و وظیفه با عشق گوش میداد در مقابل خود تمام جزئیات آخرین برخورد خود را با معشوق خویش در کنار برج سوخاروا آشکارا مجسم می‌ساخت. در آن موقع برخورد مزبور روی تأثیر عمیقی نکرد. پس از آن برخورد هم حتی یکبار بیاد ناتاشا نیفتاد. اما اینک تصور میکرد که این برخورد حاوی مطلبی بسیار مهم و شاعرانه بوده است.

«بیطر کبیر بلج، بی‌ایند اینجا، من شما را شناختم.» اینک کلماتی را که او گفته بود میشنید،

چشم‌ها و لب‌خند و شب کلاه سفری و کلاه‌های زلف‌ش را که از زیر آن بیرون آمده بود در برابر خود می‌دید....

۱ - خاطرات آلمان

۲ - شوهر ها، سوپ کلمه می‌خورند

۳ - دخترهای جوان فوق‌العاده بوره‌تند.

۴ - قلباً پاروسی.

۵ - من شما را از مرگ نجات دادم و حال شرافت شما را نجات میدهم

و در تمام اینها نکته‌ای کهن‌ننده و هیجان‌انگیز می‌یافت.

سروان پس از آنکه داستان خود را درباره آن زن لهستانی جذاب بیابان رساند از پی‌یر سؤال کرد که آیا او در خود حسی را شبیه بفداکاری در راه عشق و رشک و حسادت بشوهر قانونی یافته است.

پی‌یر در نتیجه این سؤال بخود آمد، سر برداشت و متوجه شد که بیان افکاری که او را بخود مشغول داشته ضرورت دارد. پس توضیح داد که از عشق بزین مفهوم دیگری را استنباط می‌کرده است. پی‌یر گفت که من در تمام عمر خود تنها یک زن را دوست داشته‌ام و دوست دارم و این زن هم هرگز نمیتواند بمن تعلق گیرد.

سروان گفت :

(۱) Tiens -

دوباره پی‌یر توضیح داد که من این زن را از اوان کودکی او دوست داشته‌ام اما هرگز جرأت نداشتم تا درباره عشق او بیاندیشم زیرا آن دختر فوق‌العاده جوان بوده و من نیز پی‌یری نامشروع و بدون نام بوده‌ام. بعدها نیز که شخصیت و ثروتی یافتم باز جرأت اندیشیدن درباره این دختر را نداشتم ، زیرا فوق‌العاده اورادوست می‌داشتیم و او را مافوق تمام جهان میدانستم و در نتیجه وی را برتر از خود میدانستم. پی‌یر چون باین قسمت از داستان خود رسید از سروان پرسید:

- آیا شما این مسائل را درک می‌کنید؟

سروان با حرکت دست بیان کرد که در هر حال خواهش می‌کنم بدستان خود ادامه دهید.

سروان زیر لب گفت:

(۱) L'amour platonique, les nuages...

معلوم نبود که تأثیر شراب و یا احساس لزوم گشودن عقده دل و یا این اندیشه که این مرد هیچ‌یک از بازیگران داستان او را نمی‌شناسد و نخواهد شناخت یا تمام این عوامل با هم موجب شد که پی‌یر بازیبان الکن خود و چشم‌های مرطوب و درخشان در حالیکه بنقه طم‌دور مینگریست تمام سرگذشت خود و احوال خویش و داستان عشق ناتاشا را بهترین دوست خود و دخانت ناتاشا را بنامزدش و دوستی خود را بناتاشا برای سروان حکایت کند. پی‌یر بواسطه سؤالات رامبال تحریک شد و حتی آنچه که در آغاز پنهان می‌کرد یعنی اصل و نسب اشرافی و حتی نام خویش را افشای نمود.

این قسمت از داستان پی‌یر که وی بسیار نروتمند است و ده کاخ در مسکو دارد و تمام اموال و دارائی خود را راه ساختن و از مسکو بیرون نرفته و بانام مستعار در شهر مانده است بیش از همه سروان را متعجب می‌ساخت.

ایشان در شب با هم بغیابان رفتند شب گرم و روشنی بود. در طرف چپ خانه انعکاس نخستین حریق شهر مسکو که در مرحله پطروکا آغاز شد میدرخشید. در طرف راست هلال باریک ماه بر فراز آسمان ایستاده بود و در مقابل ماه آن ستاره دنباله‌دار روشن که پی‌یر آن روز در روح خود با عشق خویش مربوط می‌ساخت متعلق بود. گراسیم و آشپز فرانسوی کنار در ایستاده بودند. خنده و گفتگوی

ایشان بزبانی که برای یکدیگر نامفهوم بود بگوش میرسید. آنان نیز بانعکاس حریق که در شهر پرتو انداخته بود مینگریستند.

آتش‌سوزی‌های کوچک و مختصر که از بیننده فاصله بسیار داشته باشد در شهر عظیم هیچ وحشت ندارد.

پی‌یر هنگام تماشای آسمان بلند و پرستاره و آن‌ماه و ستاره دنباله‌دار و انعکاس حریق هیجان و رفتی شادی بخش در خود مشاهده میکرد و باخود میگفت: «چقدر زیباست! دیگر چه چیز لازم است؟» ناگهان بیاد آنچه قصد انجام آن را داشت افتاد، سرش کج رفت، حالتش بهم خورد و بنرده تکیه کرد تا بزمین نیفتد.

پی‌یر بدون وداع از دوست جدید خود با قدمهای سست از در دور شد و باطاق بر گشته روی نیمکت دراز کشید و فوراً بخواب رفت.

ساکنان مسکو که پیاده و سواره از شهر مهکریختند و قشونی که در حال عقب نشینی بود از جاده های مختلف نخستین انعکاس حریق را که روز دوشنبه برپا شد با احساسات کوناگون مینگریستند.

آنشب کاروان ارابه های راستوفنادر می تیشی توقف کرد. ایشان روز اول سپتامبر بقدری دیر حرکت کردند و باندازه ای در انتظار اشیاء ضروری که خدمتکاران رادربی آنها میفرستادند ماندند و جاده باندازه ای از ارابه ها و افراد قشون پر بود که ناچار مرمم شدند آنشب رادربنج ورستی مسکو بیتوته کنند. صبح روز بعد نیز دیر از خواب برخاستند و باز باندازه ای بیجا صرف وقت کردند که توانستند فقط تاهی تیشی بزرگ برسند. ساعت دهم شب افراد خانواده راستوف و مجروحینی که با ایشان سفر میکردند همه در حیاطها و کلیه های قریه بزرگ منزل گزیدند. خدمتکاران و کالسکهچیان راستوفها و گماشته های مجروحین پس از آنکه وضع از بابان خود را مرتب ساختند و شام خوردند، علیق آسمان را دادند و بهشتی رفتند.

در کلیه مجاور آجودان مجروح رایوسکی بادست له شده خوابیده بود و دردی وحشتناک داشت چنانکه صدای ناله رفت انگیزش بی دردی بگوش می رسید و این ناله ها در تاریکی شب پائیزی وحشتناک ظنین می افکند. شب اول این آجودان در همان حیاطی که راستوفها اقامت کرده بودند خوابید. گفتنی میگفت که نتوانسته است از ناله های اولحظه ای چشم بهم گذارد و درمی تیشی تنها به منظور دورتر بودن از این مجروح در بدترین کلیه ها منزل گرفت.

یکی از خدمتکاران در تاریکی شب از فراز کالسکه های بلندی که مقابل هشتی ایستاده بود انعکاس حریق دیگری را مشاهده کرد. انعکاس حریق اول مدتها بود که دیده میشد و همه میدانستند که می تیشی کوچک که فزاقهای مامونوف آن را آتش زده اند میسوزد.

گماشته گفت:

— برادران! این هم يك حریق دیگر.

از این سخن توجه همه بانعکاس حریق معطوف گشت.

— میگفتند که فزاقهای مامونوف می تیشی کوچک را آتش زده اند.

— می تیشی کوچک؟ نه، این می تیشی نوست، دورتر از آنجاست.

— نگاه کن، مثل اینکه حریق در مسکوست.

دوتن از خدمتکاران از هشتی پائین آمدند و از کالسکه‌ها بالا رفتند و در جای کالسکه‌چی نشستند.

ساین حریق در طرف چپ است! می‌تیشی آنجاست، اما این حریق در طرف دیگر است.
چند نفر دیگر هم بایشان پیوستند.
یکی گفت:

— نگاه کن، شعله‌پی در پی فروزاتر میشود. آقایان! این حریق در مسکوست، یاسوشچوسکایا یازا گورسکایا آتش گرفته.

باین تذکر کسی جواب نداد و همه مدتی مدید خاموش بشعله‌های حریق دوم که در مسافت دور دیده میشد و هر دم توسعه مییافت مینگریستند.

خدمتکار بیرکت بنام دانیلوتر نتیج بطرف جمعیت آمد و بر میشکا بانگ زد و گفت:
— ولگرد! کجا را تماشا میکنی؟... کت خدمتکاران را میخواند و هیچکس آنجا نیست، برو لباس‌ها را جمع کن!
میشکا گفت:

— من بدنال آب آمده بودم.

یکی از خدمتکاران گفت:

— دانیلوتر نتیج! عقیده شما چیست؟ این حریق در مسکوست؟

دانیلوتر نتیج جواب نداد و دوباره همه مدتی خاموش شدند. انعکاس شعله آتش پیوسته افزوده میشد و پی در پی بیشتر وسعت مییافت.

در این میان کسی گفت:

— خدایا رحم کن!... یادو هوای خشک.. ●

— نگاه کن! چقدر شعله‌ها افزوده شده. اوه، خداوند! حال دیگر شعله‌ها در هوا دیده میشود.
خدایا! بما گناهکاران رحم کن!

— ترس! آتش را خاموش میکنند!

صدای دانیلوتر نتیج که تا آن لحظه خاموش بود بگوش رسید:

— چه کسی آن را خاموش میکند؟

پس شمرده و با تأمل گفت:

— برادران! مسکو آتش گرفته! مادر عزیز ما ...

صدایش در گلو شکست و بشیوه پیران بوق هق افتاد. پنداشتی همه ایشان در این انتظار بودند تا بتوانند مفهوم این انعکاس حریق را در یابند. در این ضمن صدای آمو ناله و هق هق خدمتکاران در میان کلمات دعا بگوش میرسید.

خدمتکار برگشت و بکنت خبر داد که مسکو میسوزد. کنت جیبۀ خوابش را پوشید و برای تماشای حریق بیرون آمد. سونیا و مادام شوس نیز که هنوز لباس خود را از تن بیرون نکرده بودند بدنبال او آمدند. فقط ناتاشا و کنتس در اطاق ماندند. پتیادیکر بسا خانواده خود نبود. او باهنگ خود به ترویتسا رفته بود.

کنتس بشنیدن خبر حریق مسکو بگریه افتاد. ناتاشا که رنگ باخته با چشمهای بی حرکت زیر شمایل روی نیمکتی (در همانجا که هنگام ورود نشست) نشسته بود بسخنان پدر توجه نداشت. بلکه صدای ناله خاموشی ناپذیر آجودان مجروح گوش میداد که با وجود فاصله سه خانه باینجا میرسید. سونیاس مازده و بیمنانگ از حیاط مراجعت کرده گفت:

— آه! چه وحشتناک است! تصور میکنم که تمام مسکو میسوزد، انعکاس حریق عظیم است! ناتاشا! حال نگاه کن! از پنجره دیده میشود.

سونیا ظاهراً میل داشت با این سخن توجه دختر عمویش را منحرف نماید. اما ناتاشا چنان بسوی نگریت که گوئی آنچه میشوند درک نمیکند و دوباره چشمها را بگوشۀ بخاری دوخت. ناتاشا از صبح آن روز یعنی از همان موقع که سونیا با وجود تعجب و خشم بسیار کنتس بدون سبب آشکاری لازم دانست مجروح شدن شاهزاده آندرو و وجود او را در میان کاروانیان خودشان بناتاشا اطلاع دهد، در این حالت بهت و کیچی بر سر میرد. کنتس بطرزی بیسابقه بر سونیا خشمگین شد. چنانکه سونیا بگریه افتاد و تقاضای عفو و بخشایش کرد و از آن پس پنداشتی برای جبران خطای خویش لحظه ای از مراقبت و مواظبت دختر عموی خود غافل نیست.

سونیا گفت:

— ناتاشا! نگاه کن، چه حریق وحشتناکی!

— ناتاشا برسید:

— چه میسوزد! آخ، آری! مسکو!

ناتاشا ظاهراً نخواست با عدم توجه بحریق سونیا را برنجاند و ناچار برای رهائی از دست وی سر را بطرف پنجره برگرداند ولی چنان بخارج نگریت که بیشک نمیتوانست چیزی را مشاهده کند و دوباره بجای سابق خود نشست.

سونیا گفت :

— تو که چیزی را ندیدی!

ناتاشا بالحن ملتمسی گفت :

— نه، حقیقهٔ دیدم .

کنتس و سونیا دریافتند که برای ناتاشا فعلا نه مسکو و نه حریق مسکو و نه هیچ چیز دیگری در جهان دارای اهمیت نیست.

کنت دوباره پشت تجیر رفت و در بستر دراز کشید . کننتس نیز برخاسته نزد ناتاشا رفت و مانند موافقی که دخترش بیمار بود دستی بسوی کشید، بعد گوئی برای تشخیص اینکه ناتاشا تب دارد یا نه لبانش را به پیشانی او گذاشت و او را بوسیده گفت :

— تو از سرما رنج میبری؟ سراپایت می لرزد؟ بهتر است در بستر دراز بکشی!

ناتاشا گفت :

— در بستر دراز بکش! آری، خوب، دراز می کشم، هم اکنون در بستر دراز می کشم .

ناتاشا از همان توقع که دانست شاهزاده آندره سخت مجروح شده و کالسکهٔ حامل او همراه ایشان حرکت میکند، فقط در دقیقه اول بی دربی سؤال میکرد : چگونه؟ کجا؟ آیا جراحت او خطرناک است؟ و آیا می تواند او را ببیند؟ اما پس از آنکه بناتاشا گفتند که دیدن شاهزاده آندره برای او مقدور نیست و با آنکه جراحتش سخت است جان او در خطر نیست ظاهراً آنچه در این باره می شنید باور نمی کرد امامطمن بود که هر چه بیشتر اصرار کند همان جواب را خواهد شنید و بدینجهت از سؤال کردن و سخن گفتن صرف نظر کرد و تمام راه را با چشمهای درشت و گشادهٔ خود که کننتس آن را خوب میشناخت و از حالت آن بسیار بیم داشت در گوشهٔ کالسکه بی حرکت نشست و اینک نیز همچنان که در لحظه اول روی این نیمکت نشست روی آن نشسته بود ولی کننتس بخوبی میدانست که او در تفکر است و در عالم اندیشه مشغول استگان تصمیمی است اما کننتس نمیدانست که آن تصمیم چیست و عدم اطلاع از آن او را شکنجه میداد و بوحشت میانداخت .

— ناتاشا، لباس را بکن، عزیزم! در تخت خواب من بخواب!

تنها بستر کننتس روی تخت خواب گسترده بود. مادام شوس و دودوشیزهٔ دیگر ناچار بودند روی بوجهها بخوابند.

ناتاشا خشمناک گفت :

— نه، ماما! من روی زمین می خوابم.

و در اینحال بسوی پنجره رفت و آنرا گشود .

ناله های آجودان از پنجره گشوده واضحتر بگوش میرسید. ناتاشا سر از پنجره بیرون برد و هوای مرطوب را استنشاق کرد . کننتس میدید که چگونه گردن باریک او از یفتنی که گلوش را گرفته می لرزد و بچهارچوب پنجره می خورد. ناتاشا میدانست که این ناله از شاهزاده آندره نیست ، بعلاوه میدانست که شاهزاده آندره در همان ساختمانی که اقامتگاه ایشان است در کلبه ای آنسوی دهلیز بستری است. اما این ناله وحشتناک و مداوم او را برگریه و امید داشت. کننتس نگاهی باسوئیارد و بدل کرد و در حالیکه آرام آرام بشانۀ ناتاشا دست میزد گفت :

- بخواب، عزیزم، بخواب، خوب! بخواب!

ناتاشا درحالیکه شتابان لباسش را می‌کند و بی‌اختیار بندهای زیرپیراهنی خود را پاره می‌کند

گفت :

- آخ، آری... الان، الان می‌خوابم.

ناتاشا پس از آنکه لباس از تن درآورد و جامه خواب پوشید پاهارا زیر خود جمع کرد و درمیان بستر گسترده روی زمین نشست و طرفه‌های کوتاه و باریک کیسوان خود را روی سینه انداخته بی‌افتن آن پرداخت، انگشتهای دراز و باریک و کار آزموده اش ماهرانه کلاله‌های کیسوان را جدا می‌کرد و میبافت و بهم میبست. ناتاشا بر حسب عادت گاهی سر را بیک سمت و زمانی بسمت دیگر حرکت میداد، اما چشمهای گشوده و تبادارش بیحرکت پیش رو می‌نگریست. چون کار بافتن کیسوان پایان رسید ناتاشا آرام روی پتویی که روی یونجه گسترده بود، نزدیک در کلبه دراز کشید.

سونیا گفت :

- ناتاشا، تو وسط بخواب!

ناتاشا گفت :

- من همینجا می‌خوابم!

پس باخشم و آندوه بسخن خود افزود :

- آخر شما هم بخوابید!

و چهره را در میان بالشها مخفی کرد.

کنتس و مادام شوس و سونیا با شتاب لباس از تن بیرون کردند و در بستر دراز کشیدند. یک چراغ کوچک در اطاق میسوخت. اما حیاط از پر تو حریق می تیشی کوچک که تا آنجا دو ورست فاصله داشت روشن بود. هیاهوی شبانه مردم از مهخانه آنسوی خیابان که فزاقهای مامونوف آنرا نهمه ویران کرده بودند و صدای ناله خاموش نشدنی آجودان مجروح بگوش میرسید.

ناتاشا مدت مدیدی بصداهائی که از خانه و خارج بگوشش میرسید، گوش میداد حرکتی نمی کرد. نخست صدای دعا و آه‌های مادرش و صدای فرج فرج تختخواب او را میشنید و بخرخر آمیخته با صفر آشنای مادام شوس و تنفس آرام سونیا توجه داشت. در این میان کنتس ناتاشا را خواند و لسی ناتاشا بوی جواب نداد.

سونیا آهسته جواب داد :

- ماما! بنظرم بخوابیده.

کنتس اندکی خاموش شد. پس دوباره ناتاشا را خواند اما دیگر هیچکس با جواب نداد.

اندکی پس از آن ناتاشا صدای تنفس موزون مادرش را شنید و با آنکه پای کوچک و برهنه اش از زیر لحاف بیرون آمده و از سرما روی زمین لغت ناراحت بود، از جای خود نمی‌جنبید.

زنجیره‌ای که پنداشتی پیروزی خود را بر تمام جهان جمن گرفته است، در شکافی جیرجیر میکرد.

از مسافت دوری بانگ خروس شنیده میشد. و خروس دیگری در آن نزدیکی او را جواب

میداد. دیگر فریاد و هیاهوی میخانه خاموش شده بود و تنها همان ناله آجودان بگوش میرسید.

ناتاشا از بستر برخاسته آهسته گفت:

— سوئیا! خوابیدی؟ ماما!

ناتاشا آهسته و با احتیاط برخاست! بر سینه صلب ساخت و با پاشنه پای برهنه و باریک و نرم و چابک خود آهسته روی کف سرد و چرکین اطاق برآم افتاد. الوارهای کف اطاق صدامیکرد. ناتاشا بسرعت قدم برداشت و چون ماده گربه‌ای چند گام دوید و دستگیره سرد در را گرفت. ناتاشا تصور میکرد که چیزی سنگین ضرباتی موزون و یکنواخت بتمام دیوارهای کلبه میکوبد. اما این صدا صدای قلب او بود که از ترس و وحشت و عشق می‌طپید و صدای طپش آن در گوشش منعکس میشد چنانکه گوئی قلبش میخواست متلاشی شود.

ناتاشا در را گشود و از آستانه در گذشت و بزمین مرطوب و سرد دهلیز قدم گذاشت. سرمائی که ناتاشا را در بر گرفت وی را تازه و شاداب کرد. پای برهنه‌اش بمرد خفته‌ای خورد، از روی او برید و در کلبه ای را که شاهزاده آندره در آن بستری بود گشود. این کلبه تاریک بود. در گوشه آن کنار تختخوابی که چیزی روی آن قرار داشت، روی نیمکتی شیمی پیهی بافتیله بلند و سیاه شده میسوخت.

ناتاشا از همان بامداد که خبر جراحت شاهزاده آندره را شنید و دانست که با کاروان ایشان همراه است تصمیم گرفت که قطعاً او را ملاقات کند. او نمیدانست که این ملاقات بجهت ضرورت دآرد. اما میدانست که این ملاقات رنج آور خواهد بود و بهمین سبب بیشتر بلزوم آن اعتقاد داشت. تمام روز را تنها باین امید گذراند که شب هنگام او را خواهد دید. اما اکنون که دقیقه دیدار فراسیده بود ترس و وحشت از آنچه میدید ویرانگر گرفت.

او چند رزشت و دیگر کون شده؟ از او چه باقی مانده؟ آیا او هم مانند آن آجودان است که ناله‌اش خاموش نمیشود؟ آری، کاملاً مانند او است. شاهزاده آندره در خیال ناتاشا مظهر ناله و وحشتناک بود. ناتاشا چون جثه‌ای را در گوشه کلبه دید و زانوهای بالا آمده او را در زیر لحاف شانه‌های وی پنداشت در نظرش بدن قطعه قطعه شده و وحشت انگیزی مجسم شد و از ترس و وحشت توقف کرد، اما نیروئی مقاومت ناپذیر او را پیش میراند. پس با احتیاط یکی دو گام پیش گذاشت و خود را در میان کلبه کوچکی که از اشیاء انباشته بود یافت. در کلبه مرد دیگری (این مرد تیموخین بود) زیر شمایل روی نیمکت دراز کشیده بود و روی زمین دو نفر دیگر (دکتر و خدمتکار) خوابیده بودند.

خدمتکار سر برداشت و در بستر نشست و آهسته چیزی گفت. تیموخین که از درد پای مجروحش رنج میکشید نخواهید بود و با چشمهای گشوده باین موجود عجیب که دختری با پیراهن سفید و نیمتنه خواب و شب کلاه بود مینگریست. کلمات بی‌معناک خدمتکار که خواب آلوده میپرسید: «چه میخواهید؟ برای چه اینجا آمدید؟» فقط موجب شد که ناتاشا زودتر بجانب آنچه در گوشه اطاق قرار داشت نزدیک شود. با آنکه جسم وحشت انگیز بود و بیدن انسان شباهت نداشت معذک ناتاشا میخواست قطعاً آنرا مشاهده کند. ناتاشا از کنار خدمتکار گذشت. فتیله سوخته و ذغال شده شمع افتاد او شاهزاده آندره را با دستهای گشوده از هم افتاده روی لحاف بهمان شکل که پیشتر همیشه دیده بود مشاهده کرد.

شاهزاده آندره تغییریری نکرده بود، اما چهره سرخ شده از تب، گردن ظریف و کودکانه

که از یقه بر کشته بیرون آمده و چشمهای درخشانی که مشتاقانه بناتاشا دوخته شده بود قیافه خاص
کودکان معصوم را بوی میداد. ناتاشا هرگز شاهزاده آندره را با چنین قیافه ندیده بود. ناتاشا بوی نزدیک
شد و با حرکت سریع اندام چابک جوان خود برانوا افتاد .
شاهزاده آندره لبخند زد و دستش را بجانب او دراز کرد .

از آن موقع که شاهزاده آندره درمرکز زخم بندی میدان کارزار بارادینو بهوش آمد تا کتون هفت روز میگذشت. او تقریباً تمام این مدت را بیهوش بود، تب شدید و آماس و چرك روده های آسیب دیده، بقیدهٔ دکتری که همراه مجروح بود، بیشك موجب مرگ او میشد. شاهزاده آندره روز هفتم بامپیل و رغبت يك قطعه نان را با چای خورد و دکترو متوجه شد که حرارت عمومی بدنش کاهش یافته است. شاهزاده نزدیک صبح بهوش آمد. نخستین روز پس از خروج از مسکو هوا بقدر کفایت گرم بود و شاهزاده را آن شب ناصیخ در کالسکه گذاشتند. اما درمی تیشی! مجروح خود تقاضا کرد که او را از کالسکه بیرون آورند و بوی جای بدهند. دردی که بواسطه انتقال مجروح بکلیه عارض وی شد سبب گردید که شاهزاده بلند بلند ناله کند و دوباره از هوش برود. چون مجروح را روی تخت خواب سفری خوابانند، او سدی با چشمهای بسته بیحرکت دراز کشیده بود. پس چشمش را گشود و آهسته گفت: «جای چه شد؟» توجه شاهزاده آندره بجزئیات زندگی دکتر را متعجب ساخت. نبض مجروح را گرفت و با تعجب و عدم رضایت دریافت که نبض او بهتر میزند. دکتر با اینجهت از این وضع ناراضی بنظر میرسید که از تجارب گذشته خود باین نتیجه رسیده بود که شاهزاده آندره نمیتواند بزندگان خود ادامه دهد و چنانچه اینک نمیرد، بیشك چندی بعدی بارنج وارد بیشتر خواهد مرد. تیموخین، سرگرد هنگ شاهزاده آندره که بینی سرخ داشت و در همان پیکار بارادینو پایش مجروح گشت و در مسکو بشاهزاده آندره محلق شد با همین کاروان راستو فها حرکت میکرد. با این دو مجروح يك طبیب و خدمتکار شاهزاده آندره و کالسکه چی او و دو مصدر حرکت میکردند.

بشاهزاده آندره جای داده شد، او حریمانه چای رامینوشید و با چشمهای تب آلوده به پیش روی خود، بجانب درمینگریست، پنداشتی میکوشد چیزی را درك کند و بیاد آورد.

- دیگر میل ندارم، تیموخین است؟

تیموخین روی نمکت خود حرکتی کرد و بوی نزدیکتر شد و گفت:

- حضرت والا! من اینجا هستم.

- زخم تو چطور است؟

- زخم من؟ اهمیت ندارد! اما مال شما چگونه است؟

شاهزاده آندره باز بفکر فرورفت، گوئی چیزی را بخاطر آورده است.

پس گفت :

- اینجا میتوان کتاب تهیه کرد؟

- چه کتابی؟

- انجیل! من انجیل ندارم.

دکتر وعده کرد آنرا برای او تهیه کند و از وضع و حال شاهزاده آندره پرسش نمود. شاهزاده آندره با بی میلی اما صحیح و منطقی بتمام سئوالات دکتر جواب داد و سپس گفت که بالشی را در زیر او بگذارند زیرا وضع ناراحت و دردناک است. دکتر و خدمتکارشلی که روی او افتاده بود برداشتند و در حالیکه از بوی تعفن شدید گوشت گندیده چهره درهم کشیده بودند بمعاینه جراحات و وحشتناک وی پرداختند. دکتر از چیزی ناراضی و مضطرب بود، و تغییراتی در زخم بندی داد. بیمار را چنان بر گرداند که ناله او دوباره برخاست و از درد باز آهوش رفت و بحال هذیان افتاد. شاهزاده آندره پی در پی میگفت که هر چه زودتر انجیلی برای او تهیه کنند و زیر زانوهای او بگذارند.

او با صدای رفت انگیز میگفت:

- تهیه آن برای شما چه زحمت دارد! من این کتاب را ندارم. خواهش میکنم تهیه کنید و یک دقیقه آنرا زیر زانوهای من بگذارید.

دکتر برای شستن دست خود بدلیل زلفت و بخدمتکاری که آب بدستش میریخت گفت:

- راستی که شما وجدان ندارید. من فقط یک دقیقه مراقب نبودم. چه درد وحشتناکی! تعجب میکنم که او چگونه این درد را تحمل میکند!

خدمتکار گفت :

- حضرت عیسی مسیح! من تصور میکردم که بالش را درست زیر او گذاشته بودیم.

برای نخستین مرتبه شاهزاده آندره دریافت که اکنون در کجاست و چه بر سرش آمده است و بخاطر آورد که مجروح شده بود و چگونه در آن موقع که کالسه که در می تیشی توقف کرد تقاضا نمود او را بکلیه ببرند. بعد از درد بیهوش شد ولی باز دوباره در کلیه بهوش آمد، جای نوشید، سپس آنچه برایش پیش آمده بود بخاطر آورد و آنچه در محل زخم بندی هنگام مشاهده رنج و شکنجه مردی که از وی تفرد داشت روی داد و افکار سعادت بخش آن دقیقه را آشکارتر از تمام خاطرات دیگر در نظر مجسم ساخت و این افکار، اگر چه نا آشکار و نامعین بود ولی اینک دوباره روح او را مسخر کرد و او بخاطر آورد که اکنون با سعادت جدیدی آشناست و این سعادت با انجیل وجه مشترک دارد. با اینجهت خواهش کرد که برای او کتاب انجیل را بیاورند. اما وضع ناراحت و رنج آور جراحات او و جایجا کردن مجدد وی دوباره افکار او را آشفته و درهم ساخت و برای مرتبه سوم در سکوت کامل شب باز بهوش آمد. همه در پیرامون او خفته بودند، زنجیره ای از آنسوی دهلیم جیر جیر می کرد، یکتفرد در خیابان فریاد میکشید و آواز میخواند، سوسکه روی میز، روی شمایل، روی دیوارها خش خش میکردند، مگس درشتی و زوزک تان گاهی خود را ببالش او میزد و گاهی گرد شعله شمع پیپی با فنیله دود گندم میکشت.

وضع روحی شاهزاده آندره با حالت روحی انسان سالم فرق داشت. انسان سالم معمولاً فکر میکند، احساس میکند و در آن واحد اشیاء بشمارای را بخاطر می آورد، اما قادر است تا یک رشته

افکار یا مظاهر را انتخاب نماید و تمام توجه خود را در اطراف آن افکار و مظاهر متمرکز سازد. انسان سالم میتواند هنگام ورود تازه واردی باطابق خود رشته افکار عمیق خود را بگسلد و پیراز بیان عبارتی مؤدبانه بوی باز با اندیشه‌های خود بازگردد. از این لحاظ نیز وضع روحی شاهزاده آندره با حالت روحی يك انسان سالم تفاوت داشت. تمام قوای روحی او فاعل‌تر و روشن‌تر از هر موقع دیگر بود اما بیرون از حدود اراده وی فعالیت میکرد. متذوخرترین افکار و تصورات در آن واحد بروی چیره میشد. گاهی یکمرتبه اندیشه‌اش بسیار نیرومند و عمیق، چنانکه هرگز در حال تندرستی چنان نبود، بکار میافتاد. اما ناگهان در وسط کار توقف میکرد و تصور و تجسم غیر منتظری جایگزین آن میشد چنانکه دیگر قدرت بازگشت بآن را نداشت.

شاهزاده آندره همچنانکه در کلبه خاموش نیمه تاریک افتاده بود با چشمهای گشوده و تب آلوده بییش رومی‌نگریست و باخود میانديشد: «آری، سعادت جدیدی را کشف کردم که نمیتوان آنرا از آدمی جدا کرد. این سعادت ماوراء نیروهای مادی و ماوراء تأثیرات مادی خارجی بر آدمی است، سعادتى است که تنها با روح ارتباط دارد، سعادت عشق است! هر کس میتواند آنرا درک کند اما نتواند آنرا بفنساند و بصورت قانونی برای آدمیان تجویز کند. اما خداوند این قانون را چگونه وضع کرده است؟ چرا پس...» ناگهان رشته این افکار گسیخته شد و شاهزاده آندره (نمیدانست در حالت هذیان یادر واقع) صدائی آهسته را باهنگ خاموش نشدنی: «ای بی‌تى - بی‌تى - بی‌تى» و سپس «ای بی‌تى» و باز «ای بی‌تى - بی‌تى - بی‌تى» و دوباره «ای بی‌تى - بی‌تى» شنید. در همان حال شاهزاده آندره احساس کرد که روی صورت او باهنگ این موسیقی آرام ساختمان انیری عجیبی از سوزنهای کوچک بسیار نازک با پوشال برافراشته میشود. با آنکه برایش دشوار بود احساس میکرد که باید با دقت و کوشش تعادل خویش را حفظ کند تا اینکه بنائی که برافراشته میشود واژگون نگردد. اما با اینحال این کاخ واژگون میشد و لسی دوباره آهسته باهنگ موسیقی موزون و آرام از نو قد بر میافراشت. شاهزاده آندره بخود میگفت: «توسعه مییابد! توسعه مییابد! بزرگ میشود و بیوسته توسعه مییابد!» هنگامیکه شاهزاده آندره باین نجوی گوش میداد و برافراشتن این کاخ سوزانی را که هر دم توسعه مییافت و رفیع‌تر میشد احساس میکرد، در لمحات روشنائی شمع دوائر سرخ رنگی در پیرامون شعله آن میدید و خش‌خش سوسکها و وزوز مگسی را که خود را بیابالش و چهره او میزد میشنید. و هر دفعه که مگس بچهره او می‌نشست حس سوزانی را در او ایجاد مینمود. اما با تعجب بخود میگفت که چرا ضربات بال این مگس که حالا بکاخ برافراشته روی چهره ام میخورد آنرا ویران و واژگون نمیسازد. بجز اینها چیز مهم دیگری نیز وجود داشت. این چیز که در کنار در قرار داشت مجسمه ابوالهولی بود که اورا زیر سنگینی خود میفشرد.

شاهزاده آندره باخود میگفت: «اما شاید این پیراهن منست که روی میز قرار دارد. اینهم پای منست، آنهم در اطاق است. اما چرا! تمام اینها بسا این آهنگ ای بی‌تى - بی‌تى... ای بی‌تى، ای بی‌تى - بی‌تى... هر دم بزرگ‌تر و طول‌تر میشود.. بسا است، خواهش میکنم موقوف کن، خاموش باش!» ناگهان دوباره افکار و احساساتش با وضوح فوق‌العاده بکار میافتاد.

اندیشه‌اش باز صریح و روشن جولان میکرد و بخود میگفت: «آری، عشق، امانه آن عشقی که برای پاداش با منظور خاصی تجلی میکند، بلکه آن عشقی که برای نخستین مرتبه، هنگامیکه در

حال مرگ دشمن خود را دیدم و بنا برین حال او را دوست داشتم، احساس کردم، من آن عشق و محبتی را احساس کردم که جوهر ماهیت روح است و بر مراد و مقصود خاصی نیاز ندارد. اکنون نیز من این حس مسعود را درک میکنم. باید نزدیکان خود را دوست داشت، باید دشمن خود را هم دوست داشت. باید تمام مظاهر خداوند را دوست داشت.

ما کسی را در که نظرمان گرامی و ارجمند است میتوانیم با عشق انسانی دوست داشته باشیم اما دشمن را تنها با عشق یزدانی میتوان دوست داشت، و من نیز بهمین جهت چون در یافتن که آن مرد را دوست دارم، این اندازه شادمان شدم. عاقبت او چه شد؟ آیا او زنده است... اگر آدمی کسی را با عشق بشری دوست داشته باشد، ممکن است روزی آن عشقش بکینته و نفرت مبدل گردد اما عشق خدائی نمیتواند تغییر کند. هیچ چیز، حتی مرگ هم، نمیتواند آن را نابود سازد. این عشق جوهر و ماهیت روح است. من در عمر خود از مردم بسیاری نفرت داشتم. اما از میان تمام مردم هیچکس را با اندازه این دختر دوست نداشته و در عین حال از هیچکس بقدر او متنفر نبوده‌ام. پس ناتاشا را نه آنچنانکه پیش از این دیده بودم. یعنی نه فقط با جذابیت و فریبندگی که سبب سعادت و شادمانی او بود، بصورت زنده‌ای در خاطر مجسم ساخت. برای نخستین بار با روحیات او را پیش خود مجسم کردم. و احساسات و رنج و شرمساری و پشیمانی او را درک کردم. اینک برای نخستین مرتبه بتام بی رحمی و مساوت امتناع خود را از دواج با ناتاشا پی بردم تمام بی رحمی و مساوت قطع نامزدی خود را با وی احساس نمود. پس با خود گفت: «اگر برای من امکان داشت که تنها یکمرتبه دیگر او را ببینم و یکبار دیگر با آن چشمه‌انگه کنم و بگویم...»

ای بی‌تی-بی‌تی، ای بی‌تی-تی، ای بی‌تی-تی، ای بی‌تی-تی - بوم... مگس خود را ببالش زد... و توجه او ناگهان بجهان دیگری که در آن واقعیت با هذیان درهم میآمیخت معطوف گردید. در جهان خیال و بی‌هوشی وی هنوز آن ساختمان پیوسته و سست مییافت و بلند میشد، پیوسته چیزی در آن منبسط میگشت، هنوز هاله‌دائره شکل شعله شمع را احاطه کرده بود، هنوز آن شیئی سفید که در عین حال هم پیراهن و دوهم مجسمه ابوالهول کنار در قرار داشت اما بجز اینها صدائی بگوش رسید و نسیم تازه ای با طاق وزید و ابوالهول جدیدی ایستاده در مقابل در ظاهر گشت. این ابوالهول چهره‌رنک باخته و چشمانی درخشان همان ناتاشا را داشت که او هم اکنون درباره‌ی وی میانداپشود.

شاهزاده آندره در حالیکه میکوشید این قیافه را از تصور خویش بیرون کند با خود میگفت: «اوه! راستی این هذیان دائمی چقدر دشوار و رنج آور است!» اما این چهره واقعیت داشت و رفته رفته با نزدیک میشد. شاهزاده آندره میخواست دوباره بجهان سابق خود یعنی جهان افکار خالص باز گردد اما نمیتوانست، هذیان او را محیطه قدرت خود میکشید. صدائی آهسته بآهنگ موزن خود ادامه میداد و چیزی با سنگینی خود او را میفشرد و منبسط میشد، و لسی هنوز آن چهره عجیب در مقابل وی ایستاده بود. شاهزاده آندره تمام نیروی خود را جمع کرد تا بخود بیاید و حرکتی کرد و ناگهان صدائی در گوشش پیچید، چشمهایش تیره و تار شد و مانند کسی که در آب غوطه خورده است هوش خود را از دست داد. چون بهوش آمد ناتاشا همان ناتاشای زنده که پیش از تمام مردم جهان میل داشت او را ببیند و با آن عشق جدید و پاک و خدائی که اینک برای او تجلی کرده بود ویرا دوست داشته باشد، در مقابلش زانو زده بود. شاهزاده آندره دریافت که این ناتاشا حقیقی و زنده است و از حضور وی تعجب نکرد اما در دل شادمان شد. ناتاشا زانو زده بود و بی‌مناک اما بی‌حسرت (چون نمیتوانست

حرکت کند) بوی مینگریست و از ناله و زاری خویش جلوگیری میکرد. چهره‌ای رنگ باخته و بی‌حرکت داشت. تنها آرواره او میلرزید.

شاهزاده آندره آسوده نفسی کشید و تبسمی کرد و دستش را دراز کرده گفت:

- شما هستید؟ چه سعادت!

ناتاشا تند اما محتاط باز انویجانب او حرکت کرد و با احتیاط دست او را گرفت. صورتش را به دست شاهزاده آندره نزدیک کرد و آرام و ملایم آنرا بوسید.

پس سر برداشت و بوی نگریست و آهسته گفت:

- ببخشید! مرا ببخشید!

شاهزاده آندره گفت:

- من شما را درست دارم.

- ببخشید...

- چهره‌ای ببخشم؟

ناتاشا آهسته و بریده، چنانکه صدایش بزحمت شنیده میشد می‌گفت:

- برای آنچه انجام... داده‌ام مرا ببخشید!

و با این سخن بی‌دری دست شاهزاده آندره را بوسید.

شاهزاده آندره صورت او را بلند کرد، چنانکه توانست چشم او بنگرد، پس گفت:

- من ترا بیشتر و بهتر از پیش دوست دارم.

این چشمپاکه غرق در اشک سعادت بود با حجب و غم‌خواری شادمانه و عاشقانه بوی مینگریست. چهره‌ی لاغر و رنگ باخته ناتاشا باله‌های متورم نه تنها نازیبی بود بلکه زشت و وحشت انگیز بنظر میرسید. اما شاهزاده این چهره را نمیدید، بلکه چشمهای درخشانده‌ای را مشاهده میکرد که بسیار زیبا بود. از پشت سر ایشان صدای گفتگویی شنیده شد.

پیتر خدمتکار که در اینحال بیدار شده بود کتر را بیدار میکرد. تیموخین که در تمام مدت از درد پا بخواب نرفته بود از همان آغاز آنچه روی داد دیده بود و در حالیکه بدن‌های خود را بپوشاند روی نیمکت کز کرده بود.

دکتر از بستر خود برخاسته گفت:

- چه خبر است، این چه وضعی است؟ خانم، خواهش میکنم از اینجا بروید!

در همین موقع خدمتکاری که کنتس بجستجوی دخترش فرستاده بود در کلبه را کوفت.

ناتاشا چون کسیکه شب بی‌اراده از بستر برمیخیزد و در خواب راه میرود از کلبه خارج شد و به اطاق خود بر گشته زاری کنان روی بستر افتاد.

از آن روز بعد ناتاشا در تمام مدت مسافرت در تمام توقفها و بیتوته‌ها از بالکونسکی مجروح دور نمیشد و طبیب ناگزیر اعتراف کرد که چنین ثبات و پایداری و چنین مهارت را در پرستاری از مجروح از دختری انتظار نداشته‌است.

هر چند این اندیشه که ممکن است شاهزاده آندره در راه روی دست دخترش بمیرد (حادثه‌ای که بنا بگفته‌ی دکتر بسیار محتمل بود) برای کنتس وحشتناک بود، با اینحال نمیتوانست با ناتاشا

مخالفت نماید . اگرچه در نتیجه این ارتباط نزدیک که در این مدت میان شاهزاده آندره مجروح و ناتاشا برقرار شد چنین بنظر میرسد که در صورت بهبود حال شاهزاده آندره رابطه سابق میان دو نامزد تجدید خواهد شد، ولی در این باره هیچ کسی سخنی نمیگفت و مخصوصاً ناتاشا و شاهزاده آندره از آن بحثی نمیکردند زیرا مسئله حل نشده یعنی مرگ و حیات که نه تنها بر فراز سربالکونسکی معلق بود بلکه تمام روسیه را در زیر نفوذ و سیطره خود داشت همه تصورات و پیش بینی های دیگر را تحت الشعاع قرار میداد .

پی‌یر روز سوم سپتامبر دیر از خواب برخاست. سرش درد میکرد. جامه‌ای که با آن خفته بود بیکرش را در هم می‌فشرد و می‌آزرد، درروانش آگاهی مبهمی از عمل شرم آور شب پیش وجود داشت. این عمل شرم آور گفتگوی او در شب گذشته با سروان رامبال بود.

ساعت یازده صبح بود، اما هوای حیاط هنوز تیره و تاریک بنظر می‌رسید.

پی‌یر برخاست و چشمش را مالید و چون طپانچه را با قنداقی کهنه کاری آن که گرامیم دوباره روی میز تحریر گذارده بود مشاهده کرد. ناگهان دریافت که اکنون در کجاست و امروز چه کاری در پیش دارد.

پی‌یر با خود گفت :

آیا کار من دیر نشده است؟ نه، بیشک او زودتر از ساعت ۱۲ وارد مسکو نخواهد شد. پی‌یر بخود اجازه نهد ادنا درباره آنچه می‌خواست انجام دهد بیندیشد اما اشتاب میکرد که هر چه زودتر به عمل بپردازد.

پی‌یر شولا را بدوش انداخت و طپانچه را بدست گرفت و خواست از در خارج شود اما در این حال برای نخستین بار باین فکر افتاد که چگونه باید در خیابان این اسلحه را حمل کند زیرا پنهان ساختن طپانچه بزرگ حتی زیر شولا دشوار بود و بنا بر این بدون جلب توجه نه میتواند طپانچه را بکمر ببندد و نه میتواندست در زیر بغل نگهدارد. بعلاوه طپانچه خالی بود و پی‌یر فرصت بر کردن آنرا نداشت. پی‌یر هر چند بارها هنگامیکه درباره طرز اجرای نقشه خود میانندیشید باین نتیجه رسیده بود که اشتباه اصلی دانشجویی که در سال ۱۸۰۹ قسجان ناپلئون را کرد این بود که خواست او را با خنجر بقتل برساند ولی معذک بخود گفت: «تفاوت ندارد، دشمن را بکار میبرم.» اما پنداشتی هدف اصلی پی‌یر اجرای نقشه ساخته و پرداخته وی نیست بلکه میخواهد بخود نشان دهد که از قصد و منظور خود سرافرازه و آنچه از دستش برآید در راه اجرای آن انجام خواهد داد. پس شتابان دشنه‌ای را که از کندی دنده دنده شده بود و غلاف سبز داشت از برج سوخاروا با طپانچه آنرا خریده بود برداشت و وزیر جلیقه خود پنهان ساخت.

پی‌یر که شولا را بدست و کلاهش را بر سر گذاشت، در حالیکه میکوشید توجه دیگران را بخود جلب نکند و با سروان مصادف نشود. دهلیز را پیچوده بخیبان رفت.

حریق که عصر روز پیش بای احتتائی بدان مینگریست در مدت شب بموزان قابل ملاحظه افزایش یافته بود. دیگر از جهات مختلف مسکو آتش زیانه میکشید و محله‌های کارتنی ریان، زامسکوارچی، گاستنی دور، یوارسکایا، قایق‌های روی رودخانه مسکو و بازار چوبی کنساریل دارو گومیلوف باهم می‌سوخت.

راه پی‌یر از پس کوچه‌های محله یوارسکایا و میدان آریات و مقابل کلیسای نیکلایا و لنی میگذشت که مدت‌های پیش در عالم خیال محلی را در کنار آن برای اجرای قدم و منظور خویش در نظر گرفته بود. بوی دود و سوختگی از همه طرف استشمام میشد. پی‌یر گاهی بروسهائی که قیافه‌های ناراحت و معجوب داشتند و زمانی بفرانسویانی که از وسط خیابان حرکت میکردند و چنین می‌نمودند که در شهر منزل ندارند بلکه در اردوگاه زندگانی میکنند تصاویر میکرد. هم‌روسها و هم‌فرانسویان باشگفتی به پی‌یر مینگریستند. صرف نظر از اندام بزرگ و فریه قیافه عجیب و فکور و ناراحت و مضطرب و هیکل تنومندش روسها باین جهت بوی مینگریستند که نمیتوانستند دریابند که این مرد از کدام طبقه است و فرانسویان مخصوصاً باین جهت شگفت زده او را بدرقه میکردند که برخلاف دیگر روسها که بیمنگ و کنجکاو بدیشان نگاه میکردند، با آنان توجهی نداشت. سه نفر فرانسوی کنار درخانه‌ای با چند نفر روسی که زبان ایشان را نمیدانستند کشمکش داشتند ولی چون پی‌یر را دیدند او را متوقف ساختند و از وی پرسیدند که آیا اوزبان فرانسه میداند یا نه؟

پی‌یر سر را بعلامت نفی حرکت داد و همچنان براه خود رفت. در کوچه دیگری فراولی که در کنار جمعه سبزی ایستاده بود بجانب او فریاد کشید و پی‌یر فقط آنگاه که بانگ نگهبان تکرار شد و صدای اسلحه‌ای که بدست گرفت شنید دریافت که او میباید از طرف دیگر خیابان برود. پی‌یر بهیچ چیز در اطراف خود توجه نداشت و تنها با قصد و نقشه خود چون کسی که چیزی وحشتناک و غریب و بیگانه را با شتاب و ترس با خود حمل میکند سرگرم بود، گوئی از تجربه شب گذشته خویش عبرت گرفته بود و بیم داشت مباد آنرا گم کند. اما مقدر پی‌یر این نبود که خود را با روحیه صحیح و سالم با آن محلی که رهسپار آنجا بود برساند. بعلاوه اگر در راه معطل نمیشد باز ممکن نبود که او به صد و منظور خویش نائل آید، زیرا تا بلتون چهار ساعت پیش از دروازه دارو گومیلوف وارد شده و از میدان آریات بکرملین رفته بود و در اینوقت با قیافه عبوس در دفتر کارتنزار در کاخ کرملین نشسته او امر مفصلی صادر میکرد تا بیدرنک برای خاموش ساختن حریق و جلوگیری از غارت و چپاول و آرام کردن ساکنان شهر اقدام کنند. اما پی‌یر این مطلب را نمیدانست و مستغرق در اندیشه خود بود و مانند مردمی که بسماجت و سرسختی بکار غیر ممکن میپردازند از تصمیم خود رنج میبرد. نه بواسطه دشواری کار بلکه بمناسبت عدم تناسب آن با طبیعت خویش ناراحت بود. پی‌یر از این بیم که مبادا در آن لحظه قاطع سست شود و در نتیجه عزت نفس خود را از دست بدهد رنج میکشید.

پی‌یر هر چند با آنچه در پیروا مویش میگذشت توجه نداشت. با اینحال از روی غریزه راه خود را مییافت و بی آنکه خطا برود از پس کوچه‌هایی که او را بمحله یوارسکی میرساند پیش میرفت.

بهمان اندازه که پی‌یر به یوارسکی نزدیک میشد بهمان نسبت دود پیوسته غلظت ترو متکاثف‌تر میشد، چنانکه دیگرها از گرمی و تابش حریق گرم شده بود. گاهی از پشت بام‌خانه‌ها زبانه‌های آتش بسوی آسمان میرفت. پی‌یر در خیابانها با مردمی که در حال اضطراب بودند مصاف

میشود و هر چند احساس میکرد که در پیرامونش عملی خارق‌العاده انجام میگردد با این حال نمیدانست که بطرف آتش‌سوزی پیش میرود. هنگامیکه از راه باریکی در مقابل زمین بیاضی میگذشت که یک طرف آن خیابان پوارسکی و در سمت دیگر آن باغ شاهزاده کروژینسکی قرار داشت ناگهان نزدیک خویش صدای گریه نمودندانه زنی را شنید و یکمرتبه چون کسی که از خواب بیدار شده باشد توقف کرد و سر برداشت.

در کنار راه باریک روی علفهای خشک شده و غبار گرفته مقداری ائانه خانه : دوشک پر ، سماوره ، شمایل و چند صندوق ریخته بود ، زنی لافز و میانه سال که دندانهای دراز و پیش آمده ای داشت بارویش شب گلاسه سیاه کنار صندوقها نشسته بود . این زن بهیوسته میگریست و زیر لب سخنی میگفت و سر را حرکت میداد. دو دختر دوازده ساله که پیراهن کوتاه و روپوش چرکین در بر داشتند با چهره‌های رنگ باخته و بی‌مناک شکفت زده بمادرشان مینگریستند . پسر بچه هفت ساله ای با نیمتنه بلند و کلاه بزرگ نقابدار که برای سرش گشاد بود در بغل دایه پیروی میگریست . دختری خدمتکار پا برهنه و چرکین روی صندوق نشسته گیسوان بوز خود را باز میکرد و در این حال موهای وززده خود را میبوید. شوهر آن زنی که مردی میان قد و خمیده پشت بود و نیمتنه رسمی مستخدمون کشوری در برداشت باریش تویی و موهای صاف شانه شده اطراف پیشانی که از زیر کلاه نقابدار دیده میشد صندوقها را که روی هم قرار داشت با قیافه منجمد جا بجا میکرد و لباس‌ها را از زیر آنها بیرون میکشید.

چون زن پی برآید خود را روی پاهای او انداخت و در میان گریه و شیون گفت :

- آقای عزیز! مسیحی مؤمن! ما را نجات بدهید، عزیزم، بما کمک کنید!... آخر یک نفر بما کمک کند!... دخترم!... دختر کوچکم در خانه مانده است!... سوخته است! اووه! پس برای چه من ترا شیر دادم... اووه!

شوهر ظاهر آ برای تیرئه خویش در مقابل مرد بیگانه آهسته بهمسرش گفت :

- ما ریانی کلابونا ، بس است ! بیشک خواهر تو او را با خود برده است . و گرنه در کجاست !
زن ناگهان گریه را موقوف ساخت و کین تو زانه فریاد کشید :
- هیولا ، تبهکار ! تودل نداری ، دل بحال فرزندان خودت نمی‌سوزد ، اگر دیگری بجای تو بود دخترش را از میان آتش بیرون میکشید . اما این بی‌عاطفه آدم نیست ، محبت پدری ندارد .

پس نفس زنان تند تند پی برآ مخاطب ساخته گفت :

- شما مرد مهربان و نجیبی هستید . خانه همسایه ما آتش گرفت و آتش بخانه ما سرایت کرد . خدمتکار فریاد کشید : آتش ! ما مشغول جمع آوری ائانه شدیم . با همان لباس که بتن داشتیم از خانه بیرون دویدیم ... فقط این اشیاء را توانستیم با خود بیرون بیاوریم ... بجز شمایل و این تخت خواب که جهیزیه من بوده است ... هر چه داشتیم از بین رفت من بچه هارا پیش انداختم ، اما کاتچکان بود ، اووه ! پرورد گارا !... (زن باز بگریه افتاد) دختر عزیزم سوخته است :

پی بر گفت :

- اما کجا ، کجا مانده است ؟

زن از قیافه پی بر دریافت که او میتواند بوی کمک کند . پای او را در بغل گرفته فریاد کشید :

- آقا جان! پدرم! ولینعت! لا اقل دل مرا آرام کن..
 پس خشمناک دهانش را گشود و با این حرکت دندانهای درازش را بیشتر نشان داد و بجانب دختر خدمتکار فریاد کشید:

- آنیسا! پست فطرت! برو راما را باین آقا نشان بده!
 بی بر با صدای شکسته شتابان نکت:

- راما نشان بده، نشان بده، من، من... هر کاری از دستم بر آید انجام میدهم.

خدمتکار چر کهن از پشت صندوقها بیرون آمد، گیسوان خود را بالا زد و آهی کشید و بایای نازیبا و برهنه از راه باریک پیش رفت. بی بر که گویی از بیپوشی عمیقی بیدار شده است، سر برداشت، برق زندگانی در چشمش بدرخشیدن آمد. با قدمهای بلند بدنبال دختر روان شد و باورسید و بخیا بان پوارسکی وارد شد. تمام خیابان در ابری از دود سیاه مستور بود. شعله‌های آتش در برخی نقاط میان این ابرسیاه زبانه میکشید. جمعیت کثیری در مقابل حریق از وحام کرده بودند. در وسط خیابان ژنرال فرانسوی ایستاده بکسانی که اطرافش بودند سخن میگفت بی بر به همراهی دختر خدمتکار خواست بکسانی که ژنرال ایستاده برود اما سر بازان فرانسوی او را متوقف ساختند.

صدائی بروی بانگ زد:

- On ne passe pas! (۱)

دختر ك فریاد کشید:

- عمو جان! از این طرف بیائید! ما از پس کوچه هامیدان نیکوایمی را دور میزنیم.

بی بر یقین بر گشت و بدنبال دختر ك برام افتاد، گاهی برای رسیدن او چند خیز بر میداشت. دختر ك از خیابان عبور کرد و بکوچه سمت چپ پیچید و سه خانه را رها کرده از در خانه طرف راست وارد شد.

دختر ك گفت:

- الان مهرسیم!

و بهیاط دویده در محوطه‌ای را که اطراف آن معجر کشیده شده بود گشود و بجای خود ایستاد و خانه کوچکی را که شعله‌های آتش فروزان و سوزانی از آن بر میخواست به بی بر نشان داد. يك بدنۀ این خانه فرو ریخته و بدنۀ دیگرش در حال سوختن بود و زبانه‌های آتش از شکاف پنجره‌ها و از زیر سقف خانه سر میکشید.

همینکه بی بر از در وارد شد حرارت شدیدی را احساس کرد، ناچار توقف کرد و پرسید:

- خانه شما کدام است، کدام است؟

دختر ك خانه چوبی را نشان داده فریاد کشید:

- او- و- و- آنجا، آنجا خانه ما بود. گنجینه ما، کاتچکا، خانم کوچک و شیرین من!

او- و- و-!

آنیا از مشاهده حریق دریافت که باید احساسات خود را ابراز نماید و از اینجهت پیوسته داد و

فریاد میکرد.

بی‌یر بسوی خانه رفت اما حرارت باندازمای شدید بود که بی‌اختیار دور کانون حریق گشت و کنارخانه بزرگی که فقط يك بدنه آن از طرف بنام آتش گرفته بود و جمعی از فرانسویان در کنار آن ازدحام کرده بودند رسید. بی‌یر نخست نمیتوانست دریابد که این فرانسویان که چیزی را میکشند چه میکنند. اما چون در مقابل خود یک نفر فرانسوی را دید که باپهنه شمیر مسوژیکی را میزد و از تن او پالتو پوست روباه را بیرون می‌آورد بطور میهم‌دریافت که ایشان اینجا مشغول غارت و چپاول هستند اما بی‌یر وقت آنرا ندانست که در اینباره بیندیشد.

سوختن دروینچره میان آتش و هیاهوی فروریختن سقفها و دیوارها و فریادهای هیجان آمیز مردم و امواج لرزان دود که گاهی بصورت گلوله سیاهی جمع میشد و زمانی بشکل ابرهای خاکستری بجانب آسمان صعود میکرد ، جرقه‌های آتش درخشان و شعله‌هایی که روی دیوارها می‌لرزید و گاهی مانند خوشه های مترکم و سرخ و زمانی چون فلس‌های ماهی زربینی جلوه میکرد ، حرارت و دود و جنب و جوش و دوندگی که معمولاً حریق بوجود می‌آورد همه و همه این مناظر در بی‌یر بسیار مؤثر افتاد تأثیر این حریق مخصوصاً باینجهت در بی‌یر فوق‌العاده بود که ناگهان بامشاهده آن خود را از بند افکاری که او را میفشرد آزاد یافت و خود را جوان و شاداب و ماهر و مصمم دید.

از طرف این خانه بزرگ بسوی خانه کوچک مجاورش دوید ، دیگر میخواست بآن قسمت از آن خانه که هنوز سرپا بود وارد شود که ناگهان از فرازشش فریاد چند نفر او را متوجه ساخت و در بی‌یر آن فریاد صدای شکستن و افتادن چیزی سنگینی را در کنار خورد شنید.

بی‌یر با طرف خود تگریست و پشت پنجره خانه فرانسویان را مشاهده کرد که کوشهای کم‌دی را که از اشیاء فلزی بر بود بخارج پرتاب میکنند سربازان فرانسوی که در این ایستاده بودند بجانب جمعیه رفتند.

یکی از این فرانسویان بجانب بی‌یر بانگ زد:

(۱) - Eh bien, qu'est ce qu'il veut celui-là ?

بی‌یر گفت:

(۲) - Un enfant dans cette maison. N'avez vous pas vu un enfant?

چند نفر باهم گفتند:

(۳) - Tiens, qu'est ce qu'il chante celui-là? Va te promener.

ویکی از سربازان که ظاهراً بیم داشت مبادای بی‌یر ظروف نقره و برنزی را که در کوشها بود بردارد تهدید کنان بجانب او حرکت کرد .
یکی از فرانسویان از طبقه بالا فریاد کشید:

- Un enfant? Ja'i entendu Piailler quelque chose au jardin. Peut-être, c'est son moutard au bonhomme. Faut être humain, Voyez vous ... (۴)

۱- این دیگر چه میخواهد .

۲- طفلی در این خانه است ، شما گود کی را در اینجا ندیدید ؟

۳- این دیگر چه میگوید؟ برو کمشو!

۴- يك طفل؟ من صدای گریه کودکی را در باغ شنیدم . شاید طفل این مرد خوب باشد. باید

انسان بود، می بیند

- Où est-il? Où est-il? (۱)

فرانسوی از پنجره بطرف باغ پشت خانه اشاره کرده فریاد کشید :

- Par ici ! par ici ! Attendez, je vai descendre. (۲)

حقیقتهم پس از يك دقیقه فرانسوی سواه چشم و كوچك اندامی كه لكه‌ای روی گونه‌ها داشت يكنا پیراهن از پنجره طبقه پائین بیرون جست و دستی بشانۀ پی‌یر زده باوی بطرف باغ دوید و در اینحال بر قیاش بانك زد:

- Dépêchez vous, vous autres, commence à faire chaud. (۳)

فرانسوی روی راه باریك شن ریخته پشت خانه دوید و پی‌یر را كشیده بمحیطه دائره شكلی وارد شد كه در آنجا دختری سه ساله با پیراهن كلی زیر نیمكت دراز كشیده بود.
فرانسوی گفت :

- Voilà votre moutard. Ah, une petite, tant mieux. Au revoir, mon gros. Faut être humain. Nous Sommes tous mortels, voyez vous (۴)

فرانسوی كه لكه‌ای روی گونه داشت بسوی رفقای خود برگشت .

پی‌یر كه از شادمانی نفس نفس میزد، بسوی دختر دوید و میخواست او را از زمین بردارد دختر خنازیری بیماری كه قوفه نامطبوعی شبیه بپادشاه داشت بمجرد مشاهده مردی بیگانه فریاد كشید و میخواست از دست او فرار كند. اما پی‌یر او را گرفت و روی دست بلند كرد. دخترك نومیدانه و كین توزانه فریاد كشید و بادستهای كوچك خود دست پی‌یر را از خود دور میساخت و بادهان چركین خود آنرا گاز میگرفت. پی‌یر اترس و نفرت شبیه بحالی كه هنگام لمس كردن حیوان كوچكى بر آدمی چیره میشود فرا گرفت. اما بخود فشار آورد تا كودك را بزمین نیندازد و باوی بطرف خانه بزرگ برگشت اما دیگر هموراز همانراهی كه آمده بود امکان نداشت. آنیسكای خدمتكار آنجا نبود و پی‌یر با احساس رفت و تنفر هرچه ممكن بود دخترك را كه شلوار خود را تر كرده بود و زار زار میگریست با احتیاط بیشتر بخود فشرده از میان باغ بچستجوی راه خروجی دیگر دوید .

۱- كجاست؟ كجاست؟

۲- آنجا، آنجا! صبر كنید، من آنان پائین میایم .

۳- شما عجله كنید ، حرارت دار زیاد میشود .

۴- كودك شما اینجاست . دختر هم هست ، چه بهتر! فربه من ! خدا حافظ ؟ باید انسان

بود. ماهمه روزی خواهیم مرده می بینید ...

چون بی‌یر از حیاطها و کوچه‌ها گذشت. و با طفلی که در بقل داشت، بی‌باغ گروزیسکی بر گشت، در گوشه خیابان یوارسکی در لحظه اول نتوانست محلی را که از آنجا بدنیال کودک رفته بود بیابد. زیرا خیابان از جمعیت و اشیائی که از خانه‌ها بیرون کشیده بودند، انباشته بود. در آنجا بی‌جز خانواده‌های روسی با ائانه خود که از دستبرد حریق نجات یافته بودند و چند نفر سرباز فرانسوی نیز با لباسهای مختلف دیده میشدند. بی‌یر با ایشان توجیبی نکرد. بلکه شتابان خانواده مستخدم را می‌جست تا دختر را بدست مادرش بدهد و دوباره برای نجات دیگری برود. بی‌یر چنین می‌پنداشت که اینک باید بسرهت اعمال بسیار دیگری را نیز انجام دهد. بی‌یر که از حرارت حریق و دودین بسیار ملتهب بود، در این لحظه متوجه شد که آن‌حس جوانی و هیجان تصمیمی که هنگام نجات طفل بروی چیره شده بود بسیار قوی‌تر شده است اما دخترک خاموش شده بود و بادستهای کوچک خودشولای بی‌یر را نگهداشته روی دست او نشسته بود و مساند حیوان وحشی باطراف خود مرنگریست. بی‌یر کاهگاه بوی نگاه میکرد و آرام آرام لیخندمیزد. چنین می‌پنداشت که درورای این چهره بی‌عبار و بی‌مناک موجودی برقت انگیز و معصوم را مشاهده میکند.

درمحل سابق دیگر از مستخدم هم‌سرش اثری نبود. بی‌یر با گامهای سریع از میان جمعیت می‌رفت و بچهره‌های مختلفی که سرراش بودند، مینگریست. بی‌اراده متوجه یک خانواده گرجی بالارمنی شد. این خانواده از مردی بسیار پیر باقیافه شرفیان که در عین حال چهره‌ای زیبا و جذاب داشت و نیمتنه‌ای از پوست بره با آستر نودبر کرده و چکمه‌های نوپوشیده بود و پیرزنی شبیه وی و زنی جوان تشکیل میشد. این زن بسیار جوان که ابروانی سیاه و کمائی و برجسته و چهره‌ای کشیده فوق‌العاده ظریف و کلگون و زیبا داشت در نظری بی‌یر در آخرین درجه زیبایی شرقی جلوه کرد، در میان ائانه خانه که در اطراف پراکنده بود و در میان جمعیتی که در میدان ازدحام کرده بودند این زن جوان و زیبا بارپوش اطلس و روسری ارغوانی روشن انسان را بیاد گیاه مناطق گرمسیر میانداخت که در میان برف افکنده شده باشد این زن روی بقیچه‌ای پشت سر پیرزن نشسته بود و با چشمهای بیسرحک و درشت و سیاه و کشیده و مژگان‌های بلند بزمین مینگریست. چنین می‌نمود که او متوجه زیبایی خویشت است و بهمین جهت نیز بی‌مناک است. این چهره بی‌یر را متعجب ساخت و همچنان که با شتاب در امتداد نرده‌های پیش می‌رفت چندبار بوی نگریست. چون بانتهای نرده‌ها رسید و کسانی را که جستجو میکرد نیافت ناچار

توقف کرد و باطراف نظر انداخت.

هیگل بی‌یر اینک با کودکی که در بغل داشت بیش از سابق جلب توجه میکرد و بهمین مناسبت چند نفر زن و مرد روسی کنار او جمع شدند و از وی پرسیدند:

— آقای عزیز! مگر کسی را کم کرده ای؟ شما از نجسا هستید، چنین نیست؟ این کودک مال کیست؟

بی‌یر جواب داد که این کودک متعلق بزنی است که روپوش سیاه داشت و با چند کودک دیگر در همین مکان نشسته بود و از ایشان پرسید که آیا کسی این زن را می‌شناسد و میداند بکجا رفته است.

کشیش پیری در میان آن جمع رو بزنی آبله روئی کرده گفت:

— این زن باید پیشک آنقر و باشد.

پس با صدای بم عادی خویش بسخنش افزود:

— خدایا رحم کن! خدایا رحم کن!

زن گفت:

— آنقرو! خانواده آنقرو از صبح رفته اند. منظور این آقایان ماریا نیکلایونا ایوانو است خدمتکار زرخردی گفت:

— اومی گوید کودک مال یک زن است در صورتیکه ماریا نیکلایونا بانوی متشخص است. بی‌یر می گفت:

راستی شما اورا نمی‌شناسید؟ اولافراست و دندان‌های دراز دارد.

زن در حالیکه سر بازان فرانسوی اشاره می کرد گفت:

او همان ماریا نیکلایونا است. همینکه این گرگها باینجا رسیدند ایشان بباغ رفتند.

دوباره کشیش گفت:

— آه، پروردگارا رحم کن!

زن دوباره گفت:

— با آنجا بروید! ایشان در آنجا هستند. آری، قطعا ماریا نیکلایونا است. از بس گریه کرده از

حال رفته است. آری، بی‌شک ماریا نیکلایونا است، بروید آنجا!

امایی بی‌یر بحرف آن زن گوش نمی داد. او چند لحظه بدون آنکه چشم بردارد با آنچه در چند گامی

او بوقوع می پیوست توجه داشت. او بان خانواده ارمنی و دوسر بازان فرانسوی که بجان ایشان می رفتند

می نگریست. یکی از این سر بازان که مردی کوچک اندام و زرنک و چابک بود با پای برهنه شنلی آبی

پوشیده و طنابی بدور کمر بسته و شب گلاهی بسر داشت. سر بازن دیگر که مخصوصا بی‌یر را متعجب ساخت

مردی دراز اندام و خوییده و مو بور بود که حرکات لذت و سنگین و قیافه ابلهانه ای داشت. این سر بازان

نیم تنه روستائی پشمی خوابدار در بر کرده و شلوار آبی و چکمه های سواری بزرگ و مندرسی پوشیده بود.

فرانسوی کوتاه اندام که کفش نداشت و شنلی آبی پوشیده بود بخانواده ارمنی نزدیک شد و بیدرنک سخنی

گفت و پوی پیر مرد را گرفت. پیر مرد فوراً با شتاب چکمه های خود را کنده سر بازان دیگری که نیم تنه

روستائی بتن داشت، مقابل زن زیبای ارمنی ایستاد و خاموش بی حرکت دستها را در جیب کرده بوی

نگریست.

بی‌یردختر کوچک را بان زن داده‌شتایان و آمرانه بوی گفت :

- بگهیر! بگهیر! بایشان بده!

بی‌یردرحالی‌که دختر گریان را روی زمین می‌گذاشت دوباره برسر زن بانك زد. و باز فرانسویان و خانوادۀ ارمنی نگرست. پیرمرد دیگر با برهنه نشسته بود فرانسوی کوچک اندام آخرین لنگۀ چکمه‌ها از پای او درآورد و آنها را بی‌کدیگر زد. پیرمرد نفس زنان سخنی می‌گفت. بی‌یر يك بار دیگر نظری سطحی بایشان انداخت ولی تمام توجهش معطوف آن فرانسوی بانیمتۀ روستائی بود که در این موقع آهسته بسوی زن جوان رفت و دست‌ها را از جیب بیرون آورده کردن او را گرفت.

زغزیبای ارمنی با مژگانهای دراز فرو افتاده در همان وضع بی‌حرکت نهشته بود، پنداشتی آنچه را سر باز با وی انجام می‌دهد نمی‌بیند و احساس نمی‌کند.

در آن مدتی که بی‌یر آن چند گامی که او را از فرانسویان جدا می‌ساخت پیمود فارتر بلند اندام فرانسوی که نیمتۀ روستائی پوشیده بود کردن بندن ارمنی را از کردن او کند. زن جوان با دست‌ها کردن خود را گرفته فریادی نافذ کشید :

ناکهان بی‌یر شانه سر باز بلند قامت و خمیده را گرفت و او را بسوئی پرتاب کرد و با صدای گرفته‌ای خشمناك فریاد کرد :

- Laissez cette femme! (۱)

سر باز افتاد ، ولی فوراً از زمین برخاست و گریخت . اما رفیق او چکمه‌ها را بر زمین پرتاب

کرد، تفنگش را کشید و تهدید کنان بسوی بی‌یر آمده با فریاد گفت :

- Voyez, pas de bêtises! (۲)

نیروی بی‌یر در آن حال خشم و غضب که داشته‌ده برابر شده بود. بجانب فرانسوی پا برهنه حمله کرد و پیش از آنکه او بتواند تفنگش را بکاربرد او را بر زمین انداخت و مشت‌ها را بی‌یر بی چون‌دنگ برنج کوبان بر سر و زوری وی فرود آورد. فریادهای موافقت و تشویق از جمعیت اطراف بلند شد ولی در همین حال نهنه داران گشتی فرانسوی از پیچ‌خایان ظاهر شدند. اولانها چهار نعل بجانب بی‌یر و سر باز فرانسوی تاخند و ایشان را محاصره کردند. بی‌یر از آنچه بعد آروی داد چیزی بخاطر نداشت ، تنه‌ابه یادمی آورد که کسی رازد و بعد او را زدند و بالاخره متوجه شد که دست‌هایش بسته‌است و گروهی از سر بازان فرانسوی دور او ایستاده جامه او را جستجو میکنند.

نخستین کلمه‌ای که بی‌یر درك کرد چنین بود :

- Il a un poignard lieutenant! (۳)

افسر گفت :

- Ah. une arme! (۴)

و سر باز پا برهنه‌ای که با بی‌یر گرفتار شده بود رو کرده گفت :

- C'est bon, vous direz cela au conseil de guerre (۵)

۱- این زن را راحت بگذارید:

۲- خوب خوب حماقت را کنار بگذار!

۳- سر کارستان! او يك دهنه دارد.

۴- آه! اسلحه!

۵- خوب، خوب در دادگاه نظامی آنچه واقع شده حکایت خواهید کرد!

ویدرنك بجانبی بر برگشته پرسید :

- Parlez vous français, vous? (۱)

بی بر با چشمهای خون گرفته بگرد خویش مینگریست و جوابی نمیداد . بیشك چهره او بسیار وحشتناك مینمود ، زیرا افسر آهسته سخنی گفت و چهار سرباز نیزه دار دیگر از صف بیرون آمدند و در دو طرف بی بر ایستادند .

افسزوی فاصله گرفته سؤال خود را تکرار کرد :

- Parlez vous français? faites venir l'interprète ! (۲)

از میان صفوف فرانسویان مرد كوچك اندامی بالباس شهری روسی بیرون آمد . بی بر از لباس ولججوی فوراً اورا شناخت . این مترجم فرانسوی بیشتر در یکی از مغازه های مسكو كار ميكرد . مترجم سراپای بی بر را ورنداز کرده گفت :

- Il n'a Pas l'air d'un homme du peuple (۳)

افسر گفت :

- Oh,oh! ça m'a bien l'air d'un des incendieres. Demandez-luice qu'il est!(۴)

مترجم از بی بر پرسید :

- تو کیستی؟ تو باید بیرش جواب بدهی !

ناگهان بی بر بزبان فرانسه گفت :

- Je ne vaus dirais pas qui je suis . Je suis votre Prisonnier - Emmenez - moi . (۵)

افسر چهره درهم کشیده گفت :

- Ah, ah ! Marchons ! (۶)

در کنار اولانها انبوهی از مردم جمع شد . زن آبله روبا دخترك از همه نزدیکتر به بی بر ایستاده بود ، وقتی دسته بر راه افتاد بی بر زن پیش آمده گفت :

- عزیزم! ترا کجا میبرند؟ اگر این دختر مال ایشان نبود چكارش كنم ؟

افسر پرسید :

- Qu'est-ce qu'elle veut, cette femme ? (۷)

بی بر حال مستان را داشت . مشاهده دختری که اورا نجات داده بود بر شور و اشتیاق وی افزود .

در جواب افسر گفت :

۱- شافرانسه حرف میزنید ؟

۲- شافرانسه حرف میزنید؟ مترجم را بیاورید!

۳- قیافه او مرا ندارد.

۴- اوه ، اوه! بنظرم او باآتش افزون بسیار شبیه است . از او پرسید که او کیست ؟

۵- من شما نمیکویم که کیستم . من اسیر شما هستم مرا ببرید.

۶- آه! آه! ببین!

۷- این زن چه میخواهد ؟

—Ce qu'elle dit? Elle m'apporte ma fille que je viens de sauver des flammes.
Adieu!

و بی آنکه بدانند چگونه این دروغ بیهدف بزبانش جاری شده است با گامهای مصمم و پیروزمندانانه در میان فرانسویان بحرکت آمد.

این گشتیهای فرانسوی یکی از آن دسته‌ها بودند که با هر دورنل برای جلوگیری از غارت و چپاول مخصوصاً توقیف آتش افروزان که بمقیدهٔ عموم مستخدمین عالی‌رتبهٔ فرانسه مسبب آتش‌سوزیها بودند در خیابان‌های مختلف مسکو کشتیک میدادند. گشتیهای از گشتن در شهر چند نفر روسی مشکوک دیگر، يك كانداد، دودانشجو، يك موژيك و يك خدمتكار زرخريد و چند غارتگر را جمع کردند اما از تمام اشخاص مظنون بی‌یرمظنونتر بنظر ميرسد. چون همهٔ ایشانرا برای بی‌توته کردن در خانهٔ برک خيابان زوبوفسکی - وال آوردند پی‌یر را بحبس مجرد انداختند و از وی بشدت مراقبت کردند.